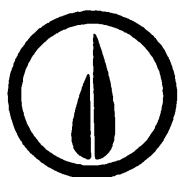


شاهین آناوارزا

نوشتهٔ یاشار کمال

ترجمهٔ

دکتر ایرج نو بخت



نشر نبی



نشر نی

تهران، صندوق پستی ۵۵۶-۱۳۱۴۵، نشر نی
(تلفن: ۶۶۱۸۹۳)

کمال، یاشار

شاهین آناوارزا

ترجمه دکتر ایرج نوبخت

چاپ اول، ۱۳۶۶، تهران

چاپ دوم: ۱۳۶۸، تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: بهارستان؛ لیتوگرافی: موج؛ چاپ و صحافی: رامین

همه حقوق محفوظ است

Printed in Iran

به: دخترم آویشن
پاس زحماتش درمقابلۀ متن

با نام خدا

مقدمه مترجم

یاشار کمال که نام اصلی او «کمال صادق گوگجه لی» ست، در سال ۱۹۲۲ در روستای حمیده گوگجه لی از دهات عثمانیه آدنا دیده به جهان گشود. یاشار که پدرش را در کودکی ازدست داده بود، در سال آخر دوره اول متوسطه، دبیرستان را رها کرد و در آدنا به مشاغل گوناگون چون سرکارگری، میرزائی در مزارع، میرابی در کشتزارهای برنج، عمله گی، عریضه نویسی شاگرد کفاشی و... پرداخت.

یاشار کمال پس از سی سال سرگردانی و تجربه قریب به چهل شغل مختلف، در سال ۱۹۵۱ به استانبول رفت و در روزنامه «جمهوریت» به کار پرداخت. مدتها با نوشتن رپرتاژها و هفته ای یک مقاله کوتاه به همکاری خود با آن روزنامه ادامه داد؛ تا آنکه رئیس دایرة «آناطولی» روزنامه مذکور شد. یاشار بعدها با تنی چند دست به کار انتشار مجله ای هفتگی به نام «آنت» شد که از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۱ در اداره آن سهیم بود.

یاشار کمال زندگی هنری خود را با سرودن شعر آغاز کرد و نخستین شعرش به نام «سیحان» در مجله هنری «گوروشلر» آدنا به چاپ رسید. یاشار مدتها به کار فولکلور پرداخت که حاصل نخستین تلاشش در این زمینه در سال ۱۹۴۲ در همان مجله چاپ شد. باز نخستین کتاب او در زمینه مسائل مربوط به فرهنگ عامه به نام «عزاداری» در سال ۱۹۴۳ از سوی آن مجله منتشر شد. یاشار در عین پرداخت به فولکلور از شعر نیز غافل نماند و اشعارش با نام «کمال صادق گوگجه لی» در مجلات «اولکو» و «ملت» چاپ آنکارا، «کوان» چاپ از میرو «بش نپار» چاپ غازیان تب به چاپ رسید.

یاشار کمال پس از اقامت در استانبول به داستان‌نویسی پرداخت که نخستین مجموعه داستان‌ش را به نام «گرمای زرد» در سال ۱۹۵۲ نوشت؛ به دنبال آن «پنجاه روز در جنگل‌های شعله‌ور» (۱۹۵۵)، «چوکوراوا در حال سوختن» (۱۹۵۵)، «لانه‌های پریان» (۱۹۵۷) را خلق و ابداع کرد. سپس دست به کار رمان‌نویسی شد و در سال ۱۹۵۵ «پیت حلبی» و باز در همان سال جلد اول «اینجه ممد» را نوشت. از دیگر آثار او می‌توان از «زمین آهن است و آسمان مس»، «اربابان آچه‌ساز» (جنایت در بازار آهنگران - یوسف جیق یوسف)، «اگر مادر را بکشند»، «بگیر نگاه کن صالح»، «سه افسانه آناتولی»، «افسانه کوه آغری»، «افسانه هزار ورزو»، «چاکر چالی افه»، «علف همیشه جوان»، «سراسر این دیار» (ر پرتا) و «نمک میان عسل» (یادداشت‌ها و طرح‌ها) را نام برد.

رمان «اینجه ممد» جایزه ادبی وارلیق را سال ۱۹۵۵ و «اربابان آچه‌ساز» جایزه بهترین رمان در سال ۱۹۷۴ را به خود اختصاص داد.

یاشار کمال بی‌تردید یکی از بزرگترین رمان‌نویسان عصر حاضر است. قدرت تخیل شگفت‌آورش و استادی بی‌مانندش در توصیف طبیعت، انسان را به حیرت وامی‌دارد. در شخصیت‌پردازی آنچنان ماهر است که انگاری انسان سالهای سال با شخصیت‌های داستان‌ش زندگی کرده، با آنان انس و الفت و آشنائی داشته است. شاید در برخورد نخست با آثار یاشار کمال چنین به نظر آید که بیش از حد نیاز به توصیف مناظر و مکانها و اشیاء پرداخته است؛ ولی چون انسان پا به پای صفحات کتابش پیش می‌رود، درمی‌یابد که از همه آن توصیفات به جا و به موقع بهره‌گیری شده است و هیچ چیز حتی شاخ گلی و بوته خاری بیهوده و بی‌هدف توصیف ورها نشده است.

«شاهین آناوارزا» جلد ۲ اینجه ممد است که یاشار کمال آنرا یازده سال پس از اتمام جلد اول نوشت. اینجه ممد ۲ خود در واقع رمان مستقلی است که در فرانسه با عنوان «شاهین ممد» منتشر و در سال ۱۹۷۶ دوباره چاپ رسید. آنچه که در اینجه ممد ۲ چشمگیر است شخصیت خود اینجه ممد است.

ممد که پس از کشتن «عبدی» ارباب ستمگرده «دیرمن اولوق» ناپدید شده بود، در جلد دوم بار دیگر سر و کله اش در «آناوارزا» پیدا می‌شود. در دیرمن اولوق برادرزاده عبدی به نام حمزه ارباب ده شده است و آنچنان آتشی از ظلم درده روشن ساخته که روستائیان حسرت ارباب عبدی ظالم را دارند و از او چون قذیسی یاد می‌کنند. اینک در برابر اینجه ممد که تصور می‌کرد با کشتن عبدی ظلم در آن روستا ریشه کن خواهد شد دیدگاه‌های جدیدی در برخورد با مسائل گشوده شده است: «عبدی رفت، حمزه آمد»، و اگر حمزه را بکشد آیا ظالم دیگری جای او را نخواهد گرفت؟ تردید چون بختک بر افکار و اندیشه‌های او چنگ انداخته است. «... — مادر! تو زن با تجربه ای هستی. به من بگو چکنم؟. عبدی رفت، حمزه اومد، حمزه بره، یکی دیگه میاد. علی صفاییگ میره...»

— کنعان می‌آد.

—

— و اهالی «وای وای» با من دشمن می‌شن و برای شادی روح علی صفاییگ فاتحه می‌دن...»

او دیگر آن جوان احساساتی جلد ۱ نیست. اینک با مسائل ریشه ای برخورد می‌کند و منطق و استدلال جای احساسات را گرفته است و مدام از خود می‌پرسد: آیا قطع شاخ و بال درخت مسمومی که ریشه در اعماق دارد کارساز خواهد بود؟ اگر حمزه را بکشد آیا اربابی سبع تر و درنده خوی تر از او جایگزینش نخواهد شد؟ «... — میان ابرسیاه سرمارها با چشمان درشت و سرخ بیرون می‌آید؛ صدها سرچشم مرجانی بازبان چنگان مانند...»

«شمشیری فرود می‌آید و یکی از سرها را قطع می‌کند؛ بجای سر بریده دوسر بزرگتر با زبان آتشین تر سبز می‌شود. شمشیر تیزی فرود می‌آید و آن دوسر را نیز قطع می‌کند؛ به جای آن چار سر سبز می‌شود. سرها بریده می‌شوند، زیادتر و بزرگ می‌شوند، یک ازدهای هزار سر...»

و این تردید تقریباً تا پایان حادثه با اوست.

باری؟ در ترجمه کتاب سعی شده است که حتی المقدور سبک شعرگونه متن حفظ شود. با نقل عین اسامی ترکی، از ترجمه اسامی خاص و نام محل‌ها

که مغایر با اصول ترجمه است، خودداری شده و کوشش به کار رفته است تا اصالت متن و سبک رعایت شود.

تذکر نکته ای ضروری ست و آن اینکه به خاطر رعایت ادب سطوری از مطالب کتاب که مجموعاً از ده سطر متجاوز نیست؛ بی آنکه به روال داستان لطمه ای بزند حذف شده است.

اسفند ۱۳۶۵ - ایرج نوبخت

رود جیحان از جنوب دشت آناوارزا می گذرد، از کوه همیته تا به صخره لاختهای، آناوارزا، در مسیری مستقیم، بی پیچ و خمی چندان، سرازیر می شود. در پاره ای نقاط آب زمین را عمیقاً کنده گهگاه، خاک سست با سروصدای بسیار بر سطح آب فرو می ریزد و بریدگیهای عمودی که گویی با شمشیر بریده اند دندان دندانه شده، در کناره های رودخانه، خلیج گونه های کوچک شنی پدید می آورند.

در بعضی نقاط رودخانه شنریزه های خود را پهن می کند و در دشت دامن می گسترده. در این نقاط، در کم عمقی روشن آب، هزاران ماهی سوف درشت، غرق در نور، پشت سر هم می لغزند و موج می زنند. کناره های رودخانه پر از نیزارهای کوچک است که در این نیزارها قورباغه های درشت سبزرنگ و مرغان ماهیخوار گردن دراز به رنگ ابر در گردشند.

درختان گز، فلفل بوته های صحرائی، درختان بید، کاجهای وحشی^۱ و بوته های تمشک و جب به جب کناره ها را می پوشانند. زنبورهای زرد، خرمائی، منجوقی^۲، و زنبورهای به رنگ آبی گونه در گرمای هوا سرگرم ساختن لانه های خویشند؛ چنانکه بیشه زار از وزوز زنبور آرام ندارد. و چلچله ها با پرهای سینه کفتری مواج و درخشان، با منقارهای بلند که پشت حشره سخت پوستی را می ماند، فرامی رسند؛ و در بریدگیهای عمودی کنار رودخانه که گویی با شمشیر بریده اند، روزهای متمادی، به کندن حفره های باریک و عمیق می پردازند. آنها آشیانه خود را در دل زمین و در اعماق می سازند.

۱- درختی از خانواده کاج با برگهای سوزنی که در کناره رودخانه ها می روید و طول آن گاهی به بیست متر می رسد.

۲- نوعی زنبور گزنده که کمرباریک و بالاته ای به شکل منجوق دارد.

در بخشی از کناره رودخانه، از کوه همیته تا قلعه آناوارزا، یعنی در امتداد گذرگاه قلعه آناوارزا، روستاهای همیته، اورهانیه، سلیمیه، اندل و کسک کلی قرار دارند. رودخانه با تغییر گهگاه بسترش، گاهی از این روستاها دور می شود و روبه سوی دیگر روستاها می گذارد و گاهی هم بداخل خانه ها پر می شود. بارها پیتس آمده است که سیلابه های عظیم نیمی از روستاها را با خود برده است.

جیحان در نزدیکی آناوارزا آبگیر بزرگی پدید می آورد و پای قلعه آناوارزا چون دریاچه ای می شود که مدام در چرخش است. آب این آبگیر در صدها نقطه همچون گردابهای کوچکی، می جوشد، بالا می آید، گود می شود و با کنه های ظریف، و سرعتی سرسام آور بی وقفه می چرخد و می چرخد چنانکه شاخه درختی یا برگی در آبگیر بیفتد، بی آنکه به نقطه دیگری برود از آبگیری به آبگیری دیگر بر روی آب خواهد چرخید. آنگاه که بر این آبها موسم هجوم پروانگان فرا می رسد با پرواز صدها هزار پروانه بر روی آب، ماهی های سلور با پیکری درشت تر از پیکر انسان، دهان بزرگ و سیل دار خود را می گشایند و بر سطح آب هجوم می آورند و پس از بلعیدن توده ای پروانه به میان آب بازمی گردند. در این لحظات، آب پر از حبابهای زرد رنگ می شود.

صخره لایه های قلعه آناوارزا کشتی را می ماند که از جنوب به شمال پهلوی گرفته است. و این کشتی با خرابه های فرو ریخته و کهنسالتش هر لحظه در دریایی ساکن و آرام، آهسته آهسته بی هیچ تکانی پیتس می رود. و اگر از صخره های رفیع و بنفش و صعب العبورش بالا رویم و روبه سوی مشرق آوریم، نخست کوه همیته را با قلعه مه آلودش خواهیم دید؛ و اگر سپیده سر بزند و اگر مه به سوی ارتفاعات کشیده شود، در آن قلعه، مقبره پارسایی را با انبوه درختان خواهیم دید. پس از کوه همیته، تپه ها صاف و پهناور می شوند. اطراف ده بوزکویولخت و عریان است؛ زمینی است بایرو لم یزرع که از دور دستها سفید سفید بنظر می رسد؛ ولی در حوالی ده جی جیک زمین دیگر گونه می شود؛ رنگ خاک به سیاهی می زند و سبزی جنگل آغاز می گردد. در اینجا، اطراف پوشیده از گل است. بین مزارع جی جیک مزرعه ای از موزائیک بیزانس^۱ بوجود آمده که در میان دشت، چون باغی بزرگ از گلهای وحشی، جلوه گری می کند.

قدیرلی، در جنوب و تپه سوله میش در قدیرلی است... و در سوله میش، تک بوته های مورد، با عطر سنگین روئیده است. تپه سوله میش تهی از درخت ولی سبزی کدست است.

۱- اشاره به هنر غنی تزینی دوره امپراطوری بیزانس (روم شرقی) و ایهامی از رنگارنگ بودن گلها.

رود ساورون، از پایین تپه می جوشد و بردشت جاری می شود.

جاده کوزان در جنوب غربی آناوارزا است... رود سومباس این جاده را به دو نیم کرده تا پای صخره های آناوارزا ادامه می یابد. ده حاجی لاران سوی سومباس، در غرب قلعه آناوارزا است... و کمی دورتر از آن ده اصلانلی ست... در این ده، کردهای لک ساکنند که سابقاً به آنها «مرغ شکاری» می گفتند. و باز دورتر، دوملی قلعه را می بینی که گویی بادبانهایش را گشوده است تا با سرعت تمام به سوی دریای مرمر، به پرواز در آید. دوملی قلعه مدام فرو رفته در مه است و در هوای گرم، از صخره های سرخس بخار برمی خیزد.

اینک، این دشت، دشت زرخیز آناوارزا است. و در میان آناوارزا مرداب کدر، پرهممه و بی انتهای آکچاساز با نیزارهای بیشه سانش جای گرفته است که پرنده را قدرت پرواز و مار را یارای خزیدن در آن نیست. روستاهای ترکمن نشیمن با کلبه های سرهم شده از نی خشکیده و جگن در کناره های این مرداب قرار دارند... مرداب آکچاساز از نقطه ای آغاز می شود که رود ساورون در شمال به جیحان می پیوندد و در جنوب درست پائین ده وای وای پایان می رسد.

خاک حاصلخیز آناوارزا سالی سه بار محصول می دهد. به برکت این خاک تیره، تروتازه و ترد و چرب و زاینده، در هر روز از سال، نوعی گیاه از زمین می روید. هرچه در این دشت می روید جثه اش دو، سه و پنج برابر رستنیهای دیگر نواحی است. رنگ گلها، رنگ علفهای سرشار از سبزینه و رنگ درختانش نیز استثنائی است. این رستنیها اگر سبز باشد، رنگ بلور سبز را دارند، و اگر زرد رنگ باشند زرد کهربائی اند. سرخس درخشش شراره های سرخ آتش را می ماند و آبی اش هزار بار آبی تر است. بال پرندگان و پروانه هایش، پوسته و پشت مورچگان و حشراتش در انبوه هزار و یک رنگ جادویی در تلائو است. در این دشت، حشرات، پروانگان، پرندگان و ملخها طوفان صفت به حرکت در می آیند. یک روز می بینی که در دشت آناوارزا طوفانی از پروانه های در حال انتشار با درخشش هزار و یک رنگ برپا می شود. درختان، علفها، سنگ، خاک روی زمین و بالای آسمان پوشیده از پروانه می شود. پروانه های درشت به رنگ زرد، سرخ، سبز، آبی و سفید هریک به درشتی یک پرنده به هم می آمیزند، یکی می شوند به گرداب عظیمی از پروانه مبدل می گردند، چون شهابی تیز پرواز به سوی آسمان به حرکت در می آیند، موج می زنند، بر صحرا گسترده می شوند و سپس با پروازی

ناگهانی در حالیکه به شکل توده‌های ابر به آسمان برخاسته‌اند، از دنیای اطراف خود دنیایی بی‌همتا، مبهوت‌کننده، استثنائی و جادویی می‌سازند. و دیگر روز می‌بینی مورچه‌های سرخ درشت با تکانهای فنرگونه روی پاهای بلندشان به دشت روی می‌نهند و از یک سوی دشت به دیگر سوی آن بسرعت در حرکتند. شاید هم روزی دیده باشی که بادی از انبوه زنبورهای گزنده می‌وزد.

کرمهای شب‌تاب این دشت نیز خیلی درشتند. شب‌ها، زمین دشت آکچاساز با مفرشی از ستارگان درخشان آذین می‌شود. علفها، درختان، گلها، برگها و شاخه‌ها تا سحر از کرم شب‌تاب غرقه در نور است. تعداد آنها بیرون از شمار است و فشرده بهم به پرواز در می‌آیند. آنگاه طوفانی از ستارگان پراکنده برمی‌خیزد و انبوه ستارگان زمین و آسمان، سرریز می‌شود، یکی می‌شود و بهم می‌آمیزد. در این دشت، مگسهای سبز رنگش، ملخهایش و حشراتش با پوسته‌های سخت و بنفش براق، همه و همه، در طوفانی واحد به حرکت در می‌آیند.

در دشت آناوارزا هر چیزی؛ علف، درخت، حشره، پرنده و جانور در حال جفت‌گیری و لقاح بی‌وقفه‌ای است. موجودات و مخلوقات دشت آناوارزا چیز دیگرند. مخلوقات و موجودات دنیایی حاصلخیز، سالم، درخشان و ستار.

کناره‌های مرداب آکچاساز تا خود مرداب نرگس زار است و بلندی‌نرگسهایش تا به کمر می‌رسد و به درشتی یک گل رز می‌شکفتد. کناره‌های مرداب، کران تا کران، کشتزارهای زرد نرگس است؛ و از این روست که بهاران از مرداب آکچاساز بوی مرداب به مشام نمی‌رسد. عطر نرگس، شیرین و ملایم از خاک نرم برمی‌خیزد، با فضای گرم، با سنگها، علفها با درختان و با آدمیان و حشرات و پرندگان می‌آمیزد و بر آنها نفوذ می‌کند...

و از این‌روی در بهاران، در آناوارزا همه چیز: مگس، حشره، پرنده و چرنده بوی نرگس می‌دهد. در آفتاب ولرم صبحگاهی از نرگس زار عطر ملایمی برمی‌خیزد. در بهار، ساکنین آکچاساز از بوی نرگس سرخوشند و چون مستان تلوتلومی خورند. در دشت آناوارزا، همه موجودات از چرنده و پرنده سر مست از این عطرند.

سه غزال سرمه بچشم — باقی مانده نسل هزاران غزالی که در روزگاران خیلی قدیم، از صحراها به دشت آناوارزا آمده، آن دشت را پر کرده بودند — سه غزال سرمه به چشم در حالیکه چون آذرخشی در حرکتند، از میان طوفان پروانه‌ها، ملخها، حشرات و

زنبورها، از میان طوفان پرندگان و از میان وزش عطر نرگس می گذرند. از کوه همیشه تا به قلعه آناوارزا از قلعه آناوارزا تا پایین ده وای وای، از وای وای تا حاجی لارو پایین دوملو و از آنجا به کناره های جیحان می زنند و روز و شب می گردند. بیشه زارهای مرداب آناوارزا آنچنان انبوه است که گلوله از آن نمی گذرد و مار توان خزیدن در آن ندارد. در پاره ای نقاط، آب مرداب غلغل می جوشد و کف می کند؛ چنانکه حتی نمی توان انگشت در آن فرو برد همچون لهیب آتش سوزنده است. و در بعضی نقاط، آب دیگرگونه است و شباهتی به آن آب جوشان ندارد؛ عمقش پراز سنگریزه است و زلال و چون یخ خنک؛ و نور خورشید که بر آن سنگریزه ها می تابد تا دوردستها بازتاب دارد. در نقاطی هم آب کدر، بو گرفته و گل آلود است.

زمین باتلاقی هم در همه جا یکسان نیست؛ بعضی قسمتهای آن نیزار است با نی هایی به بلندای یک درخت و بعضی قسمتهایش، علفزاری است با علفهای کوتاه و گلهای وحشی ساقه کوتاه درخشان... و نقطه ای دیگر، چمنزارهای صاف و گسترده و سبز یکدست و جای دیگر، با درختان سربفلک کشیده، جنگلی است چنان انبوه که از لابلای درختانش آسمان را نمی توان دید. گونه گون و رنگارنگ، علفها، عشقه ها که با سر زدن آفتاب، گلهای آبی عشقه به پهنای دو کف دست باز می شوند. نیزارهای انبوه و بهم فشرد، نسترن ها، نیلوفرهایی که گویی هر کدام دامنی نور شناور در آب است؛ ماهی های سوف، ماهیهای سلور، لاک پشته ها و قورباغه های سبز و درشت... ابری از انبوه پشه ها، مارهای سیاه، مارهای آبی، رو باه های سرخ دم، شغال های ترسو، هزاران مرغ آبی به رنگ خاکستری مایل به سبز با پایهای بلند و گردن دراز.

وقتی از کوههای توروس^۱ به دشت سرازیر می شوی، دشت غرق در سکوت است؛ نه آواز پرندۀ ای نه صدای حرکت آبی و نه آوای انسانی — دشت هموار، همه صداهای می بلعد — بخصوص وقتی که هوا آفتابی است. وقتی که هوا گرم است، کوچکترین صدایی از دشت بر نمی خیزد و این سکوت تا نزدیکیهای آکچاساز همچنان ادامه دارد. و بعد، انفجار ناگهانی صداهاست که انسان را به شگفتی و می دارد و خون را در رگهایش منجمد می سازد. از مرداب صداها، گوناگون، بهم آمیخته و نامأنوس بر می خیزد. جیغ و داد پرندگان، صدای قورقور قورباغه ها، صدای غلغل آب مرداب، صداهای عجیب و غریب حشرات، غرش جنگل و ختش ختش نی زار، بانگ خروس،

۱- رشته کوههایی در جنوب ترکیه.

عوعوی سگ و زوزه شغال در نیزار با هم یکی شده چون گلوله تویی در رودخانه منفجر می شود. آکچاساز انسان را می ترساند و از این روست که کسی به آسانی نمی تواند پای به آکچاساز بگذارد.

خاک آناوارزا؛ شهر مرده هزاران ساله آناوارزا، با قلعه های استوارش، با صخره-لاخهائش، با جیحانش که دیوانه وار طغیان می کند، با رودخانه های ساورون، سومباس، با پرندگان، با عقابهایش، در فصل گل با گلهایش، در موسم جنب و جوش حشرات، با حشراتش با کشتزارهایی که از هر دانه هزار دانه محصول می دهند، با آکچاسازش که در زیر آفتاب سوزان آن نهرهای زلالی به سردی یخ جاری است، با جاده های خاکی، با ماهیه های جهنده، با فراوانی زاینده و زاینده گی بی وقفه اش، در آغوش چوکورا و والم داده و تن به گرمایش سپرده و با لذت و هوس، به استراحت مشغول است.

آندم که آفتاب از بالای صخره لاههای آناوارزا روبه سوی مغرب می نهد، پروانه ای به بزرگی یک پرندۀ با نقش و نگار پرتقالی، با بالهای جفت کرده بر پشت، با پایهای خود، سرش را و چشمانش را نوازش می کند و در حالیکه پیکر ظریفش میان لرزشی شیرین می لرزد غرقه در نور، بر شاخه ای رو به آفتاب در حال غروب، می نشیند و بی حرکت می ماند. و درست در لحظه غروب آفتاب که سراسر دشت آناوارزا درخت، آب، زمین و آسمان رنگ آبی بخود می گیرند، پروانه هم به رنگ آبی در می آید.

خاک آناوارزا خاک نیست، طلاست؛ و این را تنها علی صفایک می داند و طعم و لذت این خاک را تنها علی صفایک در اعماق دلش احساس می کند. هر کسی سودایی خوب یا بد بر سر دارد. هر کسی نوعی حرص و طمع دارد. اما سودای علی صفایک بدترین سوداها و علاج ناپذیرترین آنهاست. حرص و آرزوی صفایک به خاک سیاه و زاینده و حاصلخیز آناوارزا است. هر روز، وقتی که آفتاب سر می زند، علی صفایک پاهایش را روی این خاک سیاه می گذارد و در حالی که از شوق می لرزد، تا بیدار شدن جهانیان از خواب، دشت آناوارزا را زیر نظر می گیرد.

او، این بیداری را، این هزاران خشره درهم لولنده را، مارهای سالم و پروار خرنده را قور باغه های درشت سبز رنگ را که روی هم انباشته اند، و در میان شادابترین رنگ سبز می درخشند، لاکپشتهای تندرو را و حشراتی را که پوسته سختشان با هزارویک رنگ در تلاؤ است، زنبورها را، پرندگان را، غزالان را، در موسم گل، گلها را، کشتزارهای

افشان را، شالیزارهای سرشار از رنگ سبز را، پروانه ها را، آبها را، مردابها را، برف آبه ها را، جاده ها را، گردبادها را، ابرهای نقره فام را که چرخش زنان می بارند، این دنیای دیوانه کننده جوشان، پرتحرک گسترده، را که بی وقفه در آمیزش و تولد است و وحشت روز محشر را مجسم می سازد، و تولد دنیایی دیگری را، با سر گیجه تماشا می کند و از خود بیخود می شود، و می خواهد که دشت آناوارزا را در میان بازوانش بگیرد و در آغوش بکشد. او که سابقاً حتی یک وجب زمین در دشت آناوارزا نداشت، اینک که مزارع آناوارزا را صاحب شده است پس چرا همه زمینهای آناوارزا را تصاحب نکند؟ چرا زمینهای بی حد و اندازه اش را بیش از این گسترش ندهد؟ به عقیده علی صفاییک زندگی جنگ است؛ جنگ برای تصاحب زمین بیشتر و باز هم بیشتر. اگر زندگی به مفهوم چنین جنگی نباشد هیچ چیز نیست. جنگ برای تصاحب زمین، مقدسترین و مطمئن ترین جنگها است. آدمیزاده اگر در دنیا نجنگد، پس به چه دردی می خورد؟ با علف و خس و خاشاک چه فرقی دارد؟

اما جنگ بر سر زمین، رفته رفته، داشت دشوارتر می شد؛ زیرا ترکمنهایی که علیرغم تمایل، و به زور در این خاک، در آناوارزا، در چوکور او و در گرما و مگس و خانه های نین، اسکان داده شده بودند، رفته رفته در می یافتند که پناهگاه دیگری جز خاک ندارند. از آن روزها که می شد یک قطعه زمین چهارپنج هکتاری را با پنج کیلومتر، با یک رأس بز، با ده لیبره پول، به یک لنگه بار، با یک رأس گاو خرید، خیلی می گذشت. پانزده بیست سال پیش، یک ده با همه ایل و او به اش، به سه هزار لیبره خرید و فروش می شد و رعایای ده را می شد به جای دیگری کوچاند؛ اما اینک وضع بکل دگرگون شده بود و ساکنان این خانه های نین حاضر بودند بخاطر زمین حتی خون بریزند. موضوعی که علی صفاییک را سخت می آزرده این بود که او بموقع، می توانست کارهایش را زیر زیرکی انجام بدهد، بی آنکه ترکمن ها چیزی دستگیرشان بشود. اما با ارزشی که خود او برای زمین قائل شده بود که آن هم ناشی از حرص و آرز بود— با دست خود، چشم و گوش دهاتی ها را باز کرده بود. جنگ با روستاییان چشم و گوش باز، بسیار مشکل، و در عین حال شیرین بود. او عقیده داشت چنین جنگ جنگی است در خوریک انسان؛ چرا که خاک، این چیز با ارزش، نمی بایست خیلی سهل الوصول باشد.

وای وای از جمله روستاهای آناوارزا است؛ کمی بزرگتر از سایر روستاها و روستاییان وای وای بزرگترین سد راه علی صفاییک بودند؛ نه ترسی از راهزنان داشتند و

نه از عوامل حکومتی؛ نه سخن خوش در نظر آنان قدر و قیمتی داشت و نه سخن ناخوش. آنها همچون «غلف همیشه جوان» با خاک پیوند داشتند و در مقابل همهٔ بلا یا سینه سپر کرده می‌جنگیدند. اگر علی صفا می‌توانست فقط از عهدهٔ همین ده‌وای برآید، باقی سهل و آسان می‌شد و سراسر آناوارزا توی مشتش بود.

وای‌وای در منتهای فوقانی دشت آناوارزا؛ و پایین توپراق‌تپه که تا آنجا حدود نیم ساعت راه فاصله است، یعنی در سمت راست روستای دده‌فاکیلی، در محلی که رود ساورون، شنهایش را بر زمین پهن می‌کند و گسترده می‌شود، قرار دارد. همهٔ خانه‌های ده کلبه‌هایی است ازنی، جگن و شاخه و ترکه. آناوارزا از جایگاه بلند خود، بر همواری دشت، تسلط کامل دارد.

از رود جیحان تا تپهٔ سوله‌میش، آناوارزا آنچنان هموار است که دشت با تمامی مردابهایش، روستاهایش، با همهٔ جنب و جوش و پیچ و تابش و حتی با انبوه درختانش چون دریایی بنظر می‌رسد. پیش از طلوع آفتاب، دشت آناوارزا چون دریا یکسره سفید می‌شود و از دشت صدایی بر نمی‌خیزد. این خاک، این زمین که از یک صد هزار صدا می‌سازد، در این لحظه، غرق در سکوت است.

در حالی که دشت هنوز سفیدفام است، پروانه‌ای به بزرگی یک پرنده، به رنگ نارنجی با بالهای گشوده لرزانش بر شاخه‌ای نشسته، با پایهای پیشینش سر خود را نوازش می‌کند، و روبه آفتابی که سر می‌زدند در کش و قوس است.

سیاه‌خار^۱ در مرغوبترین و حاصلخیزترین خاکها می‌روید. بلندایش از قد یک انسان بیشتر نیست اما انبوه است بطوری که از یک ریشه، دسته فشرده‌ای از خار بیرون می‌زند. سیاه‌خار جوان عسلی رنگ است و خار هر چه سالمندتر می‌شود رنگش نیز به تیرگی می‌گراید؛ از عسلی تا به سیاه تغییر رنگ می‌دهد. سیاه‌خار در بهار زودتر از همه غنچه می‌کند و برگ می‌دهد و گلهای زردش می‌شکوفد. رنگ برگهای سیاه‌خار نخست سبز رنگ پریده است، گلهای زردش نیز کم‌رنگند اما بتدریج، برگها سبز پررنگ می‌شوند؛ سبز مایل به سیاه... و گلهای زردش نیز نزدیکیهای تابستان، به رنگ پرتقالی درمی‌آیند.

در چوکورا و اوادر دشت آناوارزا صدها هکتار جنگل سیاه‌خار هست. این جنگلها عرصه‌ای است بیگانه با تبر که نه‌پرنده در آن پرواز می‌کند و نه کاروانی از آن می‌گذرد. سیاه‌خار درختی است که سختترین خارها را دارد. تنه آن سر تا به پا، تا باریکترین شاخه‌هایش، پوشیده از خارهای سه‌گوش است. هر چه رنگ سیاه‌خار از عسلی به سیاه می‌گراید همان اندازه نیز خارهایش سخت‌تر می‌شوند و به هیئت میخ آهنینی در می‌آیند. این خار ریشه شگرف پیچ در پیچی دارد که تا اعماق خاک فرو می‌رود. کندن یک سیاه‌خار از زمین، کار بسیار دشواری است. چسبیده به خاک است و از آن جدا نمی‌شود.

اسب، الاغ، گاو، خر، خوک و گرگ یارای پانهادن در سیاه‌خارستان را ندارند. سگ‌ها نیز وارد آن نمی‌شوند و اگر اشتباهاً وارد شوند، خونین و مالین از آن بیرون می‌آیند. سیاه‌خارستان خوابگاه خرگوشان، گورکن‌ها، و شغالان کوچک است. گاه گداری هم رو با هان آتشین رنگی را می‌توان دید که پشم دمشان کنده شده است.

۱- نوعی خار درخت مانند دارای گلهای زرد که در نقاط خشک می‌روید.

در ماههای بهار، سیاه خارستان محشر زنبور است. لانه هزاران زنبور زرد، زنبور منجوقی، زنبور سیاه بر شاخه و خار سیاه خارها چسبیده است... و زنبور عسل ها که از کندوهای خود به بیرون هجوم می آورند، گوئی بدنبال ملکه خود در پروازند به شمار هزارها و میلیونها بال درخشان و شراره سان، بر فراز سیاه خارستان پخش و پراکنده می شوند.

عنکبوتها نیز بر سیاه خارستان تار می تنند؛ و سحرگاهان هنگامی که خورشید سر می زند گویی تور سفید ظریفی بر روی سیاه خارستان کشیده شده است که با نسیم سحری تارهایی که از سیاه خاری به سیاه خار دیگر تنیده شده، به حرکت در می آید. باران بسیار ریزی نم نمک می بارید؛ بفهمی نفهمی و غبار مانند. باد نمی وزید و آناوارزا در میان مهی بخار گونه بود.

آفتاب داشت سرمی زد. در مشرق، روشنائی کدري از پشت مه خودی نشان می داد و ناپدید می شد. مرد شولای سرمه دوزش را به خود پیچیده، و سر بر تفنگش که در پای بوته خاری دراز کرده بود، نهاده زانوان را به شکم چسبانیده و کز کرده خوابیده بود. دسته ای پرنده که از هیاهو محشری پیا کرده بودند، از بالای سر او، درست از سر شاخه های سیاه خار گذشتند. مرد چشمانش را گشود و دوباره بست. کمی بعد بلند شد نشست، چشمانش را مالید. خواب آلود بود. نگاهی به چپ و راستش انداخت. تنش کرخت شده بود و زانوانش کوفته بود. بلند شد، عضلاتش را کتش داد. دهنش تلخ بود تف کرد. تفش تار عنکبوتی را سوراخ کرد و روی شاخه خاری افتاد. خم شد، تفنگش را از زمین برداشت و به شانه آویخت. خنجر کرکسی دسته نقره سیاه قلم کاری شده اش از روی ران چپش آویزان بود و تا به زانوانش می رسید. نزدیک خنجر، روی کشاله ران، ناقانش^۱ جای گرفته بود. روی پیراهن ابریشمین ضخیم رنگارنگ و دستبافتن سه قطار فشنگ بسته بود. دوربین سیاه و بزرگی بر گردن داشت؛ دوربین چنان نو بود که گویی دستی لمسش نکرده است. چاروقهای نمدی اش هم نو بود. جوراب پشمی پر نقش و نگارش که تا به زانو می رسید، روی شلوار گشادش کشیده شده بود. شلواری که به پا داشت خاص روستاییان کوهستان توروس بود، بافته شده از پشم و رنگ شده با پوست گردو؛ به رنگ قهوه ای روشن.

بانگ خروس و پارس سگ از سه سمت به گوش می رسید. مرد به جنوب برگشت

هیچ نقطه ای برایش آشنا نبود. نتوانست موقعیت خود را تشخیص بدهد. از جنوب بانگ ممتد خروسی برخاست. مغرب پرهممه بود و قورباغه ها از شب گذشته، هنوز یک بند قورقور می کردند. از مشرق، صدای دلنشینی می آمد و خاموش می شد. از دور دست، بیرون خارستان، صدای صفیر ممتدی بلند شد. هوا گرم و چسبناک بود و آفتاب که در آسمان قد یک مناره بالا آمده بود، از پشت مه دیده نمی شد، تنها روشنایی مبهم و بخارگونه ای از ورای نم نم باران، می درخشید.

مرد به سوی مشرق راه افتاد. رمق در تن نداشت. زانوانش تا می شد. از چهارروز پیش در راه بود. با آنکه ره توشه اش دیروز ظهر تمام شده بود، احساس گرسنگی نمی کرد. هیچ احساس گرسنگی نمی کرد. چهار روز پیش، در سرچشمه ساورون سربازان محاصره اش کرده بودند. عده شان خیلی زیاد بود. گلوله مثل باران بر سرش می بارید. خوشبختانه وقتی که محاصره اش کردند هم غروب دم بود و هم باران می بارید؛ و او توانست نزدیکیهای نیمه شب، چون گربه ای به نرمی و بی سروصدا از آن دیوار سربازی که دورش کشیده بود بگذرد. اما دیگر کوهستان جای ماندن نبود؛ کوه و دشت پر از سرباز بود. گذشته از آن، گروه بسیاری از روستاییان، سنگ و چوب بدست و مسلح به سربازان پیوسته و در هر سوراخ و سنبه و میان هر بوته خار، قصد شکار «راهزنان» را داشتند. همین یک هفته پیش بود که هزاران دهاتی از کوه بالا رفتند و قوجاعلی^۱ را که در قلعه بلند و استوار کوه پناه گرفته بود دستگیر کردند.

تنها یک روزنه امید و یک راه نجات باقی می ماند؛ آن هم ده وای وای بود و در ده وای وای، قوجاعثمان. اما او دودل بود؛ شاید همین که پا به ده می گذاشت اهالی وای وای او را به عوامل حکومتی تحویل می دادند و شاید هم چون برادر، با آغوش باز، استقبالش می کردند. قوجاعثمان خیلی پیرویک پایتس لب گور بود. مدتها می شد که او خبر نداشت. اگر او مرده باشد، در وای وای آشنای دیگری نخواهد داشت. وقتی که داشت می آمد، یک شب به ساری اقامت سر زد و شب را پیش او ماند. اما او از ترس زهره ترک شده بود. نکند قوجا عثمان هم جا بزند. اما نه، قوجاعثمان سرد و گرم چشیده بود؛ پیرمردی بود دلاور، جوانمرد با قلبی پاک و کودکانه. با وجود این، پیش بینی نمی توان کرد؛ بشر شیر خام خورده است...!

با نشستن و خیال بافی کردن دردی درمان نمی شود. هر چه باداباد، ناگزیر باید

راهی وای وای شد. اگر راه چاره دیگری هم داشت، اگر پناهگاه دیگری هم بود، باز هم به وای وای کششی عاشقانه در خود می دید. سخت کنجکاو بود و می خواست بداند برخورد قوجا عثمان که آنهمه با او دوست و جان در یک قالب بود و همچنین برخورد روستاییان وای وای چگونه خواهد بود. اما در عین حال، سرانجام اوک سوز قوجا علی^۱ را هم نمی شد نادیده گرفت؛ کسی که نه تنها آزارش به دهاتیها نرسیده بود بلکه به درد آنها هم می خورد—او که یاور فقرا بود و دشمن ثروتمندان. وقتی که دهاتیها سر قلّه کوه دستگیرش کردند، در حالی که او را می زدند و تف به رویش می انداختند، آوردند و تحویل فرماندهی دادند و گفتند: «جناب فرمانده عمر همه دشمنانت همینقدر کوتاه باش!» بعدش هم سه شبانه روز جشن گرفتند. در نظر مجسم می کرد؛ همینکه پا به ده گذاشت قوجا عثمان^۲ دست و پایش را می بندد و تحویل علی صفا بیک می دهد. راستی این علی صفا بیک چه جور آدمی است؟

دیشب که به سیاه خارستان زده بود، خارها پرو پایش را پاره پاره کرده بودند. در محل زخم ها احساس سوزش کرد. باران، نم نم، بفهمی نفهمی اما مداوم می بارید. زنبورهای زرد توی لانه های خیس خورده شان کز کرده و روی هم انباشته شده بودند... خارها انبوه و فشرده بود، از اینرو نمی توانست تند راه برود. تا نزدیکیهای ظهر راه رفت و به بستر سیلابی رسید. این بستر سرتاسر سیاه خارستان را دونیم می کرد. در کنار پشته خاکی که چهار سیلابرو با هم یکی می شد، سه درخت تناور دید. تنه درخت وسطی پوسیده؛ و به صورت حفره ای در آمده بود که دو نفر می توانستند در آن پناه بگیرند. داخل حفره درخت شد. نشست و به پشت تکیه داد. باران نتوانسته بود از چوقا بگذرد و به تنش نفوذ کند. تنها پرو پایش خیس شده بود. چوقای سفت باف سرمه دوزی شده تا به زانوایش می رسید. تفنگش را از شانه در آورد و به پهلوتکیه داد. دور بین، خنجر و تپانچه را برداشت و در کنار تفنگ نهاد و چشمانش را بست. سخت گرسنه بود، اما اهمیتی نداد. وقتی که ساری امت^۳ داشت نشانی ده وای وای را می داد، گفته بود: «از «سیاه خارستان» که رفتی به طرف بالا، می رسی به یه تپه خاکی. بغل تپه خاکی سه تا درخت می بینی. از اونجا تا وای وای دو ساعت راهه. باید شبونه بری توی ده. وسطای ده

۱— علی پیره بی کس و کار.

۲— در معنی عثمان پیره.

۳— امت موبور.

یه درخت بلنده. زیر درخت یه لوحه خیلی سفید مرمری می بینی که حتی تو تاریکی هم برق می زنه؛ مثل شعله آتیش نور می ده. به درخت که رسیدی پشتتو بهش تکیه می دی، می چرخ می سمت جنوب. بعدش راه می افتی. اگه هوا جوری تاریک باشه که چشم چشمو نبینه باز برو. می رسی به یه در. وقتی رسیدی صدا بزنی: «قوجاعثمان!»... در فوری واز میشه. با خود اندیشید: «اگه در باز نشد؟» و فکر کرد: «اگه در باز شد و همه مردای ده توی اون خونه بودن؟»

در حفره درخت، روز را میان خواب و بیداری به شب رسانید. وقتی از حفره بیرون آمد، هوا اندکی خنک شده بود. دیگر باران نمی بارید. گله گله روشنایی بود و شب مه آلودی روی سیاه خارستان گسترده می شد. از گل سیاه خاها عطر شیرین و سرمست کننده ای برمی خاست.

تفنگش را، دوربینش را، خنجرش را و دار و ندارش را زیر شولا جا داد؛ بطوریکه اگر کسی هم نگاه می کرد متوجه نمی شد؛ تنها شولا کمی بیقواره بنظر می رسید. در چوکورا و اوام که کسی شولا نمی پوشید، شولا تن پوش کوه نشینان بود. وانگهی کسی متوجه نمی شد، چرا که قصد داشت شبانه وارد ده بشود. روبرو، نوری سوسوزد. پاهای بشدت خسته اش را بسختی روی زمین می کشانید. باران، نم نم می بارید، همینکه بوی پهن به دماغش خورد، هوشیار شد. «سیاه خارستان» را طی کرده به نخستین خانه های ده رسیده بود. سگی با صدای کلفت، هیجان زده پارس کرد. هوا خیلی تاریک بود. مرد، به چیزی نمی اندیشید؛ اما بهر دلیلی که می خواست باشد، دلش تند و تند می زد. تا پای به ده گذاشت مردی را دید که از روبرو می آمد. دلواپس نشد. به طرف اورفت، سلام کرد و گذشت. او هم جواب سلامش را داد.

طرف که صدا را نا آشنا یافته بود، گفت: «اُقر بخیرا مسافر! این وقت شب از کجا می آتی کجا می خواهی بری؟» جواب داد: «از کوه می آم، می خوام برم نارلی قیشلا.»

مرد آرام و بی کنجکاوی، گفت: «سفر بخیر، به سلامت!»

و او در حالی که می گفت: «زنده باشی»، بی اختیار بخود لرزید.

وسط ده، جاده دو شاخه می شد؛ در جاده دست راستی درخت بزرگی سیاهی می زد. پای درخت رسید و ایستاد. کمی آن سوتر لوحه مرمری سفید برق می زد. تاریکی مطلق بود و چراغ همه خانه ها بجز یکی خاموش بود. سکوت بود؛ یک سکوت مرگبار... پشتش را به درخت تکیه داد. آنچنان خسته بود که دقایقی همچنان بی حرکت بجای

ماند. دلش بشدت می زد. جنوب کدام طرف بود؟ شمال کدام سو بود؟ قادر به تشخیص شرق و غرب نبود. سرش گیج می رفت. باران می بارید و شاخه های درخت سر به فلک کشیده در بالای سرش می غریبند. قد راست کرد. با خود گفت: «هرچه بادا باد» و براه افتاد... کمی بعد شاخ به شاخ، خورد به پرچین خانه ای. کورمال کورمال در را جست.

— عثمان آقا، عثمان آقا، آهای. عثمان آقا!!!

صدای کلفت مردی، خواب آلوده، پاسخ داد:

— کیه؟

— مهمون خدا!

در بلافاصله باز شد. و مردی با یک لا پیرهن، ظاهر شد: «بفرما برادر. بفرما توتا چراغو روشن کنم.»

— من دنبال خونه عثمان آقا می گردم. اینجا خونه قوجا عثمان نیست؟

— برادر، وایستا لباس بپوشم و تورو ببرم اونجا. بفرما تو. بارون میاد؟

— نم نم میاد.

مرد بلافاصله آمد، افتاد جلو و بی آنکه سخنی بینشان ردوبدل شود به خانه قوجا عثمان رسیدند:

— عثمان آقا، عثمان آقا برات مهمون اومده، همراهم آوردمش

در بلافاصله گشوده شد. صدای زنی گفت: «مهمون خدا خوش اومد، صفا آورد.»

و افزود: «توهم بیا توولی هنوز زوده. قوجا عثمان داره پالون وصله پینه می کنه.»

مرد گفت: «من گیج خوابم» و رفت.

زن از پشت سرش گفت: «خیلی ممنون ولی»، و مهمان را به خانه دعوت کرد: «بفرما برادر!»

صدای کلفت قوجا عثمان از کنار اجاق بلند شد: «کی اومده؟»

زن گفت: «نمی شناسمش، مهمون خداس، شولا پوشیده؛ انگار باید کوه نشین

باشه.»

قوجا عثمان پرسید: «کوه نشین؟ پس کوه نشینه، ها؟ خب، خوش اومده، صفا آورده

همینطوری بیا سر اجاق، بیا، بیا اینجا بشین. بارون داره میاد؟

— نم نم میاد.

قوجا عثمان پالان را گذاشته بود کنار و داشت مهمان را که خیس از باران سر پا

ایستاده بود، از فرق سر تا نک پا ورانداز می کرد.

— برادر چرا همینطوری این وسط سیخ و ایستادی ؛ بنشین دیگه، ای بابا، یالآه بشین دیگه. چت شده؟

او نمی توانست بنشیند؛ اگر می نشست، اسلحه اش از زیر شولا می زد بیرون. قوجاعثمان از جا بلند شد، دستش را روی شانه مهمان نهاد، به زانو نشست: «بشین د پسر!»

طرف باز نشست.

— قمر، واسه مهمون محترم مون یه تشک بیار پهن کن.

زن از آن سوی خانه جواب داد: «دارم میارم.»

— پسرم خیلی خیس شدی؟ از کجا اومدی، کجا می خوای بری؟ صدای شادمانه ای گفت:

— از کوهستان اومدم، پیتس قوجاعثمان می خوام برم.

— پس پیتس قوجاعثمان می خوای بری؟ ... که اینطور...!

مهمان هم تکرار کرد: «که اینطور...!»

ننه قمر تشک را آورد، سمت چپ اجاق پهن کرد: «بفرما بشین برادر!»

قوجاعثمان غرید: «بشین دیگه پسر. اون عبار و وردار بشین. تو عمرم اولین دفعه س

که می بینم مهمون نمی خواد بشینه.»

دودل بود. بهیچ روی، راضی به کندن شولا نمی شد.

ننه قمر در گوش قوجاعثمان گفت: «این بچه خیلی گرفته س!» قوجاعثمان با

دلسوزی گفت: «آخه چرا؟» بعد دلسوزانه پرسید: «مهمون! از چیزی ناراحتی؟»

مهمان با لبخند و با صدایی آکنده از محبت، پرسید: «عمو عثمان، منو نشناختی؟»

قوجاعثمان نزدیک شد، دست بر شانه تازه وارد نهاد، به صورتش نگریست و گفت:

«آی مهمون! توشبیه جگر گوشه من، شبیه شاهین منی. تو اینجه ممدی آره؟ جگر گوشه

من! شاهین من!» و اینجه ممد را در آغوش کشید. از خوشحالی تمام اندامش می لرزید:

«این تویی؟ مهمون خدا تو بودی؟ شاهین من! این تویی؟»

ممد در حالتی نبود که بتواند حتی واژه ای ادا بکند؛ سرجا خشکت زده بود و در

آسمان رو یائی دلنشین پرواز می کرد.

— قمر! لعنتی بیا! بیا بین کی اومده. دِ بیا قمر، بیا!
 پیرزن، ازدور، داد زد: «چی می گی عثمان؟ چه خبره؟»
 قوجا عثمان گفت: «بیا بیا. بیا بین کی اومده. بین کی اومده!؟»
 قمر گفت: «کی اومده عثمان؟»
 قوجا عثمان فریاد زد: «شاهینم اومده، شاهینم، شاهینم.»
 قمر گفت: «داد نزن خرفت دیوونه، داد نزن! پسره! فراریه — اینجه ممد تویی
 پسر؟»

ممد گفت: «منم، مادر!»
 — خوش اومدی پسر! اگه این دیوونه دست از سرت برداشت، بشین! خدا
 می دونه از کدوم کوههای دور دور اومدی!
 قوجا عثمان یکریز می گفت: «ساکت باش زن! ولش نمی کنم، ولش نمی کنم.
 تا شاهینموسیر سیر بوش نکم ولش نمی کنم.» و گردن و شان و پشت اورامی بوید.
 ننه قمر گفت: «(بچه خسته س بچه خسته س، خیلی بلا کشیده.)»
 و بازوی او را گرفت و از ممد جدایتش کرد. قوجا عثمان مَدّتی بهت زده و حیران
 ایستاد و به اینجه ممد نگریست و قمر خاتون سعی داشت شولای اینجه ممد را از تنش بیرون
 بیاورد که اینجه ممد بخود آمد و بلافاصله شولایتش را کند. تفنگش را، طپانچه اش را،
 دور بینش را و قمه اش را در آورد و به دیوار تکیه داد، و خودش هم لحظه ای بعد، روی
 تشکی که ننه قمر پهن کرده بود نشست.

قوجا عثمان هم رفت و روبرویش نشست. به ممد خیره شده بود و چشمان
 حیرت زده اش را از چهره او بر نمی داشت.
 ممد لبخند می زد. ننه قمر صحبت می کرد و قوجا عثمان همچنان خاموش و
 بی حرکت، به ممد می نگریست.

— بینم، اینکه می بینم حقیقه؟ اینکه می شنوم راسته، راستی راستی این تویی
 شاهین من؟ آره؟ تورو بازم با این دو تا چشم دیدم؟... آره دیدم... ای...
 خوش اومدی!

قوجا عثمان داشت بتدریج حالت عادی خود را باز می یافت.

— خب، که اینطور، ها؟ گو یا نصیب و قسمت این بود که بازم تورو بینم. هی،
 قوجا عثمان تو آدم خوش شانسی هستی پسر! پسر! مادرت تورو شب قدر زاییده، پسر،

قوجا عثمان تو حتی توی قبر هم با دایره و تنبک میری...

بلند شد، موهای ممد را نوازش کرد. ایستاد، به اونگریست و داد زد: «بخدا تو خود اینجه ممدی. تو شاهین منی!»

ننه قمر در حالی که می گفت: «دیوونه نشو، خل بازی در نیار»، با خشم افزود: «مردک دیوونه! پسره فراری یه، دیگه کلمه اینجه ممد روبه زبون نیار. داد زن!»

قوجا عثمان داد زد: «وای، وای، وای!»

قمر و ممد هر دو یکه خوردند.

— پسره از گشنگی داره می میره. شاهینم از گشنگی داره می میره، زود باش قمر زود باش!

ننه قمر گفت: «زهره ترکم کردی؛ آانه، پلو بار می ذارم». ممد با خنده گفت: «نترس عمو عثمان. از گشنگی نمی میرم.»

— زود باش! شاهینم داره از گشنگی می میره. اول کمی پنیر بیار، ماست بیار، عسلم که داریم. مگه نه؟ کره هم که داریم؛ کره تازه س — نه؟ اینجه ممد گفت: «ننه قمر نصفه شبی پلو لازم نیس؛ حاضری هرچی باشه...» — بهت گفتم که شاهینم داره از گرسنگی می میره — نه؟ بعد به دیگی که روی اجاق بود، اشاره کرد و گفت: «ترهانه^۱ رو داغش کن.» ننه قمر بلافاصله سه پایه را گذاشت و زیر دیگ را آتش کرد. — این مرد واسه م هوش و حواس نداشته؛ گیجم کرده. قوجا عثمان گفت: «شاهین من، یه کمی صبر کن، الآن گرم میشه، ترهانه خوشمزه ایه.»

آتش اجاق را تیز کرد. چند تکه، هیزم انداخت. شعله زبانه کشید. ننه قمر با التماس گفت: «قربونت برم عثمان یه خورده آروم باش... یه خورده به خودت بیا!» و سفره را جلوممد پهن کرد.

کمی بعد، آتش گرم شد. ننه قمر ترهانه را در یک کاسه بزرگ آتش خوری خالی کرد و جلوممد کشید. بخار بلند و آرامی از آتش برمی خاست. بوی مطبوعی هم داشت. ممد بی درنگ و بی آنکه سخنی بگوید، تند و تند، آتش را خورد و تمام کرد. ننه قمر

۱ — نوعی آش که با خمیر و ماست مخلوط و خشک شده درست می شود.

ماست و غسل را هم گذاشت توی سفره. ممد تند و تند آن را هم تمام کرد.
 ننه قمر هر چه خوردنی توی خانه بود، تک تک، جفت جفت، می آورد و
 می گذاشت سر سفره: کره، شکر، پنیر، مغز گردو، سیب و زردآلو، توت خشک...
 و بالاخره ممد گفت: «الهی شکر، الهی شکر، خداوند به سفره تون برکت سفره
 ابراهیم خلیل بده!»

ننه قمر مرتب می گفت: «بخور پسر، بخور پسر. از راه دور اومدی، از کوههای بلند
 اومدی...»

ممد با خنده می گفت: «شکر خدا مادر، شکر خدا، دیگه دارم می ترکم. بین
 شکم مثل طبل شده.»

یک آن، موجی از شادی ممد را فرا گرفت. با یک چنین استقبال گرمی که در خانه
 قوجاعثمان از او شد، همه سختیهایی را که کشیده بود فراموش کرد. احساس
 کودکانه‌ای به او دست داده بود:

— عموعثمان، تو خونه تو مثل یه پرنده سبکبال شدم.

ننه قمر سفره را جمع کرد، و قهوه جوش ترکمنی را که خیلی وقتها پیش، دسته اش
 شکسته بود، روی آتش نهاد ویرسید: «پسر، قهوه ات چه جور باشد؟»

ممد دست پاچه شد. تا آن روز خیلی کم قهوه خورده بود. خجالت کشید، سرخ شد،
 بعد دست راستش را به هوا بلند و گفت: «هر جور شد.»

قوجاعثمان گفت: «مثل مال من باشد؛ هر دور و با هم درست کن.» و بعد بی آنکه
 صحبتی بینشان رد و بدل بشود به انتظار آماده شدن قهوه نشستند. ممد با چشمان گشاده
 از حیرت، لبخند می زد. وقتی ننه قمر قهوه را در فنجان‌ها می ریخت، از قهوه تازه بوی
 خوشی برمی خاست. ممد از بوی قهوه سخت خوشش آمده بود. وقتی که دسته فنجان را
 گرفت، دستش لرزید، کمی از قهوه توی نعلبکی ریخت. ممد به قوجاعثمان نگاه
 می کرد تا ببیند فنجان را چه شکلی می گیرد و قهوه را چگونه می خورد. دست او هم
 می لرزید اما قهوه توی نعلبکی نریخت. از این که بگذریم، دستهای قوجاعثمان بیشتر
 می لرزیدند؛ گویی دارند پر پر می زنند. عثمان، با دستهای لرزان، با یک حرکت،
 فنجان را به لبهایش برد و جرعه اول قهوه را با سروصدای زیادی، هورت کشید. ممد هم
 همین کار را کرد، اما هم دهنش سوخت و هم نتوانست مثل عثمان هورت بکشد. قهوه
 مزه تلخ عجیبی داشت. پس از اینکه کمی سرد شد، مثل قوجاعثمان آن را نم خورد. او

از آن لحظه به بعد، هرگز در طول عمرش، چنین قهوه مطبوعی نخورد و هنگام خوردن هر قهوه، قهوه ننه قمر را بیاد می آورد. و هیچ قهوه ای هرگز نه آن طعم بی همتا و نه آن بوی بی مانند را داشت. ممد در سراسر عمرش، طعم این قهوه را زیر دندان داشت، و موقع خوردن هر قهوه ای، چنین قهوه ای را آرزو می کرد؛ و هر قهوه را بخاطر این می خورد تا شاید به چنین طعمی دست یابد.

قوجاعثمان پس از آنکه قهوه اش را تمام کرد و فنجان را کنار اجاق گذاشت، گفت: «بیرون سر ده؟ سردم شد.»
 ننه قمر: «نم نم بارون میاد.»

قوجاعثمان گفت: «خوب شد که اومدی پسر. در بدترین روزهای زندگیمون به دادمون رسیدی؛ روحمون روزنده کردی. از دست این علی صفای سگ پدر، روزگارمون سیاه شده. پیداس قصد نداره دست از سر این ده ورداره. پسر، تحملش برام سخته. ممد، شاهین من، پسر، راستش به غرورم برمی خوره. ناسلامتی، ده تا پسر بزرگ کرده ام، اما چی؟ ده تا خرگوش ترسو و رموک! خودم هم که خیلی پیرم. دهاتی هاهم که از علی صفا می ترسن — ترسو بودن بده؛ خداوند، هر که ترسو ست، نابودش کنه!»

مشتی ریش سپید و بلند برچانه اش می لرزید. چهره اش که با خطوطی عمیق شیار خورده بود، در مقابل شعله های آتش رنگ مس داشت و در رنج و اندوه فرو رفته بود. چشمان سبز تنگش که در زیر ابروان سپید و پر پشت پنهان بود، ابتدا برق عجیبی می زد و سپس در میان انبوه چین و چروک اطرافش ناپدید می شد. در تمام حرکات قوجاعثمان حالتی کودکانه بود؛ در قاه قاه خنده اش وقتی که از چیزی شگفت زده می شد، در نگاه حیرانش وقتی که ابروانش را بالا می برد، در دلبستگی عمیقش به انسانها، به جانوران، به حشرات و به چرنده و پرنده، در تمامی حرکات و سکناتش حالتی کودکانه بود. به همین خاطر بود که دهاتیها، چه موقع نوجوانیش و چه حتی وقتی که پا به سن گذاشته بود، به اش می گفتند: عثمان بچه! کسی نمی داند چگونه. «بچه» تبدیل به «پیر»^۱ شد. خود قوجاعثمان هم ندانست که این اتفاق چگونه افتاد؛ هیچ کس ندانست، توی ده کسی بیاد نمی آورد که روزی قوجاعثمان را عثمان بچه صدا می زدند جز یک نفر که آن هم ننه قمر بود که وقتی خشمگین می شد، سرش داد می کشید: «عثمان بچه»!

ننه قمر، خشمگینانه، به عثمان نزدیک شد و گفت: «عثمان بچه، هی عثمان بچه! تو

چی داری به این جوون می گئی، چرانمی داری چاروقشودربیاره، نفسی تازه بکنه، گرد و خاکشوبتکونه. عثمان بچه تو اگه صد ساله هم بشی، اگه هزار ساله هم بشی باز سر عقل نمی آیی! پسره خودش رو به آب و آتش زده اومده اینجا، جونشو با هزار مکافات نجات داده، تو هم یک بند... پسره رو نیگاش کن! مگه نمی بینی طفلک آب شده. این یه پرنده زخمی یه که اومده توی خار و خشک قایم شده؛ شاید هم الآن هزارتا سرباز، هزارتا ارباب دنبالش باشن. هنوزم که هنوزه اسم اینجه ممد اربابارو زهره ترک می کنه. فکر می کنی کسی نمی تونه بفهمه که پسره از کوه اومده به چوکوراواو. کسی هم نمی تونه تشخیص بده که وقتی اومد چوکوراواو یه راست میاد خونه تو؟ تو هم که مجال نمیدی طفلکی نفس بکشه. هی میگی، حال و روزمون..، روزگارمون... بذاریه چیزی بهت بگم: عثمان بچه من تورو خوب می شناسم، آفرین! تو با این بی عقلی ات اینجه ممدرو میدی دست اربابا. اربابا هم اینجه ممدرو میبرن، میدن دست حکومت. اونام بدارش می زنن. بعدش هم تو. عثمان بچه، بروزیردارگریه ورنجموره کن...»

قوجاعثمان فرصتی برای سخن گفتن پیدا کرد و گفت: «حق با تونه قمر، حق باتونه، ساکت باش، ساکت باش مادر، ساکت باش!»

— کارت هیچ درست نیست؛ دهت خراب بشه رو سرت. علی صفا بیک هم بره جهنم. نه راه و رسم مردونگی مونده نه انسانیت... نمی ذاره پسره نفس بکشه... شما بزدلا، حقتونه که علی صفا بیک، اگه بخواد، در بدرتون بکنه.

قوجاعثمان با صدای کلفت داد زد: «ساکت قمر، ساکت! ساکت پیرزن!»
ممد با عشق و علاقه، به این زن و شوهر پیر که با هم بگومگو می کردند، می نگریست.

— ساکت باش پیرزن! ساکت باش! ممد، هم پسر مونه هم شاهینمونه. آآاه قمر!، بهتر نیست که ممد وضع ده مارو بدونه؟

ننه قمر که اندکی آرام شده بود، گفت:
چرا؛ اما حالا که اینطوره زنل روبگو. بزرگترین بلای دهمون زنله، — زنل کچل.

قوجاعثمان با لبهای آویخته و اندوهگین گفت: «شاهین من، اوضاع خیلی خرابه! تو این روزا نمی تونی تو کوه پناه بگیری. ایلات کوه نشین آدمای عجیبی ین! این روزها هم که هار شدن! نه اینجه ممد حالیشون میشه، نه گزیک دوران. حتی پدرشون رو هم دنبال می کنن، و میدن دست حکومت. اگه پاتو بذاری آناوارزا دوروزه گیر می افتی.

فعلاً باید اینجا پیتس ما بمونی، غیر این پیره زن، هیچکس نباید بدون تو اینجا بی؛ حتی پسرهام. غیر ولی کسی که تو رو ندید اومدی اینجا؟»
— کسی ندید.

— اگه اینطور باشه خوبه. حتی پسرای این پیره زن هم نباید خبردار بشن. یکی تو می دونی یکی من؛ و یکی این پیره زن و یکی هم خدای بزرگ...
ننه قمر سرش را تکان داد. طلاهای روی پیشانش که از زیر چارقد، سفید بیرون آمده بود به صدا درآمد: ۱

— تو عثمان بچه! من تو رو می شناسم؟ فردا صبح میری توی دھوپر می کنی. آآخ.
من تو رو خوب می شناسم.

قوجا عثمان خشمگین، از جا پرید و گفت: «سربه سرم نذار پیره زن مزخرف، سربه سرم نذار. مگه من خلم، مگه من دیونه ام، برم به یکی بگم، اونم به یکی دیگه بگه، اونم به یکی دیگه، تا برسه به گوش زینل. زینل که نمی تونه کسی از دستش در بره. زینل هم بره به ارباب پدرسگش، علی صفا بگه که ممد تو خونوی قوجا عثمانه، توده وای وایه... بعدش هم ممد و بگین دارش بزنی. وقتی هم که ممد مرد، اربابا توده جولون بدن؛ دهاتیا در بدر بشن، و دهات، و یرونه...»

— عثمان بچه من مرده تو زنده؛ اگه اینطور نشد؟

— ممد! شاهین من! یه چیزی به این زن بگو! نذار نصفه شبی، کفر منو بالا بیاره، نذار اینقد با من کلنجار بره!

ننه قمر وقتی که دید قوجا عثمان خیلی خشمگین شده، ساکت شد. با سکوت او قوجا عثمان هم خاموش ماند.

ننه قمر گفت: «حالا بیا واسه این بچه یه جای امن پیدا کنیم.»

— آره، جایی پیدا کنیم که هیشکی نبیندش، یه جایی که شاهین من اونجا بخوره و بخوابه و چاق بشه. قدش هم بلند تر بشه. نخند قمر، درسته که اون اینجه ممد، اما هنوز بچه س.

ننه قمر آه عمیقی کشید و گفت: «خدا ببخشه!»

می خواست بگوید: «به پدر و مادرش...» بعد یادش آمد که پدر و مادرش مرده اند، گفت: «خدا اونو واسه ملت و دولت نیگر داره!» اما از این حرف خودش خوشش نیامد؛ حکومت و ارباب ها با او دشمن بودند؛ اگه گیرش می آوردند خونش را

۱ — در روستاهای ترکیه و آذربایجان رسم است که زنها دور ارحالق و چارقد در قسمت پیشانی سکه های طلا می دوزند.

بحای آب می خوردند. سرانجام گفت: «... به این فقیر ففرایی. که روی خوش ندیدن و بهشون داره ظلم میشه.»

قوجاعثمان مشعلی را که روی جاجرایی بالای اجاق بود برداشت، رفت گوشه دیگر کلبه و صدا زد:

— بیا ممد، بیا شاهین من! بیا اینجا یه جایی برات دُرُس کنم. بعدش هم تا حق صبح می شینیم و گپ می زنیم.

هم ممد و هم ننه قمر رفتند پیتس او و مقابل گنجه بزرگی که جا رختخوابی بود، ایستادند. طول جا رختخوابی از این گوشه کلبه بود تا به آن گوشه. گنجه بزرگ پر نقش و نگاری بود که از دود هیزم سیاه شده بود. بلندی اش تا سقف اطاق می رسید. قوجاعثمان در بزرگ جارختخوابی را باز کرد، گنجه تا نصفه پر بود از جوالهای جاجیمی که ردیف روی هم چیده شده بود. بالای جوالهای باریک تخته عریضی از قسمت جا رختخوابی جدا می شد که روی آن پر از لحافهای پیر مرغ بود.

قوجاعثمان گفت: «ممد، بیا، اینم حونه تو! اما در باره اون یکی خونه ت...، این پیره زن نمی ذاره که تو حال و هوای خودم باشم،... و اما زمینت... دهاتیها برات یه زمین خریده بودن... بذار فعلاً جاتو درست کنیم، بعداً صحبت می کنیم، پیره زن دوباره، قشقرق راه می ندازه! شاهین من! این جوالها را باید بیاریم بیرون. دختر! بیا این مشعل رو بگیر!» مشعل رابه طرف ننه قمر که ایستاده بود و نگاهشان می کرد، دراز کرد؛ و اوشتابزده، گرفت.

پنج جوال پر از گندم را از جارختخوابی در آوردند و به دیوار تکیه دادند. ننه قمر گفت: «شما دیگه صبر کنید؛ حالا نوبت منه! ممد جان، این تشک رویار پایین! می بخشی ها من زورم نمی رسه!»

قوجاعثمان، در جا گفت: «پیره دیگه!»

قمر گفت: «چه کنم پسر، پیر شدم! تو تشک رویار پایین!»

ممد تشک را پایین آورد. قمر تشک را توی گنجه پهن کرد: «این لحاف و متکا را هم بده...!»

رختخواب از بوی صابون چون مشک معطر بود. مثل برف سفید بود. ممد دلش از حال رفت؛ اگر ولش می کردند سه شبانه روز می خوابید. از بی خوابی، داشت دیوانه می شد.

قوجا عثمان گفت: «یا لاه، حالا بریم بشینیم، پای اجاق!»
 ننه قمر گفت: «قربونت برم عثمان، دست از سر پسره وردار. مگه نمی بینی طفلکی
 سر پا بند نیست؟»
 قوجا عثمان گفت: «یا لآ شاهین من! حالا که اینطوره بگیر بخواب، فردا صحبت
 می کنیم.»

قوجاعثمان که تا صبح خوابش نبرده بود با بانگ خروس از رختخواب برخاست. اجاق را روشن کرد و قهوه‌اش را کنار آتش گذاشت. چنان سرحال بود که آرام نداشت. در پوست نمی گنجید. دو بار رفت در جارختخوابی را باز کرد و به اینجه ممد که در خواب بود نگاه کرد اما در تاریکی نتوانست او را خوب ببیند. پس از خوردن قهوه چندبار سر وقت ممد رفت و هر بار دلتش تاپ تاپ می زد، و دستخوش چنان هیجان دلنشینی می شد که برایش تازگی داشت.

از صندوق چوب گردوی نقش و نگار شده، کت و شلوازی را که برنگ آبی سیر بود و در عروسی ها و ایام عید می پوشید، بیرون آورد. لباس کهنه بود اما از پاكیزگی برق می زد. روی جیبها، پاچه ها و بخیه های حاشیه شلوار، سرمه دوزی شده بود. کتش هم قالب تن پیر و لاغر و استخوانی اش بود. نشان می داد که از زیر دست خیاط ماهری بیرون آمده است. لباس پوشید: کت و شلوار با پیراهن یقه حسینی راه راهی که از ابریشم خالص بود و حلیقه نیلی رنگ... زنجیر نقره سیاه قلم کاری شده ساعت جیبی اش را روی حلیقه آویخت. بحای کمر، بند شمشیر نقره سیاه قلم و طلا کاری شده یادگار پدر بزرگش را بست که نونو بود. کیسه باروت چرمی و طلا کاری شده را به پهلوانداخت و در کنار آن، طپانچه سر پر دسته صدفی براقش را جای داد. چکمه های مشکی اش را پس از آنکه مدتی با آنها ور رفت و برق شان انداخت، پوشید و کلاهش را که از نمذریفی ساخته شده بود و دورش قیطان ابریشمین داشت، به سر گذاشت. چندین بار، با پاهای استوار از این سوی اطاق به آن سوی قدم زد. آفتاب که سرزد در گنجه ای را که ممد در آن خوابیده بود گشود. ممد خودش را مثل گلوله جمع کرده و خوابیده بود. تفنگش هم بالای سرش بود.

قوجاعثمان با خود گفت: «این پسر عجب پدر سوخته ای! این تفنگو کی آورد گذاشت بالا سرش؟ تو خونه من هم به کسی اطمینون نداره. پسر یه وجبی! گلوشو

بگیرم جونش در میاد.» بعد، لبخندی زد و با خود گفت: «پسرمون از اون آدمای سبک وزن و سنگین قیمته، امیدمونه، نور چشم مونه. طفلکی، تو کوه و کمر چیزی واسه خوردن پیدا نمی کرده که بخوره و قد بکشه... وقتی که اینجا خورد و پروار شد، شاید قد بکشه. هیکل دار بشه، پهلون بشه.» باز مجذوب، پر عاطفه و مهربان به چهره او نگاه کرد و لبخند زد: «زنده باشه، اگه قد نکشید و هیکل دار هم نشد، مهم نیس. این که عیب نیس... شاهین هم کو چولوس اما شکارش رواز دست نمی ده.» این بار با صدای بلندی خندید: «همه خیال می کنن اینجه ممد مردیه درشت اندام قد دوتا آدم، قد یه غول! البته اینطوری بهتره؛ چونکه هیچکس باور نمی کنه این پسره مظلوم اینجه ممد باشه. حتی اگه قسم هم بخورم کسی باورش نمی شه — راحت، مخفیش می کنیم تا موقعی که دخل همه اربابارو در بیاره و بره به علی داغی^۱ که دنیایی از نوره. بعدش هم میره به قلعه برفپوش کوه دُلْدُل. میره تا نوک قلعه کوه. آدم خوبه ریز نقش باشه؛ مثل شاهین که ریزو فرزه.» دلش از شادی مطبوعی لبریز شد. آهسته خم شد و موهای ممد را بوسید و در گنجه را بست. بعد دوباره شروع کرد به قدم زدن از این سوی اطاق به آن سوی اطاق. در این اثنا، ننه قمر بیدار شد، کتری را برداشت رفت بیرون. او هم چارقد سفید و بزرگ سوزن کاری شده اش را از صندوق بیرون آورده به سرش بسته بود. وقتی قوجاعثمان را دید، ایستاد. خنده اش گرفت، بعد با ترس گفت: «عثمان! عثمان!»

— تو که همیشه اینطوری لباس نمی پوشی؛ فکر نمی کنی مردم بو بیرن که خبرهایی شده؟

عثمان با عصبانیت و رعب فریاد زد: «گور پدر مردم! اگه مردم عقل تو کله شون بود، بازیچه دست دوسه تا ارباب نمیشن. برون گاش کن! اون تو، توی گنجه، یه آدم گلوله شده خوابیده؛ مثل یه بچه شیرخوره. لب و رچیده و آب دماغشوبالا می کشه... ظاهرأ یه آدم ریزه میزه، اما جسوره، عاقله، انسانه! او یک انسانه و واسه همینم اربابها و حکومتی ها، مثل سگ ازش می ترسن؛ از ترس او، زهره ترک میشن. تا دیروز، توی کوه، پونصد تا دزد و راهزن بود، اما حکومت به روی خودش نمی آورد میدونی چرا؟ واسه این که اون راهزنا انسانیت سرشون نمی شد، اما نیگاه کن بین، بخاطریه اینجه ممد، کوه و دشت رو سرباز گرفته. نیگاه کن، نیگاه کن! تمامی اربابای گردن کلفت، حکومت به این بزرگی، با سربازای بی حد و حسابش، قصد این طفلکی رو

عثمان به سرعت راه افتاد. در حالیکه چکمه هایش ترق و تروق صدامی داد، رفت و در گنجه را باز کرد:

— ننگاه کن! مثل یه طفل شیر خوره س... اگه حکومت اینوبا این وضع ببینه هم از خحالت آب میشه، هم از خنده روده بُر میشه.

در گنجه را بست. قیافه اش جدی تر شد، دست روی شانه قمر گذاشت و با لحن بسیار گرمی گفت: «ننه قمر، خوشگلم! اگه حکومتی ها شاهین منو این ریختی ببینن، اگه اربابا ممد منوبا این شکل و شمایل ببینن شاید هم بیشتر ترس ورشون داره. اونوقت به این فکر نمی افتن که فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه... نمی گن اگه این پسره قیام بکنه و سایرین هم کمی دل و جرئت داشته باشن چه کارا که نمی تونن بکنن؟ آره قمر خوشگلم، اینطوریه. آدم بودن یه چیزی یه انسان بودن چیز دیگه.»

دوباره توی اطاق شروع کرد به قدم زدن: «انسانیت؛... انسانیت، انسانیت، ننه قمر! انسانیت... ببین! یه پام لب گوره. اگه دیگه خیلی زنده بمونم، ده سال دیگه. بعدش هم فاتحه مع الصلوات. مرغ روح از قفس پرمی زنه و میره. ننه قمر! انسانیت، انسانیت اسّ و اساس هر کاری یه. این ترسه که آدموپست میکنه، انسانیت روازش می گیره. اینومن خوب میدونم، اینو دارم بهت می گم...»

ننه قمر یک تکه نان لواش و یک کاسه شیر آورد و داد دست عثمان. قوجا عثمان با آرواره های بی دندانتش لواش را جوید و کاسه شیر را سر کشید و تند و تند همه را تمام کرد.

— ننه قمر من دارم میرم توی ده. شاهین که بیدار شد نذار بیاد بیرون. سوپش^۱ رو ببر تو گنجه؛ یه ظرف حلبی هم بذار پهلوش، همونجا قضای حاجت بکنه. بعدش بریز بیرون؛ طوری که کسی متوجه نشه. فردا از همونجا یه درتوی آخور واز می کنم.

نم نم باران قطع شده بود. توی آسمان یک لکه ابر هم نبود. نسیم بسیار ملایمی که می وزید از دوردست ها، از دشت، از آکچاساز، موج — موج، عطر نرگسهای آفتاب خورده، بوی پهن، بوی علف، بوی مرداب و زنبور و پروانه و نی، بوی خاک مرده مرداب را با خود می آورد.

قوجا عثمان بیرون در، چمباتمه زد، پپیش را با توتون قاقاق زرد کهربایی رنگ پر

۱ — در اکثر مناطق ترکیه، صبح بحای نان و پنیر و غیره، بیشتر نوعی سوپ غلیظ عدس یا ماش یا بلغور می خورند.

کرد و آتش زد. کشید. سه بار چنان سرفه کرد که صدای سرفه اش تا آن سرده می رسید. آنهایی که صدای سرفه اش را شنیده بودند، گفتند: «امروز از اون روزهایست که قوجاعثمان شنگول و سرحاله.»

قوجاعثمان از سر جایش بلند شد، پیش را در گوشه راست دهان، بین آرواره های بی دندانش فشرد، دستها را به پشت قلاب کرد، و تا می توانست کوشید تا قامتش را راست و استوار نگه دارد اما کمی خمیده و قوز کرده بود. راه افتاد. حالتی داشت که گوئی سوار یک اسب عربی زیبا و راهوار است. حالتی داشت که گوئی به جهان و جهانیان از اوج قله ها می نگرد؛ که گوئی به زبان بی زبانی می گوید: «اگر بزرگترین راز عالم را در سینه پنهان داشته باشم از آن با کسی سخن نخواهم گفت...» و فاصله بین خانه خودش، تا خانه سلور گلین را — که در انتهای ده بود — با یک چنین حالتی طی کرد؛ مغرور، خوشبخت، مصمم و لبخندزنان چنان که گوئی می گوید: «آی اهالی ده! این کوههای کوچک را من خلق کرده ام.» هر کس قوجاعثمان را می دید فکر می کرد برای منظور مهمی قصد دارد به خانه سلور گلین برود. اما او دم در سلور گلین که رسید، دوباره با همان حالت مغرور، از دم در برگشت و راه افتاد. سلور گلین که برگشتن قوجاعثمان را دیده بود، از خانه بیرون پرید: «عثمان آقا، عثمان آقا! تا دم در خونه می آیی، تو نیومده برمی گردی؟»

سلور گلین، هم سن و سال قوجاعثمان بود، شوهرش و بچه هایش رفته بودند سر بازی و دیگر برنگشته بودند. کس و کاری نداشت، توی کلبه انتهای ده تک و تنها زندگی می کرد. فقط نوه ای داشت که او هم در یکی از آبادیهای دوردست زندگی می کرد.

— عثمان آقا، یه فنجون قهوه بخور، بعداً برو!

قوجاعثمان ایستاد، لبخند زد و بعد با همان وضع غرورآمیز و حالتی که اگر دنیایی راز در سینه اش باشد فاش نخواهد ساخت، گفت: «سلامت باشی، سلور گلین! حالا وقت قهوه خوردن نیست!»

و در حالیکه قدش را راست می کرد راه افتاد. نیشش تا بنا گوش باز بود. آنهایی که قوجاعثمان را در این حال، با چهره شاد و لباس عید، دیدند متوجه شدند که اتفاقی افتاده است. وقتی که ساکنین ده، از زن و بچه و پیر و مریض احوال که دم در خانه هایشان نشسته بودند، قوجاعثمان را دیدند که وسط ده، در حالیکه به پیش پک می زند و در لباس شیک پز می دهد و هی قدم ملاجعفری می زند، با خود گفتند: «یعنی چی شده؟ توی ده

که اتفاق فوق العاده ای نیفتاده!»

قوجاعثمان تا صلوٰۃ ظهر، همینطوری وسط ده رفت و برگشت، رفت و برگشت. کسی جرئت سؤال کردن نداشت. اگر کسی هم چنین جرئتی به خود می داد، در پاسخ، با سری پر غرور، با چشمانی پر از برق شادی و با لبخندی شیرین و ملایم مواجه می شد. عثمان دست بر پشت زده، راه می رفت و یک بند، دودپیش را به هوا می فرستاد. حسام پسر بزرگ قوجاعثمان، بلافاصله به خانه دوید و رفت سراغ مادر: «چی شده مادر؟ بابام چش شده؟»

ننه قمر گفت: «نمی دونم. من چه میدونم که اون خل و دیوونه چیکار داره میکنه! حتماً دوباره دیوونگیش گل کرده؛ داره الکی زمینو گز می کنه — چیزی هم به اش نمیشه گفت که دیدی یهوزد به سرش.»

ننه قمر هم حالتی غیرعادی داشت و این حسام را بیشتر به شک انداخت. — اما مادریه موضوعی باید باشه. تو از پدرم دهن قرص تری، سر تو میدی، سر تو بروز نمیدی! در هر حال، پدرم میگه. حرف تو دلش بمونه دلش میترکه... اگه دوروز حرفو تو دلش نیگر داره دق مرگ میشه. حالا خودت بگو و مارو از دلواپسی نجات بده! پدرم چند سالی میشه که اینطور لباس تنش نکرده بود و وسط ده راه نیفتاده بود. او فقط وقتی می خواست بره پیش اینجه ممد این جوری لباس می پوشید.

با شنیدن نام اینجه ممد، رنگ از روی قمر پرید. دستها و لبانش شروع کرد به لرزیدن. و این حالت از چشم حسام دور نماند.

حسام رفت پای درخت تناور میان ده. دهاتیها جمع شده بودند و با اشتیاق منتظر خبری بودند که حسام می بایست با خود بیاورد. حسام از دور داد زد: «هیچ چی دستگیرم نشد. وقتی پدرم چیزی نگه، مگه میشه از مادرم حرف در آورد؟ ناراحت نشین، دوسه روز بیشتر طول نمی کشه. بابام نمی تونه خودش رو نیگر داره بالاخره به حرف میاد. فقط فعلاً کسی بهت محل نذاره، انگار نه انگار که دارین می بینینش اونوقت، کفرش بالا میاد و زبونش واز میشه... یالا! حالا هر کی بره به پی کارش...»

دم ظهر، قوجاعثمان به خانه رفت، و رفت سراغ گنجه، سری به ممد زد و بعد نشست، تند تند غذایش را خورد و دوباره از خانه آمد بیرون. دوباره دود پیش را راه انداخت و شروع به قدم زدن کرد. و ضمن قدم زدن، زیر چشمی هوای کنجکاوی دهاتیها را داشت...

وقتی که دید کسی در آن دور و حوالی نیست، با لبخند، توی دلش گفت: «میدونم حقّه بازا! میدونم که قایم شدین و پنهونکی دارین منو دید می زنین و میگین الانه که زبونم واز میشه و همه رومی ریزم بیرون. من یکی خسته بشونستم، اگه دلم حتی بترکه این دیگه ازاون حرفا نیست که بشه گفت. این توبمیری ازاون توبمیری ها نیست.»

سه روز تمام، قوجاعثمان، از حق صبح تا تنگ غروب، آمد توی ده و با این شکل و شمایل قدم زد. غروب سومین روز، ذله و مانده خودش را انداخت توی خانه. پژمرده حال بود و پیش را که بدست می گرفت دستهایش می لرزید: «خسته شدم پسر! مُردم پسر! این سومین روزه! سه روز. صبح تا غروب. شوخی نیس ننه قمر. کی تحملش رودازه؟ کسی آفتابی نمیشه. اما من میدونم. حالا اونا دارن می ترکن، منفجر میشن.»

اعتنایی به اینجه ممد نکرد؛ حتی قهوه اش را هم نخورد. کنار اجاق نشست، خوابش برد و شروع کرد به خروپف کردن. دهنش باز و شبیه حفره تاریکی بود.

از کناره رود ساورون، صدای پی در پی گلوله برخاست. هنوز خروسها نخوانده بودند که ناگهان، انفجاری از غرش و هیاهو ده را پر کرد. سگها همه یکصدا پارس کردند، الاغها عرعر کردند، و رزوها به صدا درآمدند، اسبها شیهه کشیدند، داد و فریاد و جیغ همه جا را فرا گرفت. شب خیس از باران، تاریکی خیس، به تلاطم درآمد و همه یک لا پیرهن، از خانه بیرون ریختند.

اما قوجاعثمان دست پاچه نشد و آهسته گفت: «ننه قمر، ننه قمر! وضع ناجوره؛ باز این دیو ث یه غلط کاری کرده؛ دوباره، سریکی بلایی آورده.»

ممد بسرعت، تفنگش را برداشته، از جارختخوابی بیرون پریده تا دم در رفته بود و دودل بود: «برم بیرون یا نه؟» وقتی مشعل روشن شد و قوجاعثمان، ممد را با آن وضع دید، با نگاهی ریشخندآمیز، چپ چپ، به او نگرست و گفت: «چی شده اینجه ممد؟ چی شده شاهینم؟ چی شده؟ آماده جنگ شدی؟» و بعد داد کشید: «برو بشین سر جای، برو. برو تو رختخواب! این قضایا ربطی به تونداره. باز اون پیر گفتار دیو ث یه غلط کاری کرده. باز هم چراغ یه فقیر بیچاره، یه بی دست و پا رو کور کرده. توی این ده هر شب از این اتفاقا می افته؛ برو تو رختخواب. اگه چیز مهمی پیش اومد به ات خبر میدم.»

قوجاعثمان ضمن لباس پوشیدن، یکریز حرف می زد. اینجه ممد که آرام گرفته بود تفنگ را پایین آورد، لوله اش را گرفت و پهلوی اجاق رفت. یکی دو اخگر بجا مانده از آتش دیشب، میان خاکسترها می درخشید.

ننه قمر از قوجاعثمان، که با هیجان و نفس نفس زنان دنبال چیزی می گشت، پرسید: «تورو خدا پی چی می گردی؟»

قوجاعثمان خشمگین، گفت: «دنبال گور پدرت می گردم ننه قمر، دنبال گور

پدرت! دنبال چی می خواهی بگردم؟ دارم دنبال ساعت می گردم. یکی هم دنبال کوفت می گردم واسه تو! نمی بینی بیرون چه قیامتی یه! باید هم باشه؛ این دهاتیها، این جماعت نفهم حقشونه. هزار بار حقشونه! فهمیدی؟»

— بیا اینم ساعت! نصفه شبی، تو این محشر کُبرا ساعت می خوای چیکار؟

— می خوام بکنم توگور پدرت، قمرجان، توگور پدرت! و بفهمی نفهمی، لبخند زد. بگومگوی محبت آمیز این دو، بی آنکه از هم دلگیر شوند، در اینجه ممد نوعی احساس خوشبختی بوجود می آورد. دنیایی که این دو موجود پیر ساخته بودند، دنیای بیکرانی بود از مهر و عاطفه و خوشبینی. سروصدای بیرون اوج می گرفت و ممد، به این زن و شوهر که مثل دو بچه بودند، می اندیشید: «اگر همه انسانها مثل این دو بودند، اگر همه انسانها اینطوری بودند... خدا می داند دنیا چقدر زیبا می شد؛ بشر چقدر خوشبخت می شد!»

قوجاعثمان که ساعتش را توی جیب جا داده بود، برگشت نگاهی به چکمه ها و آستین کتش انداخت، بعد پیش را با تکه آتشی که از اجاق برداشته بود روشن کرد. سروصدای بیرون اوج می گرفت و به خانه قوجاعثمان نزدیک می شد. قوجاعثمان از طاق بیرون آمد، توی حیاط ایستاد و داد زد: «آتش زد! مردیکه دیوٹ آتش زد! وقتی ما مرد نباشیم، البته که آتش میزنه... سوتمون میکنه و فوتمون میکنه و به هیشکی هم رحم نمی کنه... پدرسگ آخر سر به حرف خودش عمل کرد! خونه حسن رو آتش زد... شاید هم حسن رو کشته باشه!... البته که می کشه وای حسن!... حسن جوونمردم! بکتاشم! قزلباشم حسن! طفلکی رو کشتن! مادر جوونمرد زود عزادار میشه... مادر جوونمرد... توی ده یه جوونمرد بود که اونم کشتنش. مادر جوونمرد...»

از گفتن «مادر جوونمرد زود عزادار میشه» پشیمان شد. آیا ممد این حرفها را شنیده بود؟ «اگه شنیده باشه واقعاً که بد میشه. طفلکی اومده مثل یه پرندۀ زخمی کنج خونه ت پناه گرفته، اونوقت تو بلند شو و داد بزنی که مادر جوونمرد زود عزادار میشه! ای قوجاعثمان احمق این که میگن گرگ که پیر شد، مسخرۀ سگا میشه اصلاً درس نیست قوجا عثمان! گرگ که پیر شد، خودش هم سگ میشه! خدا کنه نشنیده باشه!»

عثمان، در جارختخوابی را باز کرد تا ببیند ممد حرفهایش را شنیده یا نه؛ و بعد صدایش زد:

— پسر، مهمون! سرتوبیار بیرون، تماشا کن! شعلۀ آتش آسمون رو پر کرده.

ممد بیرون آمد، در آستانه در ایستاد.

— نمی خواد از خونه بری بیرون. فقط شعله هارو نیگاه کن که به آسمون بالا میرن شاهینم، مهمونم! شعله هارو ببین و بعدش هم برو تورختخواب یه خواب حسابی بکن! اگر هم خواستی، برو بیرون شاش کن! شاید دلت بخواد بیرون شاش بکنی. اما از این کنجی جلوتر نرو. بعد به طرف خانه ای که آتش گرفته بود، برگشت:

— یه وقتا فراری بودم، شش ماه تویه خونه موندم. پسریم هیچ میدونی تو این مدت حسرت چی رو داشتم؟ حسرت اینو داشتم که بیرون، زیر ستاره ها، با خیال راحت، یه شاش حسابی بکنم. اولین شبی که از خونه بیرون زدم، در اولین فرصت، اول کاری که کردم، رفتم زیر ستاره ها شاشیدم، فرصت رو غنیمت بدون! تو هم برو بشاش! یه شاش حسابی بکن با خیال راحت! اما از اینجا دورتر نرو!

ممد، آهسته، از در بیرون خزید.

سه کلبه چسبیده به هم حسن یوبازاوغلو در آتش می سوخت. کلبه اولی خانه اش بود، پایین تری آخورش و پایین تر از آن انبار کاهش. آتش، در یک لحظه، به خانه دلی دوراک همسایه سرایت کرده بود. خانه دوراک هم در میان شعله های آتش می سوخت. هر چند بادی که می وزید شدت چندانی نداشت، ولی شعله های آتش را به بلندی یک مناره به آسمان می برد. آتش شعله می کشید و شعله ها در شب پراکنده می شدند.

همه اهالی ده برو بچه، پیر و جوان بیمار و بستری ریخته بودند بیرون. عده ای لباس پوشیده بودند، گروهی نیز همانجا، در روشنایی شعله های آتش، مشغول پوشیدن بودند و تعدادی هم یک لا پیرهن بیرون زده بودند...

حسن یوبازاوغلو، دستهایش را بغل کرده، اندامش را به چپ و راست حرکت می داد و چشم از خانه آتش گرفته اش بر نمی داشت. وزنش بچه هایش را دور خود جمع کرده شیون می کرد و با صدای بلند می گریست.

کسانی که این آتش سوزی را راه انداخته بودند، اول، در هر سه کلبه را آتش زده بودند. به همین سبب، یوبازاوغلو نتوانسته بود حتی یک تکه از اثاث خانه اش را بیرون بکشد؛ فقط نتوانسته بود... بسختی جان خود و زن و بچه اش را نجات بدهد. اگر لحظه ای دیر می جنبید، توی آتش می سوختند و خاکستر می شدند.

از آخور، شیئه اسبی — که زمین و آسمان را می لرزاند — به گوش می رسید. اسب از

یک گوشهٔ آخور به گوشهٔ دیگر می‌دوید و مدام شیهه‌های دردناک و بلندی می‌کشید که به ناله و فریاد بیشتر شبیه بود تا شیههٔ اسب. قطعات آتش که از سقف شعله‌ور آخور بر روی اسب می‌ریخت، او را دیوانه کرده بود. برای نجاتش، از دست کسی کاری ساخته نبود، جوانها و مردان، همچنان ایستاده شیهه‌های مرگ آلود اسب را می‌شنیدند.

صفحه کاهبای پیر، التماس کنان، به تک‌تک دهاتیها می‌گفت: «به انسان پیدا نمیشه، این دروواز کنه، یه جوونمرد، یک مرد پیدا نمیشه. این دروواز کنه؟ اون اسب اصیلی یه اگه دروواز کنین خودش میاد بیرون. دلم به حالش میسوزه! اسب اصیلی یه؛ اسبهای اصیل مثل انسان میمونن؛ گریه می‌کنن، می‌خندن، فکرمی‌کنن، فقط حرف نمی‌تونن بزنن. این جور اسبها بهترین دوست آدم‌ن! یه جوونمرد یه مرد پیدا نمیشه؟ آ... پدرپیری بسوزه! حیف که خودم نمی‌تونم دروواز کنم، خودم نمی‌تونم...»

شیهه‌های اسب، رفته رفته، بیشتر اوج می‌گرفت و دلخراش‌تر می‌شد.

حسن یوبازاوغلو، ناگهان از جا پرید و مثل فرفره به دور خود، شروع به چرخیدن کرد؛ و سپس پلاس مو بین خیسی را که چند تا از جوانهای ده، برای پهن کردن بر روی کلبهٔ بغلی خانهٔ آتش گرفته به دست داشتند از دستشان قاپید. پلاس را به خود پیچید و در یک چشم بهم زدن، از شعله‌های آتش گذشت و توی آخور پرید و افسار اسب را گرفت و با همان سرعت از در آخور بیرون آمد. اسب تا بیرون رسید، پاهای پیشین را به هوا بلند کرد، افسار را از دست حسن بیرون کشید و بسوی میدان ده دوید و آنجا مانند حسن، که کمی پیش دور خود چرخیده بود، به دور خود شروع به چرخیدن کرد؛ مدتی چرخید و چرخید و سپس راه دشت را پیتش گرفت و با سیاهی شب درهم آمیخت و ناپدید شد. رفته رفته، کلبه‌ها میان شعله‌های آتش از نظر پنهان می‌شدند و به صورت خرمن پراکنده‌ای از آتش در کنار ده در می‌آمدند.

یوبازاوغلو پلاس را از دوش برداشت و باز دستها را بغل کرد و دوباره چشمهایش را به شعله‌های آتش دوخت و به نظاره ایستاد.

سایرین هم ایستاده بودند و بی حرکت، آتش سوزی را نگاه می‌کردند. از کلبه‌ها صدای جَرَق — جَرَق شکستن می‌آمد؛ دیوارهای پرچین فرومی‌ریخت. صدای آخرین گوساله — که در طویله گیر افتاده بود — کم کم خاموش می‌شد.

همه سرجا خشکشان زده بود، از کسی حرکتی دیده نمی‌شد. چهره‌ها همه، تکیده و زعفرانی بود. در این بین؛ تنها قوجاعثمان حالتی استثنایی داشت. می‌رفت، می‌آمد،

حرف می زد، پپ بر لب، دستها پشت سر و لبخندی بر لب، دود پپش را به هوا می فرستاد. یک خط درمیان، پیش یوبازا و غلومی آمد و می گفت: «سرت سلامت، برادر! یک مصیبت بهتر از هزار نصیحته!» و بعد برمی گشت می رفت. و اعتنایی به این نداشت. که آیا یوبازا و غلو حرف او را می شنود یا نه. دوباره برمی گشت و می گفت: «دوست من، تو کار خوبی نکردی! کارت زشت بود؛ رک و راست بهت بگم تو بودی که همه دهبه خطر انداختی. البته جزا شو هم دیدی! آیا مصیبتی بدتر از این هم میشه؟ نزدیک بود زنت، بچه هات و خودت اون تو بسوزین. شکر خدارو بکن رفیق! شکر کن که یک مصیبت بهتر از هزار نصیحته. من دیگه بعد از این، خیالم از بابت تو جمعه. مردی که با مرگ رو برو بشه، بهتر میشه، مردتر میشه. در واقع، تو مرد شجاعی بودی اما یه دیوث کله شقی بیش نبودی؛ اینطور نیست؟»

سایه هایی وارد خانه ها می شدند و بیرون می آمدند. سایه هایی داخل شعله ها می رفتند و بیرون می آمدند. بوی گوشت سوخته می آمد. بوی پشم و بوی موی سوخته می آمد. بوی سوختگی با بوی بهار تازه رس بهم می آمیخت.

سرانجام قوجاعثمان از قدم زدن خسته شد. رفت و در برابر روشنایی آتش ایستاد. پشتش به بقایای کلبه های سوخته بود و حرارت آتش به پشتش می خورد. سر برداشت و با لبخند چشمانش را بروی تک تک روستائیان به گردش در آورد. همه را، از زن و مرد، پیر و جوان و بچه نگاه کرد. وقتی که به سمت راست چرخید، چهره به چهره به صفچه کاهیا برخورد که داشت پیش او می آمد. قوجاعثمان گفت:

«ببین، دوست عزیز! صفچه کاهیا، نگاه کن! این شعله ها چه قشنگن! تو سیاهی شب بهاری، چه زیبا!» آنگاه به قهقهه خندید. همه اهل ده صدای خنده اش را شنیدند و با حیرت به او چشم دوختند و غرولند کردند.

— بین صفچه کاهیا، شعله واسه شب چه خوبه! گلوله واسه سینه چه خوبه! دست و پا بسته موندن واسه ماها چه خوبه! مثل مرده، دست زیر بغل زدن، جلوشعله های آتش و ایستادن واسه ما چه خوبه! شیون و زاری، واسه دلامون چه خوبه! لچک زنها بجای کلاه، به سرمون چه خوبه! انسان بودن واسه مون چه خوبه! نگاه کن صفچه جون ببین! این شعله ها چه سرخن، چه خوشگلن! باد که به شون می خوره، بلندتر میشن، پهن تر میشن، خوشگلتر میشن. شعله ها که بلن تر میشن. دل منم بزرگتر میشه، بازتر میشه. دلم مثل سندان آهنگرها میشه. شباهت دل و سندان چه خوبه! علی صفا نیک هم واسه بزدلی

ماها چه خوبه! انسانیت هم واسه ماها چه خوبه! ببین! برادر صفچه، نگاه کن! این شعله هارو نیگا کن! شعله ها واسه شبامون چه خوبن!

صفچه کاهیا نگاهی به چهره خندان و خوشحال قوجاعثمان انداخت. سخنانش را که چون هذیان دیوانه ای نامفهوم بود شنید. سرش را تکان داد و از او دور شد. راه می رفت و با خود می گفت: «خدایا، خدایا، خدایا، خدایا، پناه بر خدا، داره یواش یواش عقلشو از دست میده؛ قبلاً اینطوری نبود. ده آتیش گرفته، اون وایستاده جلو آتیش، غش غش، میخنده. وای قوجاعثمان، وای! پس پیر شدی ها! کمرت خم شد، نور چشمت رفت ها! وای، قوجاعثمان من؛ وای! ای رفیق بلند پروازم، وای! تو هم پیر شدی! وقتی آدم پیر شد، مثل بچه ها میشه؛ حتی مثل بچه شیرخوره. وای طفلکی! خدایا، خدایا، خدایا پناه بر تو!»

صفچه کاهیا دو سال از قوجاعثمان بزرگتر بود. کمرش خمیده بود؛ کاملاً دولا شده بود. قوجاعثمان و صفچه کاهیا تو ده، جفتی بودند که خلق و خوی عجیب و غریبی داشتند. صاحب عادات، و رسم و رسومی غیر دیگران بودند. و مراسمی بر پا می کردند که روستاییان نه از آن سر در می آوردند و نه نظیر آن را دیده بودند و هر دو با این مراسم جور در می آمدند. هر دو عین هم لباس می پوشیدند، هر دو «کوبور»^۱ به کمر می بستند و هیچکدام هم امکان نداشت بستن طپانچه سر پر قدیمی را فراموش کنند. هر دو — از طفولیت — سرشان را تیغ می انداختند ولی درست وسط کله شان موی بلندی به پهنای دو انگشت رها می کردند. موی وسط سر صفچه کاهیا آنچنان بلند بود که اگرول می کرد مثل گیس زنهای تا به کمرش می رسید.

شب، آرام آرام، می شکافت و از روستاهای مجاور نیز فریاد، هیاهو، و همه ای از اعماق، به گوش می رسید. از درون آکچاساز صدایی شبیه انفجار گلوله توپ شنیده می شد — بمانند صدای خفه گلوله توپی که در زیر زمین منفجر شود. بوی باطلاق، عطر نرگس و عطر گل و بوی بهار با بوی سوختگی بهم آمیخته بود... لحظه ای، سکوت عمیقی حکمفرما باشد. همه صداها یک آن خوابید. اسبی از دور به تلخی شیهه کشید و سپس خاموش ماند. جرق جرق آتش، از ساعتها پیش، به خاموشی گراییده بود. بوی گوشت سوخته فضا را می انباشت. دماغ روستاییها پر بود از دوده و چربی گوشت

۱ — نوعی طپانچه قدیمی.

سوخته. همه به سرفه افتاده بودند.

شعله‌ها آرام آرام، کوتاه‌تر شدند، کوچک‌تر شدند و نزدیک صبح، از کلبه‌ها تنها تلی از آتش بجا مانده بود؛ و آنگاه که آفتاب سرزد، خانه‌ها تل سیاه ذغالی بودند که دود می‌کردند. و در میان آن تل ذغال، ظروف فلزی کج و کوله و آب شده، چند پارچه آهن خیش، و یک پشته سنگ چخماق آهکی شده خودنمایی می‌کرد... از حیوانات جزغاله شده حتی استخوانی نیز بجای نمانده بود. از داخل آخور تا بدرون گودال پستی، روغن سیاه‌رنگی راه افتاده بود.

بچه‌ها و زن‌ها خواب‌آلود، سالخوردگان افسرده و بستوه آمده، نوجوان‌ها و میان سال‌ها خسته و عرق کرده روی زمین خیس، رو به آفتابی که سر می‌زد چمباتمه زده بودند، سرها به زیر و چهره‌ها غمگین و ناامید بود. و این سرهای پایین افکنده حرکت نمی‌کردند و به چپ و راست مایل نمی‌شدند. چیزی چون شرم در فضا موج می‌زد و انگار اگر سر برمی‌داشتند و به چهره همدیگر می‌نگریستند، زهره‌شان آب می‌شد. کوچک‌ترین صدایی از کسی بر نمی‌خاست. و در فضا جز وزوز زنبورهایی که از گلی به گل دیگر و از برگی به برگ دیگر می‌نشستند، صدای دیگری نبود.

در این میان، تنها قوجاعثمان رو بسوی آفتابی که سر می‌زد، ایستاده بود. سایه بلندش پهن شده بردشت، چون شکوهی پر مهابت، لبخند بر لب، زیر نخستین انوار صبحدم بی حرکت برجای مانده بود. مدتی این چنین ایستاد و دود پیش را به سوی آفتابی که سر می‌زد پراکند و نسیم ملایمی که می‌وزید دود را با خود به دور دست‌ها برد. سپس قوجاعثمان حرکتی کرد که گویی یکی از سرهای یک غول هزار سر به حرکت درآمده است و شروع کرد به قدم زدن در برابر جمعیتی که روی زمین نشسته بودند و در میان کلبه‌های سوخته‌ای که هنوز دودشان بلند بود؛ دست‌ها پشت سر، پیپ پر دودش بر دهان و گردنش برافراشته بود... دهاتی‌ها آهسته سر برداشتند و به او نگریستند. این چنین شادمانه قدم زدنش در میان خانه‌های سوخته، برای آنان شگفت‌آور و نامفهوم بود. تا موقعی که آفتاب بالا آمد، قوجاعثمان همچنان قدم می‌زد و دود پیش را به هوا می‌فرستاد. سرانجام مقابل حسن یوبازاوغلو که خشکش زده بود، ایستاد. دست راستش سوخته و ورم کرده و پرتاول بود و دست چپش زیر بغل و صورتش مثل زردچوبه به زردی می‌زد و یکشبه ده سال پیر شده بود. عثمان با صدایی رسا، خوشحال، و زنگ دار گفت: «حسن یوبازاوغلو، حسن یوبازاوغلو! پدر خدا بیامرزت قزلباش بود، اما یه کرد قهرمان

بود؛ به مرد بود؛ هیچ کس و کاری نداشت اما کسی جرئت نمی کرد به اش بگه بالای چشمش ابروست. حسن! این روزها، به پسر بچه دیدم؛ صبح، شب، غروب؛ مثل پنجه آفتاب؛ به وجب بچه مثل بچه ها خوشقلب، اما سر تا پا جرأت و شهامت از این بچه به وجبی، به حکومت مقتدر حتی مصطفی کمال پاشا^۱ هم می ترسه؛ —همون مصطفی پاشای شاهین چشمی که یونان و دنیا رو به لقمه چپ کرد. اربابا جلوش مثل بید می لرزیدن. حسن یوبازاوغلو، اربابا از بس که می لرزیدن شلوار به ماتحتشون بند نمی شد. فهمیدی یوبازاوغلو؟ باهات دو کلمه حرف دارم: بذار علی صفایک بیاد خونه تو آتش بزنه؛ همینطوری که زد! خیلی هم خوب کاری کرد؛ کار بجایی کرد، کار خوشگلی کرد، دستش درد نکنه... بذار بیاد مارو هم بکشه؛ حقمنه برادر! ما خودمون بی آبرویی رو خریدیم، رفیق! کار بسیار بجا و خوبی می کنه. بذار اون علی صفایک سگ پدر، بیاد و هر کاری از دستش برمیاد بکنه. خیلی خب؟ فقط به چیزی یادت باشه. هیچوقت نترس! اصلاً و ابداً نترس! ترس به دلت راه نده! دل ترسو به درد نمی خوره؛ صداش زود بریده میشه. یوبازمن! تونترس برادر، نترس! اون لامسب تمام این بلاهارو واسه ترسوندن توبه سرت میاره. نترس، شجاع من، نترس! تو آدم پر دل و جرأتی هستی، نترس! رفیق، من دارم به ات میگم نترس! چون مردی که بترسه هیچوقت و هیچ جا روی نجات نمی بینه — چه هوا بره، چه زمین بیاد، چه به دریا بزنه! نترس، اسب فراریت دوباره سرجاش برمی گرده، علی صفای سگ پدر هم جزاشو می بینه. اسبی که از آتش نجاتش دادی دوباره برمی گرده. برمی گرده و این دست تاول زده زیبارو که واسه نجاتش، سوزوندی می بینه. دستت سوزش می کنه پسر؟ البته که می کنه، بذار بکنه. دست سوخته خوب میشه، اسب رفته برمی گرده، آره برمی گرده. اسبی که تو آتش سوزی رم بکنه دیگه برنمی گرده، اما اسب تو برمی گرده. برادر، یوبازاوغلو؟ حسن قزلباش، حسن کرد، دارم به ات میگم، دارم به ات میگم، دارم به ات میگم...» و صدایش را بلند کرد. صدایش صدای خارق العاده ای بود؛ صدای کلفتی بود که گویی از دهان غولی برمی خیزد؛ صدای اشباع شده ای بود: «اسبت برمی گرده. برادر یوبازاوغلو، اسبت برمی گرده، از هرتپه آفتابی سر می زنه!»

قوجا عثمان با خنده، چشمانش را که ابروان پر پستی آن را می پوشاند، روی جماعت به گردش در آورد. سپس با صدایی سرشار از اطمینان، با تکیه روی تک تک

کلمات، گفت: «از هرتپه، آفتابی سر خواهد زد، آفتابی سر خواهد زد: آفتابی، آفتابی، آفتابی.» و بعد با انگشت ابهام که چون ریشه سیاه خاری گره دار و بيقواره بود، آفتاب را که سر می زد، نشان داد و گفت: «یه همچی آفتابی سر میزنه. یه همچی آفتاب خوشگلی! هم داغ و هم ولرم... آره، یه همچو آفتابی، یه همچو آفتابی. از هرتپه یه آفتاب سر میزنه، اسبت برمی گرده یه روزی برمی گرده، یه روزی...»

و بعد پشت کرد و به سرعت به سوی خانه اش راه افتاد، و تا لحظه ای که وارد خانه شد و در را بشدت پشت سر بست، جماعت همچنان با چشم دنبالش کردند.

آفتاب داشت سر می زد. اسب یوبازاوغلو تمام قد و بی حرکت، در میان دشت ایستاده بود. سایه اش بسوی صخره لاخهای آناوارزا بر زمین افتاده بود. هزاران پرنده، همه یک صدا در برابر آفتابی که سر می زد، نغمه سر داده بودند و فضا را از هیجانی چون هیجان روز محشر آکنده بودند. اسب گردن کشیده بود؛ چنانچه گویی علف تر و تازه ای را می بوید. سفیدی چشمان سیاهش پر از خون بود. تاولی روی کفل راستش متورم می شد. لحظاتی بعد، مگسها دور تاول شروع به چرخش کردند. اسب برای راندن مگسها دمش را تکان داد... این بار مگسهای ریز و سپس مگسهای سیاه کوچولوروی چشمانش کپه شدند. حیوان که بی حرکت ایستاده بود، مدام سرش را تکان می داد و مدتی هم بی توجه به مگسهایی که بجای تاول روی چشمانش نشسته بودند، بی حرکت ماند.

آفتاب ولرمی هوا را پر کرد. صدای پرندگان خاموش شد و زنبورها در هوای گرم به پرواز درآمدند. آنگاه که به شدت گرما افزوده شد، زنبورهای عرق کرده درون گلهای درشت پنهان شدند. و دیگر از زنبورهایی که با ظرافت در گرما پر می زدند و فضا را از صدای وزوز خود پر کرده بودند اثری دیده نمی شد. تنها زنبورهای خرمایی و از آن درشت تر، زنبورهای منجوقی باریک و بلند و منقش که گویی میناکاری شده اند، با رنگ آبی و سرخ به چرخش خود ادامه دادند و سپس راهشان را کشیدند و رفتند و در دور دستها، چون خورشید پاره ای، در این سو و آنسو درخشیدند و ناپدید شدند. گرما شدت بیشتری یافت، هوا شرجی شد و علفها، درختان، گلهای پرندگان همه در میان شرجی این گرمای فوران کننده بهاری فرو رفتند. ابری از پروانه در فضا پراکنده شد و گذشت؛ ابری از زنبور عسل، چون صاعقه بر درخت چنار بلندی فرود آمد. همه چیز بوی طراوتی آفتاب خورده می داد، گل نوشکفته آفتاب خورده، علف آفتاب خورده و خاک با طراوت آفتاب

خورده. در این گرمای بخارآلود، خاک آناوارزا که گویی هم اکنون پاک و پاکیزه خلق شده است، بوی تازگی می داد.

چشمان اسبی که بیحرکت و تمام قد ایستاده بود، از انبوه مگسهای سیاه پر شد. و تاول کپشش نیز از مگس، سیاه و ناپیدا بود. پروانه ای روی یال بلند و عرق کرده اسب نشسته بالهای آبی رنگش را باز و بسته می کرد.

بازتاب روشنای آبهای مرداب آکچاساز بر قسمت چپ گردن اسب افتاده بود. ناگهان، به انگیزه ای ناشناخته، اسب حرکتی کرد، سرش را تکان داد، چندین بار جفتک پراند، مگسها را تاراند و از یک سوی دشت به سوی دیگر به جولان درآمد. از زیر وای وای، تا مزارع تاروسوسلو تاخت. چنان تند می تاخت که پاهایش دیده نمی شد.

هنگامی که اسب از مزارع تاروسوسلو گذشت و به حوالی نارلی قشلا رسید، غروب فرا می رسید. آب مرداب حوالی نارلی قشلا مدام کف می کرد، می جوشید و قلقل می زد. مار پروار دراز و سیاهی آهسته آهسته از میان علفها به سوی کناره مرداب می خزید. تازه از سوراخ بیرون آمده بود و آرام آرام کرختی خواب زمستانی را از خود دور می کرد.

هر چه بسوی نور خورشید نزدیکتر می شد پوست سیاه رنگش به سبزی می گرائید و درخشانتر می نمود. مار درست از زیر پای اسب گذشت، بطوری که تنش با سم او تماس پیدا کرد. حشره پرنده درشتی با صدای گوشخراش دور سر اسب — که کنار درخت آفت زده ای ایستاده بود — می چرخید و دایره هایی رسم می کرد و اسب بی اعتنا بود و واکنشی نشان نمی داد. در دور دست، بر بالای آکچاساز، ناگهان شعله آتشی درخشید و خاموش شد. در این لحظه، اسب که گویی پر در آورده بود، به هوا پرید. با پاهای گشوده گردن کشید و آنگاه بر روی دو پا ایستاد. و پس آنگاه به تاخت درآمد و در حالیکه دایره های بزرگی رسم می کرد، شروع به چرخش دور خود کرد. و بعد سر جای اول خود ایستاد و لحظاتی هوا را بوئید. و باز بی حرکت ماند و چنان بود که گویی اگر گوشه هایش را و حتی گوشت تنش را ببری، خیال جنبیدن ندارد.

در دور دستها، خیلی دور، بر جاده کوزان، مردی به سوی اسب پیش می آمد. اسب او را دید، و با دیدن او سرش را بشدت تکان داد و دیوانه وار شیهه کشید. و به تاخت در آمد. چنان می تاخت که شکمش با زمین یکی می شد، تا غروب آفتاب تاخت. شب روی دشت کوچ می کرد و اسب با دهان کف کرده هم چنان می تاخت. از صخره — لاختهای آناوارزا گذشت و رو بسوی دوملو قلعه نهاد. آنجا حوالی ده حاجیلار از دور

سیاهی مردی را دید که به سوی او می آمد با همان سرعت برگشت و به تاخت درآمد. چراغهای ده حاجیلار روشن شده بود. با دیدن چراغها با شیئه مرگباری تاریکی را شکافت. نزدیکهای صبح بود که خسته و مانده به حوالی توپراک تپه رسید. از شدت عرق، و خستگی بریده بود. سینه اش چون دم کوره آهنگران بالا و پائین می رفت؛ نای برداشتن حتی یک قدم دیگر را نداشت. سپیده دم، در نخستین روشنای روز، او را با گوشهای آویخته، سرخمیده بر زمین، پای چپ به زیر شکم، مچاله شده، وارفته و وحشت زده پیدا کردند!

اسب حسن یوبازاغلو بود — یک اسب اصیل تازی؛ کردی کشیده اندام، باریک، بلند و تنومند — کردی که به سیاهی می زد. اسب کردی که به سیاهی می زند سخت کمیاب است و در عین حال زیباترین نوع نژاد خود به شمار می آید.

این اسب کرد تا یک سال پیش به علی صفابیک تعلق داشت. این اسب را وقتی که یک کره دو ساله بود، همراه با شجره نامه اش دوست بسیار عزیزی از اورفا^۱ برایش فرستاده بود و به این شجره نامه تحسین نامه ای هم افزوده شده بود که حاوی ماجراهای غیرعادی آباء و اجداد این اسب اصیل بود. این اسب، تا پا به خانه صفابیک گذاشت، زبانزد خاص و عام شد و عده ای از اربابهای کوزان، آدانا و تارسوس برای دیدنش به میهمانی پیش علی صفابیک آمدند. و از این روی علی صفابیک تعلق خاطر عجیبی به این اسب کرد داشت.

علی صفابیک برای نگهداری و تیمار این اسب، از اورفا مهتر سالمندی اجیر کرد که در نگهداری اسبهای نژاد کرد تجربه و مهارت داشت. از نظر ارباب، این اسب حتی از انسان هم عاقلتر و باهوش تر بود. تنها قادر به سخن گفتن نبود و چه خوب اگر زبان می داشت و سخن می گفت... او هر قصد و حرکتی را درک می کرد، مثل یک دوست در برابر مهر و محبت و چون دشمنی در مقابل خشونت و بدی عکس العمل مناسب نشان می داد. هنگامی که علی صفابیک افسرده می شد، او هم افسرده بود و چشمان درشتش را که به صلابت صخره ها بود غباری از اندوه فرا می گرفت؛ و آنگاه که علی صفابیک خوشحال بود، اسب چون طوفانی از شادی به وجد و نشاط در می آمد و در چشمانش برق شادی می درخشید. علی صفابیک همیشه می گفت: «من اونو از جونم بیشتر دوست دارم.»

و اگر هستی خود را نیز در مبارزه‌ای از دست داده بود، وقتی سوار بر این اسب می‌شد، خود را باز می‌یافت و چنان احساسی به او دست می‌داد که گویی جهان یکسر از آن اوست. و آنگاه که می‌شنید می‌گویند علی صفابیک تنها سوارکار این اسب کرده! سراسر وجودش سرشار از شادی می‌شد. عشقی که نسبت به این اسب داشت حتی خود او را نیز به شگفتی وامی‌داشت. همواره می‌اندیشید: «پس آن خون وحشی ترکمن با همان سرعت که در رگهای اجدام جاری بود، هنوز در رگهای من جاری است. آره، جاریست! اسبهای تازی نسب‌نامه دارند، برای انسان اصل و نسب مهم نیست؛ در عوض، انسانها خصوصیت دیگری دارند غیر از خصوصیات اسبها. بله، انسانها اسب نیستند ولی این عشق بی‌حد من به این اسب از کجا سرچشمه می‌گیرد؟»

و روزی فرا رسید که عشق به زمین و عشق به این اسب، در برابر هم قرار گرفتند و خون وحشی ترکمن که در رگهایش جاری بود، در مبارزه با زمین، شکست خورد. با وجود این، او نیاز به قطعه زمینی ولو کوچک در داخل ده‌وای‌وای یا حوالی آن داشت؛ قطعه زمینی که بتواند کلید اراضی ده‌وای‌وای باشد. مأمور «اسناد و قبالات» قصبه پس از مدت‌ها کاوش، زمینی با یک چنین خصوصیات برای او دست و پا کرد؛ زمینی که حدود آن می‌توانست بطور دلخواه، گسترش یابد. و از همه مهمتر اینکه ملک در داخل محدوده ده‌وای‌وای بود. زمینی بود به وسعت هفده هزار متر مربع که به حسن یوبازاوغلو تعلق داشت. با داشتن قبالة چنین زمینی، می‌شد پانصد هزار، هزار و پانصد و حتی پنج هزار هکتار زمین را در داخل ده‌وای‌وای غصب کرد. علی صفابیک بمحض آگاهی از وجود چنین زمینی از خوشحالی پر درآورد. در جا به مأمور قبالات، پانصد لیره انعام داد. از شدت شوق، سه شب تمام خواب به چشمش راه نیافت. صبح روز سوم ارباب، حسن یوبازاوغلو را احضار کرد و گفت: «حسن! این زمین را بده به من!»

حسن بلافاصله جواب داد: «چشم، ارباب!»

— حسن! من و تو دوست جد و آبادی هستیم؛ پدرامون با هم دوست بودن؛ پدر تو و پدر من، بی‌اجازه هم آب نمی‌خوردن. ما دو تا با هم مثل برادریم. با هم قوم و خویشیم. اگه ناخن تو بشکنه، انگار دل من شکسته حسن! ناخن رونمیشه از گوشت جدا کرد... — بله، ارباب!

— ببین! درسته که ما با هم دوستیم، برادریم، قوم و خویشیم اما دوستی جای خود داره و معامله جای خود... بگو ببینم واسه این زمین هفده هزار متر تو چقدر باید بدم؛ یا

عوضش چی از من می خوای؟

— سلامتی تورو می خوام ارباب! یه مشت خاک که بیشتر نیس، یه وجب زمین که قابلی نداره؛ سلامتی تورو می خوام ارباب! حالا که می خواهیش فردا بریم به اسم شما کنیم. حالا که پدرامون با هم دوست بودن، یه مشت خاک که ارزش نداره! در برابر دوستی زمین یه پول سیاه هم نمی ارزه، ارباب! تن مثل گلت سالم باشه، ارباب! خدا سایه تواز سرمون کم نکنه!

علی صفابیک که از خوشحالی می خندید، گفت: «نه، اینطوری که نمیشه. اگه چیزی نخواهی همیشه. عوضش، کم یا زیاد، یه چیزی باید از من بگیری.»
حسن، شرمگین، سر بزیر انداخته بود و چیزی نمی گفت.

— نه حسن! اگه اینطوری باشه، اصلاً نمی خوام. بگو چی می خوای؟ اول تویه چیزی بگو، بعدش من خودم میدونم چیکار کنم. یه چیزی بخواه، ازیه فروش تا یه گاو، یه بز، یه گوسفند، یه چیزی بگو... یه اسب...»
حسن سر بر نمی داشت و لام تا کام حرف نمی زد.

علی صفابیک با خود اندیشید: «یوبازاوغلو مثل یه دختر باحیاست؛ مثل یه دختر! سرشوبلند نمی کنه نگام نمی کنه. با اینکه به این سن و سال رسیده اما باز مثل دخترای جوون از خجالت رنگ برنگ میشه و واسه اینکه پول از من نگیره داره با من چونه میزنه. رسم ترکمناس که پیش بزرگترالب ترنمیکنن. اما من باید بزور بهش بقبولونم. این کار جلو بگومگوهای آینده رومی گیره.»

پشت این مزرعه تقریباً یک و نیم هکتاری خیلی برنامه ها خوابیده بود. بلاعوض گرفتن زمین کار درستی نبود.

علی صفابیک با گرمترین و مهربانترین صدای ممکن، گفت: «جواب بده یوبازاوغلو، حرف بزنی! نور دیده ام، برادرم، بگو، بهترین کس و کارم، حرف بزنی. این جوونمردی تو هیچوقت یادم نمی ره. میگم حتی این خوبی تورو و روسنگ قبرم بنویسن. حالا حرف بزنی!»

یوبازاوغلو سر برداشت. چشمانش برق می زد. صورت ریزه اش شبیه صورت یک پسر بچه شیطان و ماجراجو شده بود که می رفت تا شیطنت بکند. گویی می گفت: «چنون به ات قالب کنم که...» وقتی یوبازاوغلو سرش را بلند کرد، علی صفابیک خوشحال شد. با خودش فکر کرد: «بالاخره پسره رام شد. صورتش مثل یه بچه هفت

ساله‌س تا جایی که می‌دونم باید خیلی سن و سال داشته باشه. لااقل هم سن و سال منه.»

اکنون حسن شرمگینانه لبخند می‌زد اما چشمانش را یک لحظه از چشمان علی صفابیک جدا نمی‌کرد: «ارباب، حالا که خیلی اصرار دارین...»
 — آره، خیلی اصرار دارم، حسن... اگه عوضش چیزی نگیری خدا شاهده که زمینو نمی‌گیرم. زمین که سهله طلا هم باشه قبول نمی‌کنم.
 — ارباب حالا که اصرار می‌کنین...

ارباب نفس عمیقی کشید و با لحنی که گویی بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند، گفت: «بگو حسن! حرف بزن، جانم! هرچی ازم می‌خواهی بگو!»
 — ارباب، من اسب کردند شمارو می‌خوام — یا اسب یا هیچی! اسبومیدی وزمینو می‌گیری اما زین و برگ مخصوص خودتم می‌خوام.

ارباب رنگش پرید، اما خاموش ماند... در واقع، زبانش بند آمده بود. سرانجام، توانست بگوید: «که اینطور حسن! پس اسب کردند عربی رو می‌خوای!»
 حسن از جا برخاست و گفت: «ببخشید ارباب، یا اسب یا هیچی.»
 و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد، راهش را کشید و رفت.

پس از رفتن او مدتی طول کشید تا ارباب به خود آمد ولی از خشم دیوانه شده بود. توی هشتی مدام راه می‌رفت و می‌ایستاد. فکر می‌کرد. درخواست یوبازاوغلو چنان برایش گران تمام شده بود که اگر در آن لحظه دستش به او می‌رسید قطعه قطعه‌اش می‌کرد. بنا کرد به فریاد زدن: «یه بچه دهاتی، یه توله‌سگ دهاتی چطوری جرأت میکنه اسب منو بخواد؟ چطوری، چطوری جرئت می‌کنه، به چه جسارتی می‌تونه این حرفو به زبون بیاره؟»

چند روزی همچنان خشمگین بود. چند روزی از خشم صبر و قرار نداشت. عده‌ای از مردان محترم قصبه پا در میانی کردند. اربابه‌ای دهات مجاور به وساطت آمدند. همه و همه واسطه شدند. علی صفابیک مبلغ کلانی به حسن پیشنهاد کرد. هکتارها زمین در نواحی مختلف تکلیف کرد اما مرغ حسن یک پا داشت؛ می‌گفت: «یا اسب کردند ارباب یا هیچ چیز!»

برای علی صفابیک چاره دیگری نمانده بود؛ یک روز صبح، اسبش را همراه با زین و برگ سرمه‌دوزی و نقره کاری شده به در خانه حسن یوبازاوغلوفرستاد. و کینه‌ای که از

حسن یوبازاوغلو در سینه داشت چندین برابر شد. دوروز نکشید که کار انتقال زمین هم تمام شد.

بمحض اینکه قباله به دست علی صفابیک افتاد، نخست خندید و پس آنگاه در حالیکه دندانهایش را بر هم می فشرد، با چشمانی شرربار به ده وای وای، به حسن یوبازاوغلو و روستایان نگریست و با خود گفت: «حالا دیگه از دستم خلاصی ندارین! شما اسب منو، اسبی رو که بیشتر از جونم دوستش دارم، از دستم می گیرین؟ اسبمواز دستم می گیرین که این بچه کولی مثل یه آدم حسابی سوارش بشه؟»

حسن و دیگر روستایان، سردر نمی آوردند که ارباب چرا این چنین خشمگین شده است، ترس توی دلشان ریخت اما این ترس جلوهیچ پیشامدی را نگرفت. حسن، پس از گرفتن اسب قصبه به قصبه و ده به ده راه افتاد به هر جا که رسید، گفت: «این، اسب علی صفابیکه یه زمین بی آب و علف دو هکتاری به اون احمق دادم و این اسبو گرفتم.»

یوبازاوغلو، بعدها، رفته رفته، شورش را در آورد «یارو بخاطر اون شوره زار دو هکتاری، اسبش که جای خود داره، حاضر بود زنش رو هم بده. خیلی آقایی کردم که جای زنش اسبشو خواستم. کسی که حاضر بشه اسبش بده زنشون نمیده؟ شمارو بخدا، از رو وجدانتون بگین! راس نمیگم؟» و بالودگیها و مسخره بازیهای گوناگون، علی صفابیک را دست می انداخت و مضحکه مردم می کرد. و علی صفابیک هر روز این ماجراها را می شنید و دیوانه تر می شد. بوسیله ایادی خود، چندین بار به حسن پیغام فرستاد که بگین «دهنشوبینده؛ اگه نبنده، بلدم چه جوری دردهنشو... بگیرم!» حسن اعتنایی نمی کرد.

«هیچ هم دهنمونمی بندم. من از خودش که سهله ازفرشته نگهبانشم نمی ترسم، هر چی از دستش برمیاد کوتاهی نکنه، از مقدساتش هم نمی ترسم. تا ببینم چند مرده حلاجیه! یه راهزن داره اسمش کالایچی یه اگه کوه هم باشه ازش واهمه ندارم. مگه اون بخاطریه قطعه زمین دو هکتاری، واسه یه تیکه کاغذ، واسه یه مشت خاک مزرعه، اسب به این خوشگلی رو نداد؟ یه همچی آدمی پیش من یه پول سیاه ارزش نداره. اگه خواست منو بکشه بذار بکشه، ککمم نمی گزه، انگار که یه سگ تیکه پاره م کرده. یه قطعه مزرعه دیگه دارم، با یه قباله؛ سال دیگه این دو تا رم میدم زن علی صفارو ازش می گیرم و سوار ترک این اسب عربی می کنم و ده به ده می گردونم. بذار منو

بکشه، او پیش من یه پاپاسی هم آبرو نداره.»

روزی، وقتی که حسن از خارستان می گذشت، پنج بار برویش آتش کردند اما گلوله ها به هدف نخورد؛ چرا که سوار بر اسب بود و اسب چون باد از معرکه بدررفت. گلوله ها به اش نخورد؛ چرا که حسن همواره، و در هر جا با سرعت تمام، اسب می تاخت. باز چندین بار، به رگبار گلوله اش بستند؛ باز هم آسیبی ندید. از میان سیل گلوله ها چون نسیمی گذشت و رفت. این حوادث اندک تأثیری به رفتارش نبخشید؛ بدترش کرد، و حالا دیگر همه جا در عروسی و عزارک و بی پرده حرف می زد.

به پاسگاه ژاندارمری کشاندنش، آنقدر بکتکش زدند که دهن و دماغش خونین مالین شد. پس از اینکه از پاسگاه بیرون آمد پانزده روز خون ادرار می کرد؛ اما باز هم در رفتار و گفتارش تغییری حاصل نشد. می گفت: «زنشو هم می خرم. دیر یا زود زنشو هم می گیرم؛ می ذارمش ترک اسب عربیم و ییلاق به ییلاق می گردونم، هنوز قبالة یه مزرعه دیگه رودارم.»

سه بار اسب را دزدیدند و هر بار حسن رفت پیدایش کرد: «تازه اگه اسبم بمیره طوری نیس. مگه اسبی رو که از جونش بیشتر می خواست به من نداد؟ مگه وقتی اسبشو می داد شرفشم نداد؟ مگه بامردن اسب، شرفش سر جاش برمی گرده؟»

آسمان داشت رنگ تیره لاجوردی بخود می گرفت و ستاره ها در آسمان می لغزیدند، گویی قصد ریختن بر زمین را دارند. و پره های بینی اسب کردند با سرو صدا باز و بسته می شد. می تاخت و گاهگاهی می ایستاد، لحظاتی طولانی هوا را می بوید و آنگاه در دایره ای بزرگ، به دور خود می چرخید. عرصه ای به وسعت یک خرمن جا به زیر سمش لگد کوب می شد و علف ها، حشرات و گلهايش له و لورده می شدند.

اسب کردند، پس از چرخشی طولانی، همراه با ستاره ای در آغوش نرگس زار آکچاساز فرو رفت. نرگسها تا بمیان اسب می رسیدند و در هوای ولرم بهاری، عطر سنگینی در هوا می پراکنند. ستاره درشتی که شراره افکن در آسمان می لغزید، بر کفل برهنه اسب، پرتو افکند. موهای کفل پهن، شهوتناک و نیرومندش سیخ شد. اسب کردند به آب زلال مرداب آکچاساز زد — بر روی مرداب، نیلوفرهای درشت آبی با برگهای پهن شناور بودند.

وقتی که در را زدند، علی صفابیک در طبقه بالای عمارت اربابی، با دلهره انتظار می کشید.

دو مرد که از اسب پیاده شده بودند، سراپا آغشته به گل بودند. اسبهایشان نیز غرق گل ولای بودند.

علی صفابیک بی درنگ به پایین دوید و گفت: «چه خبر؟، آتش سوزی رو دیدم. خوشگل می سوخت. از حسن چه خبر؟ از اسب چه خبر؟»

مرتضی گفت: «وقتی آدم دروزد، حسن در را باز کرد. مگر نه آدم؟...»
آدم که جثه ریز و هیکل قناسی داشت، جواب داد: «آره، درسته» «بعدش به آدم گفتم برو کنار. آدم رفت کنار. همینکه کنار رفت، پنج تا گلوله رو حسن خالی کردم. مگه نه آدم؟»

آدم سرش را روی گردن کج و کوله اش بالا گرفت و گفت: «آره!»
«... حسن نقش زمین شد، مثل گاو نعره می کشید. فوراً درو رو بشستم. مگه نه

آدم؟...»

— آره، درو بروش بست.

مرتضی ادامه داد: «... من کهنه های نفتی رو که دستم بود آتیش زدم. نصفشو بالای درگاهی انداختم نصفشم چیوندم لای پوشالای سقف کلبه. یهو آتیش زبانه کشید. بعد رفتم سراغ طویله. در طویله رو آتیش زدم. شعله هوا رفت، اسب توی طویله شیهه کشید. باد زد، شعله ها توشب پخش شدن. دهاتیها این و رآن ورمیدویدن و داد و هوار می کشیدن. ما در رفتیم. سه نفر تا نيزار، دنبالمان کردند. اسب توی طویله مثل دیوونه ها شیهه های دردناکی می کشید. طوری شیهه می کشید که انگار التماس می کنه. شیهه اش دل سنگو آب می کرد. سه نفری که به دنبال ما تا کناره ها آمدن جرئت

نکردن بیان تو نیزار. واسه اون سه تا، سه تا گلوله حروم کردیم. مگه نه آدم؟...»
 آدم گفت: «آره. درسته، سه گلوله رو من حرومشون کردم، اما شب بود، هوا تاریک بود بهشون نخورد.»

مرتضی گفت: «...اسب چنون شیهه می کشید که صداش توی دشت می پیچید. صداش هنوز تو گوشمه. وقتی داشت می سوخت گریه می کرد...»

آدم آهی کشید و گفت: «سوخت، طفلکی سوخت؛ عین یه انسان گریه می کرد. دل آدم کباب می شد... ما زدیم به نیزار و جونمونو دربردیم. بعدش، صدای شیهه خیلی طولانی اسبوشنیدیم؛ انگار که هرگز تمومی نداشت و انگار قصد داشت سه شبانه روز شیهه بکشد. اما یهوشیهه اش برید، خاموش شد.»

علی صفایک حالتی دردناک و خشم آلود به خود گرفت: «بذار بسوزه! بذار بسوزه و خاکستر بشه اون اسب!»

و سپس نفس راحتی کشید: «یالله! برین اسبارو بشورین، لباساتونو عوض کنین. زینل کحاست؟ خبرهای اصلی پیش اونه. تا اون نیاد، هیچ چی معلوم نمیشه.»
 و آندو تکرار کردند: «هیچی معلوم نمیشه» و راه افتادند.

آفتاب بالا آمده بود. از زمین، آهسته آهسته، بخار برمی خاست. پرندگان از هیاهو افتاده بودند. رد یک چرخ روی علفهای سبز تا آناوارزا ادامه داشت. یک روستایی از طویله پهن بیرون می کشید و یکی دیگر که شولای پشمی قهوه‌ای ضخیمی بر دوش داشت، اسبی قره کهر را تیمار می کرد. ابری از پروانه با درخشش رنگها به پرواز درآمد و در برابر آن دو بر زمین نشست و سپس برخاست و رفت. از صخره لاخهای کبود آناوارزا، پیچیده در شولایی از مه سفید، ابری کبود و درخشان و صاف بسوی آسمان اوج می گرفت.

مرتضی و آدم، پس از رو براه کردن سر و وضع خود، بازگشتند و بی آنکه سخنی بگویند در مقابل ارباب، دست بسینه، به حالت آماده باش، ایستادند و از قصوری که احتمالاً ممکن بود مرتکب شده باشند، در هراس بودند و بی آنکه به صورت ارباب بنگرند، سر بزیر داشتند. علی صفایک از روی نیمکت مفروش باقالی ترکمنی، که گاهگاهی بر آن می نشست، برخاسته بود و در حالی که تازیانه اش را بر ساقه های چین دار زردرنگ چکمه هایش می نواخت خشمگین و بیقرار اتاق را از این سر تا آن سر،

گزمی کرد.

مرتضی گفت: «نگاه کنید ارباب! اونکه داره از اون پایین میاد، خود زینل نیس؟»
 ارباب دستش را سایبان چشم کرد و نگریست. آن پایین، زینل را که از تمشک زار
 بالا می آمد، دید. چهره گرفته اش باز شد. گفت: «زینله. یعنی اسب چی شده؟»

مرتضی، با لحنی پیروزمندانه، گفت: «اسب مرد.» مگه نه آدم؟
 — بعله که مرد؛ حتی استخواناش هم جزغاله شد، یه تار موش هم نمودند.
 اندکی بعد، زینل، نفس نفس زنان، رنگ پریده و با لب و لوجه آویزان رسید.
 پاهایش آشکارا می لرزید.

علی صفاییک که کمی توهم رفته بود، گفت: «پسرم زینل بیا بشین! بشین نفس
 تازه کن!»

و با کنجکاو، به صورتش زل زد. داشت شکیبایش را از دست می داد. چانه کج
 و کوله زینل بکلی یک وری شده بود. بکلی، به طرف راست صورتش کج شده بود.

— مرتضی، یه خورده آب بیار بده زینل بخوره حالش کمی جا بیاد.
 زینل نشمت. مرتضی آب آورد. زینل هنگام گرفتن کاسه آب، دستهایش لرزید و
 آب ریخت.

— زینل، بگو ببینم بالاخره، چی شد؟

زینل گفت: «چیزی نشده. هیچ چی نشد. تنها خونه، و طویله و کاهدونی حسن
 سوخت. هیچی نشد.»

— خودش چی؟

— دماغش خون نیفتاد!

— اسبه، چی؟

— اسب داشت می سوخت. در آخور بسته بود. حسن اسبونجات داد. کم مونده بود
 بخاطر اسب خودش هم بسوزه. خودشو انداخت توی طویله که غرق شعله آتیش بود. اسبو
 آورد بیرون.

— دهاتیا چی زینل؟ ترسیده بودن یا نه؟ وحشت کرده بودن یا نه؟

— «وحشت» که چه عرض کنم خشکشون زده بود؛ مثل درختای بی برگ سر جا
 خشکیده بودن. چنون وحشتی دهو پر کرده بود که ترس حتی به زمین، درخت و مرغ هوا هم
 نفوذ کرده بود. نفسها بند اومده بود.

— آ... خ حیف شد که اسبه نمره! اما از اینکه دهاتیا ترسیدن خیلی خوب شد. خیلی...

— تنها یکیشون، قوجاعثمان، انگارنه انگار ککتر هم نمی گزید. پیشو گذاشته بود زیر لبش و دود و دم راه انداخته بود. انگار کنار آتش لم داده داره استراحت می کنه. غش غش می خندید.

— بازم قصد داره بازی در بیاره؟ یعنی تو میگی نمیاد پیش ما؟ نمیاد با ما حرف بزنه؟ هان زینل؟

— من اونو خوب می شناسم. لباساشو عوض کرده بود. تپانچه سر پر هزار سال پیشو کرده بود پر شالش. یه کلکی تو کارش هست، اما کسی هنوز از موضوع سر در نیاورده. — شاید هم خرفت شده. سنش خیلی وقته که از هشتاد گذشته — حالا صبر کنیم ببینیم چی میشه.

زینل گفت:

— عقم هیچ قد نمیده، یارو هیچ هم خرفت نشده. مثل یه ابر سیاه توی ده حرکت می کرد. اومد جلو من و ایستاد. از نک پا تا موی سر منو و رانداز کرد. از پیش یه خروار دود فرستاد هوا. سه بار پاشو کو بید زمین — اون یه خبرایی داره. داره آماده جنگ میشه. سه روز پیش، این جوری نبود؛ از ترس مثل جنازه بود. پاهاشو پشت سرش می کشوند. علی صفایک گفت: «این زمینا مال ماس. از پیش بر می آیم. قوجاعثمان هم هر بازی که دلش خواست در بیاره. من قدرت دارم. هم قدرت دارم هم حق با منه. تنها یه موضوع دلخواه من نشد، اونم فرار اسبه که مثل یه زخم رو سینه م مونده. اسبو باید گیر بیاری و با تیر بزنی.»

آدم گفت: «ارباب، من یه شکارچی کهنه کارم. اسب اگه زیر سنگ هم باشه، یکی دوروزه پیداش می کنم و می زنمش. یا اینکه می گیرم و میدمش دست شما.» — پیش من نیار! با تیر بزنش. تا اون اسبو نزدی اینجا نیا! یالا برو اون اسبو با تیر بزن. برو بزن که قال اسب هم کنده بشه.

زینل گفت: «من نقشه خوبی دارم. کاری می کنم که دهاتیا خونه زندگیشونو ول کنن و تا دریای مرمره فرار کنن و حتی پشت سرشون هم نگاه نکنن! از ترس زهره ترکشون می کنم.»

علی صفایک گفت:

— زینل، تو همیشه نقشه های خوب می کشی! همه فن حریفی رفیق! تو هم روزی صاحب یه مزرعه خوشگل کوچولوی حاصلخیز میشی. حالا بیا غدامونو بخوریم، بعداً تو نقشه تو برام بگو.

زینل گفت: «چشم؛ کاملاً براتون شرح میدم.»

اهل آبادی در برابر خانه خاکسترشده حسن یوبازاوغلو خاموش و با سرهای پایین انداخته، نشسته بودند و بر سر و تن شان، شب‌نم نشسته بود. جماعت سرمازده و کز کرده بودند. کسی از جانی جنبید؛ همه گویی قالبی از یخ بودند.

آفتاب سرزد. آفتابی درخشان و شادی بختس. پرندگان دشت هم آوا به نغمه سرائی پرداختند. وزنبورها با بالهای ظریف غرقه در نور، وزوزکنان، به پرواز و گردش درآمدند. از چند خانه دوردست ده، صدای گریه نوزاد برخاست. و بدن‌بال آن، چند بچه کوچک با آنها هم آوا شدند و به گریه پرداختند. و درست در همین اثنا از پس ستونهای دودی که از خانه سوخته برمی‌خاست دو ژاندارم پیدا شدند که سایه بلندشان پشت سرشان بر زمین افتاده بود. پیش آمدند و پس از سلامی به جمع خاموش یکی از آنها گفت:

— گروه‌بان حسن یوبازاوغلورومی خواد. همین الان.

سیفعلی با آن صورت لاغر و تکیده، صورتی که همیشه حالتی گریان داشت بلند شد و گفت:

— طفلکی خونه‌ش سوخت. داره دود می‌کنه. سوخت و خاکستر شد.

و سپس گردنش را چون شقایق خم کرد و افزود: «ببین برادر، اونجارو ببین خدارو خوش میاد؟ حتی حیووناش هم سوخت. حتی طفلی روبه گلوله بستن. کم مونده بود که بچه‌هاش، زنش، اسبش اون اسب خوشگل عربیش هم جزغاله بشه. بذارین بره پیش گروه‌بان دردشو بهش بگه. شاید گروه‌بان بتونه چاره دردش باشه. حتی آرد بلغور و روغنش هم سوخت و از بین رفت. مرغ و خروس و رختخواباشم خاکستر شد، نگاه کنین هنوز دود از شون بلنده. بذار گروه‌بان ازش بپرسه که کی دستور داده خونشو آتیش بززن. کسی نیست بدونه که خونه حسن یوبازاوغلورو کی گفت آتیش بززن. حسن و ور دارین با خودتون ببرین. خوب شد که اومدین. اسب عربیش داشت می‌سوخت. یوبازاوغلو

خودشو زد به آتش و نجاتش داد. اسبه هم جونشو ورداشت و سر گذاشت به صحرا رفت. رفت که رفت...»

یوبازاوغلوز حالت کرختی و بهت زدگی بیرون آمد و از جا بلند شد. از پشتش بخار ملایمی برمی خاست. بسوی ژاندارمها راه افتاد. یکی از ژاندارمها به سرعت از کیفی که حمایل کرده بود دستبندی بیرون آورد و دستهای یوبازاوغلوزا دستبند زد.

سیفعلی پرسید:

— چیکار دارین می کنین؟

ژاندارم پرخاشگرانه با خشونت گفت:

— مختارتو خودتوقاطی این کار نکن.

سیفعلی گفت:

— منم با شما پیام؟ پیام؟

ژاندارم داد کشید:

— لازم نیس. عروسی نمی ریم که توهم بیایی.

یوبازاوغلوزا انداختن جلو و راه افتادند. از میان مزارع تازه سبز شده گذشتند و به جاده خاکی رسیدند، جماعت خاموش تا زمانی که یوبازاوغلوزا چشم ناپدید شد از پشت سر او را نگریستند. در این صبح گرم بهاری از تن جماعت بخاری برمی خاست که بوی ترشی عرق تن را می داد.

گروهیان استقبال بدی از یوبازاوغلوزا کرد. کف بر لب آورده بود و مثل وحشی هاداد می کشید:

— نه حرمت سرتون می شه نه احترام. نه انسانیت حالیتون هست نه برادری! نه

بزرگ تری می دونین چیه نه کوچکتری! نه آقا را بحساب میارین نه ارباب و نه خدارو می شناسین نه پیغمبر رو نه از ژاندارم حساب می برین نه از حکومت...

گروهیان سرشار از خشمی بی انتها بود، از شدت خشم می لرزید و دندان قروچه می کرد. سر و صورت و شکم یوبازاوغلوزا بباد مشت و لگد گرفت. یوبازاوغلوزا بخود می پیچید. گروهیان با دستهای گنده خود گردن حسن را گرفت و او را با خود به یکی از اطاقهای خالی پاسگاه کشانید و بلافاصله نیز ژاندارمها پشت سرش آمدند و باتومش را بدستش دادند.

گروهیان ضرر به های باتوم را بی توجه به سر و صورت و پشت و شکم با تمام نیرو برتن

مردی که زیر پایش بخود می پیچید و می نالید فرود می آورد. در حالیکه با هر ضربه ای هارتر می شد می گفت:

— خونه تو آتیش می زنی؟ دستی دستی خونه تو آتیش می زنی، آره؟ بخیالت می تونی کلک بزنی؟ آره؟ پسره الاغ، آخه کدوم خری با دست خودش خونه خودشو آتیش می زنه؟ پسره الاغ مگه مخت تکون خورده؟ می خوایی از همینجا پاسگاه به پاسگاه بفرستمت دیوونه خونه؟ ها... اگه تو اون خونه زن و بچه ت هم می سوخت نمی رفتی بالای دار؟ چی داری بگی؟ چرا لال شدی؟ چرا خونه تو آتیش زدی؟ اگه تو این ولایت و دهات اونای دیگه هم ازت تقلید بکنن و خونه شونو آتیش بزنی، آخر عاقبت این مملکت چی می شه. بگو ده، بگو چی می شه؟ با آتیش زدن خونه ت داری باین ملت راه پدر سوختگی رو یاد میدی؟

گروه بان با صورت سرخ و برافروخته غرق غرق آنقدر یوبازاوغلو را زد که خودش از رفق افتاد. بعد باتوم را دراز کرد به طرف ژاندارمیکه در برابرش خبردار ایستاده بود و گفت:

— بگیر استخوناشو خرد و خمیر کن. اینا دارن برای دهاتی ها بد الگوئی می شن. یه روزی می شه که اینا جلوار باب، خدا، و ژاندارم و حکومت وای می سن. بزنت، تورو خدا بزنت! تورو قسم به شمشیر. بزنی و بزنی. بزنی و بزنی! بزنی که اینا ادب بشن دیگه جرئت نکنن خونه شونو با زن و بچه شون آتیش بزنی. بزنی که راه پدر سوخته بازی رو به سایرین یاد ندن. بزنی، بزنی!

ژاندارم هم شروع کرد به زدن درست عین سر گروه بان. می زد و غرغر می کرد. دندان غروچه می کرد و با صورتی برافروخته و لهجه طرابوزانی می گفت:

— پسر توله سگ، آخه کدوم خری با دست خودش خونه شو، طویله شو، اون اسب عربی مثل آهورو، با بچه های مثل دسته گلش، آتیش می زنه؟ پسره پدر سوخته، پدر سوخته...

یوبازاوغلو خاموش بود، گوئی که دارند جنازه ای را کتک می زنند. ژاندارم اهل طرابوزان هم خسته شد.

سومین ژاندارم باتوم را بدست گرفت. یوبازاوغلو از حال رفت. تمام تنش بی حس شده بود. از دهانش خون بیرون می ریخت. دست و پا و پشتش خونین مالین بود. از تمام تنش خون جاری بود.

سرگروه‌بان دستور داد:

— این سگ‌ووردارین بندازین سر راه: اگه مرد، می‌گین داشت فرار می‌کرد با تیر زدیمش یا مثلاً تویه برخورد مسلحانه کشته شد. ارباب خودش رفع و رجوع می‌کنه. اگرم حالش جا اومد بهش بگین ده وای وای رو وول بکنه بره. علی صفابیک توی یه ده دیگه براش خونه و مزرعه جور کرده. اگه توی وای وای بمونه و باز جلوی ارباب وایسه دفعه دیگه جنازه‌ش از در این پاسگاه میره بیرون. بهش بگین منبعد دیگه دیوونگی نکنه و خونه شو آتیش نزنه.

گروه‌بان داشت قهوه شو هورت بالا می‌کشید که خبر دادن «یوبازاوغلو دارد بهوش می‌آید. بازم بز نیمش یا نه؟»

— نه نزنیش. بیارینش اینجا.

بر روی میزی که از تخته‌های رنده کاری نشده و کلفت ساخته شده بود؛ ماهوت سبزپاره پوره‌ای انداخته بودند که گله گله جای سوختگی در آن به چشم می‌خورد. پشت سر بر دیوار روی یک متقال سرخ، شش تیر برنجی چسبانده بودند. رنگ تیرهای برنجی بمرور سیاه شده بود. قسمتهای براق تیرها پر از گه مگس بود که نقش و نگار عجیبی به آنها می‌بخشید. بالای تیرهای برنجی عکس تمام قد و رنگی مصطفی کمال پاشا در انیفورم مارشالی و شلاق بدست با چشمان آبی غمگین، دیده می‌شد. در این تابلو سر یک اسب قره کهر و پشت سر اسب دریاچه‌ای محو و دور خودنمایی می‌کرد.

— بیا جلوم. خبردار وایسا. آهای، اینطوری! حالا برو ده دست زن و بچه تو بگیر و کوچ کن به نارلی قیشلا. ارباب اونجا برات یه خونه جور کرده. مزرعه‌ای هم برات کتاب گذاشته. گویا پدر تو و پدر ارباب با هم دوست بودن. واسه همین هم برات خونه داده. ارباب پیغام داده که اگه تو وای وای بمونی این دفعه جنازت از در این پاسگاه بیرون می‌ره. اگه یه بار دیگه هم خونه تو آتیش زدی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. قانون میگه جزای کسیکه خونه آتیش بزنه اعدامه. این بار تو رو بخواهش علی صفابیک ول می‌کنم. بار دیگه تکرار بشه اعدام رو شاخه. آره! این بار از سر تقصیرت گذشتم. تکرار بشه می‌کشم. یالا در راه بیفت حسن پاشا^۱! راه بازه و جاده دراز.

از سر و صورت حسن یکبند خون می‌ریخت. قادر بگشودن چشمانش نبود. لباسش

پاره پاره و اشرحه شرحه شده بود. حسن نگو، یک کهنه میچاله شده خون آلود. تلوتلوخوران راه افتاد. قادر بفکر کردن نبود. فقط دلش بحال خودش می سوخت. اگر خجالت نمی کشید مثل زنها زارزار بحال خودش گریه می کرد. از ده یالینزدوت گذشت و دره را سرازیر شد. توی دره دو سوار انتظارش را می کشیدند.

صدای آشنائی گفت: «علی صفاییک بهت سلام رسوند.» اما حسن صاحب صدا را نتوانست بخاطر بیاورد.

چشمانش را گشود، با التماس به صاحب صدا نگریست و گفت: «منو دیگه نزنین. آقا هر دستوری بده اطاعت می کنم.»

— علی صفاییک گفت بره نارلی قیشلا و همونجا بمونه. اونجا یه خونه مجهز و آماده در انتظارشه. ارباب گفت: اما یه نصیحتی بهش می کنم. دیگه سوار اون اسب عربی نشه. دیگه هم خونه شو آتیش نزنه. در قانون جمهوری کسی که خونه آتیش بزنه اعدام می شه. بهش حالی کنین که حکومت جمهوری هرگز اجازه نمی ده کسی خونه آتیش بزنه. کم مونده بود بچه هاتم با خونت بسوزن. ارباب گفت ازش پیرسین مگه مخش تکنون خورده. ارباب گفت: اون حتی می خواست اسبی رو که بهش هدیه داده بودم بسوزونه. ازش پیرسین مگه عقلشوازدست داده؟ حالا گوش کن به ده که رسیدی دست زن و بچه تو می گیری و می ری نارلی قیشلا. و همه ش بجون ارباب دعا می کنی که برات خونه داده. باشه؟

حسن با ناله گفت:

— باشه. حالیم شد برادر. شما منو کتک نزنین باشه دیگه نه سوار اسب عربی می شم و نه خونه آتیش می زنم.

— والا ارباب می کشدت.

— بهش بگین منونکشه.

وارد ده که شد خروسه های نیمه شب می خواندند. و اهل آبادی بی آنکه چشم برهم بگذارند در خانه مختار سیفعلی گرد آمده بی صبرانه بانتظار آمدن او بودند. وقتی یوبازاوغلو دید که چراغهای خانه سیفعلی روشن است، یکراست به طرف خانه او رفت. همینکه پا بدرون خانه گذاشت بی آنکه سخن بگوید، زیر پای دو جوانیکه باستقبالش شتافته بودند غلطید و از هوش رفت. وقتی بهوش آمد خود را درون رختخوابی دید. صبح دمیده

بود. دهاتی‌ها تا صبح بیدار مانده از او پرستاری کرده بودند. ننه قمر بر زخم‌هایش مرحم می‌نهاد و برایش دعا می‌خواند. قوجاعثمان بین خانه خود و خانه سیفعلی در رفت و آمد بود و مایه را مدام به اینجه ممد گزارش می‌داد. پس از یک هفته یوبازاوغلو توانست رختخواب را ترک گوید. وجودش پر از شادی رهایی از مرگ بود.

یک روز صبح به در خانه تک تک دهاتی‌ها رفت و حلالی طلبید. هر که را می‌دید، خواه پیر خواه جوان، می‌گفت:

— برادر ناچارم برم. حکومت تبعیدم کرده. مگه زور کسی به حکومت می‌رسه؟ حکومت بهم دستور داده برم نارلی قیشلا اونجا موندگار بشم. حکومت منو کشت؟! منو کشت. شما بگین مگه زور ما بحکومت می‌رسه؟ البته که نمی‌رسه. ده سال آزار از هر جنگی سربلند بیرون اومدیم. اما زورمون بحکومت نرسید؟ دیگه سوار اسب عربی نمی‌شم. هیچوقت سوارش نمی‌شم. دیگه خونه مو آتیش نمی‌زنم. برادرا! من رفتنی شدم منو حلال کنین.

نزدیکیهای ظهر بود. یوبازاوغلو همچون ترانه ای ازرنجیده خاطری و دل شکستگی از ده رخت برکشید. زن و بچه‌هایش هم به دنبالش بودند و رفتند و در دوردست از نظرها ناپدید شدند. آفتاب بالا آمده بود.

قوجاعثمان خشن و آمرانه و نظامی وار به ننه قمر دستور داد: «امروز درو به روی هیشکی باز نمی کنی. امروز ما خونه نیستیم. می خوام یه در به طویله واز کنم که شاهینم بتونه با خیال راحت قضای حاجت بکنه. من خوب می دونم که بدترین درد یه فراری اینه که تنگش بگیره. اونوقت آدم اگه نتونه با خیال راحت قضای حاجت بکنه دنیا براش مثل یه زندون میشه، روسرش خراب میشه. ننه قمر! می خوام یه در به طویله واز کنم که شاهینم، با خیال راحت قضای حاجت بکنه.»

ننه قمر در را بست و از پشت کلونش را انداخت.

قوجاعثمان گفت:

— بیا ممد بیا کمک کن این درو واکنیم که بتونی مثل دسته گل بشاشی، دیگه مجبور نشی توی اطاق، توی شکاف، روی قوطی حلبی زور بزنی.

نور آفتاب همچون پیکانه‌های زرین از شکاف در، از شکاف پنجره‌های بدرون اطاق نیمه تاریک می افتاد و در این جاده‌های نور هزاران ذره درخشان خاک می جوشید و می چرخید.

قوجاعثمان به ممد که داشت نزدیک می شد، رو کرد و در حالیکه تیغه کنار اجاق را نشان می داد گفت:

— درو از اینجا واز می کنیم.

ممد پرسید:

— اره دارین؟

ننه قمر پرید وسط گفت:

— داریم. داریم.

ممد گفت:

— خیلی خب کار راحت تر شد.

ممد، اره، داس و تبر را از دست قمر گرفت و کنار تیغه دیوار روی، زمین نهاد. قوجاعثمان دست به کمر ایستاده بود و در سایه روشن اطاق داشت او را تماشا می کرد.

— شاهینم! اصلاً نباید سر و صدا بلند بشه اونوقته که مردم می فهمن ما تو خونه هستیم هر چند مثل اینکه یه چیزایی بو بردن. پسر بزرگم مادرشوزیر سین جیم کشیده بود. گفته بود: پدرم یه چیزیش می شه.

ممد خندید تبر را از زمین برداشت و در حالیکه دستش را قد یک آدم روی تیغه بالا گرفته بود پرسید:

— عثمان عمو اینقدر خوبه؟

قوجاعثمان جواب داد:

— اول این درو ببر تا من درستش کنم. اگه هم خواستی درو اندازه بگیر جای درو قد اون واز کن.

ممد خم شد. پس از اینکه در قدیمی ترک خورده رنگ و رورفته از آفتاب را اندازه گرفت آنرا با تبری که در دستش بود تراز برید و سپس داس را بدست گرفت و آنرا صاف و هموار کرد. اندکی بعد روی تیغه یک جا دری درست و حسابی باز شد. قوجاعثمان در قدیمی را که راست و ریس کرده بود در جای دری که باز شده بود سوار کرد. در را چندین بار باز کرد و بست. اوضاع رو براه بود.

ظهر شد، خروسها تک و توکی می خواندند. موقعیکه آنها سرگرم کار بودند دوبار در خانه را زدند... ممد عرق کرده بود. تبر، اره، داس و کاسه پرازمیخ را به طرف ننه قمر دراز کرد. و قوجاعثمان در حالیکه به آرامی دست به پشت ممد می کشید، گفت:

— دستت درد نکنه. پسر، شاهینم خیلی خوب شد.

هنگامی که پشت ممد را نوازش می کرد دستش می لرزید. از هیجان موهای تنش سیخ شده بود، خم شد و آهسته در گوش ممد گفت:

— حالا برو طویله حسابی خودتو سبک کن. ننه قمر اون آفتابه رو بده به پسر. خودتو سبک کن بعدش هم بیا یه غذای حسابی بخوریم. پسر خیلی وقته که دلم می خواد باهات زانو به زانو بشینم و غذا بخورم.

ممد آفتابه را از دست ننه قمر گرفت. رفت در گوشه ای از طویله نشست و با خیال

راحت خود را سبک کرد. قوجاعثمان حق داشت. قضای حاجت توی قوطی حلبی اعصابش را داغان کرده بود! بعضی روزها اصلاً دست به آب نمی رفت و منتظر تاریک شدن هوامی شد. که اینهم خیلی سخت بود.

پس از اینکه ممد از طویله برگشت با یک دست آب ریخت و دست دیگرش را توی تنور شست. ننه قمر خواست آب روی دستش بریزد، اما ممد مانع شد. ننه قمر هم زیاد اصرار نکرد. بعد عذرخواهانه گفت:

— اجاق روشن نکردم. اما آغوز گاوداریم. روش شکر می ریزم اگر خواستی غسل هم داریم.

قوجاعثمان گفت:

— آغوز با غسل بیار. قوت داره. پسر خوش میاد.

تمام هم و غم قوجاعثمان این بود که شاید بتواند با خورد و خوراک این پسرۀ تکیده را بصورت موجودی پرهیت و قوی هیکل در بیاورد. او معتقد بود اگر کمی بحال بیاید، اگر اندکی قدش بلندتر، مثل پهلوانها شانه هایش پهن و گردنش کلفت می شود. در اینصورت اگر کسی او را دید از او خواهد ترسید!... آدم خجالت می کشید که این یه الف بچه را پیش مردم ببرد و بگوید این اینجه ممد. اگر آدم قسم خدا و پیغمبر بخورد و دست روقرآن بگذارد باز هم، کسی باورش نمی شود که این آدم اینجه ممد باشد. فکر کرد «من دارم ازش مواظبت می کنم. این یه وجب آدمواز شرپاسگاه حفظش می کنم حالا بیا و پسر رو هولش بده وسط ده به مردم بگو: بفرما اینهم اینجه ممد که برگشته. کسی باورش نمی شه، حتی ننه قمر، هم باور نمی کنه، یعنی نمی تونه هم باور بکنه که این بچه اینجه ممد باشه، نه. یک خط درمیون با نگاه هایی که بمن می اندازه به زبون بی زبونی میگه: قوجاعثمان باورم نمی شه، نمی تونم باور بکنم که این همون شاهین تو باشه. خدا بکنه که اشتباه نکرده باشی. از چشمای ننه قمر شک و تردید پیداس. خود منم اگر قبلاً ندیده بودمش، باورم نمی شد. آخه اینجه ممد که این شکلی نمیشه... خدارو شکر که کسی اونو نمی بینه... خدارو شکر کسی نمی تونه اونو موقع خواب ببینه که چطور مثل بچه قنداقی لب و لوچه شوورمی چین و آب دماغشو بالا می کشه.» روزی ننه قمر او را دیده بود که توی خواب مثل بچه ها داشت گریه می کرد:

— عثمان! پسر داره تو خواب گریه می کنه.

— نذار گریه کنه.

— مثل بچه شیرخوره هاس .

— باشه ننه قمر .

— اصلاً تفنگ به اش نمیاد . یه وجب بچه س .

— منظورت چیه چی می خوای بگی ننه قمر؟

— منظوری ندارم . می خوام بگم یه الف بچه س تنها بچه ها تو خواب گریه می کنن .

«ننه قمر باورش نمی شه . اگه خود منم با دو تا چشم نمی دیدم باورم نمی شد اونیه که ارباب عبدی رو کشت ، کسی که رفت وسط قصبه جلو چشم حکومت کالایچی رو قبض روح کرد ، هزار بلا سر گروهبان عاصم آورد و لرزه تو کوه های تورو س انداخت همین پسره باشه!...»

— خوب بخور ، لقمه ها رو گنده وردار شاهین من ! آغوز و عسل خاصیت داره . سه روز پشت سر هم باید آغوز و عسل بخوری ... بعدش هم غذاهای چرب و چیلی ... تو خیلی بی غذائی کشیدی . ننه قمر ! قمر ...

ممد ضمن لبخند بخاطر قوجا عثمان لقمه ها را درشت تر از حد متعارف برمی داشت .
— ببین شاهینم ! فرصت نشد بهت بگم . اون مزرعه ای رو که دهاتی ها برات خریده بودند علی صفاییک قبضه کرده . تو دیگه مزرعه ای نداری . اما خونه ت سر جاش هست . سیران قیز توش نشسته . خیلی عصبانی یه ، با کسی حرف نمی زنه . تنها با ننه قمر حرف می زنه . اونو دوستش داره . وقتی که همه میرن تو خونه هاشون رفت و آمدی نیس ، درنده و چرنده خواب می رن ، نوحه سر می ده ، یه صدائی داره که نپرس ، کوه و سنگ رو آب می کنه ... ، دهاتی می دونن که اون چه موقعی آواز می خونه ، نمی خوابن و منتظر می مونن و به صداش گوش می دن . ممد ، شاهین من ، سیران قیز در خوشگلی رو دس نداره ، بلاهائی که سر اون اومده مسلمون نشنوه کافر نبینه ... بلاهائیکه سر اون اومده خدا نصیب دشمنت نکنه . اما همه اینارو تحمل می کنه . صورتش کمی پژمرده شده ، روش غم نشسته ، اما همیشه سرش بالا س . از خشم صورتش گل می ندازه . خشم اونو خوشگلتر می کنه . از خوشگلی نمی شه سیر نگاهش کرد .

ممد آهی کشید . او هم مثل همه ساکنین چوکوراوا از بلاهائیکه بر سر سیران آمده بود خبر داشت .

— تو هم جریانوشیدی پسرم !

ممد با چشمان اشک آلود و چهره گرفته و درهم جواب داد:

— شنیدم عمو عثمان شنیدم.

— چون ما برات زمین گرفتیم و خونه ساختیم علی صفاییک بلائی سرمون آورد که نگو و نپرس. خوب شد از کوه پائین نیومدی. اگه گول عفوومی خوردی و از کوه میومدی بیرون اربابهای چوکوراوا هزار و یک بلا سرت می آوردن، زنده ت نمی داشتن. تو خارچشم اونائی، یه خارتیز فولادی. اگه توی دشت باشی، اگه به کوه بزنی، اگه زندون بری، اگه بری و خبرت نیاد، اگه بمیری، بازم تویه خار فولادی تیزی هستی که رفتی توی چشمشون. اگه بری در خونه غلامیشونم بکنی بازم از سر تقصیراتت نمی گذرن. لقمه ها رو درشت وردار پسر، عسل و آغوز بخور...

ممد سر برداشت. صورتش سخت جدی بود. لقمه بزرگی بدهان گذاشت، برق پولادینی آمد و درنی نی چشمانش نشست. آنگاه بالحنی که چون تیغ برنده و هراس آور بود پرسید:

— یوبازاوغلوچی شد؟

ننه قمر با خود گفت: «پس اون هیبتی که مردم میگن اینجه ممد داره بخاطر صداشه؟ اجاقت روشن باشه پسر، صدات چقدر عصبانیه این چه جور صدائی یه!»
قوجاعثمان گفت:

— رفت از همه حلالی طلبید و رفت. قهر کرده و وحشت زده و به تنگ اومده. انگار داره سفر مرگ می ره.
ممد افزود:

— کاشکی دھوترک نمی کرد...-

قوجاعثمان باز گردنش را خم کرد و گفت:

— کاشکی نمی رفت... لقمه ها رو درشت وردار پسر.

و بعد پیا خاست. رفت کنار روشنائی که از پنجره به داخل می تابید تپانچه را از قابش بیرون کشید و به روغن کاری پرداخت. پس از لحظاتی طولانی که خاموش به روغن کاری تپانچه مشغول بود شروع به صحبت کرد:

— تو، مثل یه شعله آتیش از دیرمن اولوک رفتی. پر کشیدی و رفتی. از شما دور شدی. همینکه تورفتی بالای کوه علی داغی یه نور عظیم قدیه مناره ترکید. سه روز و سه شب شعله می کشید. همه دهاتیا ماتشون برده بود. سه روز و سه شب نخوایدن و نگاهش

کردن. منم تماشا کردم. از آن روز بعد هر سال درست شب اون روزی که تودهو ترک کردی اون نور بلند می شه و سه شب هوا مثل روز روشن می شه، خب بعدش تو کجا رفتی؟

ممد درحالی که صدایش زنگار غم بخود گرفته بود جواب داد:

— بعدش راه افتادم، سواراسبی بودم که تو بمن داده بودی. یه شب را سریه کوه بلند سر کردم، روز دیگه به او بای^۱ ترکمن برخوردم. فوری شناختن که من اینجه ممدم... چنان استقبال گرمی ازم کردن که نپرس، سراغ کریم اوغلی رو گرفتم... قوجا عثمان درحالی که تپانچه را در قالبش جا می داد گفت:

— مرد جانانی یه، کریم اوغلو خیلی جوونمرده.

ممد ادامه داد:

— سرپرست او بای ترکمنی پیرمردی مثل کریم اوغلی بود وقتی که داشت منو تو چادرش می برد سه گلوله به هوا در کرد. بعدش هم بلافاصله همونجا داد یه قوچ سر بریدن.

۱— مجموعه چادرهای کوچ نشینان، چادر سیاه بزرگی از پشم بز که داخل آن چند قسمت می شود.

— اسمش مسلم بیک بود. جشن داشتن... داد تا صبح جلو چادرش آتش روشن کردن. آتشی که جلو چادر روشن شده بود چار برابر قد خود چادر بود. شعله های آتش به آسمون می رفت...

— پسر! مگه امکان داشت که مسلم بیک بتو چشم زخمی برسونه. مگه حالا خود من می تونم بهت بدی بکنم؟ وقتی تو رفتی تو چادر اون، براش یه افتخار بود، از این افتخار تو آسمونا سیر می کرد. آدم مگه از اون می ترسه؟ مگه می شه به یه همچی آدمی اطمینون نکرد؟ این کوچ نشین ها آدمهای شجاع و خشن هستند، این محلی ها رو که می بینی همه شون اسیر رسم و رسوم خودشون. این یه مشت موی بلندی که وسط فرق سر ما، سر من و صفیحه...، می بینی مضحکه این تخم حروما شده. همون تخم حرومائیکه به ماتحتشون می گن دنبال سرم نیا بومی دی! همه پیرمردای ترکمن این شکلی ین. حتی جوونای جونمردش هم یه مشت کاکل وسط سرشون دارن. توی ترکمن ها فقط یه رسم هست، اونم رسم و رسوم انسانیت و انسان بودن. اگه یکی بهت پناه بیاره. بگه پشت و پناهم توئی، قلعه و تکیه گاهم توئی کمکم کن تو باهاش چه معامله یی می کنی؟ ازش حمایت می کنی یا ولش می کنی به امان خدا؟ کار خوبی نکردی، می بایست بهش اعتماد می کردی. به انسان ها باید اکماد کرد.

— شب تاریکی بود، مثل یه دیوار سیاه، بوی علفا، بوی تند گلا توی چادر پر می شد. بالش بوی نعنای وحشی می داد... دو روز می شد که مهمون مسلم بیک بودم. دو شب می شد که خواب تو چشمم نرفته بود. همش فکر این بودم که اگه بخوابم مسلم بیک منو تو خواب می کشه، همه ش خودموتوی خطر احساس می کردم. تا اون روز یه همچی بلائی سرم نیومده بود یه همچی بی اعتمادی بهم دست نداده بود. روی شب

باران ملایمی می اومد. از رختخواب بلند شدم با لباس خوابیده بودم. تفنگمو، فشنگامو، دور بینمو، کلامو خلاصه دار و ندارمو هرچی داشتم و نداشتم گذاشتم، اسبم دم چادر بزرگ بسته بود حتی از خیر اونم گذاشتم و راه افتادم...

— تو فکر کردی که بیک تورو به خاطریه اسب می کشه؟ یه ترکمن هر قدرم که پست باشه واسه یه اسب کسی رو که به چادرش پناه آورده نمی کشه. حتماً اون شب تا فردا غروب از غاری که قایم شده بودی در نیومدی، خودتو وسط این دنیا لخت و پتی و بی پشت و پناه حس می کردی مگه نه؟ همین که راهزنی رو ول کردی فکر کردی که زمین زیر پات داره خالی می شه آره؟ توتنگنا گیر کرده بودی مگه نه؟ توی غاری که پنهون شده بودی داشتی مثل بید می لرزیدی. سر خود منم همچین بلایی اُومده بود. سر هر انسانی ممکنه بیاد. یه آدم هرچه پردل و جرأت باشه همون قدر هم ترسوس. یا هر انسان هرچی ترسو باشه، همون قدر هم پردل و جرأته، آدم وقتی باین نتیجه می رسه که سنش از هشتاد گذشته باشه.

— غار سنگای قرمزی داشت. سنگای قرمزپوکی که تا دست بهش می زدی خرد و خمیر می شد. روی این سنگای قرمزیه گل کج و کوله بی ریختی سبز شده بود که رنگ آبی عجیب و غریبی داشت، نه برگش مثل برگ گل‌های دیگه بود، نه خودش. در غار و مرزنگوش گرفته بود، تازه داشت عطر می کرد.

آدم همش فکر می کنه که پردل و جرأته، وقتی هم که ترس تو دلش ریخت باز باورش نمی شه. از غصه دق می کنه، دیوونه می شه و بخودش می گه که: چرا دارم می ترسم؟ ترس تو دل بشر ریخته اما خودش اینو نمی دونه. بنی آدم تخم ترسه اما اینو نمی دونه. نمی دونه و نمی خواد هم بدونه. گل مرزنگوش خوش عطرترین و ترو تازه ترین گلهاست... عطر این گل تا پوست و مو و مغز استخوان آدم اثر می کنه. عطر گل مرزنگوش پریشون حال ترین آدما رو می تونه سر حال بیاره...

آن زیر پائین پائین ابر دشتی را فرا می گرفت که با مرغزارهای سبز بی انتها، بوته‌های کوتاه گل‌های سفید، سرخ، بنفش، با عطر تند، با رمه‌های گوسفند، با بستر سیلاب‌ها، با تک درخت‌های کوتاه و بوته‌های پر پشت خار، کران تا کران گسترده بود. درناها فوج فوج در میان مه می خرامیدند. از دوردست صدای گلوله می آمد گویا جایی برخوردی پیش آمده بود.

وقتی آفتاب غروب کرد دشت رنگ شعله آتش بخود گرفت. آسمان، کوه‌ها، بستر سیلاب‌ها و رودخانه بزرگ انتهای دشت چون شعله‌های آتش درخشید و جاری شد، سپس یک لحظه سیلی از رنگ سرخ آتشین دشت را پر کرد و سپس کوه‌ها، درختان، خاک سرخ، رمه‌ها، درناها همه چیز برنگ آبی درآمد.

— من همچی چیزی ندیدم. توی آتش تب می سوختم. از غار خودمو انداختم بیرون، کوه و دشت دور سرم می چرخید. سه روز توی تب خسته و گشنه راه می رفتم. یه چوپون طوری چپ‌چپ نگام کرد که انگار می خواهد همین الان سرمو ببرده، اسممو پرسید گفتم مصطفی سیاه خندید. یه تیکه نون با یه کاسه شیر بهم داد. مثل دیوونه‌ها به یه قلمپ شورو سر کشیدم و نونو یه لقمه چپ کردم، بعدش هم دویدم و رفتم. چوپون همینطوری داشت پشت سرم می خندید. داد می زد: اینجه ممد! اینجه ممد!... اونقدر دویدم تا هوا تاریک شد. شب شد. شب مثل دیوار بود. روی شب، باران می ریخت...

— حتماً حیوونای وحشی بهت حمله کردن؟ اینطور نیس؟ علفها، درختا، حشرات... توهیچ دیدی که مار چطور پوست میندازه؟ کار سختی یه، پدر مار درمیاد. مار اول یه علفزار نرمی واسه خودش پیدا می کنه، اونجا مدتی همینطوری روی علفها می چرخه. بعدش دوسه بار مثل فنر خودشو جمع می کنه. خودشو جمع می کنه و ول می کنه. جم می کنه و ول می کنه. سر آخر خودشو جمع می کنه و مدت درازی همینطوری می مونه. مثل یه گلوله می شه. بعد واز می شه. یه دفعه می بینی که توهمون حال پوستش کنه شد، پوست درازشو کنار یه بوته خار ول می کنه. مار وقتی که پوستش کنده شد تا مدتی حالت وحشت و سرسام داره، نمی دونه چکار باید بکنه، کجا باید بره. مدتی وسط علفها همونجا، گیج و سرگشته می گرده. منم بعد از اینکه خدمت سر بازی م تموم شد همین حال و داشتم تا یکسال حتی نمی دونستم دستامو کجا بذارم! هنوزم که هنوزه هر روز صبح وقت شیپور بیدار باش از خواب پا می شم.

— خودم با این دو تا گوشام شنیدم که چوپون پشت سرم داد می زد: اینجه ممد، اینجه ممد کجا داری می ری؟

— هر کسی وقتی پوستش کنده شه داده می زنه. همه می دونن که تو اینجه ممدی.

— از کجا می دونن؟

— خب می دونن دیگه. حرفتوبزن.

— یه آبی هست که بهش می گن فرات، رنگش سبزه خزه‌هاش همیشه میاد بالا

بهار و تابستون مثل دریاس، مثل دریا کف می کنه، اون آبادی کنار این آب پای کوهی بود که تخته سنگهای سبزی داشت. پشت بوم خونه هارو با گل سبزرنگی پوشونده بودن. /

— اسمت چیه؟

— مصطفی سیاهه.

— چو پونی می کنی؟

— آره.

— اهل کجائی؟

— اوزون یایلا.

— اسبهای خوشگلی داره. دو جا اسبای خوب داره، اورفا و اوزون یایلا. اسبای اوزون یایلا پرنفسه بخصوص اسبای قره کهرش.

— اسمم مصطفی سیاهه.

— عروسی داشتن. نک دوتا درخت تبریزی جفت هم بالای بالایه پرچم پرنقش و نگاری بسته بودند و همه، منگوله بالای اونونشونه گرفته بودن و تیر می نداختن. همه، چه پیر و چه جوون چه اونایی که سر بازی کرده بودن چه اونایی که راهزنی کرده بودن. حتی شکارچی های مشهورشون هم می خواستن اونو با تیرزنن و از بالای تبریزی بندازن پائین و جایزه جشنو بگیرن. خیلی تیر در کردن فایده نداشت خیلی عصبانی شده بودن، ناراحت بودن، خجالت زده بودن، منگوله خیلی کوچولو بود، گلوله بهش نمی خورد. اگه اونو نمی تونستن بندازن، بد یمن بود برای عروسی اوغور نداشت. همه چشمها به نشونه دوخته شده بود. عروسی تو لباس عروسی، داماد، دخترا، زنای جوون همه چشمشون به نشونه بود... گلوله ها از چار طرفش فش و فش رد می شد. پولکای روی منگوله جلو آفتاب مثل طلا برق می زد...

— ممد! این شولارو از شونه هات بنداز پائین. تویه گوشه کز کردی، حتی تو صورت

کسی نگاه هم نمی کنی. یه آدم فسقلی هستی اونم اسیر ترس! چشمات تو حدقه مثل چشای سنجاب از ترس دو دو میزنه. این شولارو از تنت در بیار ممد چو پون! مصطفی چو پون.

— تفنگ آلمانی رو از دست یه جوون گرفتم. چپ چپ نگام کرد. همه مردایی که

اونجا بودن چپ چپ نگام کردن. زنا و دخترا بهم خندیدن. دستام مثل بید می لرزید.

تفنگ تو دستم طوری می لرزید که انگار می خواهد پرواز بکند. سر دست بلندش کردم. نشونه کنده شد و چرخ زنان افتاد روزمین.

— اسمت چیه؟

— همه گفتن تو اینجه ممدی. شناختنت، تومی گفتی اسمم مصطفی سیاهه اونا بهت می گفتن اینجه ممد. از اونجا هم زدی به فرار انگار وسط ده لخت و پتی مونده بودی. همه شون همه چیزو میدونستن: مادرت مرده، خدیجه تیر خورده. گروهیان عاصم تو غارتور و گرفت بعد ولت کرد. وقتی ارباب عبدی رو کشتی. سب و داروندار تو تو چادر مسلم بیک گذاشتی و در رفتی. همه شون همه چیزو می دونستن... آتش سوزی خارستان، جریان ده اک تو زلو موضوع گروهیان رجب... همه شون همه چیزو می دونستن...

— هی... اینجه ممد... ای شکارچی گوزنهای صخره های صعب العبور اینجه ممد.

تاریکی چون دیواری سر راهش ایستاده بود، نم نم باران روی شب می بارید. آب فرات کوچکترین جنبشی نداشت. حتی نسیمی هم نمی وزید. شب بود و باران گرمی می بارید و بخار می کرد. لخت شد. رفت توی آب. در حالیکه لباسهایش را به دست چپ گرفته بود با دست راست شنا کرد. یک ساعت شاید هم دو ساعت با فرات دست و پنجه نرم کرد. وقتی که به آن سوی آب رسید داشت سپیده می زد. خسته و فرسوده بود. آبی که در آن شنا کرده بود، تنش که سوزش صلشت، و شنزاری که در آن دراز کشیده بود بوی نعنای وحشی می داد. لباسش را پوشیده و راه افتاد.

اهالی همه آبادیها او را می شناختند، در هر دهی بیش از یکماه نتوانست بماند. وقتی که وارد یکی از دهات شده بود گفت: اینجه ممد بخدا من خود اینجه ممد اما کسی باورش نشد. آنقدر مسخره اش کردند که ناچار آنجا را هم ترک کرد. سیاهی چون دیوار فراراه ایستاده بود، بر روی شب، باران ملایمی می بارید.

— اسمت چیه؟

— اسمم مصطفی سیاهه.

— هاه... حالا دیگه اینجه ممد شده مصطفی سیاه؟

— مستاصل شده بودی پسر. حتی در کرانه های مه گرفته فرات، بین کردهای چون عقاب درسین و بین ترکمن های بیره جیک هم کسی نبود که ترا شناسد. می گرفتند

و تحویل حکومت خونخوار می‌دادن اونا هم خونت رو در مقابل خون ارباب عبدی می‌ریختن. پس خون خدیجه، خون مادرت، خون ایرازجان، رضا و گروه‌بان رجب چی، خون اینا چی میشه؟ حکومت دنبال قصاص خون اونا نیست. قصاص خون ارباب عبدی رو از تومی کِشن. تو این دنیا کسی نیست که تورو شناسه. همیشه اینطور بوده چشم‌ت نگران کوه‌هاست. اسم اینجه‌ممد دست از سرت ورنمی‌داره. کاشکی وقتی برگشتی، خودتو به مسلم‌بیک نشون می‌دادی. کاشکی جای اینکه شبونه بری سراغ تفنگت روز روشن می‌رفتی... آخه آدمم شب میره تفنگش و از خونه مسلم‌بیک می‌دزده؟ خوب شد خودت دیدی که تفنگت همونجا که گذاشته بودی، سر جاش بود. مگه تو خونه‌ش زنا کم بهت عزت و حرمت کردن که گذاشتی و رفتی؟ مگه بهت نگفتن که بیک نداشت پای کسی به رکاب اسبت برسه؟ تا دم مرگم مسلم‌بیک نمی‌داشت کسی پشت اسبت سوار شه. اگه دهسالم سراغ اسلحه‌ها نمی‌رفتی کسی بهشون دست نمی‌زد. اگه می‌گفتی اسبو گذاشتم که مسلم‌بیک سوارش بشه. کیفش و بکنه خیال کردی اون سوار اسب امانتی تو میشد؟

— به تنگه مریم جیل رسیدم، تفنگ و فشنگام تو مشتم بود. تمیرپیشم اومد. یه مرد ریزه میزه پردل و جرئتی بود. یه مرد خیلی خوب. از عهده یک لشکربر میومد. تا رسیدم به کایرانلی و بالای کوه‌های دُل دُل همه جا پر سر باز شده بود. زدم به علی داغی سرباز ریخته بود مثل مورچه، زن و بچه و دهاتی هام غوز بالا غوز شده بودن...»

— این دهاتی‌ها بودن که جلو هیزارجی رو سد کردن، با چهل گلوله تنش و آبکش کردن، نه سربازا. این سربازا نبودن که طنابو انداختن گردن قوجاممد و رو زمین کشوندنش... اگه اونا تورو می‌گرفتن با تو هم همین معامله رو می‌کردن. یا طناب مینداختن تو گردنت یا از چهل جا با گلوله تنتو مثل آبکش سوراخ می‌کردن. ککشونم نمی‌گزید که این اینجه‌ممد، یارو یاور فقیر فقراس. اینا اگه چنگشون به سروان فاروق یا یه مأمور دولت دیگه هم بند بشه. بلائی بدتر از بلائی که سر هیزارجی و قوجاممد آوردن سر اونا میارن همه اونا رو بازی میدن... منتها میدونن که توقوی هستی... والا حسابت پاک بود.

توی کوه تنها موندی مگه نه؟ توی این دنیا، نک اون قله کوه انگار لخت و پتی هستی مگه نه؟

— آره عمو عثمان، تک و تنها مونده بودم، انگار که لخت و عریونم.
تاریکی چون دیوار فرا راه ایستاده بود. روی شب باران می بارید، ولرم و
بخارآلود...

لبهای قوجاعثمان یکریز می جنبید. به آخور می رفت و بیرون می آمد، ابروان بلندش را بالا می برد به آنها دست می کشید و گوئی که در جستجوی چیزی است، دور و اطراف خود را می نگریست. گاه و گداری هم خم می شد و دستی روی چکمه هایش می کشید. و پس از اینکه توی آخور لحظاتی طولانی یال اسب را نوازش می کرد، پیش ممد می رفت و در حالیکه می کوشید لبخند بزند با لحنی که گوئی قصد گریستن دارد، صدا می زد: «ممد، پسر» لحنش پیغام عزا داشت و سخت دلسوزانه بود.

هنوز خورشید سر نرده بود، هوا گرگ و میش بود، ورزوها بسوی چراگاه می رفتند. از روی صخره لاختهای آناوارزا آرام آرام بخار کدوری برمی خاست. اسب کردندک یکی از صخره ها چون قطعه سنگی جامد بی حرکت ایستاده بود، نه سرش را تکان می داد و نه دمش را.

مختار سیفعلی از پشت کلبه ای بیرون آمد، چهره درهم قوجاعثمان گشاده شد. و بعد دوباره درهم رفت. کمی بعد پشت سر سیفعلی، صفچه گاهیا پیدا شد. دسته ای نرگس در دست داشت، هریک از نرگس ها قد یک گل رز سرخ بود. در حالیکه گلها را بسوی ننه قمر که شیر می دوشید دراز می کرد، گفت: «بگیر ننه قمر، برات نرگس جمع کردم.» ننه قمر در حالیکه مثل دختری جوان سرخ شده بود و خجالت می کشید گفت: «دست درد نکنه آقا صفچه» (و بعد در حالیکه لبخند می زد افزود: به فکر من بودی؟)

صفچه جواب داد:

— شب چشم رو هم نذاشتم. همه ش کناره نیزار راه رفتم. اسب دیوونه یوبازا و غلوتا خود صب توی دشت چرخ می زد. نرگس ها تا زانوی آدم می رسید.

کنار پرچین گرد آمدند قوجاعثمان با خشم گفت:

— درسته قول دادم اما نمی رم. اگه اون اربابه، اگه حکومت پشتشه، من یه مرد

هشتاد ساله ام، پشت منم...

و سختش را ناتمام گذاشت. بعد بار دیگر تکرار کرد «پشت منم...» خون خونتش را می خورد. از اینکه نتوانست حرف دلش را بزند زجر می کشید. سرانجام افزود «پشت منم خدای بزرگه» و ضمن گفتن این جمله به گوشه ای که گنجه رختخوابها قرار داشت و مهد توی آن خوابیده بود نگاه می کرد و افزود «پشت ما کیه؟ اینودیگه کسی نمی دونه. کالایچی چطور سزا شو دید، علی صفا بیک هم جزاشو می بینه. موقعیکه ما اومدیم اینجا و موندگار شدیم علی صفا هنوز توشکم ننه ش بود... پشت ما هم...»

در این اثنا حسام پسر بزرگ قوجاعثمان سر رسید؛ پشت سرش رشید آمد. همه دهاتیها، یکی یکی دوتا دوتا داشتند بخانه قوجاعثمان می آمدند و آنجا جمع می شدند، زنهای هم آمدند. و یک گوشه حیاط دورننه قمر گرد آمدند. همه خاموش بودند. قمر شیر را دوشیده ظرف شیر را کنار درگاهی گذاشته بود.

قوجاعثمان بلند میشد با داد و بیداد چیزهایی می گفت و بعد می نشست و خاموش می ماند. گاه و گداری هم کلاش را برمی داشت کاکل بلند وسط سرش را بدور دستش می پیچاند و سپس با خشم دوباره کلاش را بر سر می گذاشت. دستش سفت و سخت قبضه تپانچه سر پرش را چسبیده بود.

— لعنت به اون یوبازاوغلو. واسه خودنمائی، واسه خاطریه اسب واسه خاطر دوتا بد و بیراه به علی صفا بیک، دهبه... * داد، حالا بیا و رفع رجوع کن بین می تونی؟ لعنت به اون یوبازاوغلو، آخرش هم گذاشت فرار کرد.

دهاتی ها با چهره های درهم گفتند: «لعنت به اون»

— این کارش، در رفتش، کمر مارو شکست، حالا دیگه علی صفا دل و جرئت پیدا کرده. دمار از روزگار مون در میاره.

همه یکصدا گفتند:

— دمار از روزگار مون در میاره.

— یوبازاوغلو باید برگرده ده.

دسته جمعی تأیید کردند:

— چاره دیگه ای نیس باید برگرده.

صفحه کاهیا گفت:

— پسر! عثمان، تویه بارم که شده باید پیش اون خوک بری. ببینم حرفش چیه.

* — در متن بجای دشنام ها نقطه چین گذاشته شده است.

عده ای از دهاتیها گفتند:

— صفچه کاهیا! تو هم همراه عثمان آقا برو، شاید چیزی میخواد بگه.

قوجا عثمان گفت:

— چی داره بگه؟ چی می خواد بگه، هیچی، سعی می کنه باز منو بترسونه. باز میگه که بذارین از ده برین بیرون. والا اِله می کنم و بِلِه می کنم. خب می خوائین از این ده برین؟ می خوائین یه ده دیگه بسازین؟! زینل که در گوشه ای روی سنگ مرمر چهارگوش منقش با خط قدیمی یونانی نشسته بود گفت:

— ما از این ده خیری نمی بینیم، پنج بار خبر آوردیم، قایم مقام و آوردیم، سروان و آوردیم، هر پنج بارم گفتن عرصه ده مال علی صفا بیکه.

از میان جمعیت کسی سر برنداشت و به زینل نگاه نکرد. اوبه حرفش ادامه داد:

— قبل از اینکه اوضاع بی ریخت بشه بذاریم بریم. همه می خوان به چوکوراوا و چنگ بندازن. از ده علی صفا بذاریم بریم، پریم یه جای مناسبی برای خودمون دست و پا کنیم.

قوجا عثمان گفت:

— تو خفه توله سگ، تو سگ قلاده بگردن علی صفا هستی.

زینل که دلگیر شده بود گفت:

— این حرفو نزن عثمان آقا، من سگ کسی نیستم اما بعد از این خیری از این زمینا بما نمی رسه. قباله تو دستشه حکومت پشته. تو کوه ها راهزن داره، یه ده بزرگ هم پره فک و فامیل داره. مارو از این ده بیرون میکنه. دیر یا زود بیرونمون میکنه. تا دیر نشده تا چوکوراوا رو قسمت نکردن واسه خودمون فکر چاره باشیم. با علی صفا نمی تونیم در بیفتیم. سابق براین مگه همین خودتون بودی که می گفتی دیگه این زمینا واسه ما خیر و برکت نداره؟ مگه خودتون نبود که می گفتی برم با علی صفا بیک صحبت بکنم واسه خودمون یه جای دیگه دست و پا بکنیم؟ مگه خودتون نبود که می گفتی حالا که علی صفا بیک خیلی از آناوارزا خوشتر میاد، این باتلاقو، این تب و نوبه رو این بلارو ول کنیم و بریم اطراف ده ممدقلی که پراناره. بریم دامنه کوهها؟

صفچه کاهیا در تأیید حرف زینل گفت:

— پیر، عثمان، راس میگه، توبودی که اینارو می گفتی، اونکه این حرفارو می زد

خودتون بودی، حالا پشیمون شدی.

عارف کله‌ی دیلاق که داشت با چوب روی خاک خطوط عجیب و غریبی می کشید گفت:

— عثمان آقا راستش بخوایی تو حرفای ضد و نقیضی می زنی. یا بذاریم از اینجا بریم یا اینکه وایسیم و بحنگیم. سالیان ساله توی این تردید مردیم و نابود شدیم. نصف دهاتی‌ها رفتن. رفتن تا پشت دملوقله توزمینای بایر. دارن با بدبختی سر می کنن. ما حرفامون ضد و نقیضه.

مختار سیفعلی گفت:

— دوتایی با هم یه بار دیگه میریم پیش علی صفا بیک باهاش حرف می زنیم. این کارو باید یه سره بکنم این دودلی مارو کشت مارو کشت...

قوجا عثمان با خشم نفس را از سینه بیرون داد. سخت خشمگین شده بود. پپیش را روشن کرد. از جا برخاست. و در حیاط شروع به قدم زدن کرد.

— علی صفا با حکومت دست بیکی کرده، ظلم و ستم روز بروز بیشتر میشه. ما هم روز بروز بی عرضه تر میشیم وقتی کالایچی کشته شد فکر کردیم بدبختی هامون تموم شده، اینطور نیس؟ اما علی صفا بیکار نیست. سرمون هزار جور بامبول در آورد. وقتی دیدم دستمون از همه جا کوتاه شده پیشنهاد کردم که از اینجا بریم. تا کالایچی مرد علی صفا حکومتو، این کوه ظلمو سر راهمون سبز کرد من چی بکنم. اون این کوه مرگو جلوراهمون علم کرد. حکومت از مشرق تا مغرب دستش درازه. دستش همه جاوازه. اگه حقیقتو بخوای ما هم بی عرضه و دست و پا چلفتی هستیم. من چی می تونستم بکنم، گفتم اینجارو ول کنیم بریم. گفتم این زمین پدر بابائی رو، این خاک پر برکت رو که از یه تخم، صد تخم محصول میده، که روش خرمن خرمن نرگس زرد سبز میشه، پونه‌هاش با گلای بنفش تا رکاب اسب میرسه ول کنیم بریم. می دیدم چاره دیگه‌ای نداریم. اونائیکه از ده فرار کردن رفتن، نصفشون از ترس بود نصفشون هم به تنگ اومده بودن، از ناامیدی گذاشتن رفتن. علی صفاییک به یه عده خیلی کم اندازه انگشتای دست سه‌شی صنارد داد. یه عده‌ای هم که داشتن از اینجا می رفتن فکر کردن می تونن زمینای خوب و پربرکتی گیر بیارن. اما حالا موضوع فرق کرده، کاملاً هم فرق کرده. شما خبر ندارین قضیه فرق کرده، افن هم تو چوکوراواوا یه وجب زمین نمی تونی گیر بیاری که حتی سرتوروی او بذارى بمیری.

حسام با آن که می دانست با اظهار نظر، خشم پدرش را چندین برابر خواهد کرد

گفت:

— حالا چی فرق کرده پدر؟ مگه همین دیروز نبود که علی صفا خونه یوبازاوغلو بدبختو رو سرش خراب کرد، و خود بدبختش م فرستاد تبعید. مگه، همین حسن یوبازاوغلو نبود که ازبس ژاندارما کتکش زدن خون شاشید؟ چی فرق کرده پدر؟ همین؟ برو، بروا که تونسوی یوبازاوغلور و بده برگردون، بیارش تا علی صفا هم اونوبکشه... حسام فکر می کرد که پدرش به او بد و بیراه خواهد گفت. اما چنین نشد. قوجاعثمان نه بدو بیراه گفت و نه عصبانی شد.

کمی قدم زد و فکر کرد. درحالیکه به پیش پک های عمیقی می زد فکر می کرد. به صورت تک تک دهاتی ها نگریست. ایستاد لحظاتی طولانی چشمانش را به چشم روستاییان دوخت و به آنان نگریست. گوئی دارد درباره چیزی کندوکاو می کند. از پای پرچین یک بوته گزنه کند توی مشتش له کرد و روی زمین انداخت. چنین بنظر می رسید که دارد با خودش حرف می زند زیرا خطوط چهره اش گاهی منقبض و گاهی گشوده می شد. لبهایش و موی موی ریشش می لرزید. در عمق چشمان ریز آیش زیر ابروان پر پشت برقی می جهید و خاموش می شد. کاملاً پیدا بود که در میان تردیدی بی پایان دست و پا می زند. حالتی داشت که گوئی درست در لحظه ای که قصد سخن گفتن دارد از لب گشودن منصرف می شود. بی تردید، بر زبان قوجاعثمان حرفهایی برای گفتن بود. اما چه حرفی... هرکس حدسی می زد. همه بی صبرانه در انتظار شنیدنش بودند.

سرانجام قوجاعثمان سکوت را شکست:

— من پیش اون سگ نمیرم. بینم چطوری میتونه ما رو از ده خودمون بیرون بندازه. هرچه که از دستش بریاد کوتاهی نکنه. اگه اون حکومتو داره، راهزناشوداره، ما هم یکی روداریم.

یکی پرسید: «ما کی یوداریم؟»

قوجاعثمان قد راست کرد، کمر خمیده اش خشمگینانه استوار شد و با غرشی گفت:

— یکی هست.

و باز به قدم زدن پرداخت. سخت دو دل بنظر می رسید. رفته رفته داشت خسته می شد. جسم پیرش تاب تحمل این همه کشمکش درونی را نداشت.

پای راستش را پیش نهاد یکی دوبار سنگینی پیکرش را روی آن انداخت، آنگاه دست راستش را به کمر زد و لبخندی بر لب آورد. رنگ صورتش به تیرگی گرائید باز لبخندی زد و آنگاه سخن آغاز کرد:

— روزی بود، روزگاری بود قلّه کوهی بود. این قلّه قلّه کوه‌های بی انتهای قاف بود. تاریکی مطلق بود که گلوله ازش نمی گذشت. مسافران راهشان را گم می کردند. از هیچ نقطه‌ای حتی قطره‌ای نور نمی چکید. و هرگز صبح نمی شد. کوههای قاف می خروشید و هرگز صبح نمی شد. رهروان در تاریکی قادر به رفتن نبودند، قادر به نفس کشیدن نبودند. امیدشان ناامید شده بود. همه می گفتند: «در کوههای قاف هرگز صبح نخواهد دید.» و همانجا دور هم جمع شده بودند. همانجا مانده بودند. چهل راهزن با یک سرکرده بدنبالشان... و آنها آمده بودند و سر بر دیوار تاریکی کوبیده بودند. آره سر کوبیده بودند... و شده بودند عینهمو مثل خود ما، و گفته بودند: «که دیگه تو کوه قاف نمونیم.» مثل ما ترس و رشون داشته بود...

دهاتی‌ها گوش تیز کرده بودند و منتظر که قوجاعثمان چه خواهد گفت رشته سخن را بکجا خواهد کشید. هر بار که قوجاعثمان کلمه کوه قاف را بزبان می آورد از توی جمع زنان صدای خنده ریز تمسخر آلود بلند می شد. و قوجاعثمان هم گوئی قصد نداشت سر و ته قصّه را هم بیاورد. مدام از کوه قاف، می گفت و از تاریکی کوه قاف که گلوله بآن کارگر نبود و شمشیر قادر به شکافتن نمی شد. حرفهایش بی سر و ته بود: «تاریکی به سنگینی تخته سنگها روی شانه‌هایشان سنگینی می کرد، مثل خود ما...»

سرانجام قوجاعثمان خسته شد و سخنانش را با این جملات پایان رسانید:

— باری، روی یک چنین تاریکی یک گلوله نور افتاد. و از آن روز به بعد راهیان کوه قاف راه خود را می جویند و از دیوار تاریکی می گذرند. توی تاریکی ما هم یک گلوله نور افتاده.

نفسش را در سینه حبس کرد.

— حرفم تموم شد. و واسه همین هم که من واسه استغاثه پیش علی صفایک نمیرم. هر که می خواد بره، بره من یکی نمیرم. چونکه میون تاریکی... — زبانش را دور لبهایش به گردش درآورد — میون تاریکی، یه گلوله نور افتاده. شب تارمون روز روشن شده.

صفحه گاهیا خم شد و آهسته در گوش حسام که کنارش ایستاده بود گفت:

— پسر، حسام! مثل اینکه پدرت خیلی پیر شده. چی داره میگه، تواز حرفاش چیزی فهمیدی؟

حسام گفت:

— هیچی نفهمیدم. پدرم یه چیزیش میشه. طفلکی خیلی پیر شده.

و دهاتی ها بی آنکه نتیجه ای بگیرند یکی یکی دو تا دو تا خانه قوجاعثمان را ترک گفتند.

قوجاعثمان آخرین حرفش را هم زد:

— برین به اون سگ که اسمش صفاس و بهش می گن بیک بگین که من حرفی ندارم که باهاش بزنم. بهش بگین هر سر بالائی یه سرازیری هم داره. برین اینارو بهش بگین.

داخل خانه شد. با خشم در اطاق را پشت سر خود بهم کوبید و شتابان پیش ممد رفت و پرسید:

— پسر، حرفاموشنیدی.

— شنیدم آقاعثمان.

— خوب حرف زدم. اینطور نیست؟

ممد گفت:

— عالی بود.

— بنظرتو فهمیدن منظور من از نوری که میون تاریکی افتاد چی بود؟

ممد در حالیکه آهی می کشید گفت:

— شاید. کسی چی می دونه شایدم فهمیده باشن.

قوجاعثمان با شنیدن صدای گلوله، از رختخواب پرید و بلافاصله بیرون رفت. صدای گلوله چون رگباری آمد و قطع شد. از چار گوشه ده، صدای سم اسب می آمد. صدای سم اسبهایی که بتاخت و با حداکثر سرعت دورده چرخ می زدند. کمی بعد باز رگبار گلوله روی ده خالی شد. بمحض اینکه صدای رگبار گلوله برخاست، از پشت سنگ نوشته سپیدی که درست مقابل قوجاعثمان بود پنج بار شلیک گلوله به آن پاسخ گفت. قوجاعثمان در اثر صدای گلوله ای که درست در کنارش شلیک شده بود رم کرد و در حالیکه سه قدم به عقب می پرید، گفت:

— ممد پسرم توئی؟

و بلافاصله افزود:

— منو ترسوندی.

ممد با صدائی که بسختی شنیده می شد جواب داد:

— عمو عثمان منم.

— فوراً برو تو و دیگه تا وقتی هم بهت نگفتم بیرون نیا. خودتو ناراحت نکن. اگه آبادی رو به توپ هم بستن تو محل نذار. باشه پسرم؟ هنوز نوبت تو نشده. ممد از پشت سنگ سفید بلند شد و رفت توی خانه. قوجاعثمان از پشت سر گفت:

«یه راست برو تو گنجه. برویه خواب حسابی بکن...»

و آنگاه با عطفی بی حد در حالیکه دلش بحال ممد می سوخت، با خود گفت:

«طفلکی صبح تا شب تویه وجب جا سر میکنه. خونه من برایش بدتر از هر زندونی شده شاهین من اینجه ممد من خونه من مهمون اومده. منم بین چه شکلی دارم ازش پذیرائی می کنم، قوجاعثمان اینکه میگن گرگ وقتی که پیر شد، بازیچه سگها میشه درس نیست. گرگ که پیر شد خود سگ میشه. خود سگ، آفرین بتو از اینجه ممد، از شاهین

کوه‌ها، از عقاب قله‌ها خوب استقبالی کردی. آفرین بتو، آفرین آگه بیست سال پیش میشد، تو از جیگر گوشه‌ت، از شاهینت اینطور پذیرائی می‌کردی؟ آخ... گرگ‌ها... سگ... آفرین بتوپسر...»

چشمان خبیستش را پاک کرد. سوارها بتاخت دورده می‌چرخیدند و مدام با فواصل اندک روی ده گلوله خالی می‌کردند. توی تاریکی، روی شب‌نم نم باران می‌بارید. قوجاعثمان وارد خانه شدند قمر اجاق را روشن کرده کنار آتش چندک زده بود.

— ننه قمر چی شده ناراحتی. چرا اینطوری نشستی؟

— چی داره میشه عثمان چی داره بسمون میاد؟

— هیچی نشده. علی صفا می‌خواد از دهاتی‌ها زهرچشم بگیره. این یه شگرد خیلی قدیمی‌یه.

— دهاتی‌ها چکار می‌کنن؟

— دهاتی‌ها خوابشون سنگینه. هیشکی بیرون نیومده.

قوجاعثمان لباس پوشید. کنار اجاق نشست و مشغول پر کردن هردولوله تپانچه سرپر خود شد. آنگاه در حالیکه ژست شجاعانه‌ای بخود گرفته بود گفت:

— ننه قمر، هردولوله تپانچه رو پر گلوله کردم. خدا شاهده بهرکی بخوره از این ور سوراخ می‌کنه از اون ور درمیاد. وای بحال کسی که جلوم وایسه. وای بحالش ننه قمر! نگاه کن، دستم دیگه نمی‌لرزه عینهو شده مثل اون روزا... دست راستش را با تپانچه بلند کرد، یک چشمش را بست و نشانه گرفت، حقیقتاً هم دستش لرزشی نداشت.

خیلی نزدیک از پشت کلبه صدای گلوله برخاست.

قوجاعثمان در حالیکه می‌گفت «ریختن توی ده» پرید بیرون. در بیرون، توی تاریکی بالای آبادی اسبها می‌تاختند. یک لحظه صدای سمشان خاموش می‌شد، و رگباری از گلوله می‌بارید.

بر روی شب بارانی درشت می‌بارید.

قوجاعثمان با خود گفت: «توی حیاط خونه نمیشه، آگه یکی از این سگارو تو این حیاط نفله بکنم ژاندارما می‌ریزن خونه روزیرو می‌کنن، قوجاعثمان ای عثمان پیر، اینطوری حسابی خیط می‌کاری، حالا خیلی مهمون نوازی کردیم، طفلک پسره رو کردیم تو دولا بچه، حالا هم دو دستی تحویل ژاندارما میدیم...»

از حیاط خانه خارج شد، به حیاط خانه پسرش حسام رفت. با خود اندیشید «آگه

یکی از اون سگارو توی حیاط هم ناکار کنم، هم خونه حسام رو می گردن هم خونه مارو.» به خانه قورت کریم که همسایه دیوار به دیوارش بود پرید. سوارها بتاخت از کوچه های ده می گذشتند. قوجاعثمان پشت سنگی سنگر گرفت و لوله تپانچه را به سوی کوچه برگرداند و بانتظار ماند. احساس اعتماد بنفس عجیبی می کرد: «اگه یکی از اینارو کله پا بکنم خدا میدونه اینجهم پسر چقدر خوشحال میشه آنوقت می فهمه که عمو عثمانش از اون گرگائی نیست که وقتی پیرشد خود سگ بشه. هر گرگی وقتی پیرشد سگ نمیشه. گرگ شجاع وقت پیری هم شجاعه. بذار اونایکیشون از اینجارد بشه... معنی تاخت و تاز توی دهبهشون می فهمونم، بهشون نشون میدم که چطور دهبه گلوله می بندن...» گلوله ها فش و فش از بالای کلبه قورت کریم گذشت. صدای سم اسبها نزدیکتر می شد.

قوجاعثمان در حالیکه دندان قروچه می کرد با خود اندیشید: «ای داد و بیداد! از اون یکی کوچه رفتن» یک لحظه صدای پای اسبها خاموش شد. صدای گلوله ای هم برخاست و ده در سکوت عمیقی فرو رفت. قوجاعثمان به دورو اطراف گوش خواباند، صدائی بگوش نمی رسید و حرکتی دیده نمی شد: «اهل ده همه شون مردن برادر! خون همه شون خشکیده. فردا صبح جلو اینارو نمیشه گرفت. دهبول می کنن و در میرن. و بعدش هم ده وای وای این زمین پدر بابائی با نرگس های زردش، با پونه های کبودش مثل کف دست میشه. نگاه کن تورو خدا بین کسی جیک میزنه، کسی نفس میکشه؟ برادر! انگار خاک مرده رو سرشون پاشیدن. اگه بدونن، اگه بدونن که اینجه ممد توی دهه همشون دل و جرئت پیدا می کنن نه علی صفا بیک و بحساب آدم میارن نه چیز دیگه رو اگه بدونن...» خنده اش گرفت: «این سگا چی شدن؟ لباسای خوشگل داره خیس میشه. بیان که ما کار خودمون رو بکنیم. نکنه دهبول کردن رفتن؟ نه ممکن نیست برن تا صبح اینجاها هستن.»

کمی بعد دوباره از بالای ده صدای شلیک مداوم گلوله برخاست، اسبها شیهه کشیدند. و سیاهی سواران بسرعت از جلو قوجاعثمان گذشت. سواران با چنان سرعتی گذشتند که قوجاعثمان فرصت کوچکترین واکنشی نیافت. دستهایش و تمامی اندامش می لرزید. با خود گفت: «بازم برمی گردن» و خیلی زود پیش بینی او بحقیقت پیوست و درست در لحظه ای که سیاهی سواران نزدیک او شد پیا خاست. پیا خاستن همان و فشردن ماشه تپانچه همان. صدای وحشتناک تپانچه را فریادی که شب را

شکافت دنبال کرد. سیاهی سواران به آنی از ده گذشتند و صدای فریاد مردی که قوجا عثمان با تیر زده بود یکبار دیگر از دور دست ها از نزدیکی های مرداب بگوش رسید. قوجا عثمان خوشحال بخانه برگشت، بمحض ورود با اینجه ممد رو برو شد که لباس پوشیده و حاضر به یراق بود با تمامی تجهیزات. حتی دوربینش را نیز به گردن انداخته بود.

— صداشو شنیدی اینجه م؟

— شنیدم دستت درد نکنه.

— مثل ورزو داشت نعره می زد. فکر می کنی به کحاش خورد؟
ممد گفت:

— خورده به کاسه زانوش. خیلی درد داره، آدمو بیچاره می کنه. کسایی اینجور نعره می کشن، که گلوله یا به کاسه زانوشون بخوره یا به شونه شون.

قوجا عثمان سراپای ممد را ورنده کرد و گفت:

— چی شده پسرم. طوری لباس پوشیدی که انگار داری میری سفر.
ممد پوزشگرانه گفت:

— معذرت می خوام عمو این عادت منه. جائیکه تیراندازی بشه من، باید حاضر آماده باشم.

قوجا عثمان در حالیکه آه می کشید گفت:

— خسته شدم پسرم، پیر شدم، اینودیگه امروز حسابی فهمیدم پسرم. کم مونده بود نتونم یارو رو بزnm. کم مونده بود... خیلی دلم می خواد بدونم، ممد فکر می کنی کی باشه؟

ممد با خود تکرار کرد: کی ممکنه باشه؟ همیشه گفت کیه، چه خوب میشد اگه خود علی صفا بیک بود.

قوجا عثمان که کنار اچاق رفته بود گفت:

— پسر، حسابی خیس شده بودم. این لباسارومی بینی شاهینم؟ این لباسا از همان روزی که از خیاط گرفتم مرتب بارون خورده. بیست و پنج ساله.
بعد رو کرد به ممد و گفت:

— شاهینم. علی صفا اینجاها پیداش نمیشه. او اینجور جاها سگاشومی فرسته. بازم خیلی دلم می خواست بدونم کی یو با تیر زدم.

لباسهایش را در آورد، داد به ننه قمر و گفت:
— ننه قمر اینارو بگیر جلو آتیش بذار کاملاً خشک بشه.

ممد پرسید:

— امشب بازم برمی گردن؟

— می خوام چیکار کنی؟

ممد گفت:

— هیچی! همینطوری پرسیدم.

— اینا قصد داشتن تا صبح بگردن. توی ده، اطراف ده، بیرون ده پرسه بزنن اما با کاری که من کردم امشب دیگه بر نمی گردن. هنوز یار و داره نعره می کشه. یه هفته باید گلوشو پاره کنه. اون سال که تو کالایچی رو زدی یادته؟ علی صفا شب تا صبح دهبه گلوله بسته بود. اما همینکه کالایچی رو کشتی از گه خوردنش پشیمون شد. امشب هم همینطور. فردا شب دوباره آدم می فرسته دهبه گلوله ببندن... ما جلوش وایسیم اونوم هزار جور پدر سوخته بازی در میاره. اگه ما ضمن اینکه هم جلوش وایسیم بترسیم... اما اگه هم جلوش وایسیم و هم نترسیم علی صفا جا می زنه و مرعوب میشه. اما اگه ضمن اینکه جلوش وای میسیم بترسیم... فردا یکی دیگه شون و با تیر می زنه.

فوجا عثمان در حالیکه مثل بچه ها ذوق زده دستهایش را بهم می زد ادامه داد:

— درسته که پیر شدم اما با اینکه تو تاریکی فقط سیاهی شو دیدم بازم زدمش. زدمش برادر! فردا یکی دیگه شوم می زنه. پس فردا یکی دیگه شو... هر چند روز که بیان روزی دخل یکی شونو میارم. اونقد می زنه که تموم بشن، اونقد می زنه که ذله بشن. امروزی روزم به کاسه زانوش. اونای دیگه رو صاف می زنه وسط قلبشون. اینطور نیست پسرم؟ از دستشون خون گریه کردیم. این دهاتی ها بزدلن. اگه نصفشون نمی داشتن برن دوملو قلعه این بلا به سرمون نمیومد، اگه اونا دهبه خالی نمی کردن، اگه یوبازا و غلور نمی رفت، این بلاها سرمون نمیومد. باید برم یوبازا و غلور رو برگردونم. باید برم دورو حوالی دوملوبه دهاتی هائیکه تبعید شدن التماس بکنم برگردن ده. نمیشه؟

ممد که به اندیشه های عمیقی فرو رفته بود سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

فوجا عثمان رو کرد به ننه قمر که صورتش از بی خوابی تکیده شده بود و داشت شلوار را جلو آتش خشک می کرد و گفت:

— ننه من خیلی خسته م. اون تپانچه رو بده من، کیسه باروت هم بده. کمی هم

کهنه خشک بده. بده که این شیربچه رو بازم پرش کنم. ما فردا شب بازم بهش احتیاج داریم.

قوجاعثمان تپانچه را بدقت پر کرد.

دیگر نه صدای تیر برخاست و نه صدای سم اسب. تا صبح با ممد زانو به زانو نشستند. قوجاعثمان حرف زد ممد هم گوش کرد.

قوجا عثمان آفتاب سر نزده بخانه مختار سیفعلی آمد. سیفعلی کنار اجاق نزدیک آتش چمباتمه زده بود و فکر می کرد. تا قوجا عثمان را دید بپا خاست. معلوم بود که خیلی بیخوابی کشیده است، پیلی پیلی میخورد. در حالیکه سخت اندوهگین می نمود، گفت:

— بفرما بشین عثمان آقا.

و با صدای گرفته و شرم آگین افزود:

— دیدی چه بسمون اومد. بازم شروع کرد.

قوجا عثمان خنده جانانه ای کرد و گفت:

— چی انتظار داشتی؟ بشینه برامون دعای خیر بخونه؟ مادام که ما مثل زنا

میریم کنج خونه قایم میشیم و جیکمون هم در نییاد، نصف دهاتی ها از ترس فرار میکنن میرن به «دوملو» میرن «یوره گیر»، وقتی یوبازاوغلوبعد از اینکه یه سال اسب یارو را سوار شد و گنده گوزی کرد تا خونه ش آتیش گرفت و دو تا چوب خورد، زد به چاک باید هم علی صفا این بلاهارو سرمون بیاره.

— حالا بشین عثمان آقا بفرما اینجا.

قوجا عثمان کنار آتش روی تشک چمباتمه زد، مدام لبخند می زد.

— ناراحت نشو مختار.

وبعد در حالیکه پیش را با اخگر اجاق روشن می کرد افزود:

— اصلاً ناراحت نشو. نوری که به روی شب کوه قاف افتاد به شب ما هم

تابیده. بقدرت خدای لایزال از پشت هر تپه یه آفتاب تازه سر میزنه. خدا یکی یه اقا درگاهش هزار و یک در داره... تا، بنده توتنگنا نیفته خضر بدادش نمی رسه. حضرت خضر هم به جلد یه کفتر میاد اینجا. غصه نخور سیفعلی، تا حال کدوم شبو

دیدی که سحر نداشت.

سیفعلی ناباورانه نگاهی به صورت قوجا عثمان انداخت. قوجا عثمان این نگاه را دریافت و دلگیر شد. و در حالیکه روی تک تک کلمات تکیه می کرد، گفت:

— پسرم! تا حال چند شبو دیدی که سحر نداشت؟

بعد با تمامی حنجره داد زد:

— پسرم مختار، اونطوری نگاهم نکن.

سیفعلی جا خورد و با ملایمت گفت:

— عمو، یه چیزایی زیر زبونت هست. همه، همه دهاتی ها بزرگ و کوچک از کنجکاوی دارن دق می کنن.

قوجا عثمان داد زد:

— بذار دق کنن بذار بترکن، البته که زیر زبونم یه چیزایی هست، چرا که نباشه؟ من دست خضر و گرفتم، چرا که نگیرم؟ دیشب یه تیر در شد، چرا که نشه؟ یه سوار مثل گاونعره کشید، چرا که نکشه؟ باین ده نیگاه کن مثل یه قبرستون هزار ساله س، چرا که نباشه؟ با این وضع از دستمون چی برمیاد؟ تو بگوتو ریش سفید این دهی. چرا که نباشی؟

در این بین هوجا فرهاد وارد شد. مردی بود که سی ساله بنظر می رسید. قد بلندی داشت. صورتش کشیده، گونه هایش گلگون و مژگانش بسیار بلند بود. سالها پیش آمد به «وای وای» و ساکن آنجا شد. همانجا هم ازدواج کرد. زنش «اشه» از او دو پسر و دو دختر داشت. کسی نمی دانست که قبلاً چه کاره بود و از کجا آمده است. درباره اش روایات زیادی بود.

سیفعلی با دیدن هوجا فرهاد از جا برخاست و گفت:

— آقا اینجا، بفرمایید اینجا.

قوجا عثمان با ورود «آقا» کمی از آن حال و هوا افتاد. سر جایش نشست و با لحن ملایمتری تکرار کرد:

— میشه که نباشه؟

هوجا فرهاد در حالیکه می نشست پرسید:

— عثمان آقا این چیه که میشه نباشه؟

قوجا عثمان به هوجا نگر است و گفت:

— اونیکه که زیرز بونمه.

هوجا فرهاد حیرت زده و کنجکا و گفت:

— تو چند روزی یه که عوض شدی. یه چیزایی هم باید زیرز بونت باشه.

قوجا عثمان از جانییم خیز شد و گفت:

— بله هست. یک شب خوابیده بودم. توی خواب بود، که صدایی شنیدم یکی داشت صدام می زد. قوجا، قوجا عثمان. پریدم درو واز کردم. یک کفتر اومد تو، چشمش مثل دو تا قطره نور بود. کفتر از جلدش اومد بیرون. حضرت خضر بود. ریش سفیدش مثل پنجه آفتاب می درخشید. دستمو گرفت. نه تو خواب بودم نه بیداری. یک گلوله نور هم افتاد روی شب مسافرین سرگردان کوه قاف. هوجا تو اینو باور نمی کنی. تو به معجزه اعتقاد نداری، اینطور نیست؟ هوجا فرهاد گفت:

— نه باور نمی کنم.

— اونی رو که زیرز بونمه چی؟ اونم باور نمی کنی؟

هوجا فرهاد با لحن مطمئنی گفت:

— اونو باور می کنم.

قوجا عثمان، آهی کشید و گفت:

— آ... خ «هوجا»، آخ کاشکی می تونستم اونیکه تو دلمه بز بون بیارم. بنده مؤمن

خدا این چند روز و کجا بودی؟ بازم غیبت داشتی. شب گذشته اینجا بودی؟

— آره بودم.

— چیکار کردی؟

— هیچی. از رختخواب بیرون نیومدم.

قوجا عثمان به سر حد انفجار رسیده بود. این مردم چقدر کودنند. به هر شگردی دست می زند تا مطلب دستگیرشان بشود باز هم خنگند. حتی آدم باهوشی مثل هوجا فرهاد هم حالیش نمی شود. با اینکه بهش می گفت: «خضر تو خونه مه، توی تاریکی ها، توی ناامیدی هامون یه گلوله نور افتاده، توی دلم یه رازی هس، باز هیچکی حالیش نمیشه. دیگر از اینم بی پرده تر میشه گفت؟» مگر رک و پوست کنده می شد گفت که چند شب پیش اینجه ممد آمد بخانه ما، می شد گفت؟ بی شک اگر

می گفت دهاتی ها جرئت پیدا می کردند، دلشان قرص می شد. اما اگر این میان سگی پیدا می شد و می رفت به یک ارباب یا به حکومت گزارش می داد آنوقت چه پیش می آمد؟ مگر ارباب ها و حکومت هر چه سرباز و ژاندارم و مزدور داشتند توی ده نمی ریختند؟ جسد تیر خورده و جثه کود کانه و میچاله شده ممد پیش چشمش مجسم شد که با چهل گلوله تن نازنینش و قلب گرم و پرتپشش سوراخ شده است... در نظر مجسم می کرد پس از اینکه لباسهای ممد را به تنش پوشانیدند و اسلحه و تجهیزاتش را هم توی دستش گذاشتند، کنار دیوار عکسش را می گیرند. و دهاتی ها را می دید که عزادار و گریان، چون یتیمان با گردن کج دور نعش حلقه زده اند، و ارباب ها با شادی می خندند. درباره ممد حتی بچشم خود نیز نبایست اعتماد می کرد. لکن سکوت هم غیرممکن بود. آیا بهتر نبود که پس از قسم قرآن هوجا فرهاد را از ماجرا با خبر سازد؟ هوجا با سایرین فرق داشت. هوجا فرهاد جوانمرد بود. خیلی سرد و گرم چشیده بود. بالاخره باید یکی بداند که... آ... خ بالاخره یکی باید بداند...

قوجا عثمان از جابر خاست و با لحنی مصمم گفت:

— هوجا، چند دقیقه ای با من بیا بیرون.

هوجا فرهاد فوراً برخاست دست زیر بازوی قوجا عثمان انداخت و با هم اطاق را ترک کردند.

قوجا عثمان می نالید و می گفت:

— بالاخره دهاتی ها دهن خالی می کنن و میرن. نمیتونن مقاومت بکنن.

— منم همین فکر رو میکنم. اگه چند تا خونه دیگه رو آتیش بزنن اگه چند شب دیگه سوارا بریزن و دهبه گلوله ببندن دیگه کسی توده بند نمیشه همه می زنن فرار... اونائیکه رفتن بزدلی کردن. جائی که رفتن نه سری دارن نه سامونی، بهشون خیلی سخت می گذره. اونا از دست علی صفا در رفتن، مگه جائیکه رفتن علی صفا نداره. عثمان آقا زیر هر سنگی یه علی صفا خوابیده. دهاتی ها یا باید با این علی صفاها بجنگن یا باید عبد و عبیدشون بشن و برن دنبال کارشون. خدا بنده ها شو خلق کرده، اما خلقشون نکرده که بنده دیگرون بشن. انسون اگه علیه ظلم نجنگه انگار با خدا جنگیده. خوب حالا تو بگو ببینم اون چیه که تو دلت قایم کردی.

قوجا عثمان پاسخی نداد. داشت فکر می کرد، ضمن اینکه سخت مشتاق گفتن

بود اما از اینکه از این رازتها خود او آگاه است لذتی بی حد احساس می کرد. همچنان

رفتند تا از ده خارج شدند. به جنگل درختان عرعر رسیدند. با آنکه آرام آرام راه می رفتند اما قوجاعثمان نفس نفس می زد و در آتشی از دودلی و تردید می سوخت. و هوجا فرهاد دگرگونی درونی او را لحظه به لحظه از حالات چهره اش می خواند: «تصمیم گرفته که بگه، الانه که بگه...» و بانتظار می ماند، و لحظه ای دیگر از تغییرات چهره اش احساس می کرد که از گفتن پشیمان شده است و آنگاه اسیر کنجکاوی عجیبی می شد. سرانجام هوجا فرهاد که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

— خودتو خسته نکن قوجاعثمان. در حال حاضر تو این سرو بکسی نخواهی گفت. تو حتی اینواز خودت هم دریغ داری! خودتو خسته نکن.

قوجاعثمان بالحنی که بیشتر به گریه شباهت داشت گفت:

— راست میگی هوجا. حتی از خودم دریغ دارم.

سپس ایستاد و لحظاتی طولانی به چشمان هوجا زل زد:

— هوجا قسم قرآن می خوری که بکسی نگوی؟

هوجا فرهاد گفت:

— قسم می خورم.

قوجاعثمان سکوت کرد و باز چشمانش را به تخم چشمان هوجا دوخت و لحظاتی طولانی نگریست. حالت کسی را داشت که انگار دارد توی خواب راه می رود. پس از لحظاتی گفت:

— عذر می خواهم. منصرف شدم. نمی تونم بگم. فقط همینقدر بدون که حضرت خضر توده ماست. توی تاریکی گلوله گلوله نور باریده و در ضمن معجزات بزرگی هم شده.

و دست زیر بازوی هوجا انداخت و راه افتادند. قوجاعثمان دودل و سراپا خیس از عرق بود. وقتی بده رسیدند و وارد خانه سیفعلی شدند آفتاب داشت سرمی زد، و از اعماق خاک بهاری بخار برمی خاست.

وارد خانه که شدند سیفعلی انتظارشان را می کشید، در کنارش حسام، زینل، ننه قمر و چند روستائی پریشان حال که در چهره شان اثر بی خوابی سراسر شب را می شد دید، بانتظار نشسته بودند.

سیفعلی گفت:

— الان پنج شش نفر سوار می شیم میریم پاسگاه که عارض بشیم. بعد پاسگاه به

قائم مقام، بعد قائم مقام برای والی و بعد والی هم به مصطفی کمال پاشا تلگراف می زنیم.

قوجا عثمان با شنیدن این جملات دلش را گرفت و پس از اینکه با قهقهه ای طولانی که همراه با سرفه های پی در پی بود سدوسیر خندید گفت:

— پسر، سیفعلی من می دونستم که تو بچه صاف و ساده ای هستی اما دیگه فکرشو نمی کردم که اینقد خوش باور باشی پسر! سیفعلی کسی که داره پدرتو در میاره قاضی یه!

هوجا فرهاد با لحنی جدی گفت:

— نخند عثمان آقا اگه کسی که پدرمارو در میاره قاضی باشه بازم باید از دست قاضی به قاضی شکایت کرد، به یه ده باین بزرگی حمله می کنن. تا صبح دهبه گلوله می بندن، خونه ها رو آتش می زنن. ما وظیفه داریم شکایت خودمونو بکنیم، بذار اونا ترتیب اثر ندن.

قوجا عثمان، با خنده گفت:

— خیلی خب بکنیم. شکایت بکنیم بینیم اون قاضی که داره پدرمونو در میاره چی جواب میده! چه فتوا میده؟

کمی بعد سوار اسب شدند. قوجا عثمان پیشاپیش و هوجا فرهاد، سیفعلی و سه نفر از ریش سفیدان ده بدنبال او راهی پاسگاه شدند. پاسگاه در ساختمانی کوچک با دیوارهای آجری خیلی مرتفع خارج از ده کنار جاده قرار داشت. و بالای بام پرچمی رنگ و رو رفته و پاره پاره تکان می خورد.

دم پاسگاه از اسب پیاده شدند. اسبها را به پرچین بغل ساختمان بستند، دگمه های کتشان را انداختند و از در بزرگ وارد پاسگاه شدند. دم در سرجوخه دورسون پذیرای آنها شد. مختار سیفعلی با فروتنی پرسید:

— گروهبان نیست؟

سرجوخه کمی جا خورد، کمکی هم دست پاچه شد و بلافاصله جواب نداد، بلکه او، از کمی فکر پاسخ داد:

— سرجوخه دیشب تیر خورد. راهزنا زدنش.

ابروان قوجا عثمان بالا رفت، و چشمانش از زیر ابروها پیدا شد. برقی در آنها درخشید و با لحنی سخت کنجکاو پرسید:

— بدجوری زخمی شده؟ گلوله به کجاش خورده.
 — گلوله، گلوله «ورندیل» بود. مال شکار خوک. کاسه زانوشو تیکه تیکه کرده.

قوجا عثمان با خنده پرسید:

— دیشب گروهبان کجا با راهزن رو برو شد که گلوله شو خورد؟
 سرجوخه از این سؤال بکلی گیج شد. تا لحظاتی قادر به پاسخ نبود. بعد در حالیکه صدایش از ناراحتی می لرزید گفت:
 — دیشب گزارش رسید که یه دسته راهزن ریختن «آناوارزا». گویا تو کوه‌ها از دست سروان فاروق فرار می کنی و سرازیر میشی به دشت. اونا با تیر زدندش.
 قوجا عثمان چشمکی به هوجا فرهاد زد. هوجا فرهاد در حالیکه رنگش از خشم کبود شده بود گفت:

— یالا بریم قصبه پیش «قائم مقام» در ضمن به «آنکارا» هم تلگراف بزنیم.
 سرجوخه پرسید:

— مگه طوری شده؟

در چهره اش حالتی ریشخندآمیز بود که قادر به پنهان کردنش نمی شد.
 قوجا عثمان گفت:

— هیچی نشده پسر. مگه قرار بود چیزی بشه. زیر سایه شما همه در امن و امانیم. فقط دیشب یه چندتا گلوله ای روی ما خالی کردن... البته ما فکرمی کردیم که دارن به ما تیراندازی می کنن پس از قرار معلوم سرگروهبان با راهزنا مشغول زدوخورد بود. خب. خدا نگهدار.

قوجا عثمان در پیش و دیگران بدنبال از پاسگاه خارج شدند. سوار بر اسب شدند و راه قصبه را در پیش گرفتند.

بین راه قوجا عثمان به هوجا فرهاد گفت:

— کمی نزدیکتر بیا.

و دو سوار از سایرین عقب ماندند.

قوجا عثمان گفت:

— موضوع دستت اومد. هیچ فهمیدی اون گلوله خوک زنی که کاسه زانوی گروهبانو تیکه تیکه کرد و باعث شد مثل گاو نعره بکشه از کجا در رفت؟

— فهمیدم. دستت درد نکنه.

— اگه کاری رو که من دیشب کردم همه ماها می کردیم، و مثل خرگوش تو سوراخ نمی رفتیم، فکر می کنی باز علی صفا پاشو توده می گذاشت؟ اگه فردای شبی که خونه یوباز اوغلو سوخت، به تلافی ش خونه علی صفا آتیش می گرفت چی می شد؟ دیگه کسی جرأت می کرد مزاحم ما باشه؟ — مسلم که نه.

— خب پس چرا جلوش وای نمیسیم و داریم دهو خالی می کنیم و می زنیم فرار؟ اونهایی هم که فرار نکردن هر شب دست و پا بسته زیر رگبار گلوله موندن؟ بنظر تو علتش چیه هوجا؟ چرا اینطوری شده؟ پیشنماز گفت:

— آدم ترسو بنده مقبول خدا نیست. بدترین مخلوقات خدا آدمای ترسو و بزدلن. آدم ترسو از آتش جهنم خلاصی نداره. ابدالذهر تو آتیش می سوزه. ادنی بنده خدا بنده ترسو ست. انسان ترسو، مایه روسیاهی بشریته. از بابت گروهبان خیلی خوشحال شدم. این موضوع رو چطوری باید به قائم مقام بگیم؟ چطوری باید بهش بفهمونیم کسی که به ده حمله کرد خود گروهبان بود؟ قوجا عثمان در پاسخ گفت:

— هیچ لازم نیس بفهمونیم و هیچ هم نباید بکسی بگیم که من گروهبان و با تیر زدم. امشب باز حمله می کنن باز یکی شونونا کار می کنم. هوجا فرهاد گفت:

— بسیار کار خوبی می کنی.

— خضر بهم گفت «اگه خواستی تو این جنگ پیروز بشی. همه اونایی که از ده رفتن باید دوباره برگردن» من یه بار دیگه می خوام برم پیش اونا بهشون بگم که برگردن ده. بهشون می گم که حال و اوضاع با گذشته فرق کرده. هوجا فرهاد آه عمیقی کشید و گفت:

— آ... آ... عثمان آقا آخ که نمی تونی برشون گردونی. اونا اونجا حاضرن بمیرن، نابود بشن اما حاضر نمیشن برگردن. آ... خ... آخ... عثمان آقا. حضرت خضر بمن هم گفت که بهتره اونا برگردن. آه آه عثمان آقا...

وارد قصبه شدند. خلیل تیلکی اوغلو دشمن شماره یک علی صفا بیک را پیش

انداختند و از پله‌های قائم‌مقامی بالا رفتند. به قائم‌مقام توضیح دادند که چگونه به دهاتی‌ها حمله شد و چگونه تا صبح ده را زیر آتش گرفتند. قائم‌مقام گفت فکری برایشان خواهد کرد. توسط فتحی کوزان اوغلی عرضحال نویس تلگرافی تهیه کردند و به آنکارا فرستادند.

قصبه غرق در هیجان شده بود. ماجرای حمله مجدد مزدوران علی صفا بیک به ده وای‌وای که گروه‌بان رمزی هم بین آنان بوده، تیراندازی قوجاعثمان هشتاد ساله که با وجود تاریکی هوا با تپانچه سر پر زده بود کاسه زانوی گروه‌بان رمزی را تکه پاره کرده بود ورد زبانه‌ها شد.

همان‌روز بلافاصله گروه‌بان رمزی را فرستادند به بیمارستان ارتشی آدانا

هنگامیکه قوجاعثمان در پیش و دیگران بدنبالش از بازار می‌گذشتند، دکانداران، پارچه‌فروش، مسگر، کفاش، آهنگر خلاصه هر چه کاسبکار و اصناف بود آمده بودند دم در مغازه و با حیرت قوجاعثمان را می‌نگریستند. حتی زنها و بچه‌ها برای دیدن او از خانه بیرون آمده بودند، قوجاعثمان تا زمانی که از قصبه خارج نشده بودند سر بر نداشت. زیر نگاه صدها چشمی که باو دوخته شده بود احساس کوچکی می‌کرد و خرد می‌شد. آن‌روز قصبه او را سخت شرمنده کرده بود!

آدم خیلی قد کوتاه بود با صورت گرد و همیشه عبوس. چشمانی سه گوش و لبان باریک و بهم فشرده و گردنی کوتاه داشت. تمام اعضاء بدنش از گردن گرفته تا دست و پا و انگشتان و تنه اش همه کوتوله بود. و یک «فیلنتای»^۱ بسیار زیبای آلمانی همیشه در دست داشت... موهای زرد مایل به حنائیش مثل خارخارپشت همیشه سیخ بود. آدم قادر بود روزها بی آنکه لب به غذا بزند در گوشه ای بی حرکت به کمین بنشیند.

شش سال پیش بود که بخدمت علی صفا درآمد. قبلاً خرگوش، کبک، دورنا، گلنگ و دراج شکار می کرد و برای ارباب ها و خانهای دشت آناوارزای برد و از این راه امرار معاش می کرد. کارش همین بود. سالی دوازده ماه در دشت آناوارزا پرسه می زد، باران و گل و شب و روز برایش بی تفاوت بود. پرندگان عجیب و کمیاب را شکار می کرد و برای علی صفا می برد. علی صفایک با آنکه مردی خسیس و ناخن خشک بود از دیدن پرندگان عجیب و غریبی که آدم می آورد خوشحال می شد و در کیسه را شل می کرد.

یکی از روزها آدم در حالیکه باز هم تعدادی از این پرندگان عجیب با خود داشت به مزرعه علی صفایک آمد. پر این پرندگان مایل به آبی بود که به سبزی می زد. منقار و پاهایشان بسیار باریک و دراز بود. علی صفا از دیدن پرندگان زیبایی که تا آن روز نظیرش را ندیده بود سخت خوشحال شد و گفت:

— کاشکی یکی از اینا زنده بود.

تنگ غروب بود. آدم تفنگش را روی شانه گذاشت و راهی آکچاساز شد. فردا وقتی که نزدیکیهای سحر برمی گشت یکی از آن پرندگان پابند را در بغل داشت. پرنده

در بغل آدم چنان براحتی خوابیده بود که انگار توی لانه خودش است. چشمانش بزرگ یاقوت بود و بر سر نقوشی داشت. از آن روز به بعد آدم در مزرعه علی صفایک ماندگار شد.

نه آدم به علی صفایک گفت: «من قصد دارم پیش شما بمونم اجازه میدی» و نه علی صفایک به او گفت: «من اینجا بوجود تو احتیاج دارم. پیش من بمون.» آدم در مزرعه علی صفا ماند. انگار خانه زاد است که همانجا زاده و همانجا بزرگ شده است. پشت ساختمان اربابی مزرعه کلبه‌ای که دو چشمه اطاق داشت خالی شده بود آدم انگار که خودش آنرا ساخته است در جا رفت آن تونشست و درده ماندگار شد. چند ماه بعد هم سروکله اش با یک زن پیدا شد. زنک با او مثل سیبی بود که از وسط نصف کرده باشد. عینهم مثل خودش کوتوله بود. زنی بود مگو با چشمان درشت و زاغ. زنی بود که انگار همیشه توی خواب راه می‌رود. و آدم سخت این زن را دوست داشت.

و بدین سان شد که آدم بصورت یکی از مورد اعتمادترین افراد علی صفایک درآمد. علی صفا، آدم را به مشکل‌ترین ماموریت‌ها می‌گماشت. از ایجاد رعب و وحشت گرفته تا حمله به دهات و راهزنی و فرستادن پیغام و پسغام.

و آدم نیز به اعتماد ارباب پاسخ مناسبی می‌داد و از انجام هر کاری که بعهد می‌گرفت رو سفید از آب در می‌آمد. و چندی نگذشت که آدم شکارچی، بلای جان دهات داشت آناوارزا شد. و در میان این دهات دهی که بیش از همه صابون آدم به تنش خورده، ده وای وای بود که از دست او وحشت زده و به ستوه آمده بود.

یک فیلینتای بسیار زیبای آلمانی بدست داشت. تیرش بخطانمی رفت. تفنگش را قد زنش دوست می‌داشت و موهای زرد مایل به خنثی یش سیخ سیخ بود.

این روزها آدم سخت خشمگین بود. چندین روز بود که داشت اسب‌کرنده را تعقیب می‌کرد، اما در این مدت نتوانسته بود که به تیررس اسب نزدیک شود. این اسب انگار هزار چشم و هزار گوش داشت. جزئی‌ترین حرکت و کوچکترین سیاهی را از دور می‌دید و کوچکترین صدا را از دور می‌شنید. مدت زیادی می‌شد که داخل یک بوته جگن بانتظار اینکه اسب از کنار بوته بگذرد کمین گرفته بود اما اسب نه می‌آمد نه می‌گذشت و نه ظاهر می‌شد. آدم باین گونه مسائل خو گرفته بود، صبور بود. می‌توانست پنج روز، یک هفته حتی ده روز هم بی حرکت در میان همین بوته بانتظار بنشیند. اما

این اسب صبر و تحمل را از او گرفته بود.

توی دشت دو بار با اسب رو برو شد. و هر دو بار تفنگ را سر دست نگرفته اسب غییش زد. چه شده بود کجا غییش زده بود؟ غیب شدن اسب آنهم بیک چشم بهم زدن در آدم این شک و شبهه را برمی انگیزخت که باید حساب و کتابی در کار این اسب باشد. این اسب غیرعادی بود، حتی خلق و خوی آدمیزاد را هم نداشت بلکه موجود سحرآمیزی بود،... بلکه چیزی بود مثل جن و پری: یک چیز جادوئی... رفته رفته ترس توی دلش می ریخت.

نیمه های شب بود که صدای پای اسبی را شنید از میان بوته نی در آمد، در دور دست سیاهی اسبی را دید که داشت از توپراک تپه^۱ بالا می رفت. باز به نیزار برگشت چندین شب بود که خواب بچشمش راه نمی یافت، سر بر بوته نی نهادن همان بود و بخواب رفتن همان.

داشت آفتاب سر میزد که بیدار شد. روی آکچاساز پوشیده از مهی ابر گونه بود و آناوارزا در ورای پرده مه محو و مبهم دیده می شد. مهی که بر زمین گسترده شده بود رفته رفته غلیظ تر و سنگین تر می شد. تا آدم از نیزار قدم به بیرون نهاد چیزی دید که فکر کرد چشمانش عوضی می بیند. کمی دورتر، اسب بر بالای تپه کوچکی در میان مهی غلیظ بی حرکت بجای ایستاده و در مه غلیظ و موج گاهی پیدا و گاهی ناپیدا می شد. دلش فرو ریخت. اولین بار بود که اسب تا تیررس به او نزدیک شده بود. بلافاصله تفنگ را بالا برد، نشانه گرفت و ماشه را چکاند. صدای صفیر گلوله برخاست و آنی همه چیز در پس پرده مه گم شد. آدم بسوی تپه ای که اسب بر آن ایستاده بود دوید: لحظه ای بعد شاهد دست و پا زدن اسب خواهد بود. پس از آنکه همانجا سر اسب را برید. آنرا پیش علی صفایک برده خواهد گفت: ارباب! عمر دشمنانت، عمر ده وای وای هم مثل عمر این اسب کوتاه باشد! و ارباب نیز تلافی خواهد کرد. و ارباب از زمین گرفته تا مال و ثروت و پول به او خواهد داد. باید پانزده هزار متر زمین از ارباب بگیرد. نمی دهد؟ می دهد! چرا نباید بدهد؟ وقتی که به تپه رسید، دید جا ترست و بچه نیست! اسب در دور دست ها در بستر سیلاب بسوی صخره لاخ های آناوارزا می تاخت. با چنان سرعتی می تاخت که شکمش بر زمین می خورد. آدم همانجا خشکش زد. لحظاتی به اسبی که چون سیل در بستر سیلاب جاری بود نگر نیست، اسب چنان می تاخت که گوئی به پرواز

درآمده است. مه نیز کم کم برطرف شد. آدم اسب را آنقدر با چشم دنبال کرد تا درپای صخره‌های آناوارزا بصورت نقطه سیاه کوچکی درآمد. و آنگاه که اسب از نظرش ناپدید شد همانجا روی تپه بر خاک زانوزد. دندانها را بروی هم فشرد. از خشم دیوانه شده. آنگاه ترس برش داشت. اندیشید «نکنه این اسب یه حساباتی داشته باشد؟ نکنه جنّ و پری، از ما بهترون تو جلد یه اسب رفته باشه. این غیرعادی یه که آدم یه اسب و نتونه تو این فاصله کم با تیربزنه، چاره نیس باید یه اسب دست و پا بکنم که بتونه اقلّ کم مثل کردند بدوه بعدش با اون دنبالش می کنم نزدیکش که شدم با تیرمیزنمش، و آلا با هیچ شگردی این اسبونمی شه کشت، باید برم پیش بیک، یه اسب بروزش بگیرم، اما راستی چه شکلی به ارباب حالی کنم که نتونستم یه اسبو با تیربزنم؟ چاره دیگه ندارم...»

کف پاهای آدم ورم کرده بود. سیاه خارشلوارش را از زانوبه پائین تیکه پاره کرده بود. پاچه‌های شلوارش ریش ریش و دست و سر و صورتش از نیش خارخونین و مالین بود.

با بی میلی بسوی مزرعه راه افتاد. به خانه اربابی که رسید، علی صفایک تازه از خواب برخاسته بود و داشت توی هشتی خانه دست و صورتش را با آبیکه دختر جوانی از آفتابه می ریخت می شست. آدم دورتر ایستاد و سر جا سیخ ماند تا خود ارباب او را ببیند و پرسد که: «خب، آدم! چه حال، چه احوال!» اما ارباب او را ندید. پس از اینکه دست رویش را با حوله پاک کرد داخل سالن شد. آدم دنبالش راه افتاد از پله‌ها بالا رفت و همانجا سر پله‌ها ایستاد. بیک سر میز درازی نشسته بود و داشت باتفاق چند نفر دیگر صبحانه می خورد. وقتی که سر پله‌ها آدم را دید صدا کرد:

— چرا اونجا وایسادی آدم. بیا توبینم.

آدم بی آنکه به صورت ارباب بنگرد به طرف میز راه افتاد. بیک که از ماجرای اسب بو برده بود رو به اطرافیاناش کرد و گفت:

— اون میرشکاری که صحبتشومی کردم همینه، نه پرنده از دستش خلاصی داره نه دونده. اما حالا دارم از چشمانش می خونم که آدم این شکارچی شکارچی‌ها نتونسته اسبو بزنه. آدم بگو ببینم چه شد که نتونستی بزنی؟

آدم سر برداشت، اشک توی چشمانش حلقه زده و برای جاری شدن به بهانه‌ای بند بود، با صدائی لرزان گفت:

— اون اسب هزار چشم و هزار گوش داره. اسب عجیبی یه. باد میشه و میوزه، مرغ هوا میشه و می پره. تنها یه بار بهش نزدیک شدم. یعنی اونم خودش با پای خودش اومد. گلوله رو در کردم همه چی بهم ریخت. گفتم که زدمش. اما چشمتون روز بد نبینه ارباب؛ یه هودیدم، فرسخ ها ازم دوره و داره میره طرف آناوارزا. من از کار این اسب سر درنمیارم. بیک گمانم اون اصلاً اسب نیست.

علی صفایک آه پردردی کشید و گفت:

— اون یه اسبه آدم. اون یه اسبه. اما از آدمیزاد هم با عقل تره.

— بیک! اگه اون یه اسب باشه. اگه اون سحر و جادو نباشه. اگه جن و پری نباشه که

بجلد اسب در اومده، مطمئن باش یه روزی با تیر میزنمش.

بیک بجای جواب باتفاق همراهانش که بر سر میز نشسته بودند شروع کرد قاه قاه

خندیدن و سرانجام گفت:

— چت شده آدم. این اسب حسابی کلافه ت کرده. ذله ت کرده.

آدم پاسخ داد:

— داغونم کرده. این اسب جن و پری...

بیک حرف او را برید و گفت:

— نه آدم نه.

— بیک، گلوله بهش نمی خوره...

— آدم، اون یه اسب فرزی یه، اینجور اسبها رونمیشه به این آسونی زد.

آدم باز سر بریز انداخت و گفت:

— بیک یه اسب بمن بده که بتونم با اون دنبالش کنم. بلکه گیرش انداختم...

— برو طویله، هر کدومشونو دلت خواست انتخاب کن. اما چشمم آب نمیخوره،

اون اسبو اینطوری نمیشه گیر انداخت. بازم میل خودته.

آدم، خجل و سرافکننده به خانه برگشت.

نرمش و ملایمت ارباب بدتر کلافه اش کرده بود. البته لحنش هم کمی

ریشخند آمیز بود. پس با اسب هم نمیشه این خوک را گیر انداخت؟ «نه، نه این یه اسب

نیست یه پری یه. اگه جن و پری نباشه... اربابم که به جن و پری اعتقاد نداره... اگه

این اسب یه سحر و جادو نباشه... سحر و جادو...»

توی طویله یک اسب پر نفس و درشت ابلقی بود با آن باید کردند را دنبال می کرد.

لعنت خدا به این کردند...

ترس از اسب کردند توی دلش ریخته بود. این اسب تنها مخلوقی در جهان بود که او می خواست با تیربزند ولی قادر به زدنش نمی شد.
آنشب تا حق صبح نخوابید. با زنش کلمه ای حرف نزد. اصولاً زنش هم هرگز در این قبیل موارد چیزی از او نمی پرسید.

ریش سیاه و مجعد هوجا فرهاد شروع به لرزیدن کرد. سایه اندوه عمیقی از چشمان درخشانش گذشت. صورت آفتاب خورده زیبا و کشیده‌اش، تکیده‌تر و عضلات چهره‌اش منقبض شد. صورت پرچروک قوجا عثمان نیز دردمند و گرفته بود. حسن یوباز اوغلی در کلبه‌ای در انتهای ده نارلی قیشلا پناه گرفته بود. کلبه‌ای بود نیمه خرابه با چپ‌های قوس برداشته و بی دروپیکر. پوشش نیی بام کلبه نیز فرو ریخته بود.

اثاث کلبه از یک لیوان چوبی، یک دست رختخواب، سه چارتا بشقاب مسی و یک دیگ تجاوز نمی کرد. هر سه کودک بیمار شده بودند، گوشه‌ای از کلبه روی پاره حصیری افتاده ناله می کردند. و خود حسن یوباز اوغلی نیز لاغر و تکیده شده بود آب شده بود. زخم‌های دست و صورتش عمیق‌تر شده بود. حسن باز هم مثل سابق خنده رو بود و می خواست چنین وانمود بکند که از وضع جدید خود راضی است. اما زنش که نتوانسته بود به این خانه نیمه مخرو به خوبگیرد، چون ماتمی سرگردان توی کلبه پرسه می زد و بهیچ روی نمی توانست حادثه آتش سوزی را فراموش بکند.

قوجا عثمان با گلوی بغض گرفته و صدای لرزان گفت:

— پسرم حسن با هوجا فرهاد اومدیم پیشت که بیشتر از این تو این دیار غربت و یلون و سرگردون نشی. یه نگاهی به این خونه‌ای که توش نشستی بنداز. ممر و درآمدی هم که نداری. واسه چی اومدی اینجا. دهاتی‌ها برات چیکار کردن. اینجا بمونی از گشنگی تلف می شی. آدم آگه می خواد زندگی بکنه، حتی آگه می خواد بمیره بازم بهتره که بین فک و فامیل بمیره. اومدیم تورو با خودمون ببریم. اینجا یه گاری کرایه می کنیم زن و بچه تومی ریزیم توش و میریم.

حسن سر بر زیر انداخته بود و به روی هوجا فرهاد و قوجا عثمان نگاه نمی کرد. هیچ تغییری در چهره‌اش پیدا نبود و نمی شد فهمید که در چه فکری است.

پس از قوجاعثمان، هوجافرها شروع به صحبت کرد و با گفتن جمله: «حسن، باتفاق بریم ده.» سخنش را کوتاه کرد.

وقتی حسن سر برداشت چهره اش شناخته نمی شد. چشمانش پر اشک بود. شبیه طفل بی پناهی بود. گفت:

— من دیگه به اون ده نمیرم.

قوجاعثمان داد زد.

— میری. خودتم مثل الاغ کشون کشون می بریم.

قوجافرها درتائید حرف قوجاعثمان گفت:

— میری یا به زور بریریم؟

حسن چون طفل بی چاره ای دستها را زیر بغل کرد و گفت:

— نمیتونم پیام.

قوجاعثمان گفت:

— از بابت گروهبان باکت نباشه. گروهبان روتوده ما با تیر زدنش. یه گلوله خوک زنی به کلفتی انگشت شست حرومش کردن. اونم با یه تپانچه سر پر دو یست و پنجاه سال پیش. آره. شب به دهمون حمله کرده بود که زدن کاسه زانوشودرب و داغون کردن، کاری باهاش کردن که داشت مثل گاو نعره می کشید.

الان تو بیمارستان آدانا رو به قبله افتاده و داره یاقدّوس می کشه. می گی چطور و از کجا می دونم؟ برادر تنها کسیکه وقتی تیر خورد مثل گاو نعره می کشه که با گلوله خوک زنی بزَن کاسه زانوشو تیکه تیکه بکنن. برای مصطفی کمال پاشا هم تلگراف زدیم. یه تلگراف خوشگل و حسابی. تو بگو هوجافرها تورو به دین و ایمونت تو که بنده مقرب و دیندار خدائی، تو بهش بگو عرضحالی که فتحی کوزان اوغلو نوشت چه جوری بود. تورو به دین و ایمونت فتحی بیک آدم عالمی نیست؟ با اینکه یه مرد خوب و ملایمی یه نوشته شو روی سنگ بذاری سنگ و سوراخ نمیکنه؟. فتحی بیک آدم ملایمی یه اقا هرچی باشه از خانواده گوزان اوغلوبه لولهنگش آب میبره. بگو هوجا بگو حسن بدون که به مصطفی کمال پاشا چی نوشته. نوشته: «تو که می گوئی وطن را نجات دادی اینطور نجاتش می دهند؟ تو وطن را نجات دادی که ژاندارم ها، گروهبان ها، ته مانده فئودال ها شبانه بدهاتمان حمله بکنند، دهان را به گلوله ببندند، به عرض و ناموسمان تجاوز بکنند.» اینارو کی نوشته؟ کوزان اوغلودیگه چی نوشته؟ نوشت که:

«زشت و شرم آور است که حکومت ازار بابها حمایت بکند و دهات را به گلوله ببندد. باید به فکر چاره‌ای بود» می‌بینی چی نوشته؟ میدونی کی نوشته؟ فتحی گوزان اوغلوبیک نوشته! حسن برگرد. تویه بچه کردی. پدرت هم مرد شجاعی بود. علاوه براین توپسریه شیعه هستی. شیعه‌ها نترس میشن. مثل گرگ قله‌های بلندن، ترانه‌های سوزناکی دارن، اهل عالم وقتی ترانه ترکی شیعه‌ها را میشنوه انگشت بدهن حیرون می‌مونه...

قوجاعثمان آنقدر حرف زد که دیگر از نا افتاد. کلمات با تف از دهان بی دندانش بیرون می‌ریخت. بعد حکایت کوه‌قاف را شرح داد. از شب جاودانی کوه‌قاف سخن گفت، از رهروان ناامیدی که در کوه‌قاف سر بر دیوار شب کوبیدند. از نوری سخن گفت که شب تاریک کوه‌قاف را چون شمشیری شکافت. و در پایان پرسید:

— خب. چی میگی حسن؟

قوجاعثمان خیس عرق بود. دکه پیراهنش را گشود. با دست عرق از موهای بلند و سفید خیس سینه‌اش زدود، انگشتان دستش بوی ترشی عرق گرفت. بعد باز دنباله سخنش را گرفت:

— مولائی که یوسف را از چاه نجات داد فکر نمی‌کنی یه روزی هم نظری بما بکنه؟ هه‌ها. چی میگی حسن؟

هوجافرها دنباله جملات قوجاعثمان را گرفت و ادامه داد:

— خدائی که یوسف را از چاه نجات داد، هرگز بنده‌های خویش رو تو تنگنا نمی‌گذاره. حتماً ما یه چیزی میدونیم که بهت می‌گیم بیا به ده. قوجاعثمان بهت چی گفت؟ راجع به اون راهیان ره گم کرده در کوه‌قاف «که سر به دیوار شب کوبیده بودند. و در پس دیوار ناامیدی مانده بودند. نه جائی برای رفتن داشتن و نه راهی برای برگشتن و آنگاه تو فکر می‌کنی که در یک چنین شرایطی روی اون دیوار تاریکی که شمشیر بهش اثر نمی‌کرد و نفس‌ها را در سینه بند می‌آورد، یک گلوله نور نمی‌افته؟» قوجاعثمان آقا که به این سن و سال رسیده میدونه که این نورچه نوری به وبه این نور اعتقاد و ایمان داره... یوباز اوغلوبه ماجرائی هم بذارین بگم. سه مسافر بودن، سه مرد توی یک کویر در اندر دشت... تشنه و سرگردان. از تشنگی در حال مرگ بودند. سه مرد که زبونشون از تشنگی یه وجب بیرون افتاده بود... دشتی بود که در اون دشت آفتاب قصد غروب نداشت. در دشتی که سرگردان بودند وسط سبزه‌ها چاه آبی بود. آبی مثل برف

خنک، اما اونا اون چاهو نمی دیدن. چاه این ور بود، اونا اونور می رفتن. بعد یه هو مرغ سفیدی رو تو آسمون می بینن. یکی از این مسافرا مردی بود مثل قوجاعثمان آقا سرد و گرم چشیده و دانا. میگه بریم به اونطرفی که مرغ داره میره. راه می افتن. مرغ یکراست می رفت سر وقت آب. میگه بالای مرغونگاه کنین، خسته س، اونم از عطش داره می سوزه. دنبال مرغ راه می افتن. میرن میرسن وسط سبزه ها سر یه چاه آب، آب را می خورند و از مرگ نجات پیدا می کنن..

آره قوجاعثمان آقا، همونی یه که مرغ سفید و دیده. اومده بهت میگه مرغ داره طرف چاه آب میره. توچی جواب میدی حسن؟ برمی گردی به ده یا نه؟
قوجاعثمان در حالیکه از خوشحالی می خندد گفت:

— هوجا مثل مرغ سفید مثل بجایی بود دیگه مثلی مناسب تر از این نمیشه پیدا کرد. بین حسن، مرغ سفید پرکشیده نگاه کن حسن، بین شیعه من، مرغ سفید داره میره سر چشمه آب حیات، بیا و بده برگرد.

خیلی صحبت کردند. مثل های زیادی آوردند. اما چشم حسن یوباز اوغلی بد جواری ترسیده بود. به هیچ طرفندی نتوانستند او را بده باز گردانند. اندوهگین و افسرده کلبه مخرو به حسن یوباز اوغلورا ترک گفتند.

توی راه بی آنکه سخنی بینشان رد و بدل بشود رکاب به رکاب می رانندند.
پائین آنا و ارزا بسوی دوملوقله می رفتند.

هوجا فرهاد می گفت:

— میان از ترس جوشون میان، عثمان آقا وقتی که ترس جون زیر پوست یکی رفت، دیگه ازش نمیشه انتظار داشت.

قوجاعثمان سراسر طول راه را سکوت کرده بود و هوجا فرهاد صحبت می کرد.
آن شب را توی ده حاجی لاریتوته کردند. هوجا فرهاد مدام سخن می گفت و قوجاعثمان خاموش بود.

داشت سپیده می زد که بطرف دوملوقله راه افتادند. همینکه پا از حاجی لاری بیرون گذاشتند هوجا فرهاد پرسید:

— عثمان آقا چت شده؟ همه ش ساکتی.

— چون همه ش تو این فکرم که تواز کی فهمیدی اون پریده سفید خونه منه.

— تو خودت گفتی عثمان آقا.

— چطوری دیدی ش.

— ندیدم عثمان آقا. اما تو امیدواری خود منم امیدوارم. پس تویه چیزی می دونی.

— درسته هوجا چه جور هم می دونم!

قوجا عثمان از اینکه نمی توانست آنچه را که در دل دارد بزبان بیاورد سخت ناراحت بود. دلش تلواسه داشت و با خود می گفت: کاشکی می تونستم. از شدت ناراحتی بخود می پیچید. خطوط چهره اش گاهی منقبض می شد و گاهی گاهی باز، خوشحال می شد و لحظه ای اندوهگین. سرانجام گفت:

— آره هوجا فرهادیه پرنده سفید آهه هوجا آنهم چه پرنده ای. پرنده ای که به دیدنش میارزه یه شاهین سفید.

بعد از گفته اش پشیمان شد. اگر هوجا فرهاد کمی در باره کلمه شاهین سفید فکر می کرد بی شک متوجه موضوع می شد و در می یافت که منظور از پرنده سفید چه کسی است.

هوجا فرهاد بی اراده تکرار کرد.

— به دیدنش میارزه.

فردای آن روز به ساری چام رسیدند. دهاتی ها در شوره زار پرسنگلاخی جای گرفته بودند. چند کلبه شکسته بسته کوچک گلی ساخته و در آنها زندگی می کردند. گروهی هم در چادرهای فرسوده موئین وعده ای هم درون آلاچیق های سرهم بندی شده جای گرفته بودند، دهاتی ها با روی گشاده از آنان استقبال کردند، همه شننده مندره بودند، همه چنان لاغر که پوستی و استخوانی از آنان مانده بود، بچه ها همه تب نوبه داشتند.

قوجا عثمان وقتی هم آبادیهای سابق خود را در این فلاکت دید احساساتی شد. نتوانست جلوریزش اشک را بگیرد. هوجا فرهاد هم سخت افسرده و ناراحت شد.

قوجا عثمان که کمی بخود مسلط شده بود بدون مقدمه چینی شروع به صحبت کرد:

— من وقتی حال و گذران شمارو شنیدم دلم آتیش گرفت، هوجا فرهاد این مرد خوب خدارو همراه خودم آوردم که شمارو و در داریم برگردیم ده خودمون.

تا لحظاتی صدائی از کسی برنخاست سرانجام عبدالرحمن گفت:

— اومدین مارو با خودتون ببرین ده که چی؟ برگردیم به خونه هامون؟ مگه آتیش نزدن؟ برگردیم سر کشت و کارمون، مگه زیر و روش نکردن؟ مگه دخترامونو فراری ندادن؟ مگه سر مال و حیوونامونو نبریدن؟ مگه کس و کارمونو نکشتن؟ «قوجا عثمان»! تو

اون ده دیگه چی برامون مونده که با شما بیاییم. تاون ده چی عوض شده که می‌خوایین مارو با خودتون ببرین؟ علی صفا مرده؟ نکنه با ما می‌خواود صیغه برادری بخونه؟ حکومت طرف مارو گرفته؟ اینجه ممد برگشته؟ چی عوض شده قوجاعثمان چی عوض شده که قصد داری مارو همراه خودت ببری؟

با شنیدن اسم اینجه ممد موجی از شادی در دل قوجاعثمان ریخت. امیدوار شد اما...

آ...ه. افسوس که نمیشد گفت... آ...خ. و درست در این لحظه نگاهش به نگاه هوجافره‌اد گره خورد. نگاه معنی داری بود. و باز دل قوجاعثمان به جنب وجوش افتاد: «بهش بگم؟»

قوجاعثمان، خیلی صحبت کرد، خواهش و تمنا کرد، تهدید کرد، غرزد، راه چاره نشان داد، قربان صدقه رفت، از نوری سخن گفت که دیوار تاریکی را شکافت. قصه کوه قاف را چندین بار بانواع مختلف برایشان تکرار کرد، ماجرای پرندۀ سفید را بالف و لعاب برای آنها شرح داد و مثل‌های زیاد دیگری آورد.

بعد هوجافره‌اد رشته سخن را بدست گرفت و تعریف کرد که چطور گروه‌بان هنگام حمله به ده تیر خورده و دیگر هم به پاسگاه برنخواهد گشت. یک سری مثل دیگری را نیز نقل کرد. هوجافره‌اد «مولود خوان»^۱ بود. صدای بسیار دلنشینی داشت. چنان صدای پراحساسی داشت که اشک در چشم شنونده‌ها حلقه می‌زد. هوجا با صدای زیبایش آیاتی به عربی از قرآن خواند و بعد آنها را تفسیر کرد. مفاهیم کلیه آیات از بازگشت دهقانان بر سرزمینشان حمایت می‌کرد.

تا غروب با همه سعی که کردند نتوانستند موافقت روستائیان را برای بازگشت به وای‌وای جلب کنند. شام آوردند قوجاعثمان در حالیکه از خوردن غذای آنان خودداری می‌کرد از جای پرید، داد زد:

— لعنت به آدمایی مثل شما.

اعضاء بدنش از خشم می‌لرزید. صورتش مثل ورق کاغذ سفید شده بود. هوجافره‌اد سعی داشت او را آرام سازد، می‌ترسید از شدت خشم سخته بکند. پس از آنکه اندکی قوجاعثمان را آرام ساخت او را سوار اسب کرد، خود نیز سوار شد. آنگاه اسبش را بسوی

۱— کسیکه در تولد حضرت رسول (ص) در بارۀ منقبت آن حضرت اشعاری می‌خواند.

روستائانی که از اینهمه خشم شگفت زده شده بودند راند و با صدائی آهسته و آرام و در حالیکه کلمات را تک تک و شمرده شمرده ادا می کرد گفت:

— شما به لعنت خدا گرفتار شدین. دارم بهتون هشدار می دم که به بلای او هم گرفتار میشین. بمونین و توی این سنگلاخ بی آب و علف سقط بشین. اونقد بمونین که سقط بشین. شماها وای وای رو خرابه کردین.

دهاتی ها جواب نمی دادند. حتی از سر جایشان جم نمی خوردند. و تا غروب آفتاب نیز از سر جای خود تکان نخوردند.

شب بی مهتابی بود. توی تاریکی اسب می راندند. و تا نیمه های شب خاموش و بی سخنی رکاب به رکاب راندند. قوجاعثمان مدام در این فکر بود که آیا هوجافره‌ها از برگشتن اینجه ممد با خبر است یا نه. فکر می کرد «اگه نمیدونست که برگشته امکان نداشت اینقد امیدوار باشه.» و لحظاتی بعد برخلاف تصورات پیشین می گفت: «از کجا میدونه؟ هوجافره‌ها ذاتاً آدم شجاعی یه» و باخود می اندیشید: «بگم، هوجافره‌ها هم خبردار بشه، ممد و بینه باهاش حرف بزنه... هوجافره‌ها خیانت نمی کنه، چرا باید بکنه» و بدین ترتیب حس اعتماد خود را نسبت به هوجافره‌ها تقویت می کرد. کمی بعد از تصمیم خود منصرف شد و در دل گفت: «آدمیزاد شیر خام خورده س به اش اطمینون نمیشه کرد.» سر زبانش می آمد بلافاصله منصرف می شد. سرانجام که نتوانسته بود خودداری بکند، گفت:

— اینجه ممد...

و خاموش ماند هوجافره‌ها وسط حرفش پرید و گفت: «چی به سر اینجه ممد اومده» قوجاعثمان پس از لحظاتی تردید گفت:

— هوجافره‌ها...

و باز سکوت کرد. دوباره گفت:

— هوجافره‌ها... راستی این هوجافره‌ها کیه، از کجا اومده، چیکاره س؟ از وای وای زن گرفته. دختر یکی از قوم و خویش هارو، اما کیه؟ قابل اعتماد؟ چشم راست نمیتونه به چشم چپ اعتماد بکنه. هوجافره‌ها!

— بفرما عثمان آقا.

— هوجافره‌ها می‌گم اگه حالا اینجه ممد زنده بود...

— عثمان آقا! یعنی میگی اینجه ممد مرده؟

— داریم صحبت می‌کنیم. اگر اینجه ممد مثل سابق توی کوه‌ها بود، تومیگی به ما کمک می‌کرد؟

هوجا فرهاد با باوری عظیم گفت:

— البته که کمکون می‌کرد. اون یه بچه پاک و شریف و شجاعی یه.

قوجا عثمان گفت:

— کاشکی تو این شرایط اینجه ممد تو کوه‌ها بود، یا اگر از بین نرفته باشه پیش ما بود. بنظر تو اونوقت وجودش برای ما، مثل اون گلوله نوری که توی تاریکی افتاد، نمی‌شد؟

— چرا می‌شد.

— یا مثل اون پرنده سفید؟

— اینجور آدمای عینهو همون پرنده سفیدن. اینا کارشون همینه. دیدی چطور کالایچی رو کشت؟ دیدی چطور با کشتن اون علی صفار و چزوند؟ مگه نه؟

قوجا عثمان گفت:

— کاشکی اینجه ممد پیدایش می‌شد. می‌موند یه بار دیگه حسابی روزگار علی صفار و سیاه می‌کرد طوری که دیگه نتونه قد راس بکنه...

«خونه رو دادن به سیران قیز. بلایی که سراون اومد خدا سر دشمن کسی نیاره، خونه چه شکلی یه؟» میل داشت برود و آن خانه را از نزدیک ببیند. مزرعه چه شکلی بود؟ کجای ده بود؟ مزرعه را علی صفا ضبط کرده بود. علی صفا چه جور آدمی است. چه می خواهد؟ اینهمه زمین به چه دردش می خورد؟

مگر قصد دارد که در دشت آناوارزا سلطنت بکند؟ قوجاعثمان می گفت بالای صخره لاه های آناوارزا قلعه ایست که مقرر امپراطوران ارمنه بود. آن روزها سراسر چوکوراووات تحت فرمانروائی امپراطوران ارمنی اداره می شد. آیا علی صفا هم می خواهد یک چنین امپراطوری ای تشکیل بدهد؟ اعمالی از علی صفا بیک ظالم و بی انصاف سر می زد که بدور از انسانیت بود. حکومت هم که از او پشتیبانی می کرد. قوجاعثمان سه روز و سه شب زانو به زانوی اینجه ممد نشسته بود و در باره اربابها و خان های چوکوراووا گفتنی ها را گفته بوده البته اینجه ممد خود همه را می دانست ولی قوجاعثمان از سیرتا پیاز برای او تشریح کرده بود. و او اینک از همه چیز بخوبی آگاه بود و آنرا لمس می کرد. و هر روز هم که می گذشت به شدت خشم او نسبت به اربابها افزوده می شد. آنها همه، هر تک تکشان از ارباب عبدی هم بدتر بودند. همین علی صفا بیک با شنیدن این اسم موهای تنش از نفرت سیخ می شد. همه اربابها از دم با او دشمن بودند. همین علی صفا بیک بود که ارباب عبدی را زیربال و پر گرفته بود. اینها، این اربابها، خان ها، هر اندازه که با هم دشمن باشند بهمان نسبت نیز با یکدیگر همبستگی دارند.

مرگ «ارباب عبدی» دیوانه شان کرده بود. دسته های مسلح تشکیل داده کوهستان بزرگ توروس را سوراخ به سوراخ و ده به ده گشته بودند. اگر قادر به فرار نمی شد بلاشک او را می کشتند. هزاران دهاتی صدها ژاندارم در کوه و کمر دنبال قوجاممد، حاجی دوران و چته دورموش نبودند بلکه آنچه که آنها را به سرحد جنون

می رسانید دست نیافتن به اینجه ممد بود. به هر کجا که برود سرانجام او را می یافتند و می کشتند زیرا او ارباب عبدی را نکشته بود بلکه همه اربابها را کشته بود. او در حقیقت در قالب ارباب عبدی همه اربابها را به قتل رسانیده بود و بهمین دلیل نیز آنها هرگز او را نمی بخشیدند.

چرا با همه ظلمی که علی صفا بیک در حق دهاتی ها کرده بود یکی از آنها بلند نمی شد یه گلوله توی دهانش خالی بکند؟ همگی چشمشان ترسیده بود، آن روزها نصف بیشتر اهالی چوکوراوا زیر فشار ظلم کوچ کرده بودند و در دشتها بدنبال یک وجب زمین برای زندگی سرگردان بودند. نصف بیشتر ده وای خالی از جمعیت شده بود.

چنان از علی صفا چشمشان ترسیده بود که هیچ بعید نبود یک روز صبح وقتی چشمش را باز می کردی می دیدی همه ده را خالی کرده و رفته اند؟ دهاتی های وحشت زده بفکر فرار بودند و قوجاعثمان درمانده بود که چگونه جلوفرار دهقانان را بگیرد. قوجاعثمان در باره ده آک مزار و ادریس بیک که ساکن آنجا بود ماجراهایی شرح می داد و می گفت: «که سرگذشت ادریس بیک دلها را کباب می کند و مسبب بدبختی های او خانی بود با اسم عارف صاعم بیک که از دوستان نزدیک مصطفی کمال پاشا بود، حتی اتومبیل داشت در جاده های خاکی چوکوراوا مدام با اتومبیل رفت و آمد می کرد، ممد تابحال اتومبیل ندیده بود اشتیاق عجیبی بدیدنش داشت. تنها یک نفر در سراسر چوکوراوا اتومبیل داشت که آنهم عارف بیک بود. دهاتی و اربابها از عارف بیک سخت حساب می بردند. علی صفا هم بشدت از او می ترسید.

این افکار درهم و آشفته از خاطر ممد که در گوشه ای از کلبه تاریک تفنگ در بغل نشسته بود می گذشت.

از شکاف پنجره چوبین و بسته کلبه، جاده باریکی از نور کشیده بود که تا کف خاکی کلبه امتداد داشت. و در این جاده نور هزاران ذرات درخشان گردوغبار در خلجان بودند. ممد چندین بار دست راستش را در مقابل این نور گرفت، دستی که در میان نور بود بزرگتر و قوی تر می نمود. احساس عجیبی به او دست داده کم ترس و ناامیدی دهاتی ها در او نیز تاثیر می کرد. و چیزی نمانده بود که او نیز چون دهقانان سر بر دیوار تاریکی بکوبد.

اینجه ممد دوبار از شکاف در هو جافرها را دیده بود. اصلاً شبیه روحانی ها نبود. با ریش مجعد بزرگ آبنوس با موهای مشکی تابدار، با چشمان سیاه که چون شعله

آتش درخشان بود. او با آن بینی عقابی، فرد قابل اعتمادی بنظر می رسید. بطوریکه قوجاعثمان تعریف می کرد، یکی از روزهای ماه رمضان هوجافره‌ها که از حوالی آناوارزا راه افتاده بود انبانی بردوش و در میان اینان کتابها و لباسهایش، خسته و کوفته وارد ده وای وای شد. و بلافاصله غروب همان روز یکی از خانه‌های خالی ده را بصورت مسجد در آورد و مردم را برای نماز جماعت خواند. و خود نیز به پیشنمازی اقامه بست. و از آن روز به بعد پیشنمازده شد. درباره مسائل دینی زیاد صحبت نمی کرد، نماز جماعت را می خواند و به کار و زندگی خویش می پرداخت با یکی از دختران همین ده عروسی کرد. زنش یک مزرعه خیلی کوچکی داشت. و هوجافره‌ها اجرتی از بابت پیشنماری دریافت نمی کرد. در مزرعه زنش به کشت و کار مشغول بود و گذران می کرد.

اوایل دهاتی‌ها از او واهمه داشتند و دوری می کردند. بعدها کم کم با او مانوس شدند تا جائیکه امروزه او را جزء اهالی وای وای بحساب می آورند. اما هنوز هم تحت تأثیر شخصیت سحرآمیز او بودند. و به او به نظر فردی شگفت‌انگیز و فوق‌العاده می نگریستند. حتی قوجاعثمان در ضمن اینکه او را دوست داشت و باو اعتماد می کرد در عین حال از او دوری می کرد و نسبت به او رموک بود.

اربابهای چوکورا و واهم وقتی شنیدند پیشنمازی به وای وای آمده ابتدا نسبت به او سخت کنجکاو و علاقمند شدند و بعدها وقتی دیدند آدم بی ضرری است بدست فراموشی یش سپردند. اما شهرت برانندگی هوجافره‌ها در چوکورا و وای پیچیده بود و روز به روز بیشتر می شد. بخصوص ورد زبان زنها شده بود. زنها و دختران جوان به بهانه نوشتن دعای چشم زخم و تعویذ از دهات دور دست از آدنا، کوزان، تارسوس و حتی مرسین و اسکندرون بدیدنش می آمدند. هوجافره‌ها درازاء تعویذهاییکه می نوشت پول نمی گرفت، و روز بروز شهرتش در چوکورا و وای پیچید.

ممد در میان هزاران احساس آشفته و درهم دست و پا می زد. و در این کلبه تاریک، افکار مختلف پشت سرهم به مغزش خطوط می کرد:

آیا این ده مدفن او خواهد شد؟ اگر تیر خورد کجای تنش زخمی خواهد شد. مرگش چگونه خواهد بود. وقتی مرگ به سراغش بیاید، چگونه خواهد آمد. آیا مرگ چون تاریکی است؟ این تاریکی چگونه خواهد بود. آیا مرگ چون خوابست؟ آیا زخم مرگ خیلی جانسوز است؟ گهگاه وحشت از مرگ توی دلش می ریخت، خلاء مرگ

را در اعماق وجودش احساس می کرد و از این احساس بخود می لرزید و تمام موهای تنش از هراس سیخ می شد. او خیلی پیش از این با میل و اراده خودش، خودش را به مرگ محکوم کرده بود. اما قادر نبود چگونگی آنرا حدس بزند و نسبت به دانستن آن کنجکاوی بی حد و مرزی داشت. اما قدر مسلم اینکه تصمیم داشت نگذارد دستگیرش سازند و دست ژاندارم باو برسد، بزندانش بیندازند و در حضور قاضی حاضرش بکنند. خدیجه در باره ژاندارمها، زندان و قاضی گفتنی ها را گفته بود و ضمن شرح دادن گفته بود که: «ممد مرگ از اینا که گفتم هزار بار شیرین تره قربون مرگ برم!»

ممد گهگاه از شدت خشمی بی حد به ستوه می آمد و در دل فریاد می زد: «در حال زدو خورد می میرم» در درونش حس انتقام جوئی وحشتناکی بود که با مرگ ارباب عبدی تسکین نیافته بود. این حس عظیم انتقام کشی را نمی توانست در حد و مرز بخصوصی محدود سازد. خشمش متوجه رئیس پاسگاه شد، گروهبانی که یو باز او غلورا بیاد لگد گرفته بود... متوجه حکومت... علی صفا، عارف صاعم بیک... حس کینه و انتقام جوئی یش از شخصیتی متوجه شخصیتی دیگر می شد.

گاهی نیز ممد در عالم خیال با علی صفا بیک ی که هرگز او را ندیده بود و نمی شناخت می جنگید او را می کشت و پس از اینکه کله اش را می آورد و قل می داد وسط ده وای وای، راهش را می کشید و می رفت به کوهستان و قوجاعثمان را می دید که گریه کنان می گوید: «شاهینم، تو ما را نجات دادی تو به دهاتی ها روح تازه بخشیدی» و او را در آغوش می کشید. و باز در عالم خیال عارف بیک را می کشت و روستائیان ده اک هزار در شادی مرگ او جشن بر پا می کردند. ممد در کشاکش این جنگ های خیالی در حالیکه خیس عرق شده بود، گلوله باران می کرد، می کشت و سر می برید.

و سپس به ناگاه سر بر دیوار ناامیدی می کوفت. قوجاعثمان نیز دیگر صبر و شکیبائی را از دست می داد. به محض ورود ممد به ده، او به زبان بی زبانی آمدنش را و در خانه او ماندنش را به اهالی ده فهمانده بود.

روزی هم خواه ناخواه اختیار زبان از دستش در می رفت و راز بزرگش را با بوق و کرنا پیش همگان فاش می ساخت. آنگاه اربابها و خانها و حکومت از ماجرا خبردار می شدند و آنچه که نباید بشود می شد. اقامتش در خانه قوجاعثمان به درازا کشیده بود. باز هم قوجاعثمان با وجود همه اشتیاق سوزانی که به گفتن این راز داشت جوانمردی

کرده بود و کسی از ماجرا بدئی نبرده بود، اما دیگر ماندن بیش از این به صلاح نبود. از سر جا برخاست، دم در رفت، از شکاف در به بیرون نگرست. توی حیاط بدنبال یک مرغ کرچ ده بیست جوجه مثل کلافهای زرد پشمین توی خاکها قل می خوردند. از جاده پشت حیاط خانه دختر جوانی با قد کوتاه و پائین تنه چاق در حالیکه چل گیشش همه کمرگاهش را می پوشانید، گذشت. سگی در حالیکه دمش را لای پاهایش گذاشته و خود را جمع کرده بود سعی می کرد در کنار دیوار بر گوشه ای بخزد و در آن جا پناه بگیرد. ممد بیاد کوراوغلی افتاد. پس از کوراوغلی به مادرش و به خدیجه فکر کرد. ننه حوری چه زن شجاعی بود!

اگر در سراسر چوکورا و اوادر هر دهی یک زن چون ننه حوری پیدا می شد هم علی صفا و هم عارف صاعم بیک حقشان کف دستشان بود... بعد دورموش علی پیر و خوش قلب را بیاد آورد... و پس آنگاه علی چلاق دوست و با تدبیر را... گروهبان رجب... جبار... جبار دیگر یادش رفته که روزی راهزنی می کرد. الان توی ده جا گرفته، ماندگار شده، صاحب مزرعه بزرگی ست که ذرت کاشته، زن گرفته و صاحب دو تا بچه هم شده است. خدیجه، مادرش، ارباب عبدی، کوه ها، غاز، کالایچی این همه در سرش و افکارش چون دنیایی از اشباح گریزان و ناپایدار، روشن، تاریک، واضح، سایه وار، تلخ و شیرین و لطیف، و ملایم، سخت چون سنگ همه و همه درهم و برهم آمیخته در چرخش و حرکت بود. گاهی خوشحال می شد، و گاهی در اندوهی عمیق فرو می رفت. دم در، درخت اقا قیا داشت عطر گرم و سنگیش را در هوا می پراکند. انبوه هزاران زنبور بر روی و اطراف گل های اقا قیا سر خوش از عطرتند و سنگین و گرم در چرخش بودند.

درخت چنار سر بفلک کشیده در نظرش مجسم شد. برگهایش در بادی شدید بر روی هم می لغزید و می خروشید. در میان صخره های بنفش شقایق هائی برنگ سرخ خون شکفته بود. مانند یک کوره ی سرخ آتشین و از دور دست چون شعله ای بنظر می رسید که از دل صخره های بنفش برخاسته باشد. آنچنان انبوه که در میان بازوان گشاده ات جای نمی گرفت.

سرخى تندى در مقابل چشمانش شعله کشید. ده با آب ها و سنگریزه هایش، با پشت بام های گلین و کودکان خردسالش، با گلها و زنبورهایش، با کوه ها و صخره هایش و با انسانها و پرندگان در برابر چشمانش ایستاده بود و چهره به چهره اش

می سائید. اشتیاقی غیرقابل مقاومت در درونش جوشید. با خود اندیشید که بالاخره بزودی کشته خواهد شد. پس می بایست این ده را یکبار دیگر با دو چشم مادی خود ببیند.

ژاندارمها و دهاتی ها کوه و کمر را و سراسر کوهستان توروس را چون مورچه پر کرده بودند. سوراخ به سوراخ، غار به غار به دنبال این «راهزن» بودند. آیا در همین ده امکان نداشت یکی برود و موضوع را خبر بدهد؟ و یا همینجا به همه بگوید؟ هر دو امکان داش. یک یاغی آخر عاقبت و دیر یا زود سرو کارش با گلوله است. خیلی خب، جالبه اما اگر قرار شد مرگ بسراغش بیاید باید یک مرگ شیرین، انسانی، و با افتخار باشد... در لحظه ای که زیر لب با خود می گفت: «قوجا عثمان که اومد ازش اجازه می گیرم و همین امشب راه سی افتم.»

ننه قمر تقریباً دوان دوان به طرف خانه آمد کلید را انداخت و با دو چرخش کلید در را باز کرد. وقتی ممد را پشت در دید گفت:

— چی شده پسر. اینجا چرا وایساده بودی؟
ممد گفت:

— مادر حوصله م سر رفته بود، داشتم بیرونو تماشا می کردم.
ننه قمر بسوی او خم شد و آهسته گفت:

— دهاتی ها فهمیدن. حس کردن که تو خونه ما باید یه خبرائی باشه، اما بفکرشون نمی رسه که تو یکی تو خونه ما باشی. همه چشما بخونه ماس. آخ که این عثمان بچه بین چه جور نگاه هارو به خونه ما کشوند. بچه هام منو تو تنگنا گذاشتن همه ش می پرسن بگو تو خونه چه خبره؟، نک زبون پدرمون چی گیر کرده؟

من یه چیزائی سرهم بند کردم، اما اونا باورشون نشد. فکر کنم امروز یا میان خونه رو می گردن یا زیر نظر میگیرن، کشیک می کشن. تو تا اومدن عثمان از جا رختخوابی بیرون نیا باشه؟

ممد گفت: «باشه» اما در عین حال ترس توی دلش ریخت. توی همواری دشت چوکورا و او اگر با ژاندارم هارو برو می شد هیچ کاری از دستش ساخته نبود. بی برو برگرد کشته میشد.

چاره دیگری نمانده بود جز اینکه بانتظار تاریک شدن هوا می ماند تا بتواند با استفاده از تاریکی ده را ترک گوید: تا شب چند ساعت مانده بود؟ از شکاف در چوبی

به خورشید نگریست، آفتاب غروب کرده بود. خوشحال شد از اینکه چیزی به تاریک شدن هوا نمانده اما در عین حال رفته رفته احساس حزن و اندوه می کرد. چگونه قادر بود بی خدا حافظی و بی حلالی طلبی از کسی که او را از جان و دل دوست داشت ده را ترک گوید. قوجا عثمان به اندازه مادرش باندازه خدیجه او را دوست داشت.

علی صفا، خشمگین در هشتی ساختمان اربابی راه می رفت. با خود حرف می زد و غرولند می کرد و با تأسف می گفت:

«کارا هیچ جور در نمیاد، این مبارزه معلوم نیست تا کی طول می کشه! زمینها خالی و بی مصرف افتاده. این دهاتی های بی مصرف نه خودشون این زمینارو آباد می کنن نه میذارن ما آباد بکنیم.»

زینل کز کرده روی تخت چوبی انتهای هشتی نشسته بود و با نوسانات خشم علی صفایک تغییر حالت می داد. و این وضع تا زمانیکه علی صفایک آمد و سیخ در مقابلش ایستاد ادامه داشت.

علی صفا از بالای سر زینل با نیشخند گفت:

— چی شد زینل؟ می گفتی همین بهار امسال دهاتی ها کوچ می کنن و ازوای وای میرن؟ خیلی وارد بودی آ؟! واقعاً که همه چی رو از قبل میدونستی!! چی شد؟ تا حال که هیچ خبری نشده. میدونی چی شده زینل؟ میدونی؟ قوجاعثمان و هوجافرهاد اول رفتن پیش یوبازاوغلو که اونو بر گردونی وای وای... بعدش هم میرن ساری چام عجز و التماس به اهالی که برگردنن وای وای... تومی گفتی تا بهار کسی توده بند نمیشه. ها؟ چی شد؟ چرا نمیرن؟

— والا نمی دونم ارباب، نمی دونم چرا اینطوری شده. هرچی فکر می کنم هرچه موضوع رو حلای می کنم چیزی دستگیرم نمیشه. من فکر می کردم بعد از اینکه خونه یوباز سوخت و هر شب روی ده مثل بارون گلوله ریخت دهاتی ها توی ده دیگه بند نمیشن. اما نمی دونم چی شده؟ ورق یه هو برگشت. اولش قوجاعثمان وسط ده شاخ شد بعدش هم هوجافرهاد... دهاتی های وحشت زده دل و جرئت پیدا کردن، جون گرفتن ارباب، بخدا نمی دونم ارباب، یه اتفاقی افتاده اما نمی دونم موضوع چیه. بینم نکنه.

بجز این قائم مقام بی بو و بی خاصیت سروان و یا حکومت، یکی اینارو علیه ما تحریک کرده باشه؟ اما کی می تونه باشه؟ همه شون واسه ما کار می کنن، همه شون از ما دستور می گیرن. نکنه عارف صاعم بیک باشه. اگه اون باشه که کارمون زاره. فقط خدا بکنه عارف صاعم بیک چشم به این زمین نداشته باشه. نکنه اون اینها رو تحریک کرده؟

— در باره عارف صاعم بیک خیلی فکر کردم. خیلی تحقیق کردم تنها ده سال پیش یه بار با قوجاعثمان هم صحبت شده جز اون تا بحال با هیچ یک از اهالی ده ملاقات نکرده.

— با هوجافره ادچی؟

— اصلاً...

— این هوجافره اد چش شده، تا حال خودش قاطی اینجور کارا نکرده بود؟

— میگویند اینروزا خیلی عصبانیه. بخصوص از جریان اسب. یکی هم از دست اینکه هر شب دهبه گلوله می بندن. یکی هم در باره یوبازا و غلو از این بابت هم عصبانیه. میگویند وقتی تودشت اسب دیده مثل بارون اشک ریخته. میگویند کسیکه گروه بانوبا تیر زده قوجاعثمانه. سابقاً قوجاعثمان این شکلی نبود. وقتی اون وقتا دهبه گلوله می بستن سرشواز درخونه ش بیرون نمی آورد تا چه برسه باینکه گروه بانوبا تیر بزنه.

— من فکر می کنم هر چی هست زیر سر قوجاعثمانه. عارف صاعم بیک اینقدر خودشو کوچیک نمی کنه. وانگهی احتیاجی به زمینای وای وای نداره. بخود منهم علاقمنده. اگر تمایلی به زمینای وای وای داشت بخود من می گفت. نه، نه... به هیشکی عظم قد نمیده. شاید هم هوجافره اد باین دل و جرئت داده.

— شاید. اما من که چیزی دستگیرم نشده. فقط می دونم که قضایا از قوجاعثمان شروع شد.

آنگاه زینل به تفصیل تغییرات را که در حالات و روحیه قوجاعثمان پدید آمده بود شرح داد و گفت که: چگونه لباسهای عیدانه اش را پوشیده بود و پیپ بر لب و لبخند زنان سه روز تمام توی ده بی آنکه با کسی سخنی بگوید قدم می زد. که چطور در مقابل خانه آتش گرفته یوبازا و غلو می خندید و پیپ می کشید، همه را از سیر تا پیاز برای علی صفاییک شرح داد.

علی صفاییک در حالیکه روی نیمکت چمباتمه می زد گفت:

— من از کار این قوجا عثمان هیچ سردر نیاوردم.

زینل پاسخ داد:

— آدم خیلی جسوری به. خیلی نترسه. تو پونزده جنگ شرکت داشته ... تنش زخم وزیلی به. بنظر من به کمی سیماش قاطی به. بعضی اوقات ترسو میشه، بزَن تو سرش نوشو از دستش بگیر. بعضی وقتا هم خیلی جسور میشه وقتی عصبانی بشه نزدیکش نمیشه رفت. یک چیز دیگه هم هس. آدمی به که جونشو خیلی دوست داره. راستش منم ازش هیچ سردر نیاوردم.

علی صفا در حالیکه چانه و پس گردنش را می خاراند گفت:

— ما هم تو خیلی جنگا بودیم اما مثل این سقط شده با حق و حقوق مردم بازی نکردیم. دست روزمین هر کسی نداشتیم. مثل این پیر سگ استقلال مملکتو بازیچه نکردیم. گروهبان ملتو با تیر نزدیم. فعلاً طلبش باشه تا وقتش بحساب این پیر سگ برسم. برای اون یکی هم که معلوم نیست کیه و از کجا اومده اینکارا گرون تموم میشه. اون یارورو می گم، اون پیشنهاد و معلوم نیس چیکاره س از کجا اومده. معلوم نیس آخونده، راهزنه، کیه. طلب هر دوشون.

دخلشونو میاریم زینل، دخلشونو میاریم، بلائی سرشون میاریم تا شیری که از پستون مادر خوردن از دماغشون بریزه. تا از جونشون سیر بشن، تا وای وای براشون جهنم بشه. یا دست از سرزمینای من ورمی دارن یا دنیار و براشون جهنم می کنم. زینل حالا تو بمن بگو کار و از کجا شروع کنیم؟

زینل گفت:

— ارباب. به نقشه دارم. می ریم پیش یا غمور آقا می گیم که همه اسبای دهبودزده. علی صفا با خوشحالی گفت:

— فکر خوبی به. واسه هر اسبی هم که بدزده به لیر هم بهش می دم، ضمناً ترتیبی می دم که آدمای خودمونم کمکش کنن. زینل توهم باهاشون همکاری بکن. — باشه ارباب.

— این برنامه آغاز کاره یا بزانو در میان و دهبامان خدا ول می کنن و می رن یا اینکه ... یا اینکه باید منتظر بشن تا هزار جور بلا سرشون بیاد.

زینل چشمانش را بست، بالذت لب و لوچه اش را لیسید و گفت:

— آره منتظر باشن که هزار جور بلا سرشون بیاد.

— امشب من میرم پیش یاغمو رآقا. تو هم برو به ده ممدین لی و چیک چیکلار به فامیلای ما بگو برای ایز گم کردن امشب دهبه گلوله ببندن که دهاتی ها نفهمن دهبه شبها دار و دسته گروهبان به گلوله می بست.

— من رفتم ار باب.

زینل ازپله های ساختمان ار بابی پائین آمد و سوار بر اسب شد و رفت.

علی صفا فکر می کرد که اگر دهاتی ها با اتکا به عارف صاعم بیک به مخالفت با او برخاسته باشند و اگر عارف صاعم بیک به این زمینها چشم داشته باشد، کار مشکل خواهد شد. زیرا او عارف بیک را بخوبی می شناخت. قبلاً ستوان یکم ژاندارم بود، در قصبه خدمت می کرد. مردی بود جسور، ماجراجو، حریص و طماع و بی پروا از عشیره کردهای بین گوللی. هنگام اشغال آدانا بدست فرانسوی ها، با قوای ملیه و فرانسوی ها دودوزه بازی می کرد. حرامزاده باهوشی بود. و اینروزها حکومت آنکارا روی شاخ عارف صاعم بیک می چرخید زیرا که نزدیک ترین فرد به مصطفی کمال پاشا و بمنزله چشم و گوش او در حکومت بود. خدا کند که دست او در تحریک قوجاعثمان در کار نباشد. بجز عارف بیک از عهده هر کس دیگری می توانست برآید. فقط کافی بود که عارف صاعم بیک در این میان ذی نفع نباشد هر کس دیگری می خواست باشد اهمیتی نداشت... اما نه، عارف بیک کسی نیست که بخواهد دهاتی ها روزی زیر کی تحریک بکند. رک و راست وارد عمل میشود، مثلاً پیغام می فرستد که «سر بسر دهاتی ها نذار باهاشون مدارا کن». قائم مقام... نکند که کار کار قائم مقام باشد. هر چند که اودل و جرئت اینکار را ندارد، اما بنظر می رسد که از آن آدمهای آب زیر کاه و مودی باشد. می بایست همین روزها دنگ قائم مقام را می زد تا فرد قابل اعتمادی را بجای او اعزام بکنند. سروان فرمانده ژاندارمری... او که اصلاً تونخ اینجور چیزها نیست. چیزی حالیش نیست. طفلکی انگار همیشه توی خواب راه می رود... دست به ترکیب او نباید زد. بهتر و سر براه تراز او پیدا نمی شود.

رفته رفته دلش از شادی بیحدی انباشته می شد. اهالی وای وای وقتی که یک روز صبح از خواب بیدار بشوند خواهند دید که در ده حتی برای نمونه هم که شده یک اسب باقی نمانده است. فقط چند راس خر می ماند و دهاتی های وای وای که اینقدر به اسب علاقه مندند... اما تنها یک اسب کردند در دشت آناوارزا خواهد ماند. آیا آدم توانست او را با تیر بزنند یا نه؟

با یادآوری اسب کردند سوزشی در دل احساس کرد... بعد آنقدر بلا سردهاتی ها خواهد آورد که آنها با پای خود پیش او بیایند و بگویند: «ارباب، اگه ما بدی کردیم تو تلافی نکن، بیا، این مزرعه ها همه ش مال تو، ما در حق شما بد کردیم، بما فقط دو روز مهلت بده یه جا واسه خودمون پیدا کنیم و از اینجا بذاریم بریم.»

در عالم خیال داشت از بالکون ساختمان اربابی به دهاتی ها که زن و بچه پیر و جوان، آمده بودند و دم در خانه او گرد آمده بودند می نگریست و می گفت:

«خیلی خب گم شین برین دو روز بهتون مهلت می دم. اما فقط دو روز. بعد دو روز، دیگه کسی تو این ده شماها رو نبینه. شماها باعث شدین من روزمینهای خودم خون گریه کنم! آخه برادر ا خدا رو خوش میاد که در حق یه آدم اینقد ظلم بشه! آخه این زمینایی که درش کشت و کار نمی کنین بچه دردتون می خوره؟...»

پس از وای وای می بایست سیاه خارستان را از خارپاک کرد... پانصد هکتار می شد... بعدش هم یواش یواش نوبت می رسید به زمینای مزروعی آکچاساز... بعدش هم کشت زارها... چون اگر کسی در آکچاساز و آناوارزا و چوکورا و اوزمین زراعی داشته باشد... صاحب مزرعه و کشت زار باشه انگار صاحب یک گنجینه سرشاری است...

«پسر! دهاتی های وای وای، کثافت ها اومدین و مثل کوه بلند آلا داغ، مثل این کوه بلند دول دول جلوموسد کردین... ردشین کنار، راه بدین... این موضوع واسه من جنگ حیات و مماته واسه شما چی؟ هیچی، هیچ مفهومی نداره... ردشین از سر رام کنار...، چوکورا و اوتاخرخره پرزمینه! زمینای خالی.. زنده باشی یوباز اوغلو! بزرگترین خدمتو تو در حق من کردی!... قبالة هفده هزارمتری را که یوباز اوغلوبه او داده بود در دست گرفت و لحظاتی طولانی به آن نگریست و لبخند زد. اگر این سند را در دست نداشت، کار خیلی مشکل می شد...»

از طبقه پائین ولی را صدا زد. جوانی سیاه چرده و قد بلند با شلوار گشاد و پاره پاره از پله ها بالا آمد.

— ولی، برای بررسی وضع زمینای ده کی میان؟

— هیجدهم همین ماه.

— شهود گوشی دستشون اومده؟

— بله ارباب.

با آنکه دست خالی برگشته بودند معهذا قوجاعثمان خوشحال بود. داشتند در بستر خشک سیلابی پیش می راندند. اسب قوجاعثمان جلوتر بود و اسب هوجافره‌ها بدنبال او حرکت می کرد. چهره مؤمن هوجافره‌ها با ریش مجعد مشکی که در برابر تابش آفتاب از شدت سیاهی به سبز می زد سخت اندیشناک بود. چشمان نیمه بازش غرقه در تفکری عمیق بود. در بستر سیلابی داشتند از یک سر بالائی پیش می راندند.

چشم و گوش اسبها پوشیده از مگس های ریز سیاه رنگ بود.

در کناره های مرداب بر روی نرگسهاییکه تا به میان اسبها می رسید، بر روی پونه ها، تمشک ها و نسترن ها و خلنگ ها انبوه زنبوران گوناگون، زنبور خرمائی، زنبور منجوقی، زنبور سیاه، زرد و زنبور عسل، که گوئی بدنبال ملکه خویشند در پرواز بودند که طنین موج و مداوم بال آن ها بصورت غرشی و خروشی از مرداب بزرگ آکچاساز به گوش می رسید.

در بستر سیلاب، مارهای خاکستری در کنار سم اسبها می خزیدند، قورباغه های سبز و خنک ریز و درشت در حالیکه شکمشان چون دم آهنگران بالا و پائین می رفت روی شاخ و برگها زیر آفتاب ملایم نفس نفس می زدند.

از زیر سم اسبها، با هر قدمی که برمی داشتند انبوهی ملخ چون اسپندی که بر آتش افکنده باشن از جا می جهیدند. قوجاعثمان می گفت:

— ای داد و بیداد، ای داد و بیداد. چشمشون عجیب ترسیده، عجب رعب ورشون داشته.

از دور دست ها، از سنگلاخ های آناوارزا صدای درآج بگوش می رسید. دراج می خواند، لخطه ای خاموش می ماند و اندکی بعد باز لحظاتی طولانی نغمه سر می داد. بر روی دشت آناوارزا، سایه تیره ابر سفیدی در حالیکه گاهی بر روی آبهای

جوشان آکچاساز دامن می گسترانید و گاهی نیز بر روی نی های سرشار از سبزینه، روی هزاران مرغابی وحشی که بر سطح آب نشسته بودند، و بر روی مزارع گندم، پیچک های وحشی و برهمواری های پوشیده از لاله های صحرائی می افتاد، تک و تنها چون انبوهی دود از روی سوله میش به روی آب های جیحان و از آب های جیحان به کناره های آهکی بوزکویو و از آنجا تا اوک سوزلو در حرکت بود.

نسیم ملایمی که می وزید تارتار ریش قوجاعثمان را بازی می گرفت.

— وای خدا! عجب ترسی ورشون داشته. وای خدا نسلتونو ورداره! گشنه موندن، محتاج یه لقمه نون شدن، با بدبختی سر می کنند، تو غربت موندن اما حاضر نیستن حتی پشت سرشونو نیگاه کنن. وای که اجاقت کور بشه آدم ترسو. یه بار چشم یکی روبرسون دیگه هم کاری به کارش نداشته باش همین برای هفت پشتش بسه. اونوقت تا وقتی که بمیره تا به قیام قیامت میتونی بازیش بدی. آدمیکه چشمش ترسیده باشه دیگه اونو بحساب آدمیزاد نمیشه گذاشت. اینطور نیس هوجافرها؟

هوجافرها جواب نداد. معلوم نبود که آیا سخنان او را شنیده است یا نه.

— کسیکه چشمش ترسیده باشه بحساب آدم نمیاد که جای خود داره، بلکه یه مخلوقی میشه غیر آدمیزاد. کسیکه چشمش ترسید بمیره بهتره. مگه نه هوجافرها؟

هوجافرها باز هم جواب نداد. قوجاعثمان به سوی او برگشت و باز گفت:

— نظرت چیه هوجافرها. شاید تو آدم ترسو رو بحساب آدمیزاد میاری. فرها!

کسیکه ترسیده کسیکه چشمش ترسیده بنظر تویه مخلوقی غیر آدمیزاد نیس؟

گویا قوجاعثمان هنگام گفتن کلمه فرها با تمامی حنجره داد زده بود زیرا هوجافرها سر برداشت با صدای سنگین آرام و باور انگیز شمرده شمرده گفت:

— کسیکه ترس ورش داشته باشه مخلوقی میشه غیر آدمیزاد.

قوجاعثمان از این جواب خوشحال شد.

— اما آدمائی هم پیدا میشن که ترس ورشون نداره. هر کاری بکنن ترس ورشون

نمی داره، مگه نه هوجا؟

— چرا همینطوره.

— یکی هست که قدش کوتاهه. جثه یه بچه رو داره، یه بچه دوازده ساله رو.

مادرشو کشتن چشمش نترسید. بعد محبوبش و عزیزترین کسشو کشتن انگار نه انگار. از حکومتش گرفته، تا دهاتی و اربابش بهش هجوم میارن، گلوله بارونش می کنن، بازم

انگار نه انگار. کوه‌ها، شب‌ها، سوراخ سمبه‌ها، غارها، انسانها به اون پناه نمی‌دن اما بازم انگار نه انگار. انگار نه انگار هوجافرها انگار نه انگار. مثل ما بی‌بو و بی‌خاصیت نیس. جلوی ظلم، با ریشه هزارساله، دوهزار ساله سه هزار ده هزار صد هزار ساله مثل کوه وای میسه دنبالشومی گیره وپی می‌کنه.

— ریشه‌ظلمومی کنه. اینطور نیس عثمان آقا؟

— هم ریشه‌شومی کنه، هم لت وپارش می‌کنه. بعدش هم میاد خونه‌ی مرد فقیر هشتاد ساله، خودشومی اندازه تو خونه‌ی پیرمرد هشتادساله بی‌دست و پا. یه بچه، یه الف بچه میاد خونه یه پیرمرد پناهنده میشه. این یه الف بچه می‌دونه که این پیرمرد حتی به دوتا چشاش اعتماد نداره.

قوجاعثمان ضمن صحبت برای اینکه ببیند آیا تغییری در چهره هوجافرها پیدا شده است یا نه برمی‌گشت و به صورت او می‌نگریست. اما از صورت هوجافرها چیزی نمی‌شد فهمید. انگار که هیچ چیز حالیش نشده است حتی کوچکترین حرکتی در خطوط چهره‌اش پیدا نبود. قوجاعثمان با خود می‌اندیشید: «جل‌الخالق دیگه با چه زبونی بهش بگم که اینجه ممد اومده الان هم تو خونه‌ی ماست! هوجافرها خیلی آدم زرنگی‌یه. تا بگی «ف» می‌گه فرحزاد چطور حرف باین رک وراستی حالیش نشده. وقتی می‌گم یه مرد پر دل ریزه‌میزه که جثه‌ی بچه دوازده ساله رو داره غیر اینجه ممد کی می‌تونه باشه؟ کسی که مادرشو کشتن محبوبشو کشتن، اون صافی دل، جسوری که کوه‌ها و شب‌ها و انسانها پناهش میدن غیر اینجه ممد کی میتونه باشه؟ مگه غیر اینه که خوشحالی‌یم، گروهبانوبا تیر زدنم، شجاعتم، عوض شدن روحیه‌ام همه‌ش زیر سایه اینجه ممد: چقدر آدمای نفهمی‌ین! کسی هیچی حالیش نمیشه، اگه این آدمها اینقد احمق نبودن، دنیا اینقد احمقانه نبود!

— ببینم هوجافرها. تو رو بخدا با اینکه اینهمه بهت حرف زدم، بازم از حرفام هیچی دستگیرت نشد؟

از بستر سیلاب که بیرون آمدند. هوجافرها اسبش را بسوی اسب قوجاعثمان راند و وقتی که در کنار هم به راه ادامه دادند. هوجافرها جوابداد:

— یه چیزایی دستگیرم شد عثمان آقا. یه چیزایی فهمیدم. زیر زبونت یه چیزایی هست که نمی‌گی اما سعی می‌کنی با زبان بی‌زبانی حالی کنی. یه چیزایی حدس زدم.

— خیلی چیزها هست. نوری که توی تاریکی‌ها افتاد... چاه آب وسط بیابون... امید... و... وقتی بخونه رسیدی می‌بینی و از خوشحالی دیوونه میشی. اسبتویرون میاری خودت با دوتا چشات می‌بینی که حضرت خضر علیه السلام توخونه ماس. هوجافره‌ها از حرفهای قوجاعثمان در باره نور، خضر، از رازی که می‌خواست بگوید و نمی‌گفت از کنجکاوی داشت دیوانه می‌شد. اما او بخوبی از خلق و خوی افرادی چون قوجاعثمان آگاه بود. می‌دانست این قبیل افراد همینکه، اصرار بکنی به زبانشان قفل می‌زنند. در اینجور مواقع نباید به اشخاصی مثل قوجاعثمان اصرار کرد. آنها دیر یا زود هر آنچه را که در دل دارند بر زبان خواهند آورد.

— اسبتویرون هوجافره‌ها، اسبتویرون!

خود قوجاعثمان هم به اسبش شلاق کشید. از هیجان نفس نفس می‌زد. اسبش چهارنعل می‌تاخت هوجافره‌ها نیز این چنین راند و در کنار هم تاختند.

— توخونه‌ی ما یه پسری رو خواهی دید که خیلی بلا کشیده. توخونه یه شاهین می‌بینی شایسته چوکورا و او توخونه یه شیر خواهی دید قلبش مثل آب زلال. توخونه یه جوونمرد می‌بینی که انسان انسانه... توخونه یه انسان می‌بینی که دوسته، برادره. هوجا عینهو مثل عقاب تیز پرواز صخره‌های بنفش... یه انسان نرم و ملایم مثل پنبه. اما حتی عصمت‌پاشا، فرمانده لشکر، یاوز عصمت‌پاشا از ترس اون زهره ترک میشه. می‌دونی که یاوز عصمت مرد پر دل و جرئتی یه. از هیچکی نمی‌ترسه. کسی یه که مصطفی کمال‌پاشا با او مشورت می‌کنه. عصمت‌پاشا مغز ارتشه و مصطفی کمال‌پاشا شمشیرش. حالا فهمیدی کی توخونه ماست؟

— نه عثمان آقا نفهمیدم. اما خیلی دلم می‌خواد بدونم کیه.

— چی گفتی؟ توجه گفتی؟

— خیلی دلم می‌خواد بدونم کیه. از کنجکاوی دارم دیوونه میشم.

— که اینطور. از کنجکاوی داری دیوونه میشی!

هوجافره‌ها داد زد:

— آره! از کنجکاوی عثمان آقا از کنجکاوی.

— حالا که اینطور اسبتویرون شلاق بکش بریم شاهین منوبین.

— هوجافره‌ها به اسب شلاق کشید، در کنار هم با حداکثر سرعت تاده تاختند.

توی حیاط، قوجاعثمان اولین کسی بود که از اسب پیاده شد. پاهایش بر زمین

نرسیده زانوانش تا شد روی زمین افتاد. سرش گیج رفت اما بلافاصله بخود مسلط شد و از زمین برخاست.

صدازد «ننه قمر، ننه قمر، ما اومدیم» اما کسی پاسخ نداد.

— ننه قمر، ننه قمر اجاقت کورنشه زن تو کجائی با هوجافرها اومدیم.
در این حال هوجافرها هم از اسب بزیر آمده و دهنه اسب را به چیر بسته بود.
قوجاعثمان دم در اطاق رسید، در قفل نبود. پرید تو اطاق.
— ننه قمر. ننه قمر کجائی؟

کسی جواب نداد. قوجاعثمان بطرف جارختخوابی رفت خم شد و آهسته گفت:
— ممد، شاهین من کجائی تو جواب بده.

اما کسی جواب نداد. در جای رختخواب را باز کرد، با دست رختخواب ممد را
کلوید، کسی نبود. با خود گفت «حتماً رفته به آخر» به سوی آخر دوید و آهسته
گفت:

— ممد، شاهین من جواب بده، غریبه نیس، هوجافرها ده.
گوش فراداد. سنکوت مطلق بود.

قوجاعثمان در حالیکه مثل فرفره دور خود می چرخید مدام می گفت چی شده، چی
شده؟ در این حیص و بیص هوجافرها وارد آخر شده بود و سعی می کرد تا از رفتار
قوجاعثمان چیزی سر در بیاورد. رفت بازوی قوجاعثمان را که دور خود می چرخید گرفت
و از آخر به همراه خود داخل اطاق برد.

مدام از او می پرسید: «تو چت شده» اما قوجاعثمان می غرید و می خروشید و به او
پاسخی نمی داد.

قوجاعثمان خیس عرق شده بود. هوجافرها او را روی تشکی که در گوشه اطاق بود
نشاند، رفت یک کاسه آب از چلیک برداشت و آورد و سعی کرد آب را به او بخوراند.
دستها و چانه قوجاعثمان می لرزید، و آب را می ریخت.

در این اثنا بود که ننه قمر آمد تو. وارفته بود. چنان اندوهناک بود که غم و اندوه از
چهره اش پیدا بود. قوجاعثمان با ناله گفت:

— زود بگو، چی شده؟ چه به سرش اومده؟

ننه قمر دلشکسته که انگار هوای شیون دارد پاسخ داد:

— هیچی ش نشده.

قوجاعثمان که کمی حالش جا آمده بود پرسید:

— کجاست. حالا کجاست؟

ننه قمر، نگاهی به هوجافرها و شوهرش انداخت و خاموش ماند.

قوجاعثمان گفت:

حرف بزن. «هوجافرها» جریان این گمشده رو میدونه اما نمی دونه که کی به و

چیکاره س.

ننه قمر گفت:

— هوای دهشونو کرده بود. رفت دهشون. عجز و التماسش کردم، گفتم صب کن

عمو عثمانت بیاد برو، نموند. گفت: دلم برای دهمون یه ذره شده. حرف دیگه ای نزد؛

نصف شبی لباس پوشید سرش و ورداشت و راه افتاد. وقتی داشت می رفت گفت بهش

خیلی سلام برسون دستاشو می بوسم. گفت می خوام دهمونو یه بار دیگه با دو تا چشم

دنیا ئی ببینم. گفت، شاید دو روز بیشتر نکشه، برمی گردم.

قوجاعثمان نالید:

— اون دیگه نمیاد، اون رفت، اون دست و بالمو شکست و رفت...

و آنگاه دست هوجافرها را گرفت و گفت:

— خیلی دلم می خواست شاهین منو می دیدی اما گویا قسمت نبود.

و خاموش شد. سخن دیگری نگفت و لحظه ای بعد به خواب رفت.

همیشه چارقده سبزی بر سر داشت. کشیده قامت بود و گندم گون با گیسوان سیاه، دو گیسوی بافته کلفتی که تا پائین کمر گاهش می رسید. صورتش اندکی کشیده بود، و در چشمان درشت و خمارش سایه ای از اندوه دیده میشد... مژگان سیاه بلند و برگشته داشت، در لبهایش برجستگی شیرینی بود. روی صورتش کمی پائین از گوش سه خال کوچک جدا از هم بود که به چهره اش حالتی شگرف و سحار می بخشید. سیران آفریده ای را می مانست اثری، تنها، استثنائی که از جهانی دیگر، از جهانی مقدس، پای به این جهان گذاشته باشد. چنان زیبا بود که خواه زن خواه مرد نمی توانست به چهره اش مخصوصاً به چشمانش خیره شود.

چشمانش حالتی داشت عجیب و جادویی که انسان را با خود بدنمایی دیگر می برد و به اندوه و حزن و رغبتی غیر قابل تحمل می کشاند. او شبیه یک آواز خیلی قدیمی بود که از عمق شب و از پشت کوهستانها بگوش می رسد. گاهی تند و خشن و گاهی ملایم و مسحور کننده.

بسیار کم حرف بود و لبانش با خنده ناآشنا، آهنگ صدایش به اندوه و سوگی هزار ساله می مانست، اما اگر استثنائاً لحظه ای خنده بر لبش می نشست، فضای اطرافش نورانی می شد، دنیا رنگ امید بخود می گرفت و روشن می شد. وقتی که می خندید از ته دل می خندید و آنگاه زیباییش دو چندان می شد.

بین بیست و پنج تا سی ساله بنظر می رسید. کسی نمی دانست که او از چند سال پیش ساکن این ده است. آیا همینجا بدنیا آمده بود یا وقتی که بزرگتر بود آمد و در اینجا ماندگار شد. در سراسر آناوارزا کسی نبود که بخاطر ماجرای بزرگ و بلاهائی که بر سرش آمده بود به او احترام نگذارد. تو این ده هر کسی او را بمنزله دختر خودش می انگاشت و او را پذیرا می شد. و او نیز خود یک چنین احساسی داشت اهل محل

عقیده داشتند سیران قیز هرگز نباید دهشان را ترک گوید زیرا بنظرشان چنین می آمد که با رفتن او ده نیز قادر به ادامه حیات نخواهد شد. پس از آنهمه بلا که بر سرش آمده؛ برادرانش، پسرعموها و دیگر اقوامش از کوهستان پازارجیک آمدند تا او را همراه خود ببرند. اما نتوانستند او را از آناوارزا و از ده وای وای جدا سازند. وقتی دنبالش آمدند، سخنی نگفت و سکوت کرد و پس از آن نیز سالیان سال سکوت را نشکست. پس از اینکه سیران قیز از بازگشت به زادگاهش خودداری کرد برادران و کسانش بخاطر بی تابی های مادر او دسته جمعی و بصورت یک ایل بزرگ از کوهستان پازارجیک پائین آمدند و در زمین پر برکت وای وای ساکن شدند.

عشیره ثروتمندی بودند. مردمی بسیار شجاع، قوی، سالم، سوارکار خوب و تیراندازی ماهر و جوانمرد و با عاطفه بودند. آنها ترکمن های چوکوراوا را نخست پسندیدند و ترکمن های چوکوراوا این مردم با عاطفه، شجاع و دارای زیباترین آداب و رسوم و روابط انسانی نیز از این مردم شجاع کوهستان خوششان آمده بود. در عرض صد سال ترکمن ها و کوهستانی ها با هم اخت شدند یکی شدند، مثل برادر شدند، دختر بزنی دادند و بزنی گرفتند. برادر شدند. با آنکه انسانهایی بودند با خلق و خوی جداگانه اما بخاطر عاطفه مشترک، جوانمردی مشترک و زیبایی رسوم و عقاید مشترک با هم یکی شدند.

سیران قیز نه با برادران و کس و کارش و نه حتی با مادرش سخن نمی گفت و آنها را نمی بخشید، همیشه مادرش می گفت:

— حاضر م سیران قیز فقط یه بار، لب واز کنه فقط یه کلمه بهم بگه «مادر...» در عوضش خون سرخم بریزه روی زمین.

اما سیران قیز انگار نه انگار، لب تر نمی کرد. نه قمر اولین کسی بود که سیران قیز با او هم صحبت شد. رابطه نه قمر و سیران قیز حتی از رابطه مادر دختری نیز فراتر رفته بود.

سیران قیز خبر بستری شدن قوجا عثمان را از همسایه اش ابراهیم شنید.

ابراهیم گفته بود:

— قوجا عثمان می ره خونه. وقتی می ره خونه، گویا تو خونه یه چیزی بود که دنبالش می گرده و پیدااش نمی کنه. از اون وقتی که اونو پیدااش نمی کنه، میفته تورخت خواب و زمین گیر میشه. حسابی مریض شده. هوجا فرهاد هم حسابی گیج شده. گویا قوجا عثمان جن زده شده... ضمناً با یوبازاوغلی، و دهاتی هائی که از وای وای فرار کردن

بدجوری قهر کرده... یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی...

سیران قیز بی آنکه منتظر باقی صحبت‌های ابراهیم بشود بخانه قوجاعثمان دوید.
ننه قمر بالای سر قوجاعثمان نشسته بود و در حالیکه دست او را میان دستهای خود داشت،
گریه و زنجموره می کرد. تا سیران قیز را دید، گفت:

— دخترم عمو عثمانت داره میمیره، اگر نمرد این درد تا آخر عمر باهاش هست. به
غرورش برخورده. به غرور عمو عثمان برخورده دخترم. آخه سزاوار بود آخر عمری یه همچی
بلائی به سرش بیاد؟

در این اثنا قوجاعثمان چشمانش را گشود ریشش لرزید:

— سیران قیز اومده؟ دخترم اومده؟

ننه قمر گفت:

— آره سیران قیز اومده دخترت اومده. اگه تو اسیر رختخواها نمی شدی مگه سیران قیز
میومد که یادی از ما بکنه؟

سیران کنار ننه قمر چمباتمه زد— دست قوجاعثمان را که میان دستهای «ننه قمر» بود
در دست گرفت و از ته دل با صدایی گرم و مهربان گفت:
— بلا دور عمو عثمان، بلا دور.

قوجاعثمان نیم خیز شد در حالیکه ابروان سپید و پر پشتش را بالا می برد لحظاتی
طولانی به چشمان سیران قیز نگریست.

— نه دختر خوشگلم این بلا دور شدنی نیست، هیچی منو نتونست بکشه نه جنگها،
نه صحرای یمن، نه تب نو به هیچی نتونست منو بکشه. اما این درد منومی کشه.
و آهسته باز به پشت دراز کشید و آرام آرام به گریستن پرداخت:

— من یه شاهینم، یه شاهین پیر دخترم، شکسته بال و پر ریخته، یه شاهینی که همه
بال و پرش ریخته و نمی تونه پرواز بکنه. علی الخصوص یه شاهین که جوجه شو از
آشیونش ورداشتن، خودش گذاشت که اونواز دستش قاپ بزنن، یه شاهینی که امیدشو
و نور دلشو گم کرده. سیران شاهینمو می کشن، پاره دلمو، برازنده ترین موجود عالمونور
دو تا چشممو می کشن دخترم.

دست داغ و مرتعش قوجاعثمان در میان دستهای سیران قیز می لرزید و سیل اشک به
گونه هایش جاری بود، سیران قیز نیز با او می گریست. قوجاعثمان با حالتی هذیان گونه
می گفت:

— برین شاهینمو پیدا کنین. برین امیدمو، خور چشممو، برازنده ترین موجود عالمو پیدا کنین. نذارین ژاندارما اونو بکشن. نذارین اون بی دینا اون گرگها شاهینمو پاره پاره بکنن. هوجا فرهاد تو استاد استاد هستی، توانسان ترین انسانا هستی، تو پردل ترین پر دلا هستی... اگه من مردم شاهینم دستت. امانته، دست تو سپردمش. نذار این گرگای درنده شاهینمو تیکه پاره بکنن. قمر، من چیزی بهش گفتم، از من قهر کرده؟
قمر داد زد:

— عثمان بچه، عثمان بچه، عثمان بچه، هزار بار بهت گفتم که قهر نکرده.
— اگه قهر نکرده پس چرا منتظر من نموند؟ ترسید. ترسید لوش بدم. بمن اطمینون نکرد؟ آره؟
ننه قمر گفت:

— هیچم همچی چیزی نیس. پسره خیلی هم بما اطمینون داشت. اطمینون داشت که اومد تا حالا پیش ما موند. تونمی بایست به همه می گفتی.
قوجا عثمان آهسته و بالحنی گنه کارانه گفت:
— من به کی گفتم قمر؟ به کی؟
— می خواستی به کی بگی به همه ده گفتی.
— بکی گفتم، کی به زبون آوردم.
ننه قمر سخت خشمگین شد و فریاد زد:

— به زبون نیاوردی اما مگه این تونبودی که بهترین لباسا تو پوشیدی، پیپتوزیر لب گذاشتی، طپانچه تو بکمرت بستی، زنجیر نقره ساعت زنجیر نقره ای رو آویزان کردی، چکمه هاتو برق انداختی و مثل کوزان اوغلو سه شبانه روز توده قدم ملا جعفر زدی؟ بعدش می خوایی دهاتی تو فکر نره و از خودش نپرسه که قوجا عثمان چرا اینطور می کنه؟ چی شده؟ می خوایی بچه ها از این خل بازی های تو وحشت نکنن؟

قوجا عثمان التماس کنان گفت:

— ساکت باش قمر. قربونت برم، ساکت باش. منونکش. منوزنده زنده نخور!
دخترم سیران بهش بگو اقل کم منو دم مرگ راحت بذاره.
ننه قمر داد زد:

— ساکت نمیشم عثمان بچه، مگه همین دیروز تونبودی که می خواستی پسره رو که اومده بخونت بهت پناه آورده نشون هوجا فرهاد بدی؟ اومده بود خونه تو، به ده تو پناه آورده

بود.

— ساکت شو قمر. قربونت برم! دخترم سیران این لگاته منو کشت. زنده زنده منو خورد. اینو ساکتش کن.

ننه قمر خشمگین از جا برخاست و گفت:

— بفرما. ساکت شدم.

قوجا عثمان در حالیکه از پهلوی به پهلوی دیگر می چرخید گفت:

— هوجا فرهاد! برادریه کاری بکن. برو شاهین منو پیدا کن.

هوجا فرهاد در حالیکه ریش سیاه مجعد مایل به سبزش از خشم می لرزید قاطعانه گفت:

— ناراحت نشو عثمان آقا، اون طوری ش نمیشه. اون خیلی بلاهارو از سرش رد کرده. خودشو توی دغمسه نمی ندازه. تو هیچ ناراحت نشو وقتی گفته باشه که برمی گردم، برمی گرده. برای خودش دردسر درس نمی کنه. با اینها حوصله ش سررفته بود یا برایش یه کاری پیش اومده. والا بدون خدا حافظی با تو نمی رفت. اون برمی گرده.

قوجا عثمان گفت «توراست می گی» و از جا برخاست:

— هوجا فرهاد، مرد نازنین خدا، چهره نورانی من، مرشد کامل، پس بلائی سرش نمیداد؟

هوجا فرهاد با اطمینان گفت:

— نه. هیچ بلائی به سرش نمیداد.

— از من دلگیر نشده باشه.

هوجا فرهاد با همان لحن گفت:

— دلگیر نشده.

— بازم برمی گرده؟

— برمی گرده.

— کاشکی قیافه شو می دیدی. فکر نمی کردی که اون خودش باشه. صورتش اصلاً به اسم و شهرتش نمی خوره. آخ که کاش قیافه شو می دیدی.

هوجا فرهاد گفت:

— می بینم. دیر باز و دمی بینم.

و در صدایش طنین ایمان و اطمینانی عظیم بود.

این آهنگ صدای اطمینان بخش و ایمان برانگیز کم کم قوجاعثمان را بخود آورد.
 — هوجام کاشکی چشماشومی دیدی. مثل دوتا تیکه فولاده. نیگاش نمیشه کرد.
 چشماش با اسم و شهرتش جور در میاد.
 — همینطوره.

پسران قوجاعثمان با عروسهایش آمدند. سیفعلی، سایر دهاتی ها، صفچه کاهیا، برادران و اقوام سیران قیز، مادرش، زینل و سلور گلین نیز بدیدن قوجاعثمان آمده بودند.
 بطور کلی همه کسانی که شنیده بودند اینجه ممد مدتی در خانه قوجاعثمان بوده و وقتی که روز گذشته او بخانه برمی گردد و می بیند که ممد گذاشته و رفته است مریض می شود و به رختخواب می افتد، بدیدن قوجاعثمان آمده بودند.
 در حیاط منزل قوجاعثمان غلغله بود. صفچه کاهیا در حالیکه دستها را پشت سر گذاشته بود و می خندید و با خوشحالی قدم می زد با شادی می گفت:
 — از قرار معلوم پسر ما خرف نشده بود! از قرار معلوم یه چیزهایی زیر زبونش بوده بکسی نمی گفت. خدارو شکر.

دهاتی ها با شنیدن خبر آمدن اینجه ممد سخت خوشحال شده بودند، اما؟ بعد تعجب کرده بودند، و آنگاه حالت گیجی و سردرگمی بهشان دست داده بود و اینک در حالتی بین حیرت و شادی و ترس سرگردان بودند. زینل با شنیدن ماجرا لحظه ای بالای سر قوجاعثمان ماند دستش را بدست گرفت و بعد بی آنکه کسی متوجه شود جیم شد.
 هوجا فرهاد در کوک او بود، جلو خانه کرم کرده به او رسید، دستش را به سنگینی روی شانه اش نهاد و با آرام ترین، و خشن ترین لحن ممکن گفت:
 — جریان ممد و نه به علی صفابیک و نه به هیشکس دیگه نمی گی. فهمیدی؟
 زینل ایستاد. لبهایش لرزید. حالتی داشت که انگار می خواهد زیر گریه بزند، لحظاتی فکر کرد و آنگاه گفت:

— ببین هوجا!

بعد در حالیکه گردن درازش درازتر شده بود ادامه داد:

— من به کسی نمی گم، اما همه اهل ده می دونن. حتی دهات اطراف. همه جا پخش شده. اگه علی صفا بیک و اربابای دیگه از دیگران بشنون دیگه بمن مربوط نمی شه. مسئولیتشو من قبول نمی کنم. حالا من جلو چشم خودت از همینجا

برمی کردم.

و آنگاه بدنبال هوجا فرهاد راه افتاد و همراه او بخانه قوجا عثمان برگشت. همانروز نقل صحبت مجلس دهقانان؛ خوشبخت و محزون، خشمگین و خوشحال، خلاصه با احساسات گوناگون حرف اینجه ممد بود. چند دختر و پسر جوان داشتند ترانه هائیرا که در باره اینجه ممد ساخته شده بود زیر لب زمزمه می کردند. رفته رفته اهالی داشتند از دست قوجا عثمان خشمگین می شدند: «اینجه ممد میاد ده، میره تو خونه ش اما اون به کسی حرفی نمی زنه پیرمرد بدجنس! پیشو میذاره زیر لبش مثل تون حموم دود راه میندازه و مثل کوزان اوغلی توده قدم می زنه، از حسودیش اومدن اینجه ممد و بکسی نمی گه خبر نمی ده که برن و اونوسیر تماشا بکنن.» همه احساساتشان از خشم و مهر گرفته تا دلشستگی و ترس متوجه قوجا عثمان شده بود.

دست کم بیست نفر ورود اینجه ممد را دیده بودند، حتی در کناره های آکچاساز شب هنگام وقتی توی ده قدم زد دیده بودند. و دیده بودند که سوار بر اسب سفیدی بسوی صخره لاخ های آناوارزا می تازد. کسی که گروهبان را با تیر زد اینجه ممد بود.

توی ده، هر کس هر چه به فکرش می رسید در باره اینجه ممد می گفت. حتی در باره او داستانهای از خود می ساختند و می پرداختند. آن شب تنها ننه قمر و سیران قیز بالای سر قوجا عثمان ماندند. خود قوجا عثمان نخواسته بود که غیر ایندو نفر کسی پیشش بماند. پسر ها و عروسهایش و همه و همه را روانه کرده بود. هوجا فرهاد خودش گذاشت و رفت.

قوجا عثمان به سیران قیز از اینجه ممد می گفت؛ از شجاعتش، از چشمانش، موهایش که چه شکلی بود، از تن صدا و سخن گفتنش، از عشقش به انسانها و از قلب مهربان و عاطفه و خوبیهایش حرف می زد. می گفت و به هیجان می آمد:

«فکر نکنی که بخاطر جوشش ترس ورم داشته. اون یک تنه حریف یه لشکره. اون عینهو یه شاهینه. اونقد فرزه که موقع جنگ نمیشه قیافه شو دید. الان اینجاس یه چشم بهم زدی اونور دنیا، والا چطوری می تونست از دست اینهمه دشمن جون سالم بیره. همه، چرنده و پرنده، سنگ و خاک، درخت و خار، مار و مور همه مخلوقات با این جور آدما دشمنن. خیلی هم دشمن...»

وناگهان مرددواندیشمند گفت:

— راسی اگه پسر مو توی کوه آکارجا محاصره بکنن، یه گردان ژاندارم، هزار تا دهاتی پست چماق بدست و اون سگ تازی آربابا؛ ابراهیم سیاه با پونزده تا او باشش... بریزن به سرش، یه الف بچه اونم تک و تنها چی از دستش ساخته س، چیکار میتونه بکنه با اون همه سگی که دورورش پارس می کنن...؟
بعد برگشت و برای هزار و یکمین بار از ننه قمر پرسید:

— راستی وقت رفتن خوب غذا خورد؟ برای سه روز آذوقه بهش دادی؟
وننه قمر صبور و با حوصله جواب داد:

— سدوسیر خورد. یه مندیل گنده پر مغز گردو، پنیر چرب، تخم مرغ پخته و نازک و پیازچه درست کردم بستم به پشتش. سه روز که سهله واسه پنج روزشم بسه... قوجاعثمان ناامید بود و دلهره داشت.
دمدمای صبح بیحال شد و بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

خبر رفتن اینجه ممد به خانه قوجاعثمان ده به ده پیچید از وای وای به کسبک کای از آنجا به حمیته، از حمیته به بزکویو، آک ماشات، نارلی قیشلا، ادک سوزلو، چیانلی و از چیانلی به حاجی لارودر سراسر آناوارزا پخش شد. همه باخبر شدند که قوجاعثمان، شش ماه اینجه ممد را در خانه خود پناه داده بود و دیروز اینجه ممد از او قهر کرده به کوه و کمر زده است.

کسی اسم اینجه ممد را بزبان نمی آورد. هنگام سخن گفتن از او با کلمه «شاهین» یا «او» نام می بردند.

سراسر دشت آناوارزا، دهقانان چوکورا و اوادهقانان دهات کوزان با نام اینجه ممد با افسانه های او و با شرح دلاوری هایش بخلجان آمد، اما نه یک آرباب و نه یک مامور حکومتی از آن باخبر نشد. دهقانان دشت نام اینجه ممد را چون رازی مقدس در سینه نهفته بودند که اگر قوجاعثمان می دانست از شوق دیوانه می شد.

سیران قیز اهل خرمن جا بود، دهی از دهات بازارچیک با سنگلاخی سرخ. خرمن جا در سنگلاخی بنا شده بود که با سنگ چخماقهای نگ تیزوبرنده چون چاقوبرنگهای سفید، سبز، کبود و سرخ، جنگل عجیبی را می مانست. در این ده اسبهای راهواری پرورش می یافت. و آبهایش پس از آنکه از شکاف تخته سنگهای چخماقی می جوشید و به زلالی بلور با درخشش هزار و یک رنگ در صحرا جاری می شد.

سالی چهار بار دسته های درنا از بالای ده خیلی نزدیک به سطح زمین می گذشت. و در شکاف صخره های چخماقی آن گل های ساقه بلندی با عطر سنگین و رنگ درخشان می شکفت. محصول گندمی هم که در فواصل تخته سنگها کاشته می شد بسیار، درشت و پرحاصل بود. و رزوها، گاوهای نر با گاوهای ماده، اسبها و بطور کلی همه موجودات بار آمده در خرمن جا، ظریف، کشیده، قوی و زیبا بود. بخصوص مردمش که در زیبایی زبانه زد بودند.

ایلات ماراش، ساکنین پائین دشت، اهالی خرمن جا را فقط از زیباییشان می شناختند و تشخیص می دادند. حتی پرندگان و حشرات خرمن جا نیز جثه ای کشیده و بلند داشتند و رنگ وارنگ بودند، آوازشان دلنشین تر و رنگشان درخشانتر از سایرین بود.

مردم این ده شاید زیاد ثروت مند نبودند، اما مردمی مقتصد و صرفه جو بودند و از اینرو فقر در آنجا چشمگیر نبود. خودشان می بافتند، رنگ می کردند، خودشان می بریدند می دوختند، خود می کاشتند و خود برداشت می کردند. کسی دهقان خرمن جا را با سرو وضعی کثیف و ژولیده و لباس پاره پوره نمی دید. مردمی بودند پایبند شرف و در عین حال خشن. در خرمن جا زیاد خونریزی می شد، خونریزی در خرمن جا مرسوم بود و از اینرو آدم ترسو در آن ده کم پیدا می شد. شاید بخاطر خشونت هوا، آب و خاکش بود

که همه چیز در آن ده ترد و شکننده بود، هیچ چیز لطیف و قابل انعطافی در آن یافت نمی شد.

چهره مردمش رنگ مس داشت. و همه چه زن و چه مرد چشمانی درشت داشتند. سیران دختر ملا خلیل بود. او پنج فرزند داشت که سیران کوچکترینشان بود. ملا خلیل با اصل و نسب ترین مردم این کوهستان بحساب می آمد. به موجب شجره نامه اش، اصل و نسب او به صدها سال پیش می رسید. خانه اش هرگز خالی از مهمان نبود. خانه ملا خلیل رسم و رسوم دیگری داشت.

روزی سرو کله پسر بچه خردسالی در خرمن جا پیدا شد. پنج ششساله بنظر می رسید. کسی نمی دانست که این بچه چگونه و از کدام ده آمده است. تنها خود بچه سر نخ می بدست داد. بدین معنی که وقتی هر جای یک قطره خون می دید داد می کشید و پا به فرار می گذاشت. بخصوص اگر انسانی را خون آلود می دید، دلشوره و فریادش ساعتها ادامه داشت.

بچه توی خانه ولی کوسه بزرگ شد. ولی کوسه همسایه سیران بود. مدتی به سر بچه کچلی افتاد، مادر سیران چه دواهایی که نمالید، چه مرخم هائیکه به سر بچه نگذاشت تا کچلی بچه خوب شد. اسم بچه را عزیز گذاشته بودند. سیران دو سال از عزیز بزرگتر بود. بخاطر همسایگی، همیشه با هم بودند. سیران با این بچه بیکس رفتاری مادرانه داشت. بکسی اجازه نزدیک شدن به عزیز را نمی داد خواه بچه، خواه بزرگ به هیچکس...

و اگر کسی قصد آزاری یا دست انداختن او را داشت سیران چون جانوری درنده می شد و قیامت بپا می کرد. سیران چون ماده یوز پلنگ خشن و خشمناک سنگلاخهای خرمن جا بود که اگر کسی قصد میکرد کوچکترین آزاری به این بچه برساند با تمامی سبعیتش به او حمله ور می شد. انگار عزیززاده سیران وحشی بود. سیران از آنچه که خود بر سر سفره خانه شان می خورد و عزیز بآن دسترسی نداشت برای او می برد. هر چه بزرگتر می شدند بهمان نسبت نیز دوستی شان عمیق تر و بیشتر می شد. بطوریکه همیشه با هم بودند، بی حضور هم حتی آب نمی خوردند.

سیران دختر رسیده ای شده بود و عزیز نوجوانی. سیران کشیده قامت بود و عزیز قد کوتاه و ریزه میزه. چهره ای داشت مطبوع، غمگین و در عین حال خوش خنده. جای بریدگی که از گونه چپش تا چانه اش ادامه داشت به صورتش جلوه خاصی می بخشید. عزیز با همه کوچکی جثه اش چون دیگر ساکنین خرمن جا خشن بار آمده بود. و چون آنها

سوارکاری قادر و تیراندازی ماهر بود و بهمان اندازه نیز بی پروا و دلیر... وقتی سیران دختر رسیده ای شد و عزیز نوجوان، سر لیچار گوئی هم درده باز شد: «یه دختر گنده با یه پسر جوون تو این سن و سال که نباید شب و روز با هم باشن.» این بگومگوها از خرمن جا تجاوز کرد و در دهات دور و نزدیک نیز پخش شد. هر چه بر زیبایی سیران قیز افزوده می شد و زبانش خاص و عام می گشت عشق او نیز نسبت به عزیز افزون تر و بیشتر و افسانه ای می شد.

روزی پدر سیران قیز مادرش را بگوشه ای کشید و گفت:
— بگومگوها رونمی شنوی؟
مادرش گفت:

— میشنوم، اما عزیز مثل بچه سیرانه. از خواهر برادر بهم نزدیکترن.
— می دونم. خوبم می دونم، اما اینو چه جوری میشه به مردم حالی کرد. به دختره بگو دیگه به عزیز نزدیک نشه.

مادر موضوع را به سیران گفت. سیران شگفت زده شد. حتی بفکرش هم نمی رسید که روزی چنین مسایلی مطرح شود. وقتی از حیرت زده گی بیرون آمد خندید و بعد سخت اندوهگین شده با پدر و مادرش مدتها بحث کردند. یکبار که سه روز عزیز را ندید از شدت اندوه و اشتیاق مشرف بمرگ شد.

مادر، پدر، برادران، کس و کار، دوستان همه دوست و آشنا روزهای روز به او اصرار و التماس کردند اما اثر نداشت. سیران بی عزیز نه غذا می خورد نه آب می خورد نه می خندید و نه حتی می گریست.

عزیز را به دهات دیگر روانه کردند. سیران رفت او را جست و با خود آورد. سیران را نامزد کردند. نامزدش جوان برازنده ای بود از یکی از دهات دور. نامزدش پسر خورشید خان بود که مال و زمین، گله و رمه فراوان داشت. سیران یک شب نزدیک بود پسر را که خواسته بود او را ببوسد بباد کتک بگیرد. سیران دو سال آزارگار با دهاتی ها و نزدیکانش سروکله زد. شیری را که از پستان مادر خورده بود از دماغش بیرون ریختند.

روزی عزیز ناپدید شد. می گفتند رفته چوکوراوا، دوردست ها میان ایلاتی که کسی از اسم و رسمشان خبر نداشت زندگی می کند. سیران وقتی از بازگشت عزیز ناامید شد روزی اسبی از طویله پدرش بیرون کشید سوار شد و به راه افتاد. همه جا را زیر پا گذاشت از همه جا سراغش را گرفت، هر کسی که سیران را می دید دست و پایش

سست می شد و به زیبائیش حیران می ماند. سرانجام عزیز را دروای وای پیدا کرد. عزیز به خانه مختار سیفعلی پناه برده بود.

ملا خلیل با مختار سیفعلی دوست پدر بابائی بودند. خودش عزیز را پیش او روانه کرده بود. سیفعلی و پدرش با خوشروئی پذیرایش شدند. عشق بی پایان سیران و عزیز بر سر زبان ترکمن های چوگور او افتاد.

ترکمن ها بنا به عادات و رسوم خاص خود هر کمکی که از دستشان برمی آمد در حق عاشق و معشوق کردند. این دو عاشق خوشبختترین عشاق دنیا بودند و شهرت زیبائی سیران در همه جا پیچیده بود. و درست در همین اثنا بلائی بر سر این دو عاشق نازل شد که کسی انتظارش را نداشت.

علی صفاییک برادری داشت بزرگتر از خود که سه پسر داشت. پسر ها با عموی خود زندگی می کردند. بچه های باسوادی بودند ولی آلوده در خلق و خوی شهرنشینی پشت پا زده به انسانیت و به آداب و رسوم ترکمن. توی ده قمار می کردند، مشروب می خوردند و شعبده بازی می کردند. ترکمن ها که تا آنروز با چنین افرادی سروکار نداشتند، شگفت زده از خود می پرسیدند «یعنی اینجور آدم هم تو دنیا پیدا میشه؟» آنها حتی دست به دزدی و آدمکشی می زدند.

وقتی وصف زیبائی سیران را که پیش سیفعلی آمده بود شنیدند. ماندگار وای وای شدند. صبح تو وای وای، شب تو وای وای، کار و بارشان شده بود وای وای. اندک اندک دهقانان نسبت به این سه موجود پست که سیران را تحت نظر گرفته بودند خشمگین می شدند. حتی چندین بار بین آنها و اهالی وای وای برخوردائی نیز صورت گرفت. حالا گروه بان پاسگاه ژاندارمری گروه بان زلفوهم به این سه نفر اضافه شده بود. توی ده می گشتند اما بهیچ وجه جرئت نزدیک شدن به سیران را نداشتند. با آنکه سیران خیلی زیبا بود، بیکس بود، عزیز هم که قد یک بچه بود اما باز هم جرئت نزدیک شدن به سیران را نداشتند. زیرا سیران نه تنها به آنها رو نمی داد بلکه حتی به صورتشان هم نگاه نمی کرد. تا اینکه یک شب به خانه سیفعلی حمله کردند. از سر شب تا صبح خانه را به گلوله بستند. چند نفری هم از هر دو طرف زخمی شد هم از دهاتی ها هم از آنها و سرانجام سیران را گرفتند و با خود بردند. بدنبال فرار دادن سیران پشت سر او شایعات زیادی ساخته و پرداخته شد. یکی می گفت برادرزاده بزرگ علی صفا، عاشق سیران بود، دیوانه وار عاشقش بود و بهمین دلیل هم او را فرار دادند، اما سیران تسلیمش نشده است.

یکی می گفت هر شب اول گروهبان زلفو بعد هم سه برادرزاده های علی صفا باو تجاوز می کردند. هر چه بود، کسی از حقیقت امر آگاه نشد و هرگز هم آگاه نمی شد.

پس از فرار دادن سیران، عزیز مثل دیوانه ها شده بود. یک تفنگ خوش دست آلمانی دست و پا کرد. بعد شروع کرد به خریدن فشنگ، پشت سر هم فشنگ می خرید. چندان فشنگ خرید که از سنگینی قطار فشنگ هایش بسختی راه می رفت و یک روز نزدیکیهای صبح عزیز، گروهبان زلفو و سه برادرزاده علی صفا و چند تن دیگر از رفقاییشان را در یک خانه نیمه مخروبه ده بوزکویو گیر انداخت. در را باز کرد، در آستان در زانو زد و یکی یکی آنها را کشت. جز سیران کسی را زنده نگذاشت. پس از اتمام کار خیلی خونسرد رفت تودست سیران را گرفت لحظاتی طولانی چشم در چشم او دوخت، بعد سر پیش برد و پیشانی او را بوسید، برگشت و دوان دوان از بوزکویو دور شد. نزدیکیهای ظهر بود که به پاسگاه رسید. اولین ژاندارمی را که سر راهش سبز شد با تیر زد سایر ژاندارمها در پاسگاه را بستند و زد و خورد شروع شد. این برخورد سه ساعت طول کشید. پس از آن عزیز خیلی خونسرد بپا خواست از دهاتی ها که آن دور ایستاده بود کبریت، بنزین و کهنه خواست. دهقانان مسحور شده مخالفتی نکردند، کمی بعد کبریت، بنزین و کهنه را با خود آورده به عزیز دادند عزیز با همان خونسردی رفت در پاسگاه را آتش زد و آنگاه به کمین ماند. کمی بعد ژاندارمها خود را از پاسگاه به بیرون انداختند و عزیز نیز هر ژاندارم را که بیرون می آمد با تیر می زد و می کشت. آخرین ژاندارم ها را با تیر زده بود که بوسیله یک دسته ژاندارم اعزامی از قصبه که از واقعه باخبر شده بودند محاصره شد. درگیری طولانی بود، تعداد زیادی ژاندارم تیر خورد. پس از اینکه گلوله های عزیز تمام شد از خندقی که سنگر گرفته بود خارج شد و بسوی ژاندارمها راه افتاد؛ با تیر زدند افتاد. تنش را سوراخ سوراخ کردند. کسی ندانست که چند گلوله خورد.

نعش عزیز را به قصبه بردند و دو روز مقابل پاسگاه ژاندارم را در معرض دید مردم گذاشتند. و مردم با حسرتی توأم با عشق و عاطفه جسد ریزه میزه او را تماشا کردند، و به جنازه ای که پس از مرگ کوچکتر و ریزه تر شده بود چون پیرو مراد می نگریستند.

سیران را زندانی کرده بودند. جسد بی صاحب مانده بود. ژاندارمها جسد را داخل گودالی در خارج قصبه انداختند و با چند بیل خاک رویش را پوشاندند. سرش و پاهایش از خاک بیرون مانده بود. پس از رفتن ژاندارمها مردم آمدند، جسد عزیز را به مسجد بردند، غسل و کفن کردند و با مراسم باشکوهی در گورستان بخاک سپردند.

ملاخلیل پدر سیران چندین روز پس از واقعه این خبر ناگوار را شنید. واقعه چنان او را تحت تأثیر قرار داد که بمحض شنیدن خبر بیمار شد و چند روز بعد مرد.

مادر، برادران و قوم و خویش سیران از چوکورا و ادرزندان به دیدن سیران رفتند اما او لب نگشود نه با مادرش و نه با کس و کارش کلمه ای سخن نگفت.

پس از اندک مدتی سیران بمحض آزادی از زندان سر مزار عزیز که در تپه بالای قصبه بین درختان مورد بود رفت. با صدای دلنشین زیباترین، گرم ترین و صمیمی ترین نوحه ها را بر سر قبر او خواند آنچنان جانشوز که شنونده را به سوی جنون می کشاند. سیران، چند روزی در قصبه ماند و آنگاه به وای وای به خانه سیفعلی رفت. مادرش برادرانش و قوم و خویش ها خواستند او را به خرمن جا برگردانند اما سیران نپذیرفت، حتی حاضر بدیدن و شنیدن سخنانشان نیز نشد و آنها با دست خالی به آبادی خود برگشتند. هر سه ماه یکبار بقصد بردن اوبه وای وای می آمدند و دست خالی برمی گشتند. مادر سیران که دانسته بود سیران به کوهستان بر نخواهد گشت روزی از روزها جل و پلاشش را جمع کرد و به وای وای آمد. بدنبال او برادرانش و فک و فامیلش نیز به وای وای کوچیدند. پس اندازی داشتند، طلاجات و رمه هایشان را نیز فروختند و از ترکمن های ساکن کناره های آکچاساز زمین خریدند. آنها افرادی بسیار خشن بودند، تعدادشان اندک بود اما کسی را جرئت این نبود به آنها بگوید بالای چشمتان ابروست.

سیران بخانه هیچیک از آنان نرفت و از آنان چیزی نپذیرفت و با هیچیک حتی مادرش سخن نگفت. حتی به سوی خانه آنان نیز نگاهی نمی افکند.

این مردم کوهستانی بسختی به آب و هوای دشت چوکورا و اوا عادت کردند. سیران و دیگران نیز دو سال تمام از تب نوبه استخوان شکستند. سپس کم کم آنان نیز با مگس و گرمای چوکورا و اوا خوی گرفتند.

سیران جمعه اول هر ماه به قصبه می رفت و تا سحر چون مرغ حق بر سر مزار عزیز شیون می کرد و با صدای دلنشین نوحه سر می داد.

سیران در خانه ای تک و تنها زندگی می کرد، برای خودش کار می کرد، حتی کارگری می کرد و از کسی چیزی نمی پذیرفت.

پس از مرگ عزیز کسی به سیران پیشنهاد ازدواج نکرد. سیران آنچنان زیبا بود که ساکنین چوکورا و اوا به اوبه نظریک موجود مقدسی می نگریستند. حتی بفکر کسی خطور نمی کرد که به او بنظریک زن بنگرد.

پس از کشته شدن کالایچی و ناپدید شدن ممد دهاتی ها خانه ممد را ساختند و پرداختند و به سیران دادند. این بار سیران پیشنهاد سکونت در خانه خالی و بی صاحب ممد را رد نکرد. و در این خانه زیباترین و جانسوزترین نوحه ها را بیاد عزیز چون مرغ حق تا سحر سر می داد. دختران جوان آبادی در اطراف خانه او شبها تا سحر بیدار می ماندند و اشعاری را که می خواند حفظ می کردند. نوحه های او در سراسر چوکورا و اوبر سرز بانها افتاد.

پس از کشته شدن عزیز، سیران فقط یکبار لبخند زد. آنهم وقتی که خبر کشته شدن کالایچی را بدست اینجه ممد شنید. از وقتیکه به وای وای آمده بود اشتیاقی بدیدن چیزی و کسی نداشت. اما وقتی کالایچی کشته شد. در اعماق دلش اشتیاقی به دیدن اینجه ممد را احساس کرده بود...

و اینک بخاطر فرصتی که از دست داده بود می سوخت و خود را سرزنش می کرد و با خود می گفت: «می دونستم، حس می کردم که تو خونه قوجا عثمان یه چیزایی هست. نه قمر همه ش تو جنب وجوش بود یه جا بند نمی شد، همه ش شش دنگ حواسش بخونه بود. کاشکی تو خونه شون رفته بودم» البته چندین بار قصد داشت به خانه قوجا عثمان برود اما هر بار بدلا یلی منصرف شده بود، بیشتر از این بابت متاسف بود. اینجه ممد چه شکلی بود؟ چه جوری آدمی بود؟

قوجا عثمان که انگار از این اشتیاق بوئی برده بود تا از خواب برخاست دو باره شروع به تعریف و توصیف از اینجه ممد کرد.

— یه چشمایی داره به چه درشتی چه گنده گی. وقتی بصورتش نگاه می کنی چیزی نمی بینی جزیه جفت چشم درشت و براق مثل دوتا شعله آتیش، یک جفت چشم خشن، طوری که زیاد نمی تونی نیگاش کنی، دلت هوری می ریزه پائین. قلب وای میسه. کسی نمی تونه اونوبا تیر بزنه و الا من تا بحال از دلواپسی مرده بودم. انگشتش روی ماشه چنون فرزه که از فرزی نمی تونی ببینی. گلوله بهش کارگر نیس، بازم برمی گرده.

وقتی داشت می گفت «بازم برمی گرده» نگاهش را ملتسمانه به چشمان هوجا فرهاد دوخت و هوجا فرهاد با لحنی که تمامی باور قلبش در آن انباشته بود باو پاسخ داد:
«بازم برمی گرده.»

آفتاب بشدت می تابید و هوا بسیار گرم بود. اسب کنار برکه سبز رنگی که چون چاهی عمیق بنظر می رسید ایستاده بود و سایه تیره اش بر آب می افتاد. در آسمان، خیلی دور در اوج آسمان، کپه ای ابر سفید غرقه در نور حرکت می کرد. معلوم نبود که سایه ابر سفید به کجا افتاده است زیرا در آن حوالی از سایه ابر بر زمین اثری نبود.

بر روی بوته های لئونوروس^۱ و مرزنگوش و گل های آبی پونه که در کناره برکه سبز شده بود، زنبورها لانه ساخته بودند و هزاران زنبور بر روی برکه وزوز می کرد. انبوهی از مگس های درشت سبز در هوا پرواز می کرد. عنکبوتها تار پهن خود را در آفتاب گسترده بودند.

زیر نور آفتاب جاده ها چنان می درخشید که گوئی با ذرات شیشه فرش شده است. بازتاب روشنای آب جیحان بر دشت می افتاد و نوری چون برق شمشیر می درخشید و خاموش می شد.

اسب چون سنگی بی حرکت بر جای مانده بود، قطعه قطعه پولکهای نور بر چشمانش پرتو می افکند و خاموش می شد. پوست پهلوی راستش را مدام می لرزاند اما با اینهمه باز انبوه مگسهای سیاه بر پوستش می نشست.

اسب سر برداشت، منخرینش را گشوده تر کرد، عضلاتش را کشید، لحظاتی طولانی هوای گرم را بوئید، سپس سر را بر زمین خم کرد و در حالیکه با نفسهای گرد و خاک را پراکنده می ساخت زمین را بوئید. چهارپنج بار سرش را بالا برد نفسهای عمیقی کشید و بعد باز پائین آورد، دور سرش مگس درشتی با صدای وزوز بالهایش چرخ می زد.

۱- گلی از خانواده گل گاوز بان که مصرف طبی دارد و معرق است. (دم گاو sigirkurugu)

اندکی بعد، اسب کردند انگار که مگس توی دماغش رفته باشد سرش را بشدت به حرکت درآورد و تکان داد. و بعد با انگیزه ای نامعلوم بر روی پاهای عقبی خود ایستاد. و در همان حالت دو بار دور خود چرخید.

پهلوهایش حالتی فرو رفته بخود گرفت، بسرعت سه بار استخر را دور زد، ایستاد. آنگاه شیهه ای کشید که سراسر داشت را پر کرد و لحظاتی طولانی طنین انداخت. پس از این شیهه باز در کنار برکه بی حرکت برجای ماند. سفیدی چشمان سیاه درشتش پر خون شده بود. خط سفید زیبا و خلخال مانند پای چپش توی علفها پیدانمود، انعل پاهای عقبی یش افتاده بود.

نسیم ملایمی وزیدن گرفت. از دور دست ها گردباد کوچکی که به سرعت حرکت می کرد درخشید. عضلات روی استخوان پهلوی اسب می جهید مگسی هم وجود نداشت. اسب دمش را هماهنگ با نسیمی که می وزید و گردبادی که می درخشید آهسته بحرکت درآورد. آدم سوار بر اسب ابلق از سه روز پیش در جستجوی او بود. سوراخ سنبه ای نماند که سرک نکشید و بیشه ای نبود که زیر و رو نکرد. و چون اسب را نیافت باز ترس توی دلش ریخت و با خود اندیشید: «غیرممکنه، یه سری تو کار این اسب باید باشه» و بهیچوجه قادر بدور کردن آن فکر از مغز خود نمی شد. و این فکر داشت همه اعمال و رفتار او را تحت تأثیر قرار می داد: سه روزه که دنبالشم. توی این دشت جائی نموند که دنبالش نگشتم. توی نیزارتا جائیکه پای یه جوندار بهش می رسه رفتم. پیدایش نیست که نیست که نیست.»

آدم شبی را که کلبه و آخور یوبازاوغلی را به آتش کشیده بودند در نظر مجسم می کرد. تا کلبه را آتش زدند یکباره شعله کشید و مثل برف آب شد. شعله های آتش آتی در آخور را در کام خود فرو برد. اسب را از آن آتش سوزی فقط یک معجزه نجات می داد. اسب کردند چگونه از آن آتش سوزی جان سالم بدر برد؟ و چگونه طی این سه روز او را نیافته است؟ «دست حکمت خدا در این کاره.» و آنگاه موجی از وحشت تمام وجودش را در خود می پیچد و دست و پایش سست می شد. با خود می گفت ممکن نیست بتونم این اسبوزنم، کسی دیگر هم نمیتونه، برفرض هم اگه بزنم دستام فلج میشه.

یقین حاصل کرده بود که در صورت کشتن اسب عاقبت شومی خواهد یافت. در حالیکه هیچ میلی به روبرو شدن با اسب نداشت، در عین حال بدیدنش نیز سخت مشتاق بود. پرستوها بسرعت و پشت سر هم از برابر اسب ابلقی که سوارش بود

می‌گذشتند، حالا داشت از پائین کَرْمَلنی بسوی کشتزارهای تارسوس‌لو راه می‌سپرد. اینجا در کنار مرداب آکچاسازنی‌ها هریک به کلفتی یک درخت سر بر آسمان کشیده بود و اینجا جنگلی از نی بود.

آدم با خود گفت: «برم توی نیزار، در اواسط نیزار در محلی روی تپه‌ای یک چشمه آب خنک بایست باشد» سعی کرد آن محل را به یاد بیاورد. از اسب بزر آمد. افسار اسب را به درخت بیدی بست و به سوی نیستان راه افتاد، وقتی به نیزار رسید ایستاد. باز وحشتی در دلش پیچید. دور تا دور کناره نیستان را آب فرا گرفته بود. بی آنکه چارق از پای بکند و پاچه‌های شلوار را ور بچیند به آب زد و به داخل نیستان رفت. توی نیستان پر از لانه‌های زنبور خرمائی و زنبور زرد بود. عنکبوتها به فراوانی تار تنیده بودند. چند خار پشت گلوله شده را با خارهای بلند لگد کرد. از کنار مرغی که پاهای بسیار بلندی داشت گذشت. پرنده قد خود آدم بود. آدم درست از کنارش رد شد که اگر دست دراز می‌کرد قادر بگرفتنش می‌شد، اما پرنده رم نکرد و حتی از جای خود نجنبید فقط یکی از چشمانش را گشود و بلافاصله بست. نیستان خنک و تاریک بود، آدم با احتیاط حرکت می‌کرد زیر نیستان پر از مارهای سمی بود. با خود می‌گفت: «این اسب اگه اینجا نباشه پس کجاس؟ این زهر مار به آسمونا که نرفته حتماً روی زمین یه جایی باید باشه.» چشمه را یافت، لب چشمه دراز کشید و چون شیری که از پستان مادر بمکد شروع به مکیدن آب کرد. پس از لحظه‌ای از سر چشمه برخاست. نفس عمیقی کشید و زانوانش را که گلی شده بود پاک کرد. اندیشید: «این اسبونمی‌شه پیدا کرد، اگر هم پیدا بشه نمی‌شه کشت، اگر کسی اونو بکشه تا آخر عمر روی آسایش نمی‌بینه، ممکنه نمیره اما ذلیل و زمینگیر می‌شه که از مرگ صد بار بدتره.» و ناگهان داد زد: «واسه کسی که اونو بکشه مرگ عروسی یه.»

سرتاسر نیستان را کاوید تا نزدیکی‌های مرداب پیش رفت، هم ترسید و هم خوشحال شد. در حین جستجو مدام به آن پرنده‌های خونسرد و بی حرکت برمی‌خورد. از نیستان که درآمد آفتاب غروب کرده بود. گل بسیار درشتی را دید که رنگ مایل به بنفش و نارنجی داشت و با گل‌های انبوهش به پرنده‌ای شبیه بود:

«اسب کردند یه هوتو جلد یه پرنده میره. چلچله می‌شه از بغل نک دماغم رد می‌شه،

می‌خونه و می‌گه: جلو دماغش پر می‌زنم به سبیل آدم ترمی زنم.»

آدم یکبند توی دلش تکرار می‌کرد: «بجلد چلچله در او مدم، یه چلچله، سه چلچله،

پنج چلچله، ده چلچله از جلو دماغش پر زدم به سبیل آدم تر زدم.»

با همه تلاشی که می کرد قادر به جلوگیری از تکرار این جملات نبود، عصبانی می شد مثل دیوانه ها شده بود اما باز بی اراده پشت سر هم تکرار می کرد: «جلو دماغش پر زدم، به سبیل آدم تر زدم.» لحظاتی غرق در خیالات شد، مثل کسانی بود که توی خواب راه می روند: «نکند آن مرغ سبز پا بلند اسب کنند باشد» با تفنگ به سوی پرنده نشانه رفت، ترس ورش داشت تفنگ را پائین آورد. دوباره تفنگ را بالا برد، اینبار وحشت بیشتری باو دست داد. مثل یک آدم مکانیکی تفنگ را بالا می برد، پائین می آورد بالا می برد پائین می آورد. این حرکات رفته رفته چنان سریع انجام گرفت که دستش بی حس شد. ناگهان تفنگ شلیک شد. و بمحض شلیک مرغ سبز پا بلند بی جان بر زمین افتاد. و همانجا بی حرکت ولو شد. آدم رفت مرغ را از زمین برداشت پاهای بسیار بلند پرنده که حتی دو برابر بلندی گردن آدم بود گشوده شد! پرنده را بزمین پرت کرد و بسرعت آهنگ خروج از نیستان را کرد و بهمان سرعت نیز افکار گوناگونی از مغزش گذشت. و بهمان سرعت نیز اسب از جلو دید گانش می گذشت. اسب کند تکانی بخود می داد، باریک می شد و بصورت مرال ماده ای با چشمان سیاه و کشیده غمگینی در می آمد. بصورت یک مرال سفید. مرال سفید تکانی بخود می داد و بصورت دختری در می آمد، بصورت یک پری... و پری بجلد کفتر چاهی می رفت. کفتر چاهی بجلد مرغ باران در می آمد زیبا با منقاری متناسب، برنگ آبی یکدست. مرغ باران مه آبی یکدستی می شد و سراسر دشت آناوارزا را فرا می گرفت. اسب که اینک بشکل مهی درآمده بود جمع می شد و بصورت بید مجنونی در می آمد... تک درختی در پهنای دشت... بید مجنون، آب زلالی می شد و در دشت جاری می گشت. آب بیشه ای می شد با چمنزاری سبز و بیشه ابر می شد. ابر خود را بر بالای قلعه آناوارزا می رسانید و بصورت ازدهائی در می آمد. موج وحشتی بی حد از این ازدها آدم را در خود پیچید. ازدها زبان بلند هفتاد و دو شاخه اش را که چون شعله های آتش سرخ بود ازدهان بیرون آورده بود داشت بسوی او می آمد. دوان دوان از نیستان بیرون آمد، روشنائی چون سنگی بر صورتش خورد و چشمانش از نور خیره شد، بناچار لحظاتی چند چشمانش را بست، تا چشمانش را گشود اسبش را دید که به فاصله اندکی از او ایستاده است. پرید سوار اسب ابلق شد و با سرعت تمام تاخت. باز چلچله ها دسته دسته و بسرعت از مقابلش رد می شدند... «جلو دماغش پر زدم، رو سبیلش تر زدم...» آدم اسب را بباد تازیانه و

ضربه‌های مهمیز گرفت. از حق نباید گذشت اسب ابلق هم به نوبه خود معرکه می‌تاخت. ولی با همه سرعتی که داشت باز چلچله‌ها دسته‌دسته از مقابلش رژه می‌رفتند. صدایی در درونش مرتباً آن کلمات را تکرار می‌کرد، جلو دماغش پر... اسب وارد بستر سیلابی شد. سپس در گودی استخری براه ادامه داد وارد بیشه‌زاری شد، از چندین خندق پرید، بعد رفته‌رفته سرعتش را کم کرد آنگاه به ماندابی افتاد که گودی‌یش قد خود اسب بود، از آنجا نتوانست بیرون بیاید و همانجا ماند.

اسب کردند بجلد پرنده‌ای درمی‌آمد: «جلو دماغت پر زدم...» بصورت لک لکی با پا‌های سرخ: «بروی سیبیل تیر زدم» بصورت عقابی چشم طلائی درمی‌آمد، شکل سگ تازی کشیده جثه‌ای را بخود می‌گرفت: «جلو دماغت رد شدم...» مار سیاهی می‌شد که به تنه درخت چنار سر بفلک کشیده‌ای پیچیده بود و داشت به سوی لانه‌ایکه در نك چنار بود می‌خزید. قصد بلعیدن جوجه‌های را داشت که در آشیانه‌ی بالای درخت بودند، داشت سرش را بدرون آشیانه و درست بسوی جوجه‌هایی که زبان کوچک دوشاخه سرخ چون شعله‌های آتش دارند، دراز می‌کرد. و آدم نیز درست در همین لحظه شلیک کرد، مار با یک گلوله از بالای درخت آویزان می‌شود و مرده روی زمین می‌افتد. مار بسیار درازی است. «جلو دماغش پر زدم...» آدم فلج می‌شود. دست‌ها و پا‌های آدم مثل دست و پای اسماعیل لرزان می‌لرزد. دستش به سوئی کج می‌شود و پاها و تنه و گردنش به سوی دیگر.

اسماعیل لرزان جوانی شایسته و برازنده و تیراندازی ماهر بود، چشم درنای در حال پرواز را با تیر می‌زد. روزی که سرگرم شکار بود، گوزنی در مقابلش سبز می‌شود. گوزنی بسیار زیبا و باریک اندام. بدل اسماعیل برات می‌شود که «اسماعیل اینوزن» علف‌ها، گلها، سنگ و خاک زبان باز می‌کنند و می‌گویند: «اسماعیل مبادا این گوزنوبزنی» اما چه فایده انگشتش که روی ماشه بود کار خود را می‌کند. و اسماعیل ناگهان می‌بیند که گوزن بصورت دود درخشانی شد و رفت به آسمان. تفنگ از دستش می‌افتد تمام تنش به تشنج می‌افتد و دهنش کف می‌کند.

آدم آنچه را که می‌دید باور نداشت. دستش را سایبان چشم کرد و دوباره بدقت نگریست باز هم باور نکرد. آنچه که چنین بیحرکت، زیر آفتاب، با گردنی فراز بجای مانده بود، جز اسب کردند، چیز دیگری نبود. یک لحظه دست و پای خود را گم کرد، تفنگ را سر دست بلند کرد، با آنکه فاصله‌اش با اسب زیاد بود باز نشانه گرفت، دست

وپایش و تمامی اندامش می لرزید. یک لحظه فکر کرد «مثل اسماعیل لرزان شدم» به اسب نگرست، اسب روی پاهای خود ایستاده بود، پاهای پیشینش به سوی آسمان بود، انگار می خواست از آسمان بالا برود. به پرنده ای افسانه ای می مانست که بال به سوی آسمان گشوده است. آدم متوجه نشد که اسب تا چه مدتی اینچنین رو بسوی آسمان ایستاد. اسب پاهای پیشینش را بزمین می کوبید و باز دو باره به سوی آسمان بلند می کرد گوئی در حال رقصی عجیب و بی نظیر است. پاهایش، عضلات پیکر اصیل و بلندش کشیده می شد و پس آنگاه بزمی شل می شد. آدم به قصد تیراندازی بار دیگر به نشانه رفت. اما دستش چنان می لرزید که قادر به راست نگه داشتن تفنگ نمی شد.

اسب یکبار دیگر روی پاهایش بلند شد. آنگاه ایستاد و سپس، با صدائی پرطنین شیهه ای طولانی کشید. شیهه اش در سراسر دشت آناوارزا طنین انداخت و انعکاس صدایش در صخره لایخ های آناوارزا پیچید. آنگاه اسب کرد بسوی مغرب، به سوی ده آناوارزا به تاخت درآمد. اسب ابلق هم که گوئی از او تبعیت می کند به تاخت درآمد و آلام آدم در حال و هوائی نبود که نخواهد اسب کرد را دنبال کند. اسب کرد با چنان سرعتی می تاخت که بدن کشیده اش کشیده تر شده بود و گوئی شکمش با سطح زمین یکی شده است. اسب ابلق آدم نیز جانانه می تاخت و در اطراف خود هوا را چون باد بحرکت درمی آورد، وزش این باد رفته رفته آدم را بخود آورد.

اسب کرد در اندک زمانی به سوی ده آناوارزا که پشت صخره لایخ های آناوارزا بود سرازیر شد از حوالی ده آناوارزا به سوی حاحی لار کامیش لیقی تغییر جهت داد و با همان سرعت از نزدیکی حاحی لار گذشت و به آکچاسازرسید، رفته رفته از سرعتش کاسته می شد ولی بقدر کافی بین خود و اسب ابلق فاصله انداخته بود.

اسب کرد در کناره آکچاساز نزدیک انبوه درختان بید راست بجای ماند. وقتی آدم دید که اسب از حرکت باز ماند، خوشحال شد. نه دستش می لرزید و نه دلهره ای داشت. پس از یک نشانه گیری دقیق ماشه را چکانید. اما ناگهان دید که اسب غیث زده است. خشمگین شد. ترس توی دلش ریخت، دلش بحال خودش سوخت: روزهاست که دنبال یک اسب افتاده، دنبال اسبی که معلوم نیست انس است جن است شیطان است پری است... روزهاست که مثل سگ دارد له له می زند. اگر اسب را نکشته بده برگردد حیثیتش خواهد رفت و نانش آجر خواهد شد و باید خودش و زبش فعلگی و عملگی بکنند. تمام خوشبختی شان به کشتن این اسب بستگی داشت.

از سوی دیگر به غرورش بر می خورد. چگونه قادر به کشتن یک اسب نیست، حالا این اسب می خواد جن و پری باشه، می خواد روح و شیخ باشه یا به هزار و یک جلد در بیاید، یک کک نیست که نشود با تیر زد...

نزدیک انبوه درختان بید که اسب لحظه ای پیش آنجا ایستاده بود رفت. از اسب ابلق بزر آمد و افسارش را به درختی بست، هوانیمه تاریک و مه آلود بود، خم شد بدنبال لکه خون در محلی که اسب پیش از تیراندازی ایستاده بود نگاه کرد. سپس بدنبال رد پای اسب بسوی مرداب راه افتاد. کمی که پیش رفت با آبهای عمیقی که غلغل می جوشید روبرو شد. ناگهان از دشت سبز درست در پنجاه قدمی صدای شیهه ای برخاست که تاریکی را شکافت. برگشت جز انبوهی نی چیزی دیگر ندید. دوان دوان از مرداب بیرون آمد. اسب کردند و اسب ابلق بسته به درخت داشتند همدیگر را بو می کشیدند. این فرصتی نبود که بتوان از دست داد در جا زانوزد نشانه رفت و ماشه را چکاند. از صدای گلوله دانست که تیر به هدف نخورده است. چهار بار دیگر پشت سر هم شلیک کرد. ناگهان دید که هر دو اسب پهلوه به پهلوی هم در حال فرارند. اسب ابلق افسارش را گسیخته بود و همراه کردند به سوی نارلی قیشلا می تاختند. و آدم همانجا در کناره مرداب میان پونه های گل کرده خشکش زد. اسبها از پائین نارلی قیشلا به عقب برگشتند و درست در لحظه ای که می خواستند از مقابل آدم رد شوند او که چون دیوانه ها شده بوده، زانوزد، پس از یک نشانه گیری دقیق ماشه را چکاند، پشت سر هم پنج بار شلیک کرد. یکی از اسبها افتاد. چندین بار شیهه ضعیفی کشید، و در تاریکی لحظاتی طولانی دست و پا زد...

شب مه آلود و سنگین و چسبناکی بود. یکی دو ستاره بی رمق در آسمان کور سو می زد. در دامنه های کوه چپ و راست چو پانها آتش روشن کرده بودند. همد کاملاً براه آشنا بود. راه بزرروئی بود باریک و پرسنگلاخ که به خانه ساری امت^۱ منتهی می شد. جز خروش جنگل صدای دیگری بگوش نمی رسید. همد با وجود بار سنگینی که داشت بی سر و صدا راه می رفت. چنان حرکت می کرد که انگار گام بر نمی دارد بلکه روی زمین به نرمی می لغزد. حال آنکه بارش بسیار سنگین بود، به همراه اشیاع سنگینی چون تفنگ، قمه، دور بین و نارنجک سه قطار فشنگ به کمر بسته بود و دو قطار هم چپ و راست به شانه ها آویخته بود. همد بخوبی می دانست که از اینگونه کوره راه های باریک چگونه باید مثل کبک خرامید چرا که باین کار خو گرفته بود.

دو روز می شد که در کوه و کمر راه می رفت. بسرعت راه می سپرد، بهیچ وجه با سرباز، ژاندارم و دهقانان برخورد نکرده بود اما شک ورش داشته بود. انگار چیزی در فضای اطرافش وجود داشت چیزی چون کمینگاه، چیزی چون انتظار. موقعیکه داشت آن پائین از نورفتن رد می شد، صدای گلوله شنیده بود. شاید هم یک برخورد کوتاهی بود، و چون تیراندازی زود قطع شد احتمال می رفت راهزنی که گیر افتاده است یا کشته یا دستگیر شده باشد. بهمین دلیل بود که همد سخت محتاطانه راه می رفت و بیشتر از بیراهه حرکت می کرد.

در جنگلی وسیع و پردرخت راه می رفت، صدای خش خش شاخه درختان که حتی با وزش باد ملایمی نیز تکان می خوردند بگوش می رسید. به خانه امت نزدیک شده بود. شب از نیمه می گذشت. پارس سگ در این وقت شب نمی توانست پیش درآمد دلنشینی باشد.

ممد از روی دامنه بالائی به پشت بام خانه امت لغزید. سه بار آهسته پایش را به بام گلین خانه کوبید. امت اگر در خواب نیز بود، با این صدا بیدار می شد و بیرون می آمد. در غیر اینصورت یا در خانه نبود و یا معلوم می شد خطر بزرگی در بین است: ممد ناشکیبا سه بار دیگر و این بار محکمتر پایش را بر پشت بام کوبید، کمی بعد صدای پای بسیار آهسته ای را شنید. سیاهی به پشت خانه رفت کشان کشان از دامنه بالا رفت و از دامنه به پشت بام لغزید و گفت:

— ممد بخواب روزمین.

ممد در حال آهسته دراز کشید.

امت در حالیکه دهنش را به گوش ممد چسبانیده بود گفت:

— خونه پر سر بازه. دسته کارا* ابراهیم هم توی طویله س... دنبال تومی گردن... خونه بخونه ده به ده، سوراخ به سوراخ دارن دنبال تومی گردن. دیگه کسی نمونده که ندونه توبه توروس برگشتی، تور و خدا کی تور و دیده بود؟

ممد گفت:

— نمی دونم، نمی دونم کی دیده، در هر حال باید یکی دیده باشه...

— اینبار چونون دنبالتن چونون هم و غمشونو تو این راه گذاشتن که نگو و نپرس...

حتی علی صفایک و اربابای دیگه برای سرت جایزه گذاشتن. وقتی سروان فاروق داشت می گفت، شنیدم. بهتره چند ماهی از توروس دور بشی. دنبال تومی گردن وقتی پیدات نکردن دیگه خودشون ذله می شن. تا وقتی که این طوفان نخوابیده از اینجاها دور شو. همین جا منتظر باش برات فشنگ گیر آوردم، شاید موقع رفتن برخوردی پیش اومد.

ساری امت از دیوار پائین خزید. اندکی بعد برگشت در دستی یک کیسه فشنگ و در دست دیگر یک مندیله توشه ی راه بود. به ممد گفت:

— بیا اینارو بگیر. توی ده خودتون هم نرو دو ماهه که ژاندارما ریختن توده.

وقتی ممد گفت: «ازده ماچه خبر...»

ساری امت حرفش را برید و گفت:

— دیگه اینجا معطل نشو. دهنونم سر جای خودش هست! فقط تور و خدا پاتو اونجا

نذار که دستی دستی خودتو تو گرفتاری می ندازی. احتیاط کن، کوه و کمر پر سر بازه. حتماً بهت بگم که این دهاتی ها هار شدن. اگه پدرت هم باشه، برادرت باشه بازم خودتو

* به معنی سیاه و بزرگ، قرا، قره.

بکسی نشون نده. از توروس خیلی زود بزنجاک. خیلی خب. خداحافظ.
و دست پیش برد و در تاریکی دست ممد را که مثل یخ سرد بود فشرد و از دیوار به پائین سُرید.

ممد هم آنی از دامنه بالا رفت و زد به جنگل. با مهارت یک بز و خیلی مخفی را که می شناخت پیدا کرد و راه افتاد، بسرعت حرکت می کرد، و ترسی که در دل داشت هر لحظه بیشتر می شد. افکارش آشفته و درهم بود. تنها و بی کسی بی یار و یاور در میان چهار دیوار تاریکی گیر افتاده بود؛ با یک دنیا سرباز و دهاتی ها... همه بر علیه او بودند، کوه، سنگ، دهاتی ها، درخت، علف، همه موجودات از مرغ هوا گرفته تا مورچه روی زمین با او دشمن بودند. ناامیدی و حشتناکی دنیای او را تیره و تار ساخته بود. رفته رفته اشتیاق و حسرتش برای دیدن دهشان نیز افزوده می شد. با آنکه می دانست با رفتن به ده چه سرنوشتی خواهد داشت و جان سالم از آنجا بدر نخواهد برد با اینهمه اشتیاقی دیوانه وار در وجودش بود: «دهاتی ها چه شدند؟ آیا باز هم موقع مراسم جشن، خارستان را آتش می زنند؟ و عمودورموش علی در حالیکه پاهای پیر و خسته اش را بلند می کند باز هم مثل سابق حالای^۱ می رقصد؟ ننه حوری باز هم مثل سابق همچنان عصبانی ست؟ اما عجب زن عصبانی ای بود. وقتی عصبانی می شد زمین به لرزه درمی آمد و زمین و زمان زیر و رو می شد. آیا گاو هر کسی مال خودش نیست؟ آیا هر کسی صاحب زمینی ست که در آن شخم می زند و کشت می کند؟» عرض این چند سال خیلی چیزها یاد گرفته بود. خیلی... اگر یکی ده بار هم بدنیا بیاید و زندگی بکند باز هم مشکل بتواند که اندازه ممد از این دنیا تجربه بدست بیاورد.

علی صفابیک، عارف صاعم بیک، و سایر ارباب های چوکوراوا...

تا مدت های مدیدی ممد از دشمنی اربابها با خودش سردنیاورده بود. بر فرض هم که ارباب عبدی را کشته بود. ارباب عبدی که با آنها نسبت نداشت کس و کارشان نبود... ممد به آنها صدمه ای نزده بود که آنها صرفاً به خاطر او سراسر توروس را پراز ژاندارم کرده بودند. و حقیقت اینکه هنوز هم کاملاً برایش روشن نبود که چرا اربابها به آن حدی که با او دشمنند با راهزنها خصومتی ندارند؟ حتی هوای بعضی از راهزن ها را هم دارند؟ خب می گوئیم تکلیف اربابها و خانها روشنه اما دهاتی ها چرا؟ با خود اندیشید: «کجا می تونم برم؟ همه حول و اطراف فرات، همه ایلات کردهای زبون نفهم رو

۱- نوعی رقص با دهل و سرنا.

گشتم، پناهگاهی پیدا نکردم و برگشتم، دنیا برام تنگ اومده، باز من موندم و این توروس پیر، برگشتم که در توروس بمیرم روی خاک پدر بابائی. کی می دونه جنازومون کجا میفته. من برای مردن به توروس اومدم، اومدم به خاک پدر بابائی. عطر مرگ تو دماغم پیچیده. ساری امت آقا! یه یاغی رویکی مثل اینجه ممد و که ارباب ها و خان ها رو آدم حساب نمی کنه، زمین و زمان قبول نمی کنه. کجا دارم برم امت آقا! یه مرغ پرشکسته ام، اگه قد یه مشه هم باشم حتی بوته خار پناهم نمیده.»

بدنبال محلی برای فرار بود اما فکرش بجائی نمی رسید اما جایی به نظرش نمی رسید و کفری می شد: «رفتیم خونه قوجاعثمان پنهون شدیم. آدم خوب و جانان بی غل و غشی یه اما یه بچه س. آرام و قرار نداشت می خواست بهمه بگه که من تو خونه شم، باز رحمت به ننه قمر... اگه تودشت چوکوراوا گیر ژاندارم می افتادم، خلاصیم محال بود، و اونوقت اربابا و خانها عید و عروسیشون می شد.»

در جاده بزروی میان جنگل در دل شب از حرکت باز ماند و ایستاد. کجا می رفت؟ جائی برای رفتن نداشت، به کدامین سو باید رفت؟ لحظاتی در میان تاریکی سر پا بجای ماند. به مسائل زیادی اندیشید، افکار مختلف با سرعتی باور نکردنی به مغزش هجوم می آورد و با هم تلاقی و برخورد می کرد. مادرش، خدیجه، بچه اش، ایراز خاتون، قوجاعثمان... جلو چشمش مجسم می شد... همینکه بیاد قوجاعثمان افتاد با رقه گرم و روشن امیدی در دلش درخشیدن گرفت. تازه کریم اوغلی، و جبار هم بود... جبار شجاع و جوانمرد بود... زن گرفته بود، دو تا هم بچه داشت. یک پسر و یک دختر اگر بخانه جبار برود؟... مسلماً او هم تحت نظر است، قوجاعثمان و کریم اوغلی هم همینطور... کوهستان دیگر جای ماندن نبود. پس کجا باید رفت؟

در همان نزدیکی بایست غاری باشد. چیزی هم به صبح نمانده بود و هوا داشت روشن می شد. بطرف غار به راه افتاد. وقتی هوا روشن شد او به غاری که در دل صخره لایح رفیعی قرار داشت رسید. دم دهانه غار دو عقاب بود. در دو طرف دهانه غار یک درخت مصطکی سبز شده بود. و پیچک ها با گل های آبی رنگ از هردو درخت بالا رفته بودند. ممد وارد غار شد، دو عقاب خسته با بی میلی بالهای خود را گشودند و پر زدند. و کمی دور تر نشستند.

ممد تفنگ را از شانه درآورد و تسمه اش را دور دست پیچید و روی زمین گذاشت. و بمحض اینکه کیسه فشنگ را روی تفنگ نهاد بخواب رفت.

آفتاب داشت غروب می کرد که بیدار شد. گشنه و تشنه بود. هوا بوی آویشن و پرسیا ووشان می داد. جلو غار پوشیده از شقایق بود که بر صخره های بنفش غار با آن لکه های درشت سیاه و سفید و سبز دامن گسترده بود. شقایق ها آنچنان سرخ بودند که انسان باورش نمی شد.

ممد تا کنون، هرگز اینهمه انبوه گل سرخ رنگ را یک جا ندیده بود. این گل های سرخ را مثل شعله های آتش حتی از دور دست ها می شد دید و تشخیص داد. تفنگ را به شانه آویخت. کیسه فشنگ را بدست گرفت و از غار خارج شد. عقاب های صبحی دوباره آمده بودند و بر در غار نشسته بودند، با بی میلی پریدند، و ده قدم دورتر برنگ صخره ای کنار هم نشستند. عقاب ها خیلی پیر بودند. در پایین چشمه ای با صدای ملایم جاری بود. ممد پایین رفت، آمد سر چشمه، روی پونه های بلندی که گل های بنفش داشت نشست. مندیلی را که ساری امت داده بود و بکمرش داشت گشود. توی دستمال چهار پنج پیاز، شش تخم مرغ، مقدار زیادی دواغ^۱، یک قالب پنیر چرب ترکمنی باندازه کافی نان فطیر و تعدادی لواش ساج بود. با اشتها غذایش را خورد. این توشه راه، برای دور روز دیگر هم کافی بود. ممد آدم پر خوری نبود، بویره هنگام دلتنگی حتی بیاد شکم خود نمی افتاد.

ممد برخاست بجانب شمال راه افتاد. آهنگ ده خودشان را داشت. ده را جلو چشمش مجسم می کرد و آتش حسرتی در درونش شعله می کشید و او را می سوخت و می گداخت، می دانست که با پای خود بسوی مرگ می رود اما قادر به خودداری نبود، می بایست ده شان را می دید: «نکنه قبل از دیدن ده بمیرم»، اشتیاق دیدن همه چیز را دیدن: چنار تناور، آبشار قوجا چنار، کولاک سیز، آسیاب کولاک سیز، برکه پای چنار تناور، جاده ده را با خاک حنایی رنگش، دیکن لی دوز پوشیده از کبود خار را، خانه ها را، خاک پرنفش و نگارش را، سنگریزه ها را که رودخانه در اطراف ده گسترده بود، درختان را، بوته های خار را، کنگرها را، مرغان ده را، جوجه هائیرا که مثل گوله های پشمین دنبال مرغ کرچ راه افتاده اند، ... آرزوی دیدن همه را و همه چیز ده را داشت.

دورموش علی را با نگاه گرم و پر شفقت با آن چشمان دوست و پیر از مهر و عاطفه و خیلی انسان ... ننه حوری خیلی انسان تر، خیلی ... خشن، لجوج، ولی انسان تر از همه که آماده است جانش را هم در راه کسانی که دوستشان دارد فدا کند. یکبار وقتی ممد

خواب بود ننه حوری موهای سرش را نوازش کرده بود...

ممد هرگز آن دستهای گرم را، آن دستها را که گرمی و شفقت و ملایمت و دوستی دست مادر و خواهر و برادری را داشت از یاد نبرده بود. آدم حاضر می شد زندگی یش را بدهد بشرطی که ننه حوری یکبار اینچنین از ته دل او را نوازش کند... تازه اگر این نوازش هم نمی شد، چنان از صمیم دل می گفت: پسر، ممد که به همه دنیا می ارزید. آیا با ممد چگونه برخورد خواهد کرد. از خوشحالی داشت دیوانه می شد. نمی دانست چه باید بگوید و چکار باید بکند **مصطفی چوچوک**. **عموخسوک**. وقتی **عموخسوک** او را دید چه خواهد کرد؟ حتماً مثل همیشه حیرت زده می ایستد و در حالیکه دستهایش را از خوشحالی بهم می مالد با افتخار خواهد گفت: «ممد یک کمی دیگه بزرگ شده، بذار بزرگتر بشه آدم با هیبت بهتر می تونه راهزنی بکنه همه عالم ازش می ترسن. همه اونائیکه حالا دارن از ممد می ترسن اونوقت دیگه بیشتر ترس ورشون می داره.» و **مصطفی**، اوچه می کرد، چه فکر می کرد، آیا ترس ورش می داشت. شاید می رفت و به ژاندارمها خبر می داد؟ او هم زن گرفته است و یک بچه دارد. اگر جبار بفهمد به سراغش خواهد آمد؟ ممد لبخند زد و با باوری عظیم با خود گفت: «میاد» و یا علی چلاق با آن چشمهای چون روباه باهوش و زیرکش، بی نهایت انسان و تا پای جان دوست و برادر.. آیا برخورد او چگونه خواهد بود؟ سرش را به عقب خواهد برد و خواهد زد زیر خنده. خواهد خندید بی توقف مثل یک آب جاری خواهد خندید. تمامی وجودش بخنده در خواهد آمد، دستش، صورتش، چشمانش، بدنش، سرش حتی پای چلاقش نیز خواهند خندید. و از خوشحالی دیوانه خواهد شد...

ممد سرشار از عشق و محبت در طوفانی از شادی به پرواز درآمده بود. چنان بسرعت راه می رفت که انگار پاهایش بال درآورده است. به فکر هیچ چیز نامطبوعی نبود حتی به فکر اینکه ده پر از ژاندارم است و کشته خواهد شد نبود. حتی از گوشه ذهنش نیز خطور نمی کرد که اگر کشته هم نشود حداقل دچار موقعیت نامطلوبی خواهد شد. زده بود زیر آواز. خیلی کم اتفاق می افتاد که آواز بخواند. چرا که فرصت این کار را نیافته بود... صدای دلنشینی داشت.

آفتاب داشت سر می زد که به اوزون اولوک رسید. وسط آبهای اوزون اولوک انبوه ماهیان سرخ خالدار شناور بودند، طوری که اگر دست دراز می کردی می توانستی بگیری. حالا بهر دلیل می خواست باشد کسی کاری به کار ماهیهای اوزون اولوک

نداشت و در نتیجه مدام به تعدادشان افزوده می شد. بر سر چشمه نشست، انبان آذوقه اش را بیرون آورد، با مشت پیازی را له کرد و با نان فطیر شروع به خوردن کرد. گهگاه نیز ریزه های نان را برای ماهی ها می ریخت و هجوم دسته جمعی ماهی ها را بسوی تکه های نان در حالیکه در هم می لولیدند تماشا می کرد.

به تائی غذایش را خورد، ماهی ها را تماشا کرد، و به آسودگی همانجا دراز کشید. با این چشمه از دوران کودکی انس داشت، حالا بهر دلیل که می خواست باشد در این دور و حوالی احساس ترس نمی کرد. درست چون ایام کودکی بدون هراس و بی دغدغه خاطر در کنار چشمه بخواب رفت. از وقتی که یاغی شده و به کوه ها زد تاکنون چنین خواب عمیق و راحتی نکرده بود. وقتی بیدار شد خود نیز از آن در شگفت شد. اما هر چه باشد اینجا زمین آبا اجدادی بود، سرزمین آشنا بود.

موج شادی از دلش برمی خاست و وجودش را در برمی گرفت. بی صبرانه در انتظار تاریک شدن هوا بود. با تاریک شدن هوا وارد شده و بدرخانه ننه حوری خواهد رفت و آهسته خواهد گفت «ننه، ننه. من اوادم.» آیا ننه حوری از صدایش او را خواهد شناخت؟ یا نه؟ «اون خیلی ختمه!»

توی جنگل به نرمی حرکت می کرد. از راه جنگل به دامنه ای که مشرف به ده بود رسید. پای تخته سنگ بلندی به تماشای ده نشست و با دیدن خاطرات گذشته نیز جان گرفت. بیاد می آورد که بچگی وقتی از مادرش قهر می کرد از خانه فرار می کرد و می آمد اینجا پای این تخته سنگ می نشست و در حالیکه پشتش را به سنگ دودزده تکیه می داد ده را تماشا می کرد و بفکرفرو می رفت. این تخته سنگ بلند با سابق هیچ فرقی نکرده بود. همانطور دودزده بود. دهقانها و چوپانها دوست داشتند زیر تخته سنگ آتش روشن کنند. همد توی ده ژاندارمها را دید که در رفت و آمد بودند، آنگاه خانه خودشان را میان خانه های ده تشخیص داد، خاک گل پشت بام برنگ سرخ و سبز و آبی و نارنجی بود، که زیر نور داغ و سفید مثل خرده شیشه می درخشید. برای استحکام بیشتر خانه، پدرشان این گل را از جای بسیار دوری آورده بود. مادر زیبا، مهربان، ملایم و گرم و پر عاطفه اش در پیش چشمش مجسم شد و خود را چنان تنها و بیکیس دید که هرگز در سراسر عمرش چنین احساسی به او دست نداده بود. دور اطرافش پوشیده از گلهای شکفته آسفوندل بود. هزاران زنبور گوناگون با خروش زیر گرمای سفید — (همد ترکیب کلمه «گرمای سفید» را سخت دوست داشت) — اطراف گلها می چرخیدند. به انتهای

شاخه های باریک و بلند و انبوه، گل‌های سفید قد یک دکه چسبیده بود.

به خانه خدیجه نگاه نمی کرد، تاب تحمل دیدن خانه آنها و آن درخت سربفلک کشیده را نداشت. اما سرانجام خودداری نتوانست کرد، درخت آمد و سیخ جلو چشمانش سبز شد. چون شبی بی انتها در برابرش قد علم کرد... «دل نوجوانی بشدت درطیش بود. صدای قلبش چون صدای فاخته، جوان در میان طوفان دیوانه وارانظار، در پای درخت ایستاده بود. دخترک آمد، لطیف و گرم با دلی سرشار از عشق...» چیزی راه گلوی ممد را گرفت و دو قطره اشک از چشمانش بزمین غلطید.

ممد برای بیرون آمدن از این حال و هوا چشم به خانه ارباب عبدی دوخت. از روزنه خانه اش دود غلیظی برمی خاست. وجودش سرشار از خشم شد، ممد با صدایی که گوئی می نالید، گفت: «نتونستم اجاقشو کور بکنم، نتونستم، نتونستم، نتونستم.» با رنجی که درونش را انباشته بود برخاست و راه افتاد، اندکی بعد بخود آمد لبخندی زد، روز روشن داشت می رفت توی دهی که تا خرخره پر از ژاندارم بود! وقتی که داشت پای تخته سنگ بلند برمی گشت کمی دورتر پشت بوته خارچشمش به یک جفت چشم براق و درخشان پسر بچه ای افتاد. چشمان بچه گشاده از حیرت و تحسین به او خیره شده بود. لبخندی زد، او هم وقتی بچه بود روز روشن می آمد اینجا پشت آن بوته خار می خزید و اتفاقاتی را که پای آن تخته سنگ بزرگ می افتاد تماشا می کرد. حتی یکبار توی همین بوته قایم شده بود و دزدکی عشق‌بازی سلیمان را با دختر توپال آتش‌جان دیده بود. اما هرگز در توی این بوته خاریک یاغی را دزدکی تماشا نکرده بود، کسی چه می دانست که سیر کردن یک راهزن ریزه میزه با دور بین آویخته به گردن، با خنجر کرکس بلند آویزان از یک جفت حمایل نقره کاری شده در زیر قطارهای فشنگ، و با نارنجک‌های به کمر بسته، چه کیف و لذتی دارد.

ممد سر جا ایستاده بود و با شفقت کودک را می نگریست. بچه که فهمیده بود راهزن او را دیده حسابی دست پاچه شده بود و داشت وول وول می خورد.

ممد با صدائی خندان و ملایم و مهربان گفت:

— داداش کوچولو. مبادا به ژاندارمها بگی که منو دیدی. من اینجه ممدم.

ممد چنان از نگاه‌های دزدکی بچه از پشت بوته خار خوشش آمده بود که حتی برایش اهمیتی نداشت که امکان دارد بچه برود و به اهالی ده خبر بدهد. ممد از دیدن ده آنچنان ذوق زده شده بود که یاغی بودنش را، اینجه ممد بودنش را، حکومت زورمندی را

که برای دستگیر کردنش کوه و کمر را پراز ژاندارم کرده بود، کار ابراهیم اجیرار بابها را که بخونش تشنه بود، همه را و همه چیز را بدست فراموشی سپرده بود. سراسر وجودش آکنده بود از دوستی، شادی، و امیدی کودکانه. رقت و عطوفتی گرم دلش را فرا می گرفت. بطوریکه ناگهان با خود گفت: «من حتی نمی تونم یه پرنده رو بکشم، نمی تونم یه مورچه روز زیر پا له کنم، نمی تونم یه زنبور و یه پروانه رویه پرنده رو بگیرم، مبادا آزاده بشه.» در آن لحظه، شاید هم در دنیا آنچه که او را بیش از همه شگفت زده می کرد تفنگ دستش، خنجر کمرش و قطارهای فشنگ آویخته از بدنش بود. بخود می خندید.

در این اثنا بچه که از نگاه های اینجه ممد خلاص شده بود چون رو باهی از میان بوته خار بیرون خزید خمیده خمیده چند قدمی از بوته دور شد و بتاخت زد به فرار، ضمن فرار مدام برمی گشت و به اینجه ممد می نگریست. اینجه ممد از این حرکات بچه بیش از همه خوشش آمده بود. آیا بچه کی بود؟ شبیه افراد کدام از یک خانوارها بود، از آنجائیکه زیاد در قیافه بچه دقیق نشده بود، نمی توانست حدس بزند که بچه چه کسی ممکن است باشد.

آفتاب انگار خیال فرو رفتن نداشت، کم کم شکیبائیش را از دست می داد. از روزنه خانه ارباب عبدی مدام دود برمی خاست، ژاندارمها مرتباً توی ده بین خانه ها در رفت و آمد بودند. از اهالی کسی بیرون نبود، نه زن، نه مرد، نه بچه. آیا همه را زندانی کرده بودند؟ بفکر دودی بود که از خانه ارباب عبدی برمی خاست. همین ارباب عبدی باعث شد که او نتواند به ده خود برود و حتی قدم به زمین آبا و اجدادی خود بگذارد. در حالیکه دندانهایش را روی هم می فشرد فریاد زد: «اجاقشو کور می کنم. حتی یکی شونو زنده نمی دارم، حتی یکی شونو...»

خود را پای تخته سنگ ولو کرد و پشتش را به سنگ کوبید. روز از حرارت خورشید سوخت و سیاهی شب فرا رسید. بادی از شمال وزیدن گرفت که عطر سنگین نعنا و وحشی، آویشن و پرسیاوشان را با خود می آورد.

بیاد آنشب افتاد، شبی گروهبان رجب قصد کشتن بچه های عبدی را داشت، و ممد درست در لحظه ای که گروهبان می خواست ماشه را بچکاند زده بود زیر تفنگ و گلوله ها به هدف نخورده بود. آیا بهتر نبود که می کشت؟ بچه ها چه گناهی داشتند؟ آیا آنها هم وقتی که بزرگ شدند مثل پدرشان بلای جان مردم نخواهند شد؟ بشوند تا ببینم!

از قدیم ندیم گفته اند که، عاقبت گرگ زاده گرگ شود، اما این یک نظریه کاملاً غلطی است. به گذشته می اندیشید به ارباب عبدی، به گروهبان عاصم، به سروان فاروق به خیلی چیزهای دیگر فکر کرد. خدیجه را سروان فاروق کشته بود، وقتی بیاد سروان فاروق می افتاد کینه ای به تلخی زهر در دلش می جوشید و موهای تنش سیخ می شد. پیش از کشتن فارق و گرفتن انتقام خون خدیجه از این دنیا نخواهد رفت. «خدایا، ای خدای بزرگ، قبل از کشتن فارق مرگ نصیبم نکن.»

او برخاست و درحالی که مثل مستان تلوتلومی خورد، به سوی ده سرایزیر شد. ناگهان باز دلش پر از شادی شد با خود گفت: «امسال پائیز میام ده. روزی که دهاتی ها دارن زمینو شخم می زنن، و توی مراسم جشن اولین آتشومن با ننه حوری توخارستان می اندازم...» هر چه که بده نزدیکتر می شد تپش قلبش نیز فزونی می گرفت. دم در ایستاد، توان سر پا ماندن را نداشت اگر بدر خانه تکیه نمی داد روی زمین ولو می شد، در حالیکه نفسش بند آمده بود با صدای بریده بریده ای گفت: «ننه حوری، ننه حوری»

ننه حوری توی خانه تنها بود و داشت بخواب می رفت، ننه حوری فکر کرد گوشه اش عوضی می شنوند، خواب می بیند یک چشمش را گشود و دوباره بست. ممد فکر کرد: «حتماً ننه حوری فکر می کنه من مردم». «ننه حوری، ننه حوری». ننه حوری بازم به تصور اینکه خواب می بیند، یک چشمش را باز کرد دعائی زیر لب خواند و دوباره بست.

«ننه حوری، ننه حوری. منم، من اومدم.»

«خدایا، خدایا، انگار که خواب نیست، صدا از پشت در داره میاد، مثل صدای اینجه ممد، اما ممکن نیست.»

— ننه حوری، ننه حوری

«حالا پاشم دم در یه نگاهی بکنم» از جای برخاست. بین خواب و بیداری مشعل کاج را که روشن بود بدست گرفت رفت پشت در و با لحن مرددی صدا زد: کیه ممد، آهسته، با صدائی که بزحمت شنیده می شد گفت: — منم مادر در وواز کن. اینجه ممد. پسر دونه.

ننه حوری کلون در را کشید، در باز شد. اینجه ممد دم در ایستاده بود. زبانش بند آمد. حتی قادر به ادای کلمه ای نشد. لحظاتی همچنان رو بروی هم ماندند. بعد ممد

زیر بازوی ننه حوری را گرفت و داخل خانه برد. مشعلی را که دستش بود بدیوار زد، حوری را روی تشکی که در کنار اجاق بود نشاند. لحظاتی طولانی هر دو خاموش بودند. پس از مدتی ننه حوری که بخود آمده بود با لحنی بسیار جدی گفت:

— خوش اومدی پسر، ممد. خوب کاری کردی که اومدی مافکر می کردیم که تو رفتی و گم و گور شدی، پسر خوش اومدی، صفا آوردی. ده پر ژاندارمه. ممد گفت:

— می دونم.

— وقتی می اومدی کسی تور و ندید؟

— یه بچه دید.

و درست در همین اثنا از پای «تخته سنگ بلند» صدای پی در پی گلوله ها برخاست.

— مادر، ژاندارما دارن گلوله رو به هوای من خالی می کنن. بچه منو پای تخته سنگ دیده بود و... ننه حوری لبخندی زد و گفت:

— بذار خالی کن، بذار فشنگهای این حکومت کافرو هدر بدن، بذار هدر بدن بینم!

ممد هم لبخند زد. خیلی چیزها بود که می خواست از ننه حوری بپرسد، اما بهیچ وجه قادر به پرسش نمی شد. می خواست بپرسد، دورموش علی کجاست؟ — اگر مرده چرا ننه حوری سرش چارقند سیاه نبسته است؟ — آیا هر سال در خارستان آتش روشن می کنند؟ از آن روز تا بحال دهقانها بی مزاحمت کسی کشت و کار می کنند؟ از اینکه مبادا اتفاق بدی در ده اتفاق افتاده باشد جرئت پرسشی نداشت اما داشت از دلواپسی زهره ترک می شد. اگر یکماه انتظار می کشید و اگر با چشمان پر از پرسش یکماه بصورت حوری خیره می شد باز هم قادر به پرسیدن حتی یک کلمه نیز نمی شد.

ننه حوری متوجه چشمان ناشکیبا و پرسشگر او شده بود اما بهیچ وجه زبانش برای گفتن اخبار ناگوار باز نمی شد. در دل می گفت: «طفلکی خرد شده، آب شده، تموم شده، مادرش و محبوبه اش کشته شدن. بچه یکی یکدونه شو که حتی سد و سیر نندیش معلوم نیست کجاس. ننه حوری اگه طفلکی این خبرای بدم بشنوه دیگه بین چه حالی پیدا می کنه.»

به چشمان ملول و محزون اینچه ممد نگاه می کرد: «آدم نمی تونه هم نگه، الهی

فداتون بشم به قیافه‌ش نیگا کنین مثل بچه‌ای به که پستونو از دهنش بیرون کشیده باشی، چیزی نمونده لب و رچینه دماغشوبالا بکشه و بزنه زیر گریه.

«می‌گم پسر، می‌گم. دلم شده مثل سنگ، مثل آهن. همه چیزو بهت می‌گم پسر، چیزائی رو که اگه آهن بودم آب می‌شدم، می‌پوسیدم. اما سنگ شدم سنگ صبور شدم و تحمل کردم. اما تو چطور می‌خواهی اینهمه بدبختی رو، این همه بلا رو، بشنوی و تحمل کنی، چطور پسر. چطور؟ پسر کاشکی نمی‌اومدی. تو که از ده مثل یه ابر بارون مثل یه ابر سیاه سر تو وروداشتی و رفتی. دیگه چرا برگشتی چرا پسر؟ یکی گفت رفتی و قاطی چهل تن^۱ شدی، یکی گفت رفتی پیش مصطفی کمال پاشا فرمانده سپاهش شدی، یکی گفت جلد یه پرنده بزرگی در اومدی که هر شب می‌ری سر مزار مادرت و تا حق صبح بالای قبر دونه^۲ می‌چرخه و بزبون پرنده‌ها برایش دعا می‌خوانی. سر مزار خدیجه هم همینطور... راستی ممد چطوری تونستی داغ اونا را تحمل کنی؟ داغ خدیجه باون خوشکلی، مادر باون خوبی... چرا اومدی پسر؟ چطوری بهت بگم که تو این ده چی؟ شده؟ موهای سرمو نیگا کن بین می‌تونی یه تار موی سیاه پیدا کنی؟ به روم نیگا کن جائی می‌تونی پیدا کنی که چروک نداشته باشه؟ وقتی داشتی می‌رفتی این شکلی بودم؟»

بصورت ممد خیره شده بود و در دل با خود سخن می‌گفت. ممد دستهایش چنان هیجان زده بود، خطوط چهره‌اش، چنان منقبض، در هم و دردآلود بود که انگار آنچه را که درد دل حوری می‌گذرد می‌شنود و احساس می‌کند. ننه حوری فکر کرد که بالاخره خواه ناخواه همه چیز را خواهد فهمید، کسیکه توانسته بود آنهمه ناملايمات را تحمل بکند، بالطبع تحمل بقیه را هم خواهد داشت. تازه بهش می‌گویند اینجه ممد. بچه که نیست. ننه حوری وقتی که تصمیم به گفتن ماقوع گرفت بغض چندین ساله‌اش ترکید. با گریه عزاخوانی می‌کرد، حرف می‌زد و درد دلش را بیرون می‌ریخت. و شرح هر ماجرا را با جمله «اگه آهن بودم می‌پوسیدم. خاک شدم و تحمل کردم» ختم می‌کرد. برای دونه، بخاطر خدیجه، دورموش علی و بچه‌هایش گریست و عزاخوانی کرد.

ممد بی آنکه تغییری در چهره‌اش پیدا شود، مثل سنگ مثل یک دیوار مانده بود و بگفته‌های حوری گوش می‌داد. از بیرون صدای شلیک گلوله بگوش می‌رسید، ولی آندو در چنان حالی بودند که گوئی هیچ صدائی را نمی‌شنوند.

۲- نام مادر ممد.

۱- چل تن، اندال: چهل تن از مردان خاص خدا که بچشم هر کسی ظاهر نمی‌شوند.

ننه حوری پس از گریه و عزاخوانی اشک چشم و آب دماغش را با گوشه چارقش پاک کرد و از جا برخاست و گفت:

— خدا مرگم بده پسر. تو رو دیدم فراموشم شده که از راه‌های دور دور اومدی، خدا حوری سیاه بختوبکشه. گشنت گذاشتم.

و در جا رفت و سفره را آورد و جلوممد گشود. سفره نخ‌زیبا و پرنقش و نگاری بود. یک کاسه ماست با یک شیر آبکی، کمی عسل با اندکی پنیر آورد و گفت:

— آره پسر. ننه حوری قربونت بره. ای... ی. بگوببینم کجاها بودی. رفتی و غیبت زد. کجاها رفتی؟

ممد پاسخ نداد. حالتی گیج و منگ داشت و صورتش چون سنگ سخت بود. لقمه‌ای از نان لواش را نخست توی شیر آنگاه داخل ماست فرو برد، لقمه را در دهان گذاشت شروع به جویدن کرد، اما نتوانست قورت بدهد، لقمه از گلوش پایین نمی‌رفت. قدر مسلم آنکه دورموش علی نمرده بود بلکه او را کشته بودند. اما چطوری، نوحه‌های^۱ ننه حوری هم چیزی را روشن نمی‌کرد تنها می‌شد فهمید که: «دهاتی‌ها با ننه حوری دشمن شدن، خونه همه دهاتی‌ها غارت شده» چه کسی خانه دهاتی‌ها را غارت کرده بود؟

اگر چنانچه لقمه را فرو نمی‌داد ننه حوری ناراحت می‌شد، دوباره شروع به جویدن کرد سرانجام بزور قورتش داد اما به سرفه افتاد چنان سرفه‌ای که انگار تمامی نداشت. پس از آنکه سرفه‌اش تمام شد دست ننه حوری را که چون آتش داغ شده بود بدست گرفت و گفت:

— مادر، همه چیزو بهم بگو، چاره‌ای نیست همه رو باید تحمل کرد. نون از گلوم پائین نمیره. غذات اگه زهر هم بود باز می‌خوردم اما از گلوم پائین نمیره.

ننه حوری آرام که انگار هیچ اتفاق ناگواری نیفتاده است با خویشتن داری شروع به صحبت کرد:

— پسر، ممد همینکه پاتوازده گذاشتی بیرون... دهاتی‌ها خوشحال شدن. اما بعد ترس و رشون داشت. اونا فکر می‌کردن که عبدی نمرده، اما بعدش وقتی فهمیدن که کشته شده، اونم بایه فشنگ ورنذیل که قلبشوداغون کرده خیلی خوشحال شدن. بعدش اهل پنج آبادی دیکن لی دوز جم شدن، جشن گرفتن، یه جشنی که چشم روزگارتا اون

۱- در روستاهای ترکیه معمولاً هنگام عزاداری برای عزیزی اشعاری یا سخنانی نوحه مانند درنمایش می‌گویند. م.

روز مثلشوندیده بود. دخترا خوشگل ترین لباسشونو تنشون کردن، پیرزنا چارقده سفید، سفید مثل برف سرشون گذاشتن، طبلا به صدا دراومد چونون رقص و پایکوبی که نگو، حتی علی دورموش عموت هم با حال مریضی اش رقصید. بعدش هم یه روز صبح آفتاب خیزون اهالی پنج آبادی، زن، مرد، ناخوش، مریض، برو بچه همه رفتن خارستان و خارستونو آتیش زدیم. فکر نمی کنم هیچ بنی آدمی تا آن روز مزه یه همچی خوشی رو چشیده باشه. یکی دو سال اینطور بود، همه چیز فت و فراوان. شب همون روزیکه، خارستونو آتیش زدیم، سر کوه علی داغی یه نور ظاهر شد. سه شب سر کوه علی داغی غرق نور بود. سه شب سر کوه علی داغی مژ روز روشن بود. دهاتی ها از این بابت دیگه خوشحال شدن. یه سالی گذشت. سال دوم که شد، یه جشن خوشگلتر و بهتری گرفتن. خارستان هم خوشگلتر می سوخت! نور سر کوه علی داغی هم دیگه خوشگلتر ظاهر شد، سالک سوم از اونم خوشگلتر...

یه جشن درست و حسابی... علی دورموش مشعل بدست داشت می رقصید، می دونی که اون خیلی خوشگل می رقصید، با رقص داشت می رفت که خارستونو آتیش بزنه. دفعته از دور صدای سه گلوله بلند شد، به اونجا نیگاه کردیم دیدیم یه سوار توی گرد و خاک مثل برق داره میاد، رسید و اسبشوروند طرف محمود دورموش علی، که بغل کپه خار و ایستاده بود. دورموش علی افتاد زمین. سوار دورموش علی روزیر پای اسب خرد و خمیر کرد. پشت سرش، ده سوار دیگه رسیدن، اسلحه داشتن. اسبار و تاروندن طرف زن و بچه ها، اسب تازوندن و گلوله در کردن. خیلی زنها زخمی شدن، پنج تا بچه کشته شد دوتاش دختر بچه بود. عمود دورموش علی ت دوروز دیگه زنده موند. بهت سلام رسوند، گفت به پسریم بگین خوب کاری کرد، هر چند آخر عاقبتش خوب نبود، اما کار خوبی کرد. آره پسریم اینطور، اونسال خارستان آتیش نگرفت، سر کوه علی داغی نور ظاهر نشد علی دورموش عموت هم مرد. نفس آخر که می کشید تنها یاد تو بود. می دونی اون سواری که اومد کی بود؟ یه حمزه کله هست ها؟ برادر عبدی؟ که عبدی از ده بیرونش کرده. عبدی که زنده بود اونطرفا پیدایش نمی شده شناختیش ممد؟

— شناختمش ننه.

— حمزه کله تو ده موند گار شد. دور و برش پر بود از آدمای مسلح، ژاندارما هم سرش بودن، کاری کرد که مردم چراغ ورداشتن و دنبال عبدی گشتن.

ننه حوری با سوزدل پشت سر هم بلاهائی را که حمزه سر دهاتی ها آورده بود شرح

می داد، می گفت و می گفت و می گفت بعد سکوت می کرد و با نگاه های طولانی به ممد خیره می شد.

حمزه کله برادر تنی عبدی بود. عبدی از او دل خوشی نداشت و از اینرو وقتی پانزده سالش می شود، او را از دیر من اولوک بیرون می کند و اجازه نمی دهد که دیگر پا به دیکن لی دوز بگذارد. حمزه کله از آن پس تنها یک بار به دیکن لی دوز می آید ولی درجا دستگیرش می کنند و می برند پیش ارباب عبدی. بدستور اوسه روز و سه شب او را به باد چوب و چماق می گیرند و بعدش هم می دهد او را که نیمه جان بود پشت یک اسب می گذارند و دستور می دهد برادرش را مثل لاشه یک سگ از دیکن لی دوز می اندازند بیرون. حمزه کله پس از این کتک وحشتناکی که خورده بود از هوش می رود. خانواده یوورک که او را بیهوش در جاده پیدا کرده بودند از او پرستاری می کنند و پس از اینکه بهبود می یابد مدتی پیش آنها مشغول چوپانی می شود. بعدش هم در یکی از دهات نزدیک تل تپه پادوئی می کند.

حمزه مثل ارباب عبدی قد کوتاه و ریقونه نبود. قد بلندی داشت، چهارشانه و قوی بود. از خبر مرگ برادرش سخت خوشحال شد، از خوشحالی نمی دانست که چه می کند. سه روز مثل آدمهای مست توی ده می گشت و بهر کس که می رسید می گفت: «برادرمو کشتی» بعدش هم حادثه را بدست فراموشی سپرده باز مشغول خانه شاگردی شده بود.

روزی پتراق اوغلی^۱ از دیکن لی دوز برای دیدنش آمد. آدم پرحرف و وراجی بود بمحض رسیدن پرسید:

— تو عجب آدم احمقی هستی. مگه نشنیدی که برادرتو کشتن؟

حمزه کله جواب داد:

— چرا شنیدم. خیلی هم خوشحال شدم که سقط شد.

— خوشحالی ت بجای خود. مگه نشنیدی که دهاتی ها زمین رو بین خودشون تقسیم

کردن؟

— چرا شنیدم.

— اینم شنیدی که هر سال جشن می گیرن و می رن خارستان و آتیش می زنن.

— اینم شنیدم.

۱- در معنی پسر آدم.

— اینو چطور، اینم شنیدی که سر کوه علی داغی نوری روشن می شه؟
— آره شنیدم.

— می دونی که زنای عبدی هردو بیوه ن.

— می دونم.

— پتراق اوغلی دادزد:

— پدرسگ اگه همه اینارو شنیدی و می دونی، چرا داری اینجا پادوئی می کنی.
پدرسگ احمق، تو که می تونی ارباب دیکن لی بشی، پادشاهی بکنی، اینجا موندی و
داری خانه شاگردی می کنی؟
پتراق اوغلی خیلی پیر بود حمزه گفت:

— تورا ست میگی

— حالا که من راست می گم وقتی کارا درس شد اونجا یه مزرعه بمن می دی،
یک مزرعه ای که باب دلم باشه؟
حمزه کله گفت: — می دم.

بلافاصله، همانروز مقدمات کار را فراهم کردند. حمزه با پولیکه از پادوئی پس انداز
کرده بود یک جفت چکمه، یک شلوار مناسب، یک کت، یک کلاه خرید بعدش هم
با قرض و قوله یک اسب راهوار چهارساله نژاد انگلیسی و یک تفنگ آلمانی با صد تا
فشنگ دست و پا کرد، و هفش ده نفر او باش پشت هم انداز طناب دار در رفته را دور
خودش گرد آورد. پتراق اوغلی درپیش و سایرین بدنبالش راهی دیکن لی دوز شدند. چند
هفته ای آن پائین ها منتظر ماندند. حمزه کله هر کار که می کرد با راهنمایی پتراق اوغلی بود.
و درست در لحظه ای که دهاتی ها قصد آتش زدن خارستان را داشتند...

باین ترتیب زهر چشم دهاتی ها گرفته شد... می ماند حکومت، نوبت آنهم
می رسید...

دهاتی ها عکس العملی نشان ندادند. مثل گوسفند و بره تسلیم شدند، حتی عده
زیادی از آنها به عذرخواهی پیش حمزه رفتند پیش او به اینجه ممد بدو بیراه گفتند و پدرشوگور
بگور کردند.

همانروز حمزه کله «ملاگوی تفک لی» حامد را صدا زد و هردوزن عبدی را عقد
کرد. شب با یکی و نزدیکهای صبح با دیگری همبستر شد و باین ترتیب رضایت کامل
هر دوزن را جلب کرد.

بعد عده ای ژاندارم، سرگروهان، ستوان ریخت توی ده و هر روز برای آنها گوسفند سر برید و سورات فراهم کرد.

— قربونت برم ممد دیگه باقی شو پسرم نذار بگم، نمی خوام بشنوی. حمزه کله واسه دهاتی ها پیغام فرستاد که سه ساله کاشتین و داشتین حق مالکانه و حق زمینوندادین. این سه ساله هر چی تو خونه جم کردین ازتون می گیرم. یه سرگروهان با ده ژاندارم انداخت جلو، دھوخونه به خونه گشت. توخونه دهاتی ها هر چی آرد، گندم، روغن، اسب، گاو، الاغ، درد سرت ندم هر چه بود و نبود و داشت و برد ریخت تو انبار عبدی. اون سال دهاتی ها همه گشنگی کشیدن، مثل گرگ گشنه زوزه می کشیدن. دهات دور و ور که با خبر شده بودن تا جائیکه دستشون می رسید برامون نون آوردن. خیلی ها هم کوچ کردند دهات نزدیک... اون سال زمستون پونزه نفر از گشنگی شیکمشون ورم کرد و مردند. داشتی میومدی یکیشونو بیرون دیدی؟ نباید هم ببینی پسر، همه شون لخت و برهنه نن... نمیتونن بیرون بیان...

ممد با صدائی که بزحمت شنیده می شد پرسید:

— علی چلاق چی شد؟

— اون؟ اون شده سگ تازی حمزه... همون خودش دار و ندار دهاتی ها را برد انبار عبدی. من بهت نگفته بودم اونو بکش، بهت نگفته بودم این خنجر دراز و بکن تو شیکمش بکش، نگفته بودم؟ ممد در حالیکه پیلی پیلی می خورد از جا برخاست مثل میت شده بود، نتوانست سر پا بایستد تیرک را چسبید و تلوتلو خوران بیرون آمد و مثل آدمهای مست به طرف دیکن لی دوز^۱ سرازیر شد. دندانهایش بهم قفل شده بود. تمامی تنش می لرزید. نخستین روشنائی صبحدم ممد را دید که چون تخته سنگی جامد و بیحرکت در وسط خارستان ایستاده بود چهره اش بی رنگ و چون سنگ سرد و سخت و سایه بلندش بر روی زمین افتاده بود. ظهر که شد ممد همچنان بیحرکت ماند. سایه اش جمع شد و چون یک کلاف نخ سیاه زیر پایش افتاد. غروب شد و آنگاه شب فرا رسید.

پس از رفتن ممد، ننه حوری دوید بیرون، بدنبالش همه جا را گشت. وقتی که آفتاب سرزد باز رفت بدنبالش، نزدیکیهای عصر بفکر افتاد که سری هم به خارستان بزند، نگاه کرد دید ممد سیخ وسط خارستان ایستاده است. دوان دوان و افتان و خیزان بنزد او آمد. ممد را ناتوان و با دندانهای کلید شده یافت.

— پسر من تور و کشتم... یا الله زود، ژاندارما می بینن، یکی شون بینه بسه... از بازویش گرفت و او را با خود به طرف جوی آب که آن نزدیکی بود کشانید. او را روی یک بوته فلفل صحرایی خوابانید، به صورتش آب ریخت، حرفهای بامزده زد، خندید، ادا و اطوار درآورد تا کم کم حال ممد بجا آمد. و گفت:

— مادر، مادر خوشگلم، بهترین مادرا، خیلی در حق شما بدی کردم.

سرپیش آورد دست حوری را بر لب برد بوسید و گفت:

— ننه، به علی چلاق بگو بیاد منو ببینه.

ننه حوری قصد مخالفت داشت اما منصرف شد گردن کج کرد و گفت:

— باشه پسر من. الان می رم، شب می فرستم پیشت. ممد، قربونت برم به اون کافر

اطمینون نکن. بعدش دیدی یه بلایی سرت می آورد. ده پره ژاندارمه، اون با حمزه و ژاندارما، جون جونی یه. قربونت برم، مواظب خودت باش... تنها تویکی واسه ما موندی...

آهن بودم می پوسیدم خاک می شدم. یه مشت خاک شدم که تونستم بمونم...

خاک، خاک، خاک، خاک شدم و تونستم بمونم.

ادرس بیک سی ساله بنظر می رسید. باریک اندام و کشیده قامت بود. با چشمان زرد و بینی عقابی و صورت کشیده، موجودی استثنایی، وحشی و رام نشدنی را می مانست که از جهانی ناشناخته پا به این دنیا گذاشته باشد. موجودی سحرآمیز و مقدس... سیلهای بلندش آویخته بود. انگشتان بسیار زیبا و کشیده داشت. کسیکه نخستین بار با او روبرو می شد، نه اندامش را می دید، نه چشمان زیبای طلایی اش جلب نظر می کرد نه سیلهای براق بلند زردش و نه موهایش، بلکه درنخستین دیدار انسان انگشتهای بسیار بلند و زیبایش را می دید و حیران می ماند.

پدرش یکی از روسای ایلات چرکس بود که در زمان عثمانیها همراه ایل خود از قفقاز مهاجرت می کند و بروی قلعه آناوارزا قسمت جنوبی مسیر جیحان اسکان می گیرد و دهی بنام آک مزار بنا می کند.

اوایل، بسیاری از آنها در اثر مگس، مالاریا و گرمای چوکوراوا بیمار شدند. عده ای هم از بین رفتند. سه چهار سال طول کشید تا به آب و هوای چوکوراوا خو گرفتند اما طی این مدت تعدادشان به نصف رسیده بود و همه اسبها و مال حیوانی که با خود از قفقاز آورده بودند تلف شده بود. بعدها چرکس های اسکان یافته در چوکوراوا اسبهای بسیار زیبایی از نژاد چوکوراوا را پرورش دادند. کاشتند، برداشتند. تا آن وقت ها در چوکوراوا کسی باغ میوه ندیده بود. در هوای آب گرم چوکوراوا درختان میوه پرورشی کاشتند. در جوار خانه های پوشالی ترکمن ها دهی ساختند با خانه های زیبای دو طبقه از چوب و سنگ که کوچه و خیابان نیز داشت.

آنها بر روی زمینهای پر برکت زندگی سعادت مندانه ای را پی ریزی کردند. بخاطر پرورش اسبهای زیبا و میوه جات درشت و مرغوب و بسبب شجاعت و جوانمردی در سراسر دشت نام آور شدند. آنها چون سایر چرکس های ساکن چوکوراوا اسب دزدی

نکردند... دستورات سرکرده‌شان را بی چون و چرا می‌پذیرفتند و آداب و عادات و رسومی را که در قفقاز داشتند همچنان حفظ کردند.

این زندگی منظم و سعادتمندانه سالیان سال تا روزیکه یک اتومبیل فورد سیاه‌رنگ نومقابل درخانه آخرین سرکرده‌شان ادریس بیک ایستاد، ادامه داشت. اتومبیل پراز گرد و خاک بود. چشمان درشتش از زیر گرد و غبار در آفتاب چوکوراووامی درخشید. تا آنروز بجز چند نفر سرسربازی دیده‌بقیه دهاتی های چوکوراووا اتومبیل ندیده بودند. همه از پیر و جوان، مرد و زن برو بچه با ترس و تعجب و حیرت باین موجود عجیب و غریبی که چشمان درشت درخشانی داشت نگاه می کردند. عده ای از دیدن این مخلوق عجیب خوشحال شدند. و در دل گروهی نیز وحشتی تلخ و شوم رخنه کرد.

دو مرد از اتومبیل پیاده شدند. یکی درشت اندام بود و ابروهای سیاه پر پشتی داشت. لباس مشکی پوشیده بود، کلاه لبه دار سیاهی بر سر داشت. چند رشته بند ساعت طلا روی نافش برق می زد. سیخ، عصا قورت داده با گوشه چشم اطرافش را می نگریست، و به زمین و زمان فخر می فروخت. انگار که او خالق زمین و زمان و کوه و دشت و موجودات عالم بود. استقبال ادریس بیک نیز از این مرد شگفت آور بود. در برابر این نیم خدا دولا شد و تعظیم کرد. چرکس های کهنسال از این حرکت ادریس سخت به خشم آمدند و در عین حال بسیار شگفت زده شدند. مرد خاکستری پوش که پشت سر مرد سیاه پوش از اتومبیل پیاده شد در مقابل اود کمه های کتشر را بست و در حالیکه دست به دکمه کت بود پشت سر او راه افتاد. او مثل یک باز شکاری آماده اجرای دستورات بود. چرکسها بلافاصله حدس زدند که این مرد باید آدمی مهم و بزرگ مثل تزار باشد، منتها چه کسی می توانست باشد؟ چکاره بود؟

ادریس بیک اندکی متعجب و بسیار وحشت زده و کنجکاو او را به خانه اش دعوت کرد. مهمان تازه وارد سکوت کرده بود. وقتی وارد خانه می شدند مردی که پشت سر مهمان درشت اندام راه می رفت، اسمی را به گوش ادریس زمزمه وار گفت. رنگ از روی ادریس پرید و هیجانش چند برابر شد:

— خوش اومدین خان، خوش اومدین، خوش اومدین و صفا آوردین، بده ما افتخار دادین خان، افتخار بزرگی دادین...

مرد درشت اندام به تائی دست چاقا لویش را بسوی ادریس بیک دراز کرد. ادریس بیک دست او را فشرد اما بوسه نزد، و از اینرو در چهره مرد درشت اندام حالتی

حاکمی از نارضایی دیده شد. ادریس بیک آنرا دید و احساس کرد. در دل گفت: «ایل و تبار ما تا حال دست کسی را نبوسیدن حتی دست شاه و تزار، هیشکی نباید انتظار دست بوسی از ما داشته باشه.»

مرد درشت اندام که سی ساله بنظر می رسید در اولین نگاه چون پیکره ای از وحشت مجسم بود. کلمه ای حرف نمی زد. با اشاره سر به مرد خاکستری پوش که دست بسته در مقابلش ایستاده بود و نیز به ادریس بیک که در نهایت ادب و نزاکت سر پا مانده بود اجازه نشستن داد. آندو روی نیمکتی که در مقابلش بود بند شدند و دست روی زانو نهادند.

دختر جوان سفید و روشن کشیده قامت و بسیار زیبایی که گردن بلندش مثل قوزیا بود در سینی نقره قهوه آورد.

مرد درشت اندام با گوشه چشم، دختر جوان را دید زد، اخم پرهیبتی که بچهره داشت کمی باز شد بعد دوباره اخمش توهم رفت، به تانی دست به جیب برد، قوطی سیگار طلایش را از جیب در آورد با نیک دو انگشت سیگاری برداشت، درش را تقی بست بعد با همان تانی دوباره در جیب گذاشت. ادریس بیک با دست پاچگی چخماق و سنگ چخماق را در آورد گیرانه را روی سنگ گذاشت تا خواست روشن گفت: مهمان باز با همان طمطراق دست به جیب برد، فندک بنزینی را از جیبش در آورد و فوراً سیگارش را روشن کرد. فندکش از طلا بود. ادریس بیک تا آن روز فندک بنزینی ندیده بود. در ترکیه فقط تعداد انگشت شماری از این فندک ها داشتند.

ادریس بیک با دیدن شعله های فندک شرمگنانه لبخند زد، سایه لبخندی نیز از لبان مرد درشت اندام گذشت و گفت: «هدیه پاشاس^۱. پاشا دوست داره که به دوستان نزدیکش هدیه های زیبا و قیمتی بده، اینو سفیر انگلیس برای پاشا هدیه آورده بود.»

مرد درشت اندام پس از آنکه قهوه و سیگارش را در سکوت تمام کرد، مدتی نشست، بعد همانطور سیخ و عصا قورت داده تمام قد بپا خواست دستش را دراز کرد پس از کش و قوس عضلاتش نیک انگشتانش را به سوی ادریس بیک گرفت دوباره تکانش داد و با صدای بسیار کلفتی کند، «بخدا سپردیم» و شق ورق بی آنکه با طرافش نگاهی بیندازد از پله ها پائین رفت. راننده در ماشین را که روشن بود گشوده با تعظیم منتظر بود. شق ورق سوار شد. مرد خاکستری پوش نیز رفت کنار راننده نشست. اتومبیل راه افتاد. مرد درشت اندام برنگشت و حتی نگاهی هم به ادریس بیک نینداخت و اتومبیل در میان

ابری از گرد و خاک در حائیکه چرخهایش توی خاک جاده فرو رفته بود ده را ترک کرد.
ادرس بیک به دهاتی هائیکه دورش جمع شده بودند گفت:

— عارف صاعم خان بود. وکیل کوزان ه.

دهاتی ها اسم او را بکرات شنیده بودند.

چرخس سالدیده و با تجربه و جنگ آزموده ای گفت:

— اون دست راست مصطفی کمال پاشاس، اون رفیق جنگجوی مصطفی

کمال پاشاس، با هم جان در یک قالبین. تو دیار بکر کسانیرا که بدستورش دار زده بودن دیدم، تعداد چوبه های دار از این ور شهر تا اون ور شهر بود. رئیس دادگاه «محکمه بزرگ» ه. خیلی جوونه، سی سانش نشده.

همه ساکنین چوکور او و باخوبی عارف صاعم بیک را می شناختند. وقتی فرانسوی ها آذنا را اشغال کردند او فرمانده ژاندارمری سیس بود. وقتی فرانسوی ها آذنا را اشغال کردند اوایل با فرانسوی ها ساخت و پاخت کرد ولی وقتی دید آنها ماندگار نیستند و آبی گرم نمی شود به طرف مصطفی کمال پاشا چرخید و چیزی نگذشت که از مورد اعتمادترین افرادش شد. پسریکی از کردهای فقیر بین گوتی بود. بزورد گنگ درس خونده بود. با هزار مکافات توانست حربیه را تمام بکند، اشتیاق چندانی به درس نداشت اما تیراندازی را دوست داشت بزرگترین افتخارش این بود که می تواند از فاصله دور سگه نفره را با تیر بزند.

مصطفی کمال پاشا از کوزان او را احضار کرد و برای سازمان دهی مبارزات مردم علیه فرانسوی ها به یکی از شهرهای جنوبی فرستاد. حال آنکه خود مردم ماه ها قبل از اعزام او مبارزاتشان را علیه فرانسوی ها سازمان داده بودند و حتی بین آنها و فرانسوی ها برخوردهای مسلحانه نیز آغاز شده بود و مرتباً با آنها شکست وارد می کردند. مردم شجاع شهر بی بهره گیری از کمک کسی، فرانسوی ها را به طرف دریاچه می راندند. عارف صاعم بیک در یک چنین شرایطی بانجا رفت و فرانسوی ها همزمان با شکستی که در سراسر نواحی جنوبی نصیبشان شد در این شهر هم شکست خوردند و دست از سر مملکت برداشتند و رفتند. عارف صاعم بیک نیز مثل سایر مامورین که در جنگ شرکت داشتند باخذ «مدال استقلال» مفتخر شد، نام قهرمان بخود گرفت و یکی از نزدیکان صمیمی مصطفی کمال پاشا شد و اولین بار نیز ترتیبی داده شد تا از شهری که روزی در آن فرمانده ژاندارمری بود بوکالت مجلس انتخاب شود.

نخستین کاری که عارف صاعم بیک پس از انتخاب به وکالت مجلس و انتقال به آنکارا کرد خرید یک اتومبیل بود و سپس به گردآوری مال و منال مشغول شد. پس از اعلام جمهوری و سروسامان یافتن اوضاع نخستین کارش این بود که مرتباً به چوکوراوا که از نزدیک آن را می شناخت سر می زد. حرص و آری بی پایان به خاک زرخیز چوکوراوا داشت. اگر «جنگهای استقلال» پیش نمی آمد او نمی توانست تصاحب یک وجب از زمین های چوکوراوا را حتی در خواب ببیند. قبلاً این اراضی به سلطان عبدالحمید، ارمنی ها، فئودالها و تعدادی عرب که به آنها «مصری» می گفتند، تعلق داشت.

عارف صاعم بیک همراه خود یک کارشناس خاک و کشاورزی هم به چوکوراوا آورده بود. این کارشناس همان مرد خاکستری پوشی بود که با او به آک مزار آمده بود و مرتب دست بسینه و مراقب بسته بودن دکمه کتش بود. اسمش هم بود احمد بیک. احمد بیک فارغ التحصیل مدرسه عالی کشاورزی از بوداپست و یکی از چند کارشناس انگشت شمار کشور بود.

وقتی از آنکارا حرکت کردند عارف صاعم بیک گفته بود: «احمد بیک برادر، تورو بعنوان یک متخصص بزرگ خاک شناس به من معرفی کردن، الان داریم با هم میریم چوکوراوا و اتومبیل هم که زیر پامونه. قدم به قدم چوکوراوا رو می گردیم. شما خاک زمینار و ارزشیابی کنین و حاصلخیزترینتونو مشخص می کنین، منم اونومی خرم و اونجا مدرن ترین مزارع مملکت رو ایجاد می کنم.

آنها ابتدا دشت یوره گیر سپس دور و حوالی کارسوس را زیر پا گذاشتند. به سوی کاراتاش و نواحی مردابی آق با سرازیر شدند. احمد بیک بهره دهی که می رسیدند پس از ارزیابی خاک، بررسی نباتات و رستنی ها و گفتگو با دهاتی ها هی سانت می زد و متر می کرد و مطالبی در دفترش یادداشت می کرد، بی آنکه اظهار نظر بکند دکمه های کتش را می بست گردن کج می کرد و می گفت: «بسیار خوب آقا می تونیم بریم» از حرکات و سکناتش چنین بر می آمد که از عهده وظیفه محوئه بخوبی بر خواهد آمد. از آق با به بومورتالی رفتند. سه روز آنجا ماندند. عارف صاعم بیک اتومبیلش را به سوی مزرعه آپتی اوغلی راند. یکی از رفقای قدیمی یش که قبلاً کارمند آموزش و پرورش بود و در حال حاضر وکیل مجلس شده بود مزرعه آپتی اوغلی را تصاحب کرده بود. این مسئله سخت به ختم و حسادت عارف بیک دامن می زد: «اون که مثل من جونتو کف دستش

نگرفت و نرفت بجنگه، رفت آنکارا کنگر خورد و ننگر انداخت و شد وکیل مجلس.
چطوری، چه شکلی بچه حقی صاحب این مزرعه شده؟

عارف صاعم بیک رو کرد به متخصصی که داشت خاک مزرعه آبتی اوغلورا آزمایش
می کرد با دندانهای بهم فشرده و با لحنی که مثل آب دهن شل و وارفته بود پرسید:
— چگونه؟

احمد بیک گفت: عالیه نقص نداره.

— زمینی که برای من پیدامی کنین باید خاکش از اینم بهتره باشه.

— چشم ار باب.

— بهترین زمین باید مال من باشه. کسی که توی جبهه خون ریخت، من بودم.
وقتی من جونمو گرفته بودم کف دستم و می جنگیدم اون توخونه بغل زنش خوابیده بود.
— بله ار باب، پیدا می کنیم ار باب.

— مسلّمه که پیدامی کنیم.

عارف صاعم کمی لهجه کردی داشت. اراضی آبتی اوغلورا پشت سر گذاشتند و راه
کناره های جیحان را پیش گرفتند. از کوزان و دوملوسر درآوردند و کناره های آکچاسازرا
گشتند تا اینکه احمد بیک در کناره آکچاساز زمین بسیار مرغوبی یافت و گفت:

— ار باب. این زمین مرگ ندارد تا قیام قیامت یک به پنجاه محصول میده تا هفتاد
و پنج هم میشه برداشت کرد.

عارف صاعم بیک پرسید:

— منظورت از یک به پنجاه یک به هفتاد و پنج چیه؟

احمد بیک پاسخ داد:

— یه تخم می پاشین پنجاه تخم برداشت می کنین.

— یه زمین متوسط یا نامرغوب چقدر میده؟

— زمین نامرغوب معمولاً یک به یک، یک به دو، سه حداکثر یک به پنج محصول میده.

— زمین کدام نواحی اینطوری یه؟

— نواحی آناطولی میانه.

— اسباب تأسفه.

— زمین متوسط یکی به ده، یکی به پونزده محصول میده.

— منظور از زمین خیلی مرغوب و بدون مرگ چیه؟

— وقتی از زمین زیاد استفاده شد، حاصلخیزی شوازدست می‌دهد، قوتش کم می‌شه. وقتی می‌گیم این زمین مرگ نداره منظور اینه که قوتش هرگز کم نمی‌شه فرسایش نداره. مثل زمینهای خالص، زمینهای رسوبی کناره‌های مرداب که خودش خودشو بارور می‌کنه میسازه اینجور زمینا مرگ ندارن.

— این زمینا همینطوری به؟

— بله.

خاک بی‌مرگی که احمدبیک کشف کرد، یک زمین زراعتی متروک مال ایل آک‌خوجا اوغول لاری از اربابان سابق ترکمن بود که در آن ایام از هم پراکنده شده بودند و اراضی وسیعشان قطعه قطعه شده بود. و زمین مورد نظر احمدبیک هم نصیب سلیم بیک گردید. سلیم بیک از مزرعه استفاده نمی‌کرد وارد دار و دسته یاغمورآقا اسب دزد معروف شده اسب می‌دزدید. عارف صاعم بیک با آگاهی از این مساله سخت خوشحال شد. «مدیر امور املاک» را احضار کرد.

مدیر امور املاک گفت: «زمین سلیم بیک» جزو اراضی دولتی نیست اما در حوالی اون به زمین سی هکتاری هست که قبلاً مال ارمنی‌ها بود و حالا جزو اراضی دولتی شده موقعیت این زمین سی هکتاری طوری که میتونه زمین سلیم بیک و دربرگیره و سپس چگونگی را جزء به جزء برای صاعم بیک شرح داد که بنظر اونیز منطقی آمد.

— بسیار خوب بدون اینکه کسی باخبر بشه، فوراً این اراضی رو در معرض فروش بگذارین.

مظلوم بیک مدیر امور املاک بلافاصله ترتیب کار را داد و قرار شد زمین از طریق مزایده بفروش برسد. روز مزایده فرا رسید. کسی در مزایده شرکت نکرد و عارف صاعم بیک با بیست و سه لیر یک زمین سی هکتاری را بدست آورد. عارف صاعم بیک زمین را مرزبندی کرد که مزرعه سلیم بیک اسب دزد هم داخل این مرزبندی بود. خانواده آکساخوجا با خبر شدند. عزیزآقا با سیل بلند، پیرترین و تجربه‌دیده‌ترین فرد خانواده آکساخوجا بود. وقتی از ماجرا آگاه شد، سخت بجنب و جوش افتاد. زمین داشت از دست می‌رفت. هر چند که زمین ملک او نبود اما اگر قرار می‌شد که عارف صاعم بیک این چنین، زمین یکی از اعضاء خانواده او را تصاحب کند قدر مسلم این بود که از این پس آنها قادر به حفظ یک وجب از زمینهای خود نیز نمی‌شدند. رگ غیرتش به جوش آمد پرید و سوار اسب شد رفت به آدانا پیش عده‌ای از فئودالهای بزرگ و

دهاتی های قدیمی.

یکی از این فئودالها دبیرکل تنها حزب حاکم کشور یعنی «حزب خلق» بود. این دو مرد دهاتی الاصل از قدیم با هم دوست بسیار صمیمی بودند و از سالیان پیش منافع و درآمد مشترکی با هم داشتند.

دبیرکل بمحض آگاهی از موضوع صاف رفت پیش پاشا^۱ و موضوع عارف صاعم بیک را برای او شرح داد. کسی ندانست که پاشا چه گفت و چه کرد ولی نتیجه این شد که عارف صاعم بیک دست از مزرعه سلیم بیک کشید. حتی برای یکبار هم که شده پا به آن اراضی نگذاشت و سی هکتار زمین را که با بیست و سه لیر خریداری کرده بود بدست فراموشی سپرد.

پس از این بلای وحشتناکی که بر سر عارف صاعم بیک آمد، به همراه احمد بیک راهی دورت یول شد. یک هفته آنجا ماندند. اراضی دورت یول پر از باغهای بزرگ پرتقال بود. عارف صاعم بیک طی یک هفته ای که آنجا ماند ضمن صحبت با ثروتمندان، اعیان و اشراف دورت یول دریافت که در آن ناحیه هم اراضی و باغهای پرتقالی وجود دارد که قبلاً مال ارمنی ها بود و اکنون جزء اراضی دولتی شده است. ضمن گفتگوها عارف صاعم بیک پیشنهاد کرد که مرغوب ترین و حاصلخیزترین املاک و باغهای پرتقال این ناحیه بعنوان هدیه تقدیم پاشا گردید.

از خشم کف بر لب می آورد از خجالت آب می شد و می گفت:

— مگه می شه، ناجی ملت و کشور، اینجاها یه باغ کوچیک پرتقال نداشته باشه.

درواقع ثروتمندان و اعیان و اشراف آن ناحیه خود قلباً مایل به تقدیم چنین هدیه ای به مصطفی کمال پاشا بودند. تنها از آنهاییکه قادر به پیش بینی عکس العمل او نبودند از ترس پیشقدم نمی شدند. حال آنکه در اواخر سلطنت عثمانیها اهداء زمین، باغ، قصر به شاهان جزء آداب و رسوم فئودالها شده بود.

پیشنهاد عارف صاعم بیک خوشحالتشان ساخت.

و با این برنامه عارف صاعم بیک برای چپاول و زمین خواری های آینده دست آویز خوبی بدست آورده بود. زیرا اگر چنانکه مصطفی کمال پاشا از غارتگری و زمین خواری های او در چوکوراوا و باخبر و خشمگین می شد او نیز جواب می داد.

— پاشا. مردم برای قدردانی از زحمات ما همانطوریکه بشما زمین هدیه کردن، یه

قطعه زمین کوچولوئی هم به من هدیه دادن. فتودانها چون چشم دیدن منونداشتن اومدن پیش شما از من شکایت کردن. میشه هدیه مردمو قبول نکرد.

دومین زمین که احمدبیک درچوکوراواوایش از همه پسندید زمینی بود نزدیک ده اک مزار.

هنگامی که ارمنی ها فرار می کردند، صاحب ارمنی این مرزعه آنرا بیک دوست ترکمن خود فروخت. گفته بود: «برادر اگه روزی روزگاری برگشتم، زمینمو بهم پس میدی. اگه برگشتم زمین مال خودت، از شیر مادر حلال ترت باشه خیرشوبینی.»

عارف صاعم بیک پشت سر هم از احمدبیک می پرسید:

— این زمین مرگ ندارد؟ از زمین سلیم هم مرغوب تره؟

واحدبیک با اطمینان کاملی می گفت:

— بله، از زمین سلیم هم مرغوب تره. یک همچین قطعه زمین مرغوبی در دنیا فقط در

چند مملکت انگشت شمار پیدا میشه. حتی در ساحل رود «نیل» هم یه همچین زمین مرغوبی بزحمت میشه پیدا کرد.

عارف صاعم بیک بلافاصله همانروز در قصبه ضمن تحقیقاتی از سوابق مزرعه آگاه

شد. ترکمن بیچاره را صدا زده لیر بطرف او انداخت و گفت:

— سند مزرعه اون ارمنی را به اسم من برگردون.

ترکمن بدبخت را تر و فرزند و ضرب الاجل با دو ژاندارم سواراتومبیل کرده بحضور

عارف صاعم بیک آورده بودند. از ترس در راه زهره ترک شده بود و با خود فکر می کرد: «یا

میکشته یا زندانی میکنه، حداقلش دیگه همینه» زیرا شهرت عارف صاعم بیک در سراسر

آناطولی پیچیده بود که... همه می دانستند هر که با او در افتاده بود ورافتاده بود و جان

سالم بدر نمی برد.

وقتی که ترکمن در برابر خود بجای طناب دار و چوب و فلک یک ده نیری دید فکر

کرد چشمش عوضی می بیند. نگاهی به ده نیری می انداخت و بعد به صورت خشن

عارف صاعم بیک با آن ابروان پر پشت و پیوسته می نگریست. با نگاهی مشکوک که

مبادا کاسه ای زیر نیم کاسه باشد نگاهش از عارف صاعم بیک به سکه و از سکه به

عارف صاعم بیک دودو می زد.

عارف صاعم بیک که موضوع را حدس زده بود گفت:

— وردار و وردار محمود این پول حقته.

محمود از اینکه بیک اورا به اسم نامید خوشحال شد و اندکی جرئت یافت.
 — محمود بهت می گم وردار! وردار برادر. حقیقت. چند ساله که سندشوداری؟
 محمود داد زد:

— ده ساله.

عارف صاعم بیک با تانی در حائیکه که انگار چندشش شده است خطوط
 چهره اش را درهم کشید و با دو انگشت ده نیری را از زمین برداشت بطرف محمود دراز
 کرد و گفت:

— بگیر. ده ساله که سند پیش توس. برای هر سال یه لیر.

محمود پول را گرفت، در جیب فرو برد و خود را روی پاهای بیک انداخت. اطرافیان
 محمود را از زمین بلند کردند. و بیک به تانی دست در جیب کرد یک پنج لیری دیگر در
 آورد و به محمود داد. و از محمود که رفتارش او را تحت تاثیر قرار داده بود پرسید:

— محمود توسر بازی کردی؟

محمود فوراً در برابر عارف صاعم خبردار ایستاد. مثل میخی که بزمین کوبیده باشند
 سیخ ایستاده بود و تکان نمی خورد. در همان حال جواب داد:
 — بله فرمانده.

بعد در حائیکه سلام نظامی می داد درجه اش را گفت:

— در جنگ هم شرکت کردی؟

— بله فرمانده.

— کجا جنگیدی؟

محمود بی آنکه نفسی تازه کند گفت:

— کالی چای، چاناک کاله، کوتولا مارا، یونان...

— هیچ زخمی شدی؟

— بله فرمانده.

— کجات زخمی شد؟

— گردنم، کشانه رانم، بازوم و پام.

— مرد جنگ جوئی هستی، مدال داری؟

— خیر فرمانده.

— محمود.

— امر، فرمانده.

— همین روزا مزرعه رو آبادش می کنم از تو خوشم اومده. میای پیش من تو مزرعه کار کنی؟

مامور اسناد دفتر بدست منتظر بود. کار انتقال زمین همانجا خاتمه یافت. محمود زیر سند انگشت زد و عارف صاعم بیک نیز با یک دنیا طمطراق و غرور امضاء انداخت. با محمود دست داد محمود تا سر حد جنون خوشحال از پیش بیک رفت. بسرعت باد بسوی ده می دوید و سراسر وجودش آکنده از شادی بود.

و بدین سان انتقال زمین محمود ترکمن به عارف صاعم بیک سرآغاز ماجراهای بعدی دهقانان آک مزار شد که در راس آن ادریس بیک جوان قرار داشت. بازمینی که عارف صاعم بیک خریداری کرده بود با دوز و کلک فقط میتشد دوسه هکتار زمین را غصب کرد.

ولی آیا این مقدار ناچیز می توانست در خور عارف صاعم بیک که در جبهه ها خون ریخته و بمقام قهرمانی ملی رسیده، باشد. این مقدار زمین نغمه دهن فقیر فقرا بود. یعنی یک قهرمان ملی می توانست مقام و ارزش خود را تا این حد پائین بیاورد. واقعاً ننگ آور بود. دهقانان آک مزار زمینهای زیادی داشتند. عارف صاعم بیک عقیده داشت: «زمین بچه درد چچن^۱ میخوره، برن اسب پرورش بدن. برن وارد دار و دسته یاغمو رآقا بشن و اسب بدزدن.» بعد می خندید و با خود می گفت: «زمینو بدن به کسیکه قدرشو میدونه و دوستش داره، بعدش برن دنبال هر کاری که دلشون می خواد. یا برن دنبال حرفه آبا و اجدادی شون.»

نخستین قدم عارف صاعم بیک برای گرفتن زمین از دهقانان آک مزار با موفقیت همراه بود. زیرا این قهرمان جوان «مبارزه ملی» در بهره گیری از شرایط، هوش و ذکاوت سرشاری داشت. او قبلاً در باره چرکس های آک مزار مطالعه کافی کرده بود و از اشتیاق آنان به پرورش اسب آگاهی داشت. چرکس های پیر و حتی نسلهای جدید هم قفقاز و آداب و رسوم قفقازی را دوست داشتند. هر چند از قفقاز رنجیده و جلای وطن کرده بودند اما هنوز قفقاز برای آنان یک رو یا بود، رؤیایی از بهشت.

قفقاز، مملکت آنها بود و سرآغاز هر کلامشان. و تنها امانت مقدسی که از قفقاز داشتند، اسب بود. وقتی علاقه شان با اسب خیلی بیشتر از ایامی شده بود که در قفقاز

بودند. بیک با آگاهی از این مسئله یاغموآقا را خواست. و شبی نیز در خانه خود مهمانش کرد. نشستند و ساعتها از گذشته سخن گفتند. عارف صائم بیک، یاغموآقا را موقعیکه فرمانده ژاندارمری قصبه بود می شناخت. پنج بار با دارو دسته اش او را دستگیر کرده و هر بار آزادشان ساخته بود.

خودش می گفت صرفاً بخاطر علاقه ایکه به یاغموآقا داشت او را آزاد می کرد اما دروغ می گفت. اینکار بخاطر همکاریهایی بود که با هم داشتند که اکثراً در زمینه دغلكاری و پدرسوخته بازی بود، که بازگو کردن این همکاری نه بدرد یاغموآقا می خورد نه بصلاح عارف صاعم بیک بود. حتی اشاره ای هم باین موضوع نمی کردند، انگار از هم خجالت می کشیدند.

یکبار یاغموآقا داشت چاک دهنش را باز می کرد که «بیک ما با فرانسوی ها...» و بیک هماندم حرفش را بریده داد زده بود: «کدوم فرانسوی ها!» و گوشی دست یاغموآقا آمده بود که «قهرمان ملی»، عارف صاعم بیک مایل نیست حتی فی مابین نیز بحثی از همکاری او با فرانسوی ها بمیان کشیده شود. و هرگز هم دیگر در این باره سخنی بینشان رد و بدل نشد. اما همه ساکنین چوکوراوا از این همکاری باخبر بودند.

عارف صاعم بیک خیلی جدی پرسید:

— یاغموآقا دارو دسته ت تکمیل شده؟ روزی چند تا اسب می دزدین؟

و مخاطبش نیز بسیار جدی پاسخ داد:

— بیک! دارو دسته م زیر سایه شما حسابی تکمیل شده. در حال حاضر دسته ما سیصد و سی و شش عضو با ارزش داره همه شونم از دزدان باتجربه هستن. هر کدوم از اونا هم واسه خودشون معاون دارن. معاوناشونم معاون دارن. فعلاً ما سرکرده یه دسته هزار و پونصد نفری هستیم.

— در حقیقت قدیک لشکر.

— بله ار باب. در حال حاضر اندازه یه لشکره. قفقاز و ایران اسبهای خیلی خوبی داره. البته دزدی اسب از اونجاها یه خورده متنگله اما من، دزدای اوستاکار مخصوصاً چرکس ها رو اونجاها می فرستم. اسبائیرو که از قره دنیز می دزدیدم می فرستم به «لشکر چهار» آب و هوای اینجا با اسبهای اونجا سازگار نیست. یه سال سیصد اسب از قفقاز زدیم آوردیم چوکوراوا اما همه شون سقط شدن. از مگس و مالاریا، مردن. اسبائیرو که از سوریه و عراق و ادرنا می دزدیم می فرستم به آناتولی غربی، از میر، آیدین، دنیزلی، و مانیا.

جنگ نسل اسبار و اونجاها و رانداخته. در آناتولی غربی، اسب خیلی گرونی اسبائی هم که گفتن از اونجا میاریم با آب و هوای آناتولی غربی سازگار بعدش اسبائی که از آناتولی غربی می دزدیم رد می کنیم به آناتولی میانه، من دارم روی نقشه ای کار می کنم که بتونیم تشکیلات پرورش اسب، تا ایران و افغانستان و هندوستان توسعه بدهیم.

— یاغمورآقا این فعالیت بزرگ شمارو به اطلاع پاشا خواهم رساند. تصور می کنم به پادشاه این خدمت پاشا شما را به وکالت جائی منصوب بکنه. شما خدمت بزرگی دارین به ملت ترک آنجا می کنین.

ولی پس از این گفتگوی جدی که با قیافه ای بسیار جدی رد و بدل شد، زدن زیر قهقهه.

پس از یکرشته شوخی در باره اسب دزدی و خنده های مفصل نوبت به مسائل جدی رسید.

یاغمورآقا اسب دزدی را دوست داشت و در سایه همین کار هر سال صدها حتی هزاران اسب را از منطقه ای به منطقه دیگر و از کشوری به کشور دیگر جابجا می کرد. بدین ترتیب یاغمورآقا در شرق میانه برای اصلاح نژاد اسب هر کاری که از دستش برمی آمد انجام می داد! و بزودی همه ساکنین اوزون یای لا و کل چرکس ها و نیز قسمت اعظم اهالی چوکوراوا و به دار و دسته یاغمورآقا می پیوست.

در مزرعه وسیع یاغمورآقا اسب دزدهای معروف و پرسابقه به دزدان جوان و تازه کار شیوه اسب دزدی را می آموختند. و از آن میان دزدان با استعداد را به یاغمورآقا معرفی می کردند. در این مزرعه، اوزه بیر هشتاد ساله این دزد زبردست و جسور اسب، نحوه بازو پاره کردن بخاوا^۱ و نیز راه دزدیدن اسب بخاودار را به دزدان با استعدادی آموخت. در سراسر چوکوراوا و حتی ترکیه هم از کار و بار و برنامه یاغمورآقا باخبر بودند. فعالیت این شبکه وسیع و نیرومند مخفیانه بود. آنها کارشان را بی رودر بایستی جلو چشم هم انجام می دادند.

سال گذشته اسب بسیار اصیل یک شیخ عراقی را دزدیده بودند. شیخ که دیوانه وار عاشق اسبش بود، براه افتاد و یکر است رفت به مزرعه یاغمورآقا درد دلش را با چشم گریان — چشم نگوبگو چشمه خوشان اشک — با یاغمورآقا در میان گذاشت و سرانجام گفت یاغمورآقا اگه اسبم پیدا نشه دق مرگ میشم، آنگاه یک کیسه طلا درآورد و افزود

۱ — حلقه و زنجیری که دست و پای حیوانات را می بندند.

«همه اینا مال تو فقط اسب منو پیدا کن.» یاغمو رآقا که یک رگ مردانگی داشت و از وضع شیخ ناراحت شده بود پول را نگرفت. دست شیخ را گرفت اورا به طویله برد. شیخ از دورنگاهی هم به اسبها انداخت و گفت: «اسب من قاطی این اسبا نیست».

یاغمو رآقا یکی از اسب دزدان نامی را صدازد دست شیخ را بدستش داد و گفت: «تا وقتی که اسب شیخ پیدا نکردی اینجا برنگرد.»

پس از ششماه اسب شیخ را در یکی از کوه‌های هارسین نزدیکی از خانهای ایلات چادر نشینی یوروک یافتند و سلام یاغمو رآقا را به اورسانیدند. خان یوروک اسب را به شیخ داد و حتی پول اسب را هم از او نگرفت.

عارف صاعم بیک گفت:

— یاغمو رآقا! می خوام دو ماهه دست کم صد راس اسب که با آب و هوای چوکور اووا سازگار باشه برام دست و پا کنی.

— بروی چشم. می خوائین همه یه رنگ باشن.

— ترجیح می دم که رنگهای جورواجور باشه. ده راس کهر، ده راس ابلق، پنج راس سرخ، سمند و رنگای دیگه...

دو ماهه بیش از صد راس اسب به مزرعه عارف صاعم بیک فرستاده شد.

عارف صاعم بیک ابتدا یعقوب چرکس را پیش خود خواند. یعقوب چرکس، بسیار پیر و زهوار در رفته بود با ریش سرخ حنا بسته و چکمه های براق که هنوز دست از سواری بر نداشته بود. هر کجا که می رفت و می نشست می گفت: «پدر من ار باب بود نه پدر ادریس بیک، پدر اون نوکر پدر من بود.»

عارف صاعم بیک به یعقوب گفت:

— یعقوب بیک چقدر زمین داری؟

— دوازده هکتار.

عارف صاعم بیک دست او را گرفت و با خود به طویله برد:

— سند اون زمینوبه من می دی، عوضش دوتا اسب از توی این اسبا بدخواه ورمی داری.

یعقوب در حالیکه چشمانش از حیرت باز مانده بود گفت:

— راست میگی ار باب، این اسبا خیلی اصیل و قیمتی یه.

— کاری ت نباشه، تو انتخاب کن، بذار قیمتی باشن. دیگه بهتر...

یعقوب چرکس پس از اینکه یک هفته توی طویله قاطی اسبها بود، دو اسب انتخاب

کرد. در واقع هم دو اسب بسیار اصیل و زیبایی سه ساله را انتخاب کرده بود که ارزش یک هفته کلنجار را داشت، یعقوب چرخس به ده رفت و ماجرا را به اهالی تعریف کرد. چند نفری بلافاصله پریدند و سوار بر اسب شدند و سر به سینه زنان پیش عارف صاعم بیک آمدند که «ارباب ما هم زمین داریم» و بیک پس از پرس و جو بهر کدام یک، الی هفت راس اسب بسته به وسعت زمینشان داد.

پس از چند ماه در طول عارف صاعم بیک تعداد بسیار کمی اسب اصیل باقی ماند و در عوض در ده اک مزارعه بسیاری صاحب اسب شدند.

بدین ترتیب اوایل کار تصاحب زمین در ده اک مزارعه آسانی انجام گرفت. اما رفته رفته کار مشکلتر شد. و عارف صاعم بیک به شیوه دیگری دست زد و آن: زهر چشم گرفتن از چرخس ها بود. این شیوه هم تا حدی موثر افتاد و از این راه نیز مقداری زمین بدست آورد. اما گروهی از دهقانان و در راس آنها ادریس بیک هم قسم شدند که حتی یک وجب از زمینهای خود را به صاعم بیک ندهند. «زمینهای خود را رها کرده کجا بروند؟» ادریس بیک حتی تصور آنرا نیز به مغز خود راه نمی داد.

و عارف صاعم بیک می گفت: «هر کجا که خواستین شما رو همونجا اسکان می دم.»

اتومبیل فورد سیاه عارف صاعم بیک با آن چشم های گنده و چرخهای تانصه فرو رفته در خاک جاده، بارها به خانه ادریس بیک رفت و آمد کرد. خیلی کلنجار رفتند. عارف صاعم بیک پیشنهادات زیادی به ادریس بیک کرد که پاره ای از آنها فی نفسه جالب بود حتی گفت: «به پاشا می گم، که تو رو حتی از یه محلی به وکالت مجلس انتخاب می کن.» و باز هم ادریس بیک دریغ از یک وجب زمین. عارف صاعم بیک شروع به تهدید کرد و ادریس بیک در پاسخ تهدیدهای او مدام تکرار می کرد:

— ارباب، گردنمون از مو هم باریکتره... باشه ارباب گردنمون از مو هم

باریکتره.

وحتی کشنده وجود آدم را فرا گرفته بود. از دیشب همچنان همینطور سر پا بود؛ تا کناره‌های آکچاساز می‌رفت پاهایش را توی آب مرداب فرو می‌برد بعد دوباره برمی‌گشت. پای درخت چناری که اکنون ایستاده بود پشه‌ها بیداد می‌کردند. طوری وزوز می‌کردند که انگار سوت می‌کشد. به سر و صورتش گردن و دست‌ها و پاهایش می‌چسبیدند. حتی از روی حلیقه ضخیم و پیراهنش نیز نیش می‌زدند. آدم گیج بود، آیا اسبی که با تیرزد، اسب ابلق خودش بود یا اسب کردند، مدام با خود می‌گفت: «بنظر میاد اسب کردند و زده باشم، وقتی داشت می‌افتاد مثل یه درخت سیاهی کله پا شد. سیاه بود. سیاه سیاه بود. اگه ابلق باشه تو آفتاب برق می‌زد» با این جمع بندی‌ها دلخوش می‌شد، می‌اندیشید: «فردا می‌رم پیش بیک کله اسب‌پرت می‌کنم وسط حیاط بهش می‌گم ارباب! عمر دشمنات هم اینقدر کوتاه باشه. خواستی سر یوبازاوغلی، قوجا عثمان، اینجه ممد و برات میارم. بخوای سر مصطفی کمال پاشا...» و با خود می‌خندید. و لحظاتی دراز و در تاریکی به جایی که لاشه اسب سیاهی می‌زد نگریست. با خود می‌گفت: «نگاه کن، بین! سیاه سیاه دراز به دراز افتاده بفرما اینم اسب کردند که زدیمش. تا حالا شده که تیرمون خطا بره؟» بلند میشد از میان نرگس‌زار می‌گذشت گل‌ها را زیر پا نه می‌کرد از چشمه آب خنک می‌خورد و می‌گفت: «این یکی را موفق شدیم، از این بابت هم روسفید دراومدیم» آنگاه از نزار تا پای درخت چنار می‌آمد، اما حتی یک قدم از درخت فراتر نمی‌گذاشت: «برم یه نیگاهی بکنم» بسوی لاشه اسب قدمی برمی‌داشت، اما ترسی توی دلش می‌ریخت قادر به برداشتن قدم دیگر نمیشد و برمی‌گشت. بعد ناگهان فکری میشد و نانه کنان با خود می‌گفت: «اگه اسبی که زدم ابلق باشه تا زنده دیگه ارباب بصورت‌م نیگاه نمی‌کنه، نمی‌کنه... نمی‌کنه. بهترین اسب طفلکی رو زدیم... رفتیم طویله‌ش، بهترین اسبش و انتخاب کردیم، گرفتیم بعدش هم،

پنج تا گلوله...» اگر می‌رفت و لاشه اسب را می‌دید از این شکنجه هولناک نجات می‌یافت...

مهی سنگین و چسبناک بر روی شب نشسته بود. پشه‌ها و دستهایش که از نیش پشه می‌سوخت، لباسهایش، کلاهش، و پاهایش همه، خیس از شرجی چسبناک بود. یکبند هم عرق ریخت. حتی نسیمی نمی‌وزید. کمترین زمزمه‌ای بر نمی‌خاست. تنها گرما بود، گرمای خفقان‌آور. آدم چنگ زد و یقه و سینه پیراهنش را گشود. از ناراحتی داشت خفه می‌شد. سر جا بند نبود.

سعی کرد تا بخوابد. سر روی یک کپه گذاشت اما از خواب خبری نبود. حال آن که سابقاً حتی تا همین دیروز تا سر بر روی بالش می‌گذشت بخواب می‌رفت. کمی از این پهلویه آن پهلوغلطید اما بی‌فایده بود. برخاست. به طرف قلعه آناوارزا سرازیر شد. با وجود آنکه شب برد اما باز هم چلچله‌ها پشت سرهم از مقابلش رد می‌شدند. هرچه از لاشه اسب دورتر می‌شد، از التهاب درونی‌اش نیز کاسته می‌شد. شادی ملایمی به نرمی دلش را می‌انباشت. تا صبح همچنان راه رفت. سپیده سر می‌زد که ایستاد. برگشت و به محلی که آنجا دیروز غروب اسب را زده بود نگریست. لاشه اسب دیده نمی‌شد اما درخت چنار با شاخه‌های گسترده‌اش سیاهی می‌زد. کمی دورتر از درخت چنار در اوج آسمان یکدسته لاشخور چرخ می‌زد.

آدم لحظاتی بی‌حرکت بجای ماند و دسته لاشخورها را که بسوی درخت چنار پائین می‌آمدند به تماشا ایستاد. دستها را به آسمان گشود و با خلوصی کودکانه، و چون کودکی که چیزی را از صفای دل تمنا می‌کند می‌گفت: «خدایا اسبی که زدم اسب کردند باشه. خدایا اگه اون نباشه من دیگرنمی‌تونم به روی هیچ بشری نگاه کنم. حتی روی زنم. خدایا خودت شاهی که اونو از جونم بیشتر دوس دارم. دیگه اونم نمی‌تونم ببینم.» دلش سخت برای دیدنش تنگ شده بود.....
^۱ «خدایا اگه اسبی که زدم کردند نباشه من می‌میرم. خدایا کمکم کن!»

آنجا نزدیک چنار لاشخورها از آسمان فرود می‌آمدند و با بالهای گشوده جست و خیز کنان میان علفها از نظر ناپدید می‌شدند.

بسوی لاشه اسب شروع به دویدن کرد. تصمیم داشت چشمانش را ببندد و وقتی

که نزدیک درخت رسید درست در محلیکه لاشه اسب افتاده چشم بگشاید.
 هوا سخت گرم بود. آفتاب داغی بر همواری دشت آناوارزا می تابید و همه چیز را
 داغ و برشته می کرد. آفتاب آتش قی می کرد. جنبه ای درمیانه نبود، اسب، الاغ،
 چرنده و پرنده، زنبور و حشره، رطیل و مار همه به سایه و به خنکی پناه برده بودند.
 نفس نفس زنان به درخت چنار رسید. چنان خسته بود که نتوانست سر پا بماند و پای
 درخت از حال رفت. از بی خوابی مشرف به موت بود. فرسوده بود. سر بر ریشه چنار نهاد
 و با گوشه چشم کرکس هائیرا که از آسمان پائین می آمدند نگریست. در حالیکه به
 کرکس ها خیره شده بود بخواب رفت. دست راستش سفت و سخت قنداق تفنگ را
 چسبیده بود.

کرکس ها از آسمان پائین می آمدند، صدها کرکس برنگ سیاه، خاکستری و مایل
 به نارنجی بر زمین نشست. صدای بهم خوردن بالهایشان اطراف را فرا گرفت. میان آنها
 چند عقاب نیز بچشم می خورد، عقابهای پیر و جوان. اما به لاشه اسب نزدیک نمی شدند.
 دورتر، بانتظار پرواز کرکس ها مانده بودند.

بر سر لاشه اسب، هرج و مرج بال و جوشش کرکس ها تا مدت ها ادامه داشت،
 کرکس ها بر لاشه اسب روی هم سوار می شدند توده می شدند. بعد بانها پخش و پلا
 می شد و مدام از آسمان انبوه کرکس ها فرود می آمد و بر زمین می نشست فاصله بین
 لاشه اسب و درختی که آدم پای آن خوابیده بود، حتی پای چنار و دور و ورش پر از انبوه
 کرکسهای شد که بال می زدند.

حوالی ظهر بود که کرکس ها آهنگ رفتن کردند. و آخرین کرکس که حتی
 ذره ای گوشت برای کندن از لاشه اسب نیافته بود گذاشت و رفت. آنجا، روی زمین از
 لاشه اسب تنها یک اسکلت سفید، یک کله کمی از دم و چند تار یال باقی ماند.
 پس از کرکسها، چند سگ لاغر مردنی آمدند و اسکلت اسب را کشان کشان
 بداخل نیزار بردند و آنجا در گوشه دنجی پای یک درخت بید با خیال راحت به نرسیدن
 استخوانها پرداختند.

آفتاب روی آدم پهن شد، از گرما داشت کباب می شد، خیس عرق بود. از
 خواب بیدار شد، پس از بیدار شدن چون به سوی لاشه اسب نگریست نه از لاشه خبری
 بود نه از کرکس...

استخوانهای اسب چه شد؟ آنجا بجای استخوانهای اسب تنها سه چهار تا عقاب پیر

با بانهای آویخته پرسه می زدند. آدم از این بابت خوشحال شد. با خود گفت: «بالاخره اسب کردند مادر... کشتم. گوشتشولاخورا خوردن و استخوناشوسگا بردن.»

به محلیکه قبلاً یک لاشه اسب آنجا افتاده بود رفت. کوچکترین اثری از آثار اسب بجا نمانده بود. بر زمین روی علفها حتی نه لکه خونی بود، نه افسار اسب، و نه علائم و اشارتی. کرکس ها و سگها همه را از بین برده بودند. البته آدم نیز یک چنین پیش بینی می کرد. گفت:

— خدایا هزار بار شکرت. از این گرفتاری هم منونجات دادی. بالاخره کشتن اسب کردند و نصیبم کردی. صد هزار مرتبه شکرت. خونه که رسیدم یه خروس قربونی می کنم. اما این اسب ابلق وچه جوری پیداش کنم؟ کله اسب کردند واز کجا گیریاورم. ار باب چه جوری باورش می شه؟

خیلی گرسنه بود. پائین مرداب یک بریدگی بود. پای این بریدگی پونه سبز شده بود. همان نزدیکی چند درخت توت بچشم می خورد. چشمه آب خنک و گوارائی داشت. بآنجا رفت. دستمال آذوقه را از کمرش باز کرد، دستمال کرباسش از عرق خیس بود. اما نان چنان سفت بود که عرق هم نان مثل سنگ را نرم نکرده بود.

آدم نان را به آب چشمه فرو برد و لحظاتی آنرا که چون ماهی سیاهی می نمود در آب نگاهداشت. پس از آنکه نان کمی نرم شد شروع به گاززدن کرد و باین ترتیب نان سیاه کلوخ مانند را خورد و تمام کرد و پس از آنکه دوراغی را که توی دستمال بود گرفت و مشت مشت توی دهنش ریخت براه افتاد. با فرارسیدن عصر هوا نیز داشت خنک می شد. باد غربی شروع به وزیدن کرد. در جنوب در آسمان بادبانهای سفید ابر برافراشته و متورم می شد، از روی جاده ها گرد و غبار برمی خاست و ستونهای گردباد از جنوب روبرو به شمال در حرکت بودند.

پای رفتن به خانه را نداشت. جواب بیک را چه باید می داد. آیا اسب ابلق یکر است رفته بود به طویله؟ ناگهان از دست کرکس ها عصبانی شد: «این کثافت های مزخرف ول نمی کنن که آدم اقللاً لاشه اسبی را که کشته بیینه. حتی اوستخوناشم می خورن. آخه کثافتا، پرنده هم استخون می خوره؟ شماها پرنده نیستین، خود سگین... پدرسگا... توله سگای پدرسگ، کرمای آشغال، لاشخورا، حسابتونومی رسم.» هر چه پیش می رفت خشمگین تر و جوشی تر می شد.

وقتی به صخره لاخ های آناوارزا رسید هوا نیمه تاریک شده بود. در صخره لاخ بالای

حفره‌ایکه دور و اطرافش برنگ سرخ بود، پنج کرکس با بالهای جفت کرده و گردن فروکشیده بجای مانده بودند. تفنگ را بالا برد، درشت‌ترینشان را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. کرکسی که هدف قرار گرفته بود با جیغ و ویغ از بالای صخره‌ها شروع به غلطیدن کرد. آدم، از صخره‌ها بالا رفت و بالای سر کرکس که تا نیمه راه پائین غلطیده بود رسید. کرکس هنوز نمرده بود. نک بال او را که می‌کوشید از صخره‌ها بالا برود گرفت و در حالیکه او را بدنبال خود می‌کشانید پائین آمد.

خشمش هر لحظه بیشتر می‌شد، از شدت خشم قادر به اندیشیدن نبود. توی راه از شدت خشم با پاشنه پا سر کرکس را که جان می‌کند کاملاً له کرد. ویکراست راه خانه صفر کرده دوست دوران سر بازی اش را که در ده آناوارزا زندگی می‌کرد در پیش گرفت. وقتی سر برداشت که به در خانه صفر رسیده بود. صفر او را دیده بود و داشت از پله‌های آلاچیق پائین می‌آمد:

— برادر آدم خیلی خوش اومدی. من فکر می‌کردم که دیگه ما رو فراموش کردی. ببین بچه‌ها چقدر زود بزرگ شدن!

با دیدن کرکسی که آدم از بالاش گرفته بود و تا آنجا کتان کشان آورده بود گفت:

— ببینم این دیگه چیه؟ واسه ما لاشخور آوردی؟

آدم به کرکسی که کشان کشان با خود آورده بود نگاهی انداخت. در جا بال کرکس را ول کرد و گفت:

— داشتم می‌وادم تو راه زدمش.

— حالا بیا بالا، بیا تو آلاچیق، خسته نشون میدی.

بعدزش را صدا کرد:

— بیا ببین کی اومده. آدم. یه آفتابه آب پر کن بیار سر و صورتشو صفا بده.

آدم دست و صورتش را شست و خشک کرد. به آلاچیق رفت. آتش دود داشتند، پونه هم ریخته بودند. آدم چند روزی بود که حسرت خوردن یک وعده غذای گرم را داشت. ته آتش را بالا آورد و آنگاه به متکا لم داد و با طول و تفصیل جریان جنگ و گریزش را با اسب کردند و ماجرای کرکس‌ها همه را برای صفر تعریف کرد. و سرانجام سخنش را با جمله: «توچی می‌گی صفر، تویه راهی نشون بده» پایان رسانید.

صفر داشت فکر می‌کرد. آدم سؤال دیگری از صفر کرد: «بنظرتو کردند و کشتن؟»

صفر گفت: «نمی‌دونم، کسی چی می‌دونه. هر کدوم از اون اسبها زنده مونده

باشن باید پیدایش بکنی، اونوقته که موضوع روشن می شه. اینطوری دس خالی نمی تونی بری پیش علی صفابیک. زندگیت بهم می ریزه، مسخره مردم میشی. به هیچکس حتی به زنت هم نگو که چون اسبولا شخورا خوردن نتونستی بینیش. مردم با بوق و کرنا هوت می کنن.»

آنشب توی آلاچیق آدم غرقه در فکر و خیال تا صبح خوابش نبرد.

آدم آفتاب سر نزده از آلاچیق پائین آمد. ره توشه ای را که زن صفر شب گذشته آماده کرده بود از او گرفت و به راه افتاد. باز صد رحمت به زن صفروالاً با حالی که او داشت اصلاً بفکر آذوقه راه نبود.

همانطوریکه در جهت کناره جیحان پیش می رفت به سوی مشرق تغییر جهت داد. از کنار بلندی های آناوارزا گذشت و به آن سو پیچید. صدائی شنید، شبیه صدای نعل اسب بود. سر برداشت، اسب کردند را در برابر خود دید. اسب، درست در ننگ صخره ای سیخ ایستاده بود و آرام آرام دمش را تکان می داد. آدم گیج و گنگ شده بود. زانوانش تا شد و همانجا بی حال بر زمین نشست.

کمی بعد، اسب به حرکت درآمد، بی ترس و وا همه از صخره پائین آمد، پس از اینکه چندین بار بدور خود چرخید بتاخت روی بجانب کسیک گلی نهاد. آدم درحالی که دست راستش را توی خاک فرو کرده بود می کوشید تا از زمین برخیزد می گفت: «من از کجا می دونستم، آ... خ من از کجا می دونستم...»

دگرگونی چشمگیری در روحیات دهقانان پدید آمده بود. روح تازه در تن همه دمیده بود. چهره‌ها همه خندان از خانه‌ای به خانه دیگر در رفت و آمد بودند.

و اما در باره قوجا عثمان شکایت پست شکایت بود. دهاتی‌ها می گفتند:

— قوجا عثمان لعنتی! از حسودی اونونشون نداد. نعتی مگه چی می شد اگه، ما هم به دفعه صورت مثل گلشومی دیدیم، تنها باید خودش می دید، پیرمرد حسود.

«نمی تونست تحمل بکنه که کسی دیگه اونوبینه؟»

«آدم وقتی پیرشد ناخن خشک هم میته.»

«سه روز وسط ده پیپ به دهن با فیس و افاده راه افتاد. طوری باد تودماغش انداخته بود که انگار فکر می کرد راست راستی سلطان سلیمان.»

«پیرمرد بد ذات... حالا که شاهینشو از لونه پرونده افتاده تورختخواب.»

«بذار بیفته!»

«بذار بیفته سقط بته!»

«ریشه عمرت ختک بته پیرمرد، اگه دهاتی‌ها هم کمی صورت خوشگل اونو می دیدن چی میشد؟»

«رو تو حساب می کرد، اومد توخونه تو...»

«به دهاتی‌ها چرا حسودیت شد؟»

«افتاده تورختخواب، انشاء الله که پانمیشه.»

«کی میدونه که اون چه جور آدمی بود!»

«و چقدر خوشگل بود!»

«میگن موقع جنگ تفنگش بیست ذرع دراز میشد!»

«میگن که گلوله بهش کار گرنیس.»

«میگن که یه شب سر گروهبان عاصم اونو تو خواب غافل گیر کرده بود.»

«اون همینطوری خوابیده بود...»

«طفلکی بی خبر از همه جا...»

«عینهو یه بچه شیرخوره.»

«گروهبان عاصم به یه جوخه سر بازش دستور میده: گلونه هار و خانی کنین تو

شیکمش...»

«گلونه هار و خانی کرده بودن.»

«یه هودیده بودن که...»

«چی دیده بودند!»

«گلونه هار و خانی فرو نمی ره.»

«انبته که نمیره.»

«نمی تونه هم بره.»

«ای خدا ریشه عمر تو یکنه قوجا عثمان! پیرمرد کنس سرور مار و نشونمون نداد.»

«بگور و مار...»

«بگوجیگر گوشه مار...»

«بگوشاهین مار...»

«بگوگل مار...»

در عین حال خوشحال بودند. با آنکه از دست قوجا عثمان خشمگین بودند اما باز هم از اینکه اینجه ممد به ده آنها آمده بود برایشان افتخار آفرین بود. از دست قوجا عثمان کفری و عصبانی بودن: آخر مگر چه میشد که بآنها هم خبر می داد که حتی برای یکبار هم که شده قیافه اینجه ممد را ببینند؟

پنج شش روز میشد که در دلشان امنیت خاطر، جایگزین ترس از علی صفا شده بود. حتی اصلاً وجود یک چنین شخصی را از یاد برده بودند. ده حال و فضای عید و عروسی داشت و دهقانان روح تازه یافته بودند.

«عثمان آقا چرا وقتی اینجه ممد به ده اومده بما خبر ندادی؟»

«بچه هار استش ترسیدم، ترسیدم.»

«مگه ما چیکارش می کردیم؟ بهتر از دوتا چشمامون ازش مواظبت می کردیم.»

«دهاتی ها ازت دلخورن.»

«ببین! حتی با وجود اینکه اون از ده رفته بازم دهاتی ها جون گرفتن. حتی رفت و آمدش به اونا دل و جرأت داده.»

«نمی‌تونستم بکسی چیزی بگم. اگه یه ارباب یا حکومت باخبر می‌شد... می‌ریختن توی ده شاهینمو می‌کشتن جرئت نمی‌کردم که بگم...».

«ما اونو جتی دست شاه و پادشاه هم نمیدادیم. اول میبایست جونمونو می‌گرفتن بعدش اونو...»

«من از کجا میدونستم، از کجا میدونستم، یه پرنده بود اومد و پناه گرفت تویه لونه...»

«به اون که گلونه اثر نمیکنه...»

«اون از عهده یه لشکر برمیاد.»

«اون گنج عثمانه.»

«من که نمیدونستم بچه‌ها، من که نمیدونستم!»

«مگه میشه، توحی نک دماغشونشونمون ندادی.»

«خودش نخواست. یه لشکر ژاندارم دنبالش بودن. ماه‌ها میشد که چیزی نخورده بود. ازش یه پوست و استخوان مونده بود. بمن گفت عموعثمان، منوبا این حال و قیافه نشون دهاتی‌ها نده.»

«ما بهش خوراکی می‌دادیم شیرۀ جونمونو میدادیم، و پروارش می‌کردیم.»

دهقانان تا مدتی از اینکه فرصت دیدن او را از دست داده بودند تاسف‌ها خوردند. قوجاعثمان را نفرین کردند و او را زیر سؤال کشیدند. چرا. چرا موفق بدیدنش نشده بودند. آیا یکبار دیگر نیز چنین فرصتی دست میداد؟ اهالی دهات مجاور نیز به قوجاعثمان شماتت‌ها کردند. و از دست او دلشکسته ورنجیده خاطر شدند. بعد عده‌ای پیدا شدند که می‌گفتند او را در وای‌وای و سایر دهات دیده‌اند و بشرح چگونگی این دیدارها پرداختند. و هر کس این دیدار را بگونه‌ای حکایت می‌کرد و قوجاعثمان توی رختخواب مریضی بدست فراموشی سپرده میشد.

نخست ولی یعنی همان کسیکه اینجه‌ممد را به خانه قوجاعثمان راهنمایی کرده بود به شرح ماجرا پرداخت:

— خسته و مرده خوابیده بودم. داشتم خواب می‌دیدم — انشاء الله خیر باشه — یه آب روون دیدم، روشن روشن، آب روون نگوبگو آفتاب روون. یه هودیدم یه مرد قد بلندی

داره از آب میاد بیرون. دو قطار فشنگ، چپ و راست انداخته بود. دستش به تفنگ سبز بود که صدائی بگوشت خورد می گفت: عثمان آقا! عثمان آقا! از خواب پریدم گفتم آیا خواب بود خیال بود که دیدم یکی دم دره. در وواز کردم. دیدم یه مرد، یه مرد قد بلند پشت دره، تنش پر قطار فشنگ بود اونقدر فشنگ بخودش بسته بود که جای سوزن انداختن نبود، برق دور بینش چشمومی زد، دور بینش طلا بود. دسته طپانچه و قمه ش هم طلا بود. همه طلا. گفتم: بفرما تو. اومد تو. چراغو روشن کردم. نشست پشتشوداد به دیوار. یه چشمانی داشت که نگو، نمیشد بهش نگاه کرد، آدم ترس ورش می داشت. چشاش مثل چشای یه گرگ وحشی برق می زد. نمازش را خواند. سر نماز دستاش تا میچ سبز بود. غذا آوردم، خورد. کلامی حرف نمی زد. همه ش توفکر بود. اسمشو پرسیدم. سه دفه ازش پرسیدم جواب نداد. خودشو به نشیدن زد. بعد پا شد، سرش به پوشالای سقف کلبه می خورد. قدش اونقدر بلند بود وقتی میخواست از درخونه مون بره بیرون دولا شد. از درخونه ما سیفعلی راحت رد میشه، وقتی سیخکی هم میره بازم سرش تا بالای درگاهی دو وجب فاصله داره. دم در راه افتاد بهش گفتم: «تور و ببرم، پیش عثمان آقا» گفت: «تو خونه شو بمن نشون بده.» یه چیز دیگه هم گفت بهم گفت: «این ده توی ظلم غرق شده، نباید در حق انسانها اینقدر ظلم بشه.» خونه قوجاعثمان و نشونش دادم. نم نم بارون بود. کنجکاوشده بودم. دم درخونه قوجاعثمان منتظر شدم. یه هودیدم دم درخونه قوجاعثمان یک کرم شب تاب، قد یه غول برق زد. برق زد و خاموش شد. بعد از همان شب به بعد این نور جلودر خونه قوجاعثمان همینطوری سومی زد.

ولی پس از این حکایت ماجراهای شیرین دیگری هم به آن اضافه کرد. دومین کسی که بعد از ولی، اینجه ممد را دیده بوده سرور خاتون بود. درده بغلی ملا مصطفی دیده بود، توده آناوارزا. جبار، توی حاجی لار، کور احمد، در نارلی قیشلا، جمشید کرده، در وای وای، زینل و کورت تمیر و مطلب هم از ده اوک سوزلی او را دیده بود. عده ای هم ادعا داشتند شبی که سوارها بده حمله کردند او را توی طویله قوجاعثمان دیده بودند. خیلی ها هم می گفتند او را توی حیاط کرم کرده در حالیکه بطرف سواران تیراندازی می کرد دیده بودند. و دیده بودند که او چطور سرگر و هبان را با تیر زد و سرگر و هبان چطور مثل گاو نعره کشید!

و چه بسیار کسانی که گویا او را در دل شب در حال قدم زدن در کناره های آکچاسازو در قلعه آناوارزا دیده بودند. و او را دیده بودند، نشسته بر صخره ای سر میان

دستمال گرفته و غرفه در فکر و خیال، در حالیکه صدها عقاب در اطرافش در پرواز بودند. عقابها می آمدند بر روی زانوان او می نشستند و او عقابهای درشت اندام را چون بره ای نوازش می کرد.

ویکبار هم او را سوار بر اسب ابلق بسیار تنومندی دیده بودند اسب بایال چون ابر چنان بسرعت می تاخت که گوئی در پرواز است. و بدین ترتیب کار بجائی رسید که در ده وای وای و سایر دهات بجز تعدادی اندک، کسی نماند که اینجه ممد را ندیده باشد! حتی آنده از دهقانان ده وای وای که ده را ترک گفته به ساری چام پناه برده بودند چون از رفتن اینجه ممد به وای وای باخبر شدند متأسف شدند که ایکاش در وای وای بودند و صورت شریف و چون گل او را می دیدند. می گفتند: «چرا حرف قوجاعثمان و زمین انداختیم و به ده برنگشتیم.» یوبازاغلی که از کار ابلهانه اش بشدت رنج می برد آمد پیش قوجاعثمان و پوزشگرانه گفت: «مثل سگ پشیمونم که چرا آنروز برنگشتم ده. من از کجا می دونستم، تو که بمن چیزی نگفتی...».

همه بچه های ده نیز می گفتند او را دیده اند، از صبح تا شب از او سخن می گفتند، او را زندگی می کردند و او در بازی های کودکانه شان بود. بچه ها هم چون بزرگترها، اسم او را بر زبان نمی آوردند و در بازیهای خود او را به اسامی مستعار گوناگونی می نامیدند. در بازی هایشان ژاندارمها و اربابها مثل سگ از او می ترسیدند و مثل بید در برابرش می لرزیدند و آنگاه بر روی پاهایش می افتادند، عجز و التماس می کردند، بر پاهایش بوسه می زدند و روی زمین بخود می پیچیدند در حالیکه هق هقه می زدند و آب دماغشان را پاک می کردند مثل کرم می خزیدند.

بعد، در باره اینجه ممد شروع کردند به ساختن ترانه های محلی. هر روز شعر و ترانه ای تازه برایش سرودند، شعر و ترانه از زمین سبز میشد و می روئید و از آسمان می بارید! مصیبت نامه های سوزناک، حماسه های شگرف، آوازه های شاد و ترانه های همراه با رقص... حتی بچه ها هم یک رقص به همراه ترانه برای بازی هایشان ترتیب داده بودند.

این بازتاب دهقانان در برابر اینجه ممد، قوجاعثمان را سخت خوشحال ساخت و به او نیرو داد. و اگر جز این بود قوجاعثمان با آن ضربه شدید روحی به سادگی و آسانی نمی توانست بستر بیماری را ترک بگوید.

اما فخر فروشی و شادمانی دهقانان دیری نپائید. سه شب بود که ده را به گلوله

می بستند. اما دهاتی ها انگار نه انگار نه ترس برشان داشته بود و نه محل می گذاشتند. بگذار بیايند و گلوله باران کنند، هر قدر که دلشان میخواد گلوله در کنند. بالاخره یک روز نوبت آنها هم می رسيد.

قوجاعثمان که به سختی روی پاهاى لرزانش بند بود، شبها وقتی که سواران ده را به رگبار گلوله می بستند در حالیکه فریاد می زد: «بیاین پدرسگا بیاین، تیر در کنین پدرسگها، یه روزم نوبت ما میشه» از خانه بیرون می آمد و هر دو گلوله طپانچه دونول پرش را را بر روی آنها خالی می کرد.

دهقانان حمله های شبانه به ده را بازی می انگاشتند که علی صفایک هر شب آنرا تکرار می کند. اما یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدند، از آنچه که دیدند سر جا خشکشان زد. آنچه که می دیدند و آنچه که می شنیدند برایشان باور کردنی نبود: همه اسبهای ده را شبانه دزدیده بودند. حتی یک اسب هم برای نمونه باقی نمانده بود. فکر همه چیز را می کردند جز این یکی را. دهاتی بی اسب چه خاکی بر سرش می ریخت؟ عیدشان عزا شده حالا چه باید می کردند؟ آن روز بی آنکه دست بکاری بزنند یا سخنی بگویند تا غروب توی ده سرگردان شدند. همه مهر سکوت بر لب داشتند.

صبح دومین روز خبر وحشتناکی در سراسر ده پیچید: دزدها اسبهای پیر را با خود نبرده بودند، بلکه آنها را کشته و لاشه شان را به دره چیک چک لار ریخته بودند. به دوردست که نگرستند دیدند لاشخورها بالای توپراک تپه چرخ می زنند. دوان دوان به آنجا رفتند، نگاه کردند و دیدند که یه گله اسب لشن به لشن کنار هم افتاده است.

با این حادثه همانروز صبح دو خانوار با رو بندیشان را بستند: «ساری چام وایسا که اومدیم» ده برو که رفتند. تعداد بیشتری قصد ترک ده را داشتند که هو جافره اده راهشان شد. والا نصف ده از جمعیت خالی میشد او گفت: «تسلیم ظلم شدن کفره. کسیکه زیر فشار ظلم رزق بچه شو، زمین پدر بابائی شوول کنه و بیفته تو غربت کافره. مقاومت نکردن در مقابل ظلم در حکم شریک شدن با ظالمه. ترسیدن و مرعوب ترس شدن کفره.»

می گفت:

— خدا برامون یه ناجی می فرسته. دیدین که اون چطور اومد اما، ما نتونستیم نگرش داریم. گذاشتیم شاهین از دستمون پر بزنه و بره. اگه اون اینجا بود که این بلاها به سرمون نمیومد.

زینل ضمن گوش دادن به سخنان هوجا فرهاد لیچار می گفت و دل دهاتی ها را خالی می کرد:

این هنوز اوّل کاره. چه بلاها که به سرمون نخواهد اومد. چه بلاها، چه بلاها، چه بلاها که به سرمون نیاید. ترسیدن کفر نیست، اگه دلشوداری نترس!

هوجا فرهاد بی آنکه پاسخی به او بدهد در حالیکه همه ایمان عظیمش را در صدایش جمع کرده بود می گفت: «خدا بنده فقیر شو تنها نمیداره، خدا همیشه یار و همراه کسانی بوده که به مقابله با ظلم برخاسته اند. والا حالا سراسر روی زمین پر از ظلم بود.»

در خانه سیفعلی گرد آمدند و پس از یک مباحثه طولانی تصمیم بر این شد که برای پس گرفتن اسبها به یاغمور آقا مراجعه کنند. همه میدانستند که دزدیدن دسته جمعی همه اسبهای یک ده کار کسی جز یاغمور آقا نمی تواند باشد. هوجا فرهاد، سیفعلی و صفچه کاهیا سوار شدند و یگراست رفتند سراغ مزرعه یاغمور آقا، صفچه کاهیا آشنائی نزدیکی با یاغمور آقا داشت. در بسیج عمومی، هر دو سرباز فراری بودند و درست سه سال، در توروس با هم بودند. در آن زمان یاغمور خیلی جوان بود.

صفچه کاهیا تا از اسب بزریر آمد گفت:

— پسر یاغمور این چه کار زشتی بود که کردی؟ همه اسبای دنیا رو میخواهی بدزدی، بگوبدزدن، اما دیگه چرا خام هر سگ توله سگی شدی و گذاشتی که اسبای ما روبدزدن؟

یاغمور آقا در حالیکه روی پلکان اربابی ایستاده بود و داشت از حرفهای صفچه کاهیا قاه قاه می خندید گفت:

— کی دزدیده، اسب تو رو کی دزدیده؟ اگه اسبتو دزدیدن اون که سوارشی پس چیه؟!

صفچه کاهیا داد زد:

— توله سگ احمق، واسه اینکه بیایم پیش تو این اسبارو تو نارلی قیشلا از ممی دیک آقا گرفتیم حالا فهمیدی، توی ده یه اسب باقی نداشتی، هر چی بود کور، کر، چلاق، مریض همه رو دزدیدی. پیراشم کشتی. پسره کچل...

— بیاین بالا. حالا بیاین بالا می شینیم با هم صحبت می کنیم. روی نیمکت نشستند، قهوه صرف شد، غذا خوردند، یاغمور آقا در حق آنها خیلی عزت و احترام کرد، اما اسبها را پس نداد. هر چه التماس کردند، تهدید کردند، عصبانی شدند، جوش

آوردند، اما نتوانستند اسبها را پس بگیرند.

هو جافره‌اد از یا غمور آقا پرسید:

— یا غمور آقا! توفکرمی‌کنی ربّی که یوسف و از چاه نجات داد یه روزی هم بما نظر

نمی‌کنه. فکر میکنی خدا کسی رو برای نجات ما نمی‌فرسته؟

و صفچه کاهیا حرف هو جافره‌اد را تکمیل کرد:

— خدا واسه ما ناجی فرستاده بود اما چشم ما کور بود و نتونستیم اونو بگیریم. والاّ

دزدای تو جرئت نمی‌کردن که حتی به ده نزدیک بشن.

یا غمور آقا می‌خندید، و با خنده آنها را مشایعت کرد. و آنها ناامید و دلشکسته به ده

باز گشتند.

علی صفایک از پنجره به بیرون نگریست، دورتر، بیرون حیاط سیاهی سه سوار بچشم می خورد. یکی از آنان قد بسیار بلندی داشت و راست بر روی اسب نشسته بود و جلوتر از دیگران ایستاده بود. سوارها خیلی وقت بود که بی هیچ گفتگو آنجا ایستاده بودند. علی صفایک هم بی حرکت و غرق در اندیشه پشت پنجره بجای مانده بود.

خدمتکاری که در آستانه در اطاق ایستاده بود گفت: «به ادریس بیک چی بگم؟ خیلی وقته که اونجا منتظره».

علی صفا در این فکر بود که آیا با ادریس بیک ملاقات بکند یا نه. ادریس بیک اصرار به ملاقات داشت. عرض یکماه این ششمین بار بود که ادریس بیک به دیدن او می آمد و هر بار گفته بود که بگویند از باب منزل نیست و حالا فکر می کرد که آیا این ملاقات در رابطه اش با عارف صاعم بیک تاثیر خواهد داشت یا نه؟ از کار آدم خشنی چون صاعم بیک نمیشد سر درآورد.

شاید هم پذیرفتن ادریس بیک در مزرعه و هم صحبتی با او خشمگینش سازد. آفتاب داشت غروب می کرد. تاریکی آهسته آهسته به سوی دشت پیش می آمد و واپسین روشنائی روز در نقره کاری های تفنگ و خنجر و قطار فشنگ و افسار اسب ادریس بیک منعکس می شد.

علی صفا مجدداً از خدمتکار پرسید:

— ادریس بیک چی گفت؟

— میگه باید صفایک و بینم. گو یا به کار خیلی مهم با شما داره خودش اینطور می گفت:

علی صفایک باز هم کمی اندیشید و باز هم کمی به سه چرخس سواره و مسلح که در بیرون ایستاده بودند نگریست. ادریس بیک در میان نور آفتاب ایستاده بود و واپسین

روشنائیهای روز کم کم داشت به خاموشی می گرایید.

علی صفادستورداد: «به ادریس بیک بگویاد بالا. بهش بی احترامی نکنین.»

سه مرد از اسب بزیر آمدند، ادریس بیک درپیش و دوستانش پشت سر او آهسته آهسته از پله ها بالا رفتند. علی صفاییک بالای پله ها انتظارشان را می کشید. او درحالیکه می گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید، ادریس بیک، برادر» از او استقبال کرد و همدیگر را بغل کردند. و به لپ سری های یعنی آدمهای ادریس بیک با اشاره سر خوش آمد گفت.

ادریس بیک پیش و علی صفاییک بدنبال او وارد اطاق شدند. علی صفاییک همراهان ادریس بیک را به اطاق دعوت نکرد. از رسم و رسوم چرکس ها تا حدودی آگاهی داشت و می دانست که همراهان مسلح در برابر سرکرده خود نمی نشینند و دم در سرپا منتظر می مانند.

ادریس بیک رک و مردانه با آن صفای کودکانه ای که داشت، گفت:

— صفاییک چندین بار برای دیدنتون اومدم شاید ده بار اما ندیدمتون. اومدن به اینجا از راه دور اونم مخفیونه میدونی برای من حکم چی رو داره؟ صد درصد حکم مرگوداره. با اینحال اومدم.

— حالا بنشین، بنشین. بعداً صحبت می کنیم. بنشین جانم، یه قهوه بخورین. شما دست به کارای خطرناکی می زنین، روز روشن توچوکوراوا و آفتابی می شین، اینطوری همیشه.

ادریس بیک درحالیکه روی نیمکت می نشست گفت:

— والا عارم میاد که شبونه مثل گرگ تودشت راه بیفتم. یه ماه پیش تودره پائین بزکوبی با ژاندارما برخوردمون شد. چهار ساعت زد و خورد کردیم. شکر خدا، شب شد و نجات پیدا کردیم، اومدیم سراغ شما، شما بازم خونه نبودین. رفتیم خونه علی آقا کرده، یه هفته پیش اون موندیم. از مون خوب نگهداری کرد.

علی صفاییک با لحن دلسوزانه ای گفت:

— همه ش تو این فکرم که آخر سر چی میشه؟

و ادریس بیک درحالیکه می خندید با لحنی که نشان میداد همه چیز را در نظر گرفته است گفت:

— آخرش معلومه، آخرش واسه من کاملاً روشنه... این برای عارف صاعم بیک هم باید روشن بشه. خونتون اومدم که اینوبهتون بگم.

عارف صاعم بیک داشت دیوانه میشد، هار شده بوده. چرا چرا یک چرکس بی سرو پا درچوکوزاوادر برابر او ایستادگی میکند، آنهم یک چرکس زبان نفهم بی سرو پائی که هنوز سی سانش هم نشده است...

داد می کشید و با عرو تیزی گفت: «پسره احمق چرکس زاده نشونت می دم. اگه من تورو قفقاز پس نفرستادم اگه تورو وسط بولشویکها تبعید نکردم اسممو عوض می کنم.»

از دست مصطفی کمال پاشا هم سخت خشمگین بود. می گفت: «آ...خ آخ پاشا این چه جور برداشتی یه. انسان هم اینقد ایده آلیست میشه؟ انسان هم تا این حد خودشو وقف وطن و ملت می کنه؟ ما خونمونو واسه این ریختیم که گشته و تشنه زندگی کنیم؟ بازیچه دست یه جوجه چرکس بشیم؟ واسه همین جونمونو کف دستمون گذاشتیم و وطن و نجات دادیم؟ احترام به قانون و انضباط، بسیار خوب عالی یه... اما بچه هامون از گشنگی خواهند مرد. آخر کارمون به گدائی میکشه. پاشا به گدائی میکشه.

بچه چرکس احمق، من نمی ذارم یه قهرمان از تو شکست بخوره؟ پاشا هم اگه خواست بذار سرمو از تنم جدا بکنه. اون که عاشق چشم و ابروی سیاه ما نیست بما احتیاج داره، اگه بما احتیاج نداره، ولمون کنه بذاریم بریم. از دوشمون بیاد پائین! ما رو ول کنه که ما هم بفکر چاره برای خودمون باشیم.»

عارف صاعم بیک آئنده از دهقانان آک مزار را که قصد مقاومت داشتند پشت سر هم صدا می کرد. در یک سو کمی پول و سوی دیگری یکدسته چوب درخت اخته می گذاشت و آنگاه می گفت: «غلام ادریس بیک یا پول یا چوب یکیشو انتخاب کن.»

یکی پول را انتخاب می کرد و دیگری چوب را! آنهائیکه چوب را انتخاب می کردند بطرز وحشیانه ای تا سر حد مرگ چوب و فحش می خوردند. کتک خورده ها را نیمه جان روی یک اسب نختی می انداختند و وسط ده رها می کردند.

توی ده مقابل خانه ار بابی خارستان وسیعی بود پوشیده از «سیاه خار». و اواخر عارف صاعم بیک، «چرکس ها زبان نفهم» را نخت می کرد و در حالیکه پنج تازیانه بدست پشت سرشان بود آنان را توی «خارستان» می انداخت. از یک سو ضربات شلاق بر پشت عریان چرکس ها فرود می آمد و از سوی دیگر خارها تن عریانشان را زخم و زیلی می کرد و تمام پیکرشان از خون سرخ میشد و تا لحظه ای که می گفتند: «ار باب قباله هم

مال توزمینم مال خودت» این شکنجه ادامه داشت.

عارف صاعم بیک با این روش صاحب زمینهای بسیاری شد. تنها زمینهای ادریس بیک ماند. یا اراضی نزدیکان او که به تبعیت از ادریس بیک مقاومت می کردند. کشتزارهای عارف صاعم بیک دور تا دور مزارع دهقان نجوج آک مزار را محاصره کرد و زمین ادریس بیک و نزدیکانش در میان اراضی عارف صاعم بیک چون جزیره ای احاطه شد: «حالا ندن زمینا رو... اگه می تونن ندن!» عارف صاعم بیک نعره زنان می گفت: «حالا میتونن ندن پدرسگا، ببینم چه جوری میخوان شخم بزنن، چه جوری میخوان بذر بکارن.»

فورد سیاه یک بار دیگر نیز به ده آک مزار آمد و پوشیده از گرد و غبار و چرخها تا محور فرو رفته در خاک دم در خانه ادریس بیک ایستاد. چشمان گنده اش کمی گنده تر شده بود.

دهاتی ها و ادریس بیک از عارف صاعم بیک محترمانه تر از سابق استقبال کردند. و عارف صاعم بیک، باز هم مثل سابق پرفیس و افاده بود و حرف نمی زد. تنها وقت رفتن با صدای بسیار بلندی گفت:

— ادریس بیک، زمینهای شما و یه عده از دوستاتون وسط زمینای من مونده. حق ندارین از توی مزارع من رد بشین. من اجازه این کار و نمیدم. این مزرعه ای رو که وسط مزارع من مونده نمی خواین بمن بفروشین؟ نظرتون چیه؟
ادریس بیک با خشونت آخرین حرفش را زد:
— آقا! من و دوستانم زمینمونو که توی زمینای شما...
— وسط زمینای من

— که وسط زمینای شما مونده نمی فروشیم.

عارف صاعم بیک در حالیکه دستش را به سوی اودرازمی کرد زهر خندی زد و گفت:
— شما، بسیار جوان، خیلی شجاع و مرد هستید، خیلی دلم میخواست با شما دوست میشدم اما دیگه گذشت، خدا حافظ.

عارف صاعم بیک بلافاصله دوازده نفر را مسلح کرد، لباس سبز و یژه نگهبانی را بآنها پوشانید و دستور داد:

— هر کی خواست از توی زمینای من رد بشه یا هر کسی خواست مزرعه های منو نگد بکنه با تیز بزنن.

فصل پائیز بود و هنگام شخم. چرکس جوانی با سم فهمی با خیش و گاوراهی مزرعه اش بود. نگهبانان عارف صاعم بیک به فهمی دستور دادند که برگردد. فهمی توجهی نکرد و براهش ادامه داد.

نگهبانان بی گفتگو او را با تیر زدند. جسد فهمی سه روز در کشتزار عارف صاعم بیک ماند. با شکایت ادریس بیک یکی از نگهبانان عارف صاعم بیک را گرفتند و به زندان انداختند. نگهبان سه ماه در زندان ماند.

عارف صاعم بیک به سیواس رفت. آنوقت ها دادگاه عالی در سیواس بود. ترتیب برائت نگهبان را داد و رفت دست او را گرفت و از زندان در آورد و با خود به مزرعه برد و آنجا سرنگهبانش کرد.

بعدش همانسال سه مرد دیگر که قصد داشتند از مزارع عارف صاعم بیک گذشته وارد زمینهای خود بشوند کشته شدند و تا چند روز کسی نزدیک جسد چرکس ها نشد. اجساد روی زمین عارف صاعم بیک بو گرفته بود. قاتل آنها سه ماه در زندان ماند و با یک مسافرت دیگر به سیواس همه چیز و براه شد.

آن سال در زمینهای که وسط اراضی عارف صاعم بیک محاصره شده بود کشت و کار نشد. سال بعد نیز این چنین شد. هر چند که در آن زمینها شخمی نزدند و تخمی نکاشتند اما آن زمین در میان مزارع عارف صاعم بیک چون غده ای چون زخمی که خون از آن جاری است بچشم می خورد.

سال دیگر نیز باز چرکس ها به قصد شخم می آیند و باز هم کشته می شوند، و پاشا از ماجرا آگاه شده خواهد گفت. «بچه، این چه رذالتی بود که کردی». از پاشا خیلی می ترسید. آنوقت دیگر مثل همیشه نمی تواند بگوید که: «پاشا، این دهاتی ها، این دهاتی های عقب مانده و متعصب دارن بمن ظلم می کنن...، اله و یله...» میبایست هر چه زودتر بفکر چاره ای برای این زخم خون آلود بود.

فورد سیاه که چشمانش باز هم کمی گنده تر شده بود، یکبار دیگر بر در خانه ادریس بیک ایستاد، عارف صاعم بیک باز هم کمی چاق تر، پرهیبت تر شده بود. چرکس و ادریس بیک باز هم او را با همان حرمت و احترام پذیرا شدند. عارف صاعم بیک اینبار بالا نرفت.

— ادریس بیک او دم در باره اون مزرعه با شما صحبت کنم. اون زمین که مثل جزیره وسط زمینای من مونده بچه دردتون میخوره.

ادریس بیک بالحنی، سخت خشن و خشک گفت:

— من و دوستانم زمینی رو که توی زمینای...

عارف صاعم بیک در حالیکه زهرخندی می زد دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— خیلی دلم میخواست با هم دوست میشدیم اما افسوس که خیلی بی تجربه اید. و دیگر فوراً سیاه در آک مزار پیدایش ننتد.

فضلی بیک منشی دادگاه قصبه مسئول دفترخانه اسناد رسمی آنجا نیز بود. مردی بود ریقونه، حيله گر، ترسو و انکلی. چون از پس مانده های رژیم عثمانی بود، از حکومت جدید و افراد آن مثل سگ می ترسید.

عارف صاعم بیک او را به مزرعه احضار کرد و گفت:

— فضلی بیک همانطوریکه خودتون هم می دونین تو آک مزار من از ادریس بیک صد و پنجاه هزار لیر طلبکارم، سند شو خودتون تنظیم کرده بودین.

— بله آقا درسته. میدونم آقا، آقا؛ نکنه سند و گم کردین؟

عارف صاعم بیک با تبسمی حاکی از رضایت دستش را پدرانۀ بر شانه فضلی بیک گذاشت و پرسید:

— تنظیم این سند چقدر خرج داره.

فضلی بیک سرانگشتی حسابی کرد و گفت:

— با شاهد و ماهد و پول تمبر و همه بند و بساط میشه صد و یازده لیر و دو کروش.

— بیا این سیصد لیر... ضمناً هر پست و مقامی هم خواستی بمن بگو...

— فضلی هیجان زده گفت:

— ممنونم آقا. من از آب و نان، قصاب و نانوا و همه اهالی این قصبه راضی یم.

سند بدهی یکصد و پنجاه هزار لیری ادریس بیک پس از سه روز بدست عارف صاعم بیک رسید و او نیز بلافاصله پرونده ادریس بیک را بدلیل خودداری از پرداخت بدهی تسلیم دادگاه کرد. وقتی ادریس بیک از ماجرا آگاه شد گفت:

— انتظارش و داشتم، میدونستم که دست به یه همچی کارایی می زنه. با اون توی دادگاه تصفیه حساب می کنم. ثابت می کنم که سندش جعلی یه. پیش انتظار پست و سکه یه پولش می کنیم.

سالها بود که ادریس بیک با هر حادثه ای که پیش می آمد به آنکارا، به مصطفی

کمال پاشا، به وکلای مجلس به نمایندگانی که می شناخت، تلگراف می کرد. باز هم چند تلگراف دیگر روانه چاه و یل آنکارا کرد. با اینکه همه این تلگراف ها بدون عکس العمل و بی نتیجه ماند. ولی ادریس بیک باین کار عادت کرده بود.

عارف صاعم بیک با شنیدن سخنان ادریس بیک گفت:

— ما میتونستیم با هم دوست باشیم اما افسوس که خیلی جوان و بی تجربه س.
و همان شب خدرن اوغلی را احضار کرد، او یکی از آن خطرناک ترین سگان منطقه بود. و به او گفت:

— بینم میتونی همین امروز تو آک مزاریکی رو پیدا کنی که با ادریس بیک اختلاف و دشمنی داشته باشه؟

— بیک کافی یه که تو دستور بدی بجای پیدا کردن برات خلق می کنم. توجون بخواه ار باب.

— وقتی پیدا کردی اونومی کشی.

— چشم ار باب.

— می کشی بعدش هم توی حیاط یا توی درگاهی خانه بالاخره یه جایی تو خونه ادریس بیک دفن می کنی.

— چشم ار باب.

چند روز بعد ژاندارمها در بازرسی از طویله خانه ادریس بیک جسدی پیدا کردند و در جا ادریس بیک دستگیر شد. ادریس بیک از دست ژاندارمها تیک اورابه قصبه می بردند فرار کرد. و این دقیقاً همان چیزی بود که عارف صاعم بیک میخواست. خدرن اوغلی همه چیز را مطابق میل صاعم بیک تنظیم کرده بود و همه طبق برنامه پیش می رفت. دعوی بدهی ادریس بیک بدرازا نکشید و چون فراری بود نتوانست جعلی بودن سند را در دادگاه باثبات برساند. و یکصد و پنجاه هزار لیر بدهی به عهده ادریس بیک مسجل شد. و سپس چند وکیل مبرز مسئله جنایت را در دادگاه بعهدہ گرفتند و ادریس بیک شش ماه پس از کشف جنازه به بیست و چهار سال زندان محکوم شد.

ادریس بیک که هر روز از همه جزئیات امر باخبر می شد، چنان بخشم آمده که شبانه وارد قصبه شد، از بنزین فروش چندین حلب بنزین گرفت و ساختمان دادگاه را به آتش کشید. و تا وقتی که ساختمان بکلی سوخت و خاکستر شد کسی را نگذاشت که به آن نزدیک شود. بنای دادگاه که در واقع یک ساختمان قدیمی و فرسوده بود در اندک

زمانی سوخت و خاکستر شد وقتی بنا خاکستر شد ظهر بود. ادریس بیک و سه یارش ضمن جنگ و گریز با ژاندارمها از قصبه خارج شدند و بکوه زدند.

همه روزنامه‌ها به آتش کشیده شدن دادگاه جنائی توسط ادریس بیک را با شرح و بسط جزئیات قصه درج کردند. و باز این همان چیزی بود که عارف صاعم بیک میخواست. و وقتی شنید که ادریس بیک ساختمان دادگاه را به آتش کشیده است گفت: «با او میتونست دوست بشه اما افسوس که خیلی بی تجربه بود...»

و ادریس بیک به گرک زرد کوهستانهای توروس مبدل شد. به گرگی خشمگین و درنده...

— اومدم به خواهشی از شما بکنم. همه دنیا میدونن که من حتی صد و پنجاه پاپاس هم بهش بدهکار نیستم. همه میدونن که اون یار و رو من نکشتم. اما دادگاه رو من آتش زدم، جرمش هر چی باشه قبول دارم. اما حتی یه وجب از زمینمو به عارف صاعم بیک نمیدم. بهش بگین سند بدهی موپاره بکنه، بهش حتی صد و پنجاه پاپاسی حتی هیچ پول سیاه هم بدهکار نیستم. ضمناً تو این دشت همه میدونن که من حتی یه مورچه رو نکشتم، اینو اهالی دشت، حتی قاضی‌هائیکه تو دادگاه منو محکوم کردن میدونن. بیاد و حکم تبرئه منو صادر بکنه، اگه اینارو که گفتم نکرد، هرچی ببینه از چشم خودش دیده، اون خودش بهتر از همه حتی بهتر از خود من میدونه که کار بکجاها میکشه. شما دوست نزدیکش هستین برین اینهارو بهش بگین.

و بلافاصله بپا خواست و درحالیکه بطرف پله راه افتاده بود گفت: «خدا حافظ علی صفاییک» حرفم همینها بود.

ادریس بیک درچوکور او و او در توروس بوسیله هر کسی که با او روبرو میشد عین همین جملات را برای عارف صاعم بیک پیغام میفرستاد و با شکیبائی در انتظار پاسخ او می‌ماند. اما هرگز به پاسخی که در انتظارش بود دست نمی‌یافت.

چندین بار پیغام ادریس بیک بگوش عارف صاعم بیک رسید. و هر بار او درحالیکه شکمش را گرفته بود قاه قاه می‌خندید. او از مدت‌ها پیش مزرعه ادریس بیک و دوستانش را ضمیمه زمینهای خود ساخته بود.

مراجعة ادریس بیک برای علی صفاییک مفید فایده بود. بلافاصله سوار اسب شد و به ملاقات عارف صاعم بیک شتافت، زیرا ضمن رسانیدن پیغام ادریس بیک میتوانست

در باره مسائل خود نیز با او مذاکره نماید.

غروب یک روز علی صفایک به مزرعه عارف صاعم یک رسید. عارف صاعم یک پدری داشت با اسم زکوبیک با جثه خیلی درشت که اصلاً ترکی نمیدانست. و از جوانیش تاکنون به سیلهای بلند چخماقی یش می نازید. تو بازار دهارپوت دلالی می کرد، وقتی پسرش آدم مهم و اس و قس داری شد بی نهایت خوشحال شد و شغلی را که در بازار داشت و سخت هم مورد علاقه اش بود رها کرد و پیش پسرش آمد. آن روز غروب زکوبیک صندلیش را دم در ساختمان اربابی گذاشته بآن لم داده بود. شلوار گشاد و آبی رنگی پیا داشت که دهنه جیب ها و پاچه هایش زربفت بود و زنجیر طلایی ساعتش به کلفتی سه بند انگشت میشد که روی جلیقه سبزی از ابریشم خالص آویخته بود. کارگران مزرعه تکیده و لاغر و استخوانی با لباسهای ژنده و لبهای ترک خورده از مالاریا خسته و کوفته از سر کار برمی گشتند. یکی یکی زانوی راستشان را در برابر زکوبیک به زمین می زدند با نیاز و تمنا سه بار دستش را می بوسیدند و بر روی سر می نهادند و بخانه می رفتند.

این مراسم دست بوسی روزی دوبار صبح و غروب انجام می گرفت. زکوبیک برای شرکت در این مراسم صبح زود آفتاب سر نزده از خواب برمیخاست. قلیانش را چاق می کرد، قهوه اش را می پخت و می آمد دم در اربابی می نشست و چشمانش را با جلال و جبروت می بست و دستش را به سوی عمله ها دراز می کرد. و عمله ها در حالیکه دسته دسته دست او را می بوسیدند از برابرش می گذشتند.

زکوبیک با دیدن علی صفا چشمانش را با شوق و ذوق بیشتری بست و دستش را با حظ و افری به سوی کارگران مزرعه دراز کرد.

در فرصتی که دست داد با صدای کلفت و نخراشیده ای دستور داد: «گورو، حصبه بی قهرن» و چند مرد قوی هیکل برای گرفتن دهنه اسب به سوی علی صفایک دویدند. علی صفایک از اسب بزیر آمد و بطرف زکوبیک دوید. زکوبیک روی صندلی با پاها گشاده از هم و دراز شده، با شکم و ناف بیرون افتاده، و گردن شق با نیش تا بنا گوش باز که برق دندانهای طلایش چشم را خیره می کرد، دستش را به سوی علی صفایک دراز کرده منتظر بوسه زدن بود. علی صفا دست او را گرفت زانوزد، کرنش نمود و سه بار آنرا بوسید و بر سر نهاد پس از خاتمه مراسم دست بوسی زکوبیک به او گفت:

— لاوو علی صفا، دو سرسران هاتی، سرجاوان هاتی، و یرارونه!

و او را در کنار خود نشاند.

— چاوانی؟

همراهانش ترجمه کردند:

— می پرسد حالت چگونه؟

— دوهاتی، بال بگه؟

گفتند: «می پرسد برای دیدن بیک اومدی؟»

— بیک ویرایه؟

— بیک خونه س

زکوبیک ضمن آنکه دستش را برای بوسه زدن به سوی کارگران دراز کرده بود با علی صفابیک نیز صحبت می کرد. این گفتگو تا لحظه ای که عارف صاعم بیک، علی صفابیک را از طبقه بالای ساختمان اربابی دید، ادامه داشت، صدا زد:

آقا بابا، اجازه میدین علی صفابیک بیاد بالا، کارهای مهمی با هم داریم.

سخنان پسرش را برای زکوبیک ترجمه کردند. اخمش توهم رفت، لبانش آویزان شد با اینهمه بخشونت دستش را دراز کرد و گفت: «هرولا ووزوره».

علی صفابیک باز زانوی راست را بر زمین زد کرنشی کرد و انگشتهای دراز و کته کلفت دست بیقواره ایرا که به سویش دراز شده بود سه بار بوسید و بر سر نهاد.

دو دوست، دو نوکیسه زمین دار، دو «مبارز ملی سابق» باتفاق هم غذا خوردند. سفره پر بود از گوشت شکارهای گوناگون مانند دراج، کبوتر وحشی، کبک و خرگوش... چهار شکارچی ماهر همیشه از صبح تا غروب مشغول شکار برای سفره خانه عارف صاعم بیک بودند.

گوشت تازه شکار را همراه شراب عالی فرانسه خوردند.

علی صفابیک به نحوی تهدیهای ادریس بیک را برای عارف صاعم بازگو کرد. که اتفاقاً اسباب تفریح و خوشحالی او شد. شکمش را گرفت و قاه قاه زد زیر خنده. علی صفابیک هم به تبعیت از او شروع به خنده کرد. در پایان دست از خنده کشید و در حالیکه در چهره اش دلسوزی صادقانه ای بچشم می خورد آهی کشید و گفت: افسوس، چقدر بی تجربه س، با او میشد دوستی کرد.»

رفته رفته ممد داشت بخود می آمد و احساس خطر می کرد. سعی کرد حوادثی را که برایش رخ داده بود بیاد بیاورد. اما همه چیز در مغزش درهم و برهم و آشفته بود. در دوردست ها نور زردرنگی می چرخید، تاریکی را می شکافت و بصورت قطرات درختان به نقاط نامعلومی می بارید. تمامی بدنش گر گرفته بود می سوخت.

پیا خواست، دست را سایبان چشم کرد و به آبادی نگریست. ده در گودی قرار داشت و بجز دودی که از چند روزنه بسوی آسمان برمیخاست چیز دیگری ندید همه چیز خاموش و راکد بود. کوچکترین زمزمه ای نیز بگوش نمی رسید.

خاک بهاری زیر آفتاب غنوده بود و از زمین صدای ظریف و ملایم چرق، چروق بگوش می رسید. انبوهی پروانه در ارتفاع زیادی از بالای سرش گذشت. روبرویش بر روی گل آبی رنگ درشتی پروانه سیاهی که رنگ نک بالهایش به سرخی می زد نسته بود و این نخستین بار بود که ممد یک پروانه درشت سیاه رنگی را می دید. چیزی چون ترس و رنج در دلش نشست. با خود گفت: «نتیجه ش معلوم شد» بعدافزود: «دیگه بهتر چه یاید کرد، تقدیر همینطوری بود، هم خدیجه رو کشتم هم مادرمو، خود منم آواره کوه و کمر شدم. دهاتی ها را هم به این حال و روز پریشان انداختم. زیر ظلم دارن می نائن. قبل از من هر کی داشت برای خودش زندگی شومی کرد، نفرین به من، من باید برم گم شم!»

همه آن حوادث وقتی اتفاق افتاد که ممد به قصبه رفت و در اطاق مهمانخانه با سرجوخه حسن مذاکره کرد. و همه این بلاها از آن روز به بعد بر سرش نازل شد: «کاشکی وقتی به قصبه می رفتم پام می شکست. کاش چشام کور میشد و سرجوخه حسن رو نمیدیدم کاش گوشام کر میشد و حرفای اونو نمی شنفتم: حال پریشان

دهاتی‌ها رو ببین! حال و روزشونو ببین، به زندگی شون نیک‌گاه کن!»
 بیاد روزی افتاد که به کبود خارستان رفته بودند. کوه، سنگ، و مردم از شادی سر
 جای خود بند نبودند حتی شعله‌های آتشی که در خارستان زبانه می کشید آنهم از شادی
 برقص درآمده بود. دورموش علی در حالیکه با پایهای پیرش شلنگ تخته می انداخت یک
 رقص قدیمی، یک رقص بسیار قدیمی ترکمنی میکرد. و در همواری دشت کنار آتش،
 همپای شعله‌های آن می رقصید، می نشست، و پیا می خاست، آتش و دورموش علی با
 هم یکی شده بودند.

از قرار معلوم در لحظاتی که دورموش علی چهره به چهره همپای شعله‌های آتش
 می رقصید و حمزه کله‌اورا زیر سم اسبش له کرده بود و قطره اشک درشت بر گودی چشمان
 ممد نشست. زیر لب خندید و پیا خواست، تفنگ را حمایل شانه کرد و سر بالائی را
 بسوی تنگه راه افتاد، منتهی الیه تنگه، صخره لاخ بود، میبایست پشت به صخره‌های بلند
 پناه می گرفت. خمیده و بی سرو صدا به آن سودوید.

همینکه به آنجا رسید صدای شلیک تفنگ‌ها برخاست. در ته تنگه چشمه بزرگی
 می جوشید که ریگهای رنگین ته آن زیر آفتاب برق می زد. ممد دمی دراز کشید سر به
 چشمه برد و با ولع سد و سیر از آب سرد چون یخ خورد. گلوله‌ها صفیر زنان از بالای سرش
 می گذشت. آنی خود را در پناه تخته سنگ بنفش خانداری انداخت. اگر بالای تنگه
 بوسیله ژاندارمها اشغال نشده باشد، میشود گفت که نجات یافته است.

ننه حوری از دور داشت می آمد. در حالیکه دستهایش را تکان می داد با تمامی
 حنجره فریاد می کشید می گفت:

— فرار کن ممد اون چلاق کافر تور و لوداد. اونوبکشش. بکش اونو، بهت نگفته
 بودم؟

ممد با رسیدن به پشت تخته سنگ آسوده خاطر شد. او قبلاً دنبال پناه گاهی بود که
 از پشت سر و روبرو محفوظ بوده بتواند تا فرار سیدن شب آنجا پناه بگیرد، بمحض دیدن
 این تخته سنگ خزیده خود را با آنجا رسانید پشت به صخره داد و نفس راحتی کشید.
 آن پائین عده ژاندارمها زیاد بود، تیراندازی می کردند. زد و خورد سختی
 در گرفت. ممد با خونسردی تمام بی شتاب مواظب چپ و راست خود بود. او
 نمی خواست در این برخورد کسی صدمه ببیند. والا عرض همین چند لحظه قادر بود ده

ژاندارم را کله پا کند زیرا ژاندارمها بی آنکه سنگر بگیرند و یا بخواهند از خود مراقبت بکنند پیش می آمدند. گلوله هائیکه ممد شلیک می کرد برای ترساندن ژاندارمها و بخاطر وقت کشتی بود. ژاندارمها تا پای صخره لایخ آمدند. سروان فاروق پیشاپیش آنها بود. ممد یک نظر سروان را دید و بعد گمش کرد. بعد علی چلاق را تفنگ بدست پشت سنگی دید. خیلی آرام بود، از دور سایه لبخندی را روی صورتش میشد تشخیص داد. شاید هم بنظر ممد این چنین می آمد.

ننه حوری از دور داشت می آمد، مدام دستهایش را تکان و چون طوفانی از فریاد در حرکت بود. یک لحظه ایستاد، دست بر کمر زد و مدتی به ژاندارمها که ممد را پشت سنگ به گلوله بسته بودند نگریست و آنگاه گفت:

— هی ژاندارما، بچه های معصوم، به ممد من صدمه نزنین، ببینین اون بشما رحم می کنه. اگه میخواست تا حال همه تونو میکشت. ببینین شما کجائین اون کجاست؟ گلوله بهش اثر نمیکنه... ای ژاندارما، بچه های معصوم، بیخودی دارین زحمت می کشتین، بچه موولش کنین. جلوشونگیرین بذارین راهشو بکشه بره، والا بیچاره تون میکنه ها... ممدم خیلی کار داره. اون خیلی عصبانیه خیلی، از این جریانا خیلی ناراحته، هی ژاندارما، بچه ها، بچه های معصوم، شماها هم زیر ظلم دارین له میشین، گول اون سروان بی دین عثمانی رو نخورین. عثمانی دین و ایمون نداره، همیشه بهش اطمینون کرد!

چپ و راست ننه حوری گلوله ها بزمین می خورد ولی او اهمیتی بآن نمیداد. فقط یکبار گفت:

— این چه کاریه، چکار دارین می کنین نطفه حروما، میخواهین منو بزنین؟ و بعد بسوی صخره لایخ راه افتاد. تیراندازی سختی آغاز شده بود. ممد منتظر می ماند، و آنگاه به رگبار گلوله ایکه بسویش می بارید پاسخ شایسته ای می داد و باز خاموش میشد.

ممد پای ژاندارمی باسم پایاسلی را که بی پروا سرپا شلیک می کرد و پیش می آمد نشانه گرفت و با تیر زد. از گلوله هائیکه به دور اطراف ممد و به صخره ها اصابت می کرد دود برمی خاست و از اینرو روی تخته سنگ ها پوشیده از دود بود. گلوله ها چپ و راست از بیخ گوش ننه حوری صفیر زنان می گذشت.

— بزنین بکشین منو توله سگا، چی عاید تون میشه؟

پایاسلی روی زمین داشت بخود می پیچید و از شدت درد زمین را چنگ می گرفت.
 ننه حوری سروق و آمد و گفت:

— وای طفل معصوم وای، آگه گندکاری نمیکردی ممد تور و نمیزد. هیچ نترس
 وقتی برگشتیم ده مرحم میذارم دوروزه حالت خوب میشه. تو هم دیگه هیشوقت به ممد
 گلوله در نمیکنی.

ژاندارم را همانجا رها کرد و پیش رفت که فریاد هیجان زده ممد را شنید.
 — مادر، مادر همونجا بنشین روی زمین. این بی دینا می کشتن مادر.
 ننه حوری گفت:

— ها... بذار بکشن پسر، بعد این میخوام زنده بمونم که چی... بذار بکشن
 پسر... دارم میام پشت.

گلوله ها گُرگُر از بغل گوشش رد می شدند و ننه حوری انگار هیچ اتفاقی نیفتاده،
 انگار که مشغول پیاده روی است یا گوساله را برای چرامی برد، براه رفتن ادامه می داد.
 سروان فاروق از سرگروه بان عاصم که در کنارش بود پرسید:

— این زن دیوونه کیه؟

سرگروه بان عاصم گفت:

— ننه حوری یه مّده. کسی یه که دشمن خونی علی چلاقه و دلش میخواد که حتی
 قیافه شما رو نبینه.

— اما زن جسوری یه. دیوونه س؟

سرگروه بان عاصم با خنده گفت:

— خیلی هم عاقله.

ننه حوری سکندری خورد و افتاد و نقش زمین شد. زهره ممد آب شد. ننه حوری در جا
 برخاست اما باز نقش زمین شد. ممد فریاد زد: «آگه ننه رو زده باشین یکی تونو زنده
 نمیذارم. نمیذارم حتی یکی تونم زنده از این تنگه برین بیرون.»
 ننه حوری سر پا ایستاد و گفت:

— خودتون ناراحت نکن ممد. اون سگا نمی تونن منو بزنین. من پیش از مرگ تور و
 می بینم. از خدا خواستم بهش التماس کردم قبل از اینکه تور و نبوسم و بونکشم و
 صورت خوشگلتنو نبینم جونمونمیگیره.

ممد تیراندازی را قطع کرد. ژاندارمها هم همینطور، و این توافق دوطرفه بی سروصدا

تا زمانیکه ننه حوری آنجا را ترک کرد ادامه داشت.

سروان از سرگروهبان عاصم پرسید:

— میتونیم دستگیرش کنیم؟

— فکر نمی کنم جناب سروان. اون مثل مار می خزه، طوری که نمیشه دید. اگه میخواست میتونست همه ما رو قتل عام بکنه. قبل از اینکه صخره ها رو بگیره اگه اونو تو سیلاب رو محاصره می کردیم شاید میتونستیم وادار به تسلیمش بکنیم.

— پایاسلی رو چرا با تیر زد.

— سیخ سرپا وایساده بود، یک ریز رجز می خوند و فحش می داد.

— اگه توهم براش رجز بخونی و فحش بدی تورم میزنه.

سرگروهبان عاصم با اعتقادی کامل گفت:

— نمیزنه.

— بهیچ نحوی تور و نمیزنه؟

— توی بدترین تنگناها بطرفش رفتم، بازم منونزد. با مرگ رو برو شد اما بازم منو

نزد.

— چرا سرگروهبان، علتش چیه؟

— نمیدونم جناب سروان.

— بگو پایاسلی رو بپرن ده.

— دارن می برنش جناب سروان.

ننه حوری نفس نفس زنان نزد ممد آمد. دست و پاهایش زخم و زیلی و خونین و مالمین بود. پاچین نووش از کمر به پائین پاره پوره شده بود.

ممد گفت: مادر، طوری ت شده مادر؟ و بلند شد و بسوی اودوید.

ننه حوری داد زد: همونجا بمون قر بون چشمای سیاهت برم.

ممد لبخند زد و دست او را گرفت و او را در پناه صخره ای کتید.

— طوری ت که نشده؟ از اینجا جم نمیخوری. جم بخوری منو بکشتن میدی.

ننه حوری گفت:

— از اینجا تکون نمی خورم. تووای نستا، گلوله در کن. بین علی چلاق پشت اون

درخته. کله پاش کن اونو کله پا کن. الان بهترین فرصته. مرگ من، مرگ من.

و سپس افزود:

— اینجا هم اسباب دردرسرت شدم... هر جور صلاح میدونی همونکارو بکن، گلوله درکن وای نستا. فرصت رو از دست نده...

ممد شروع به تیراندازی کرد، ژاندارمها هم پاسخ دادند. دور اطراف از گلوله هائیکه به صخره ها اصابت می کرد غبارآلود بود. قطعات خرد شده صخره ها چون گلوله صفیرکشان باینسوی و آن سومی بارید. صدای گلوله هائیکه به صخره ها می خورد گوش را کر می کرد. با گذشت زمان مدام سروان فاروق از سرگروهان عاصم می پرسید:

— ا... ی گروهان چی باید بشه؟ ما صد و هشتاد نفریم اون یک الف آدم... حمله بکنیم؟

— جناب سروان اون روی بلندی یه. تا ما بخواهیم از سنگها بالا بریم همه مونودرو می کنه. حتی یکی مونم زنده نمیگذاره.

— غروب داره میشه، اگه شب بیفته میزنه فرار.

— بله جناب سروان اون فرار می کنه. تو بد وقتی باهاش رو برو شدیم. همه ش بیخودی داریم گلوله هدر می دیم. معلومه ممد خیلی فشنگ داره.

هر چه وقت می گذشت سروان عصبی تر میشد. چطور داشت این فرصت را از دست می داد؟ اگر نیمساعت زودتر وارد محل میشدند... یک نیمساعتی زودتر... این دومین برخورد سروان با ممد بود. در اولین برخوردشان بود که خدیجه رازده بودند.

تیری در یک وجبی سر سروان روی خاک بر زمین نشست. باز یک تیر دیگر... باز درست در همان نقطه...

سرگروهان عاصم گفت: خیلی وقته که داره ما رو می بینه.

— یه جایی سنگریگیریم.

— هیچ جایی نمی تونیم قایم بشیم. هر آن اراده کرد میتونه ما رو بزنه. با اون دوتا گلوله میخواست همینوبما بگه.

— درحالتیکه ما زن اونو... باتیرزده بودیم...

سرگروهان گفت:

— این پسر اخلاق عجیب و غریبی داره. اصلاً شبیه راهزنا نیست. مثل جته، آدمی یه مثل پری، مثل فرشته، اون میبایست از اولیاء الله میشد نه راهزن.

در اثنای این گفتگو بودند که شنیدند یکی گفت: «سوختم مادر... پشت سر آن، یکی دیگر... یکی دیگر...»

ممد چهار ژاندارم را از پیا با تیر زده بود.

ننه حوری می گفت:

— نگفتم، نگفتم به حمزه اطمینون نکنین؟

و بعد ژاندارمی را که بی پروا به ممد نزدیک میشدنشان می دادومی گفت:

— یالا زود باش...

و ممد نیز بلافاصله هدف رامی زد. و لحظه ای مرد گلوله خورده، نعره می کشید و

ننه حوری مثل بچه هادست میزد. صورت عرق کرده ممد برنگ سیاه درآمده بود.

خورشید به خط افق رسیده بود. در حال غروب بود، چیزی به غروبش نمانده بود. هوا

رو به تاریکی می گذاشت. تفنگ ممد هم داغ کرده بود و از اینرو گهگاه شلیک

می کرد. با زخمی کردن هر ژاندارم فرصتی بدست میآورد و تفنگش را خنک می کرد. و

در عین حال چشم از خورشیدی که در حال غروب بود برنمیداشت.

ناگهان ژاندارم ها دست از تیراندازی کشیدند. ممد نیز شگفت زده تیراندازی را

قطع کرد. و لحظه ای بعد سرگروه بان عاصم را دید، دست راستش را با دستمال سفیدی

بالا گرفته بود و فریاد زنان پیش می آمد:

— پسر ممد دارم میام پیش تو. تسلیم شو! نمیخوام کشته بشی.

سرگروه بان داشت یگراست بسوی ممد بالا می آمد.

— سرگروه بان نیا.

— پسر ممد با حکومت همیشه در افتاد. کوه و کمر پر سر بازه. یا کشته میشی یا

زخمی. جناب سروان حکم عفتومی گیره.

ممد با تمامی وسعت حنجره فریاد زد:

— سرگروه بان نیا. — در لحن صدایش ترس و درماندگی و ناامیدی موج می زد —

داری چیکار می کنی سرگروه بان؟ نیا.

ننه حوری گفت:

— بزنی کارش و بساز! بزنی تا بفهمه وقتی بهش می گن نیا حرف گوش کنه!

سرگروه بان با قامت راست و بدون کلاه داشت پیش می آمد.

— سرگروه بان خواهش می کنم نیا. می زنمت. سرگروه بان باینکار مجبورم نکن.

سرگروه بان اینبندی رو در حق من نکن. سرگروه بان دست و پاتومی بوسم. بمن رحم

کن — در لحن صدایش التماس و حشتناکی بود — سرگروه بان عاصم سرگروه بان، تو

اصلاً انسانیت سرت نمیشه؟ تو هیچ دین و ایمون نداری؟

سرگروه‌بان باقامت استوار در حالیکه دست راستش را با دستمال به هوا بلند کرده بود پیش می‌رفت.

— همین امروز باید تسلیم بشی. خودت میدونی تو این دنیا یه نفر هست که از جونم بیشتر دوس دارم اونم تویی.

— می‌ونم سرگروه‌بان، بخدا می‌دونم. بمن رحم کن. من کاردارم.

و آنگاه صدایش را بلندتر کرد صدایش در صخره‌ها پیچید و طنین انداخت لحنش بکلی تغییر یافته بود: «سرگروه‌بان با توام، خوب بمن گوش بده همه حرفائی که زدی درسته، میدونم که بالاخره کشته میشم. اما قبل از مرگ کارایی دارم که باید تمومش کنم. والا همین الان خودمو بهت تسلیم می‌کردم... اگه کار نداشتم مضایقه نمیکردم. منو ببخش. بخاطر جون خودم نیس، اگه مسئله جونم بود همین الان فدای تومی کردم. برگرد سرگروه‌بان.»

دوتیراز کنار گوش سرگروه‌بان گذشت. سرگروه‌بان بی‌توجه بآن پیش رفت. ممد دوشانه فشنگ زیرپای سرگروه‌بان خالی کرد. سرگروه‌بان باز هم توجه نکرد. ممد در حالیکه سراسر بدنش به لرزه درآمده بود فریاد کشید:

— سروان. من کار دارم والا جونمو از گروه‌بان عاصم مضایقه نداشتم. دستور بده وایسه. و آنگاه نشانه رفت. در تنش از لرزش یک لحظه پیش اثری نبود. ماشه را چکاند. فریاد گروه‌بان عاصم بلند شد. دست راستش که با دستمال سفید بالا گرفته بود پائین افتاد و دستمال به خون آغشته شد.

سروان دستور داد:

— برگرد گروه‌بان.

گروه‌بان ایستاد. به تلخی لبخندی زد، هوا داشت تاریک میشد. و گروه‌بان آهسته آهسته باز می‌گشت.

ممد با صدایی که به ناله بیشتر شباهت داشت گفت:

— منو ببخش سرگروه‌بان. منو کشتی. کاش منو می‌کشتی و این بلا رو سرم نمی‌آوردی.

سروان دستور داد ژاندارمها گسترده و باهم تیراندازی بکنند. ممد به آتش آنها پاسخ نداد. دست ننه حوری را بوسید و ننه هم او را در آغوش کشید. ممد گفت:

— مادر حلالم کن.

حلال خوشت باشه پسر. علی چلاق یادت نره اونوبکش، تومی دونی که همه این بلاهارو اون بستر آورده؟

ممد چون سموری در میان تاریکی خزید و در یک چشم بهم زدن از تنگه روبرویی که صخره‌لاخی صعب‌العبور و پردرخت بود گذشت. اینجا را مثل کف دستش می‌شناخت. اگر بجای یک گروهان یک هنگ ژاندارم نیز می‌آمد باز هم در این کوه‌ها قادر به دستگیر کردنش نمیشدند.

هنوز ژاندارمها تیراندازی می‌کردند و ممد چنان مسافتی از آنان دور شده بود که به سختی صدای گلوله‌ها را می‌شنید.

ننه حوری از سر جایش جم نخورده بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید مدام می‌گفت:

— هدر بدین، فتنگای دوتو هدر بدین. هدر بدین بی دینا! خیلی وقته که مرغ از لونه‌ش پریده. و بعد می‌افزود:

— بعدش می‌این پیش من و می‌گین: «ننه حوری زخم مار و مرحم بذار» که اینطور؟ لامصبا اگه پسر اینجا نبود اگه ازش مثل سگ نمی‌ترسیدین منو کشته بودین، اون موقع تو این فکر نبودین که کی باید از شما پرستاری بکنه. ها... هاهاه... ممد شمارو با تیر بزنه بعدش هم من پیام از شما پرستاری بکنم؟ آره؟ بسیار خوب!! بسیار بسیار خوب بچه‌ها!!

سرهای درشت و سبزرنگ مار با زبانی که چون لهیب آتش از دهان بیرون آمده است با سروصدای بسیار از کوه سرازیر می شود. ابر سیاهی نیز از کوه برمی خیزد و بر روی دشت می نشیند.

از میان ابر سیاه سر مارها با چشمان درشت و سرخ چون مرجان بیرون می آید، صدها سر چشم مرجانی با زبان چنگال مانند درخشان و آتشین. مارها دم بلند خود را بر زمین می کوبند و با ضربه دم خاک را به هوا پراکنده می سازند.

شمشیری فرود می آید و یکی از سرها را می برد. بجای سر بریده دو سر بزرگتر با زبانی آتشین تر سبز می شود. شمشیر تیزی فرود می آید و آن دو سر را نیز قطع می کند بجای آنها چهار سبز می شود. سرها بریده می شوند بزرگ تر می شوند، بریده می شوند و به پائین می غلطند و زیادتر و بزرگتر می شوند. یک اژدهای هزار سر... سرهای اژدها رفته رفته بزرگتر و بیشتر می شود، شمشیرها بر سرهای اژدها فرود می آیند.

اژدها بمیان ابری می رود و به آسمان اوج می گیرد و آنگاه انبوه ابرها سیاه، سفید، خاکستری، نارنجی مطلقاً، بر روی جاده ها بر روی زمین و بردشتهای غبارآلودی که در امتداد جاده ها ادامه دارد می نشیند. هزاران دست و شمشیر بسوی سرهائیکه میان ابرهاست هجوم می آورند، سرها بزمین می افتد اما باز به تعدادشان افزوده می شود.

پشت کوه قاف، صخره های عظیم، عقابهایی به بزرگی هواپیما، واژدهای بسیاری به درازی قطار راه آهن دارد. با خورشیدها و ماه ها و تاریکیهایش...

بازوی مهد بی حس شده بود. لوله تفنگش تازه داشت خنک می شد. مهتاب بود و انعکاس نور ماه در تفنگ و فشنگهای مهد. زانویش که به تخته سنگی خورده بود درد می کرد. از دستهایش خون می ریخت، اول فکر کرد که تیر خورده بعداً متوجه شد که اشتباه کرده است زیرا فقط دستهایش زخمی شده بود که خون آنهم بزودی بند می آمد.

از دور دست هنوز صدای گلوله شنیده می شد. ژاندارمها مدام تیراندازی می کردند و بنظر می رسید که یکی داشت به تیراندازی آنها پاسخ می داد. چه کسی ممکن بود باشد؟ ممد فکر کرد: «نکنه علی چلاق باشه؟» چلاق زرننگ و حرامزاده تا قلب و دل دشمن نفوذ کرده بود.

ممد آسوده خاطر شد، از دویدن صرفنظر کرد. از صخره های صعب العبور رد شد و به یک بزرگوار زد: «حالا علی چلاق پشت یه سنگ دراز کشیده داره به ژاندارما شلیک می کنه.»

سروان فاروق از گروهبان عاصم پرسید:

— گروهبان، هوا هم که تاریک شده، این پسره چرا باز داره تیر در می کنه و نمی ذاره بره؟

و گروهبان عاصم می گفت:

— نمی دونم، شاید فکر می کنه که از پشت هم محاصره ش کردیم.

— اگه امشب تو محاصره بمونه مرگش حتمی یه.

— جناب سروان معلوم نیس چی فکر می کنه؟ می خواد چیکار کنه؟

— فکر می کنی زده به سرش؟

گلوله های پی در پی از بالای سرشان می گذشت.

گروهبان عاصم می گفت:

— من سراسر عمرم با یه همچین بلائی، با یه همچین آدم عجیب و غریب خونسردی

برخورد نکردم. میگن که یارو سرمه رو از چشم می دزده... اون یه همچین آدمی یه...

مثل یه ماری صدای خزه، مثل یه مرغ می پره... حتماً یه فکری تو کله ش هست.

— اگه می خواست نصف مارو می کشت. فکر می کنی موضوع چیه؟

— صداش وحشت زده بود، مثل صدای کسی بود که بمرگ رضا داده.

— من هم واسه همون گفتم که برگردی. تورو می کشت گروهبان.

گروهبان عاصم در حالیکه آهی می کشید گفت:

— آره، می کشت.

با خود گفت: «پسره عجیب فرق کرده، یه چیزیش می شه».

علی چلاق برای آن که ممد بتواند فرار بکند و مخفی شود، خزیده، خودش را به محلیکه ممد قبلاً سنگر گرفته بود رسانید و از آنجا بطرف ژاندارمها شروع به تیراندازی

کرد و جلو آنها را گرفت. ابر لبهایش لبخند عجیبی بود. تصمیم داشت تا سرزدن آفتاب به سوی ژاندارمها تیراندازی بکند و قبل از روشن شدن هوا قاطی ژاندارمها بشود. آنوقت همراه ژاندارمها توی صخره‌ها دنبال ممد خواهند گشت که تا صبح تیراندازی کرده بود.

سروان هیجان زده گفت:

— گروهان عاصم نکنه زخمی شده باشه که نمیتونه فرار کنه؟

— ممکنه جناب سروان.

— گروهان عاصم.

— امر بفرمائید.

— امکان داره یکی از دوستاشو اونجا گذاشته باشه که ما رو مشغول بکنه تا بتونه فرار

بکنه؟

گروهان عاصم گفت:

— ممد اینکارو نمی کنه. می دونه که تو این شرایط دوستش یا دستگیر می شه یا از

بین می ره، ممد هیچوقت دلش باینکار راضی نمی شه.

— پس زخمی شده.

— ممکنه.

مارها به دشت گرمی سرازیر می شدند، هزاردها صدها سر داشت.

ممد لبخند زد و با خود گفت: «ای چلاق زرننگ اون تا نزدیکی های صبح ژاندارما رو

به رگبار گلوله می بنده صبح نشده دست از تیراندازی می کشه، اونوقت ژاندارما صبح که

سرزد دنبال من می گردن شاید هم یه روز یا دو روز دنبال نعش من تو صخره‌ها

بگردن، وقتی از جنازه من خبری نشد ترس ورشون می داره ژاندارما تو دلشون می گن

این یارو نظر کرده س؟ جادوگره؟ و «چلاق» خنده ش می گیره. اگه «چلاق» و

بگیرن؟... اگه دستگیرش بکنن... اونوقت پای لنگشو می شکنن، خردو خمیر

می کنن...» ممد صدای گلوله هائیرا که علی چلاق شلیک می کرد از صدای تیر

ژاندارمها تشخیص می داد. پشت به درخت چنار تناوری داد و لحظاتی بر زمین نشست و

کوشید تا صاحب گلوله هائیرا که شلیک می شد از یکدیگر تشخیص بدهد. افکارش

درهم و آشفته بود. حمزه کله، چوکوراوا، اسبی که فرار می کرد، آتش سوزی،

ادرس بیک، جریان ادریس بیک را فوج عثمان به ممد گفته بود و ننه حوری، چه صورت

زیبا و دوست و مهربان و صمیمی داشت. علی چلاق او چه جور آدمی بود؟ او را نمی شد شناخت، مرداب آکچاساز و سیران. می گویند که تا بحال زنی به زیبایی سیران خلق نشده. دهقانان مرعوب و وحشت زده. دهقانهاییکه پیرانش خیلی شجاعند، مثل قوجاعثمان، ننه حوری... پیرانش خیلی شجاع ترند... حتی زنهایشان هزار بار از مردها جسورتر و بی باک تر و در برخورد با بی عدالتی ستیزه جویند. دلی دوردو و کشته شدنش... اژدهای هزار سر... که چون هر هزار سرش را قطع می کنی بجای آن بلافاصله جنگلی از سرها سبز می شود و چون آنرا نیز قطع می کنی جنگلی بزرگ تر بوجود می آید... ناگهان صدها نفر پیر و جوان برو بچه چون کرکس بر سر دلی دوردومی ریزند و بعد بلند می شوند و اثری از دلی دوردو بجای نمی ماند... بجزیک پای آغشته بخون در داخل چکمه که میان گرد و خاک افتاده است. در چوکوراوا در کوهستانها و در دنیا تعداد آنها بمراتب بیشتر از اربابهاست پس چرا مثل کرکس بر سر اربابها نمی ریزند؟ ممد از خود می پرسید: «اومدیم و ریختن سر اربابا نتیجه چی؟...»

اژدهای هزار سر، ابری انبوه و گسترده... شمشیری سرهای اژدهای هزار سر را قطع می کند، مدام و بی وقفه قطع می کند، شمشیر کند می شود، خسته می شود، با قطع هر سر این اژدها سرهای بیشتری جایگزینش می شود... افکار آشفته و درهم... قصر سلطان توروس در قلعه آناوارزا... روزگاری بر سراسر چوکوراوا و احکمرانی می کرد... در جلودست در رو برو سیاهی بچشم ممد خورد. ناگهان باترس از جا برخاست. رو باهی در حالیکه با پوزه اش زمین را می بوئید یگراست به سوی ممد می آمد، با از جا پریدن ممد دم درازش را بلند کرد، برگشت و زد به فرار. قلب ممد بشدت می زد. پس از مدتی استراحت از جا برخاست. تمام تنش درد می کرد. قبل از استراحت حتی قادر به برداشتن قدمی نبود و همانجا بر زمین نشسته بود. کارهای حمزه کله، مرگ عمو دورموش علی، وضع ننه حوری، اوضاع دیرمن اولوک، خارستان، مزارع، ظلم و ستم، دهقانان گرسنه، اژدهای هزار سر...

تنگه را سرازیر شد. با فرارسیدن شب و تاریک شدن هوا، تنگه نیز عمیقتر می نمود و تاریکتر می شد. بالای سرش طرف راست جنگل می خروشید و در نور ماه چون باران سیاه رنگی از آسمان بر زمین گسترده می شد. سراسر تنگه می غرید و می خروشید بهم چفت می شد بعد گشوده می شد. باز و بسته می شد. درختان، آبها، صخره ها بهم جفت می شدند و از هم دور می گشتند، جنگل با غرش و خروش به سویش می آمد... سرش

گیج می رفت. جنگل، تنگه، آبها، پرندگان، گلها، خار بوته ها، قلعه آناوارزا گر گرفته از گرما با آن صخره های بنفش، علی داغی، روشنائی ها، آتش سوزی، اسبهای مدام بدور خود می چرخند... اسب ها؛ اسبها با سر و صدا از تنگه سرازیر می شوند و پائین می آمدند. دنیائی آشفته و درهم دور سر ممد می چرخید، گوشه های سوت می کشید، گوشه های پر از صدای گلوله بود... ممد در میان سیل های عظیمی می غلطید... یکی از پاهایش گرفته بود و او را به عمق تنگه می کشانید. بوی گس و تند گلی در دماغش پیچید. سپس بوی تند و تلخی در فضا پخش شد، هوا بوی باروت می داد. و آنگاه بوی باروت با بوی عرق تن بهم آمیخت.

ماه پنهان شد. و تاریکی بر خروش خود افزود و ممد را در خود پیچید. درنده و پرنده، شغالها، خرسها، غزالان سرمه بچشم، بزغالها، بزهای کوهی، گوزنهای شاخ بلند، پوزیلنگان، اردها، اسب ها، تمامی موجودات وحشی و اهلی با همهمه و غوغا به اعماق تاریک تنگه سرازیر شدند. سر ممد گیج می خورد و چشمانش سیاهی می رفت. ستارگان و جنگل به حرکت و تلاطم در آمده بود و به عمق تنگه بمیان تاریکی فرو می ریخت.

سنگها زیر پای ممد می غلطید و چون سیلی از دامنه پائین سرازیر می شد و خود او نیز روی سنگهای غلطان پائین می غلطید.

می کوشید تا حمزه کله را بخاطر بیاورد. قیافه اش جلو چشمش مجسم شده و سپس ناگهان محو می شد. همینقدر بیاد داشت که سرش پر زخم بود و دستهای درازی داشت که تا به زانوانش می رسید. چیز دیگری را هم درباره او بخاطر داشت: در گوشه ای زیر آفتاب می نشست و با کسی سخن نمی گفت، زیر آفتاب با لجبازی تمام گر می گرفت و عرق می ریخت... زمستان و تابستان کارش این بود. صورتش مثل چرم ته کفش شده بود. پوستی به کفتی پوست گاو میش داشت. دهاتی ها همیشه می گفتند: «گلوله از پوستش رد نمی شه» ولی بخاطر نمی آورد که کی و برای چه ارباب عبدی او را از خود راند.

سطح آب بر که بزرگی آتش گرفته بود و انبوهی از اردها و ابر بر سطح آب سرازیر می شدند و فرود می آمدند... انبوهی از ابرهای سفید... ابرهای بسیار سفید در میان نور، گر گرفته بود...

ناگهان همه خروش و غرش و همه سرو صداها خوابید. و ممد به آبی خویشتن را در

میان سکوتی باور نکردنی یافت. طنین سکوت در دنیا پیچید. ممد دچار حالتی عجیب شد. هر آنچه که در اطرافش بود، تاریکی، شب، روشنایی‌ها، جنگل، زمین که پا بر روی آنها نهاده بود، افکار و اندیشه‌هایش، همه محو و پاک شد. انگار حتی خودش هم وجود نداشت. ممد نفس‌های عمیقی کشید. سکوت پایان‌ناپذیر بود. به دور و اطرافش نگرست همه جا تاریکی مطلق بود. دو قدم برداشت، آهسته صدائی شبیه چرق چروق بگوشش خورد. و سپس صدائی شبیه صدای سرفه شنید. دری باز شد، یک دسته نور به بیرون فوران زد. چشمانش از نور خیره شد. صدائی شنید. یکی بازوی او را گرفت و بدرون برد. ریش سفید و بلندی چون آب روانی از مقابل دیدگانش گذشت.

صاحب ریش سفید گفت: «پسرم چت شده؟» داشت از او دلجوئی می‌کرد. صدای بسیار گرمی داشت، طوری حرف می‌زد که انگار لالائی می‌خواند. ممد متوجه نمی‌شد که او چه می‌گوید بلکه خود را بدست حلاوت آن صدا سپرده بود و از خود بی‌خود می‌شد.

صدای شیرین زن گفت: «غرق خون شدی پسرم، سراپات خونی‌یه». دندانهای ممد کلید شده بود. هر چی می‌کوشید قادر بجدا کردن آنها از هم نمی‌شد. همواره به هنگام حزن و اندوه شدید این حالت به او دست می‌داد. حالا ممد صدای گفتگوهای آنها را که از راه خیلی دور بگوش می‌رسید، می‌شنید:

— پسره رو بخوابونیم.

— تیره خورده؟

— زخم نداره.

— چه ش شده؟

— کسی چی می‌دونه...

— کجانی‌گوش داریم؟

— ممکنه ژاندارما اینجارو بگردن؟

— هنوز بچه‌س.

— اصلاً بزرگ نشده.

— این خونا مال چی‌یه؟

— مال زخم گلوله نیس، به خارخسک گیر کرده، سنگا زخمی ش کردن.

— حالا خوب معاینه کن.

— هیچ جاش گلوله نخورده.

— با این حال و اوضاع اینجارو چه جوری پیدا کرده؟

— خونه مارو چه جوری پیدا کرده؟

— اونم با این حال...

دیگر صداها قابل تشخیص نبود. ممد چندین بار از این پهلوه به آن پهلوه چرخید. ناله ای کرد، زمزمه ای بود شبیه به سخن گفتن، اما دندانهایش هنوز کلید بود. کمی بعد دندانها آزاد شد. داشت هذیان می گفت: «اژدها... کارا حمزه... کچل... چی خواهد شد؟ چی خواهد شد؟ قمر، سیرا...» خاموش شد و بخواب رفت. راحت خوابیده بود. راحت و آرام نفس می کشید.

تا دم ظهر خوابید، بعد ناگهان از جا پرید و تفنگی را که در کنارش بود برداشت ولی سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. و در این اثنا سلیمان او را گرفت. ممد چشمانش را گشود و با دیدن سلیمان لبخند زد، شل شد و با تعجب و حیرت به اطراف خود نگریست. زن پیر سلیمان آمد و با لحنی که انگار مسئله ای پیش نیامده است گفت:

— خوش اومدی پسر.

ممد با شنیدن صدای شیرین و نرم او که چون لالائی بود همه چیز را بخاطر آورد.

سلیمان گفت:

— ا...!، خوش اومدی پسر بزرگ! تو اصلاً هیچ بفکر ماها بودی؟ آب شدیم و شدیم قدیه گنجشک. شکر خدا که تو رو دیدیم.

بعد بسوی زنش برگشت و گفت: «چرا وایسادی زن، پسره گشنه س. طفلکی داره از گشنگی تلف می شه...» زن گفت:

— رواج ترهانه گذاشتم حاضره.

سلیمان در حالیکه ممد را در آغوش می فشرد می گفت:

— پسر بزرگ، پسر بزرگ من این مدت کجاها بودی؟ کجا بودی؟ کجاها بودی؟ زن در حال سفره پهن کرد و سلیمان در حالیکه ممد را از آغوش رها می کرد گفت: «بشین پسر بزرگ» ممد بی درنگ سر سفره نشست. روی آتش داخل ظرف گود مسی با روغن داغ و فلفل قرمز تزئین شده بود. نعنای زیاد و سیرهم داشت. آتش بخار می کرد و بخار آبی و باریک بسوی سقف اطاق بالا می رفت. فضا را عطر ترهانه خوشمزه ای پر کرده بود.

زن قاشق را بدست ممد داد و گفت: «زیاد بخور!» — آیا ممد با این ترهانه بیاد گذشته می افتاد؟ — سالها پیش هم جلو ممد یک کاسه آش ترهانه داغ و بخار آگین گذاشته بود. ممد با محبت و چشمان خندان به او نگرست. بیاد ایام خیلی قدیم افتاد و کودکی یش را بخاطر آورد و گفت: «تند بخوریم».

فوجا سلیمان با قهقهه گفت «اینجه ممد باز حرف منو گوش کن. آش داغه، اینطور با عجله نخور دهنتم می سوزه ها!»

ممد با نشاط گفت: «مگه ممکنه دهن منم بسوزه؟»
ممد، فوجا سلیمان و زنش لبخند زنان همدیگر را می نگریستند.
آنگاه فوجا سلیمان بالحنی جدی گفت:

— بین اینجه ممد اصلاً ناراحت نشو. امروز صبح حسابی پرس و جو کردم. علی چلاق ژاندارمه‌ارو که دنبالتن با خودش تا چیمکلی دره کشونده. پس آشتو آروم آروم بخور.

ممد باز خندید و گفت:

— باشه آروم آروم می خورم.
فوجا سلیمان با دیدن چهره‌ی بازو خندان ممد سخنان شیرین خود را دنبال کرد:
— هی... مهمون از کجا اومدی، کجای می خوای بری؟
چشمان ممد برق زد، یک رشته نور زرد در چشمانش شراره کشید، پراکنده شد و در افکارش درخشید.

برق پولاد در چشمانش نشست. گردن کج کرد و گفت:
— عمو از دیرمن اولوک دارم میام. می خوام برم اون ده.
— دیرمن اولوک می دونم کجاس، اما کدوم ده می خوای بری؟
اندوهی بی حد دل ممد را فرا گرفت اما بروزنداد و برای اینکه سلیمان ناراحت نشود و گفت:

— می خوام برم اون ده باید یکی رو پیدا کنم.
— پس می تونی پیداش کنی؟
ممد با اعتقاد تمام گفت: پیداش می کنم.
سلیمان اندیشید — آیا از اوضاع دیرمن اولوک با خبره؟ — و پرسید:
— تو دیرمن اولوک کسی رو دیدی؟

— کسی روندیدم عمو— چشمانش پراشک شد— هیچ چی ندیدم عمو سلیمان.
 سلیمان دانست که ممد از همه چیز باخبر است. موضوع را پی نکرد و صبحت را
 تغییر داد:

— انشاء الله میری اون ده و اون شخص پیدااش می کنی.

— پیدااش می کنم.

قوجا سلیمان در دل می گفت: «اون ده پیدا نمی شه. من هفتاد ساله که دنبال اون ده
 و پی اون آدم می گردم. پسر تو این دنیا همچی دهی نیست. بگرد بینم یه بارم تو بگرد
 دنبالش. از روزی که دنیا خلق شد همه دنبال اون دهن، دنبال اون آدمی.

ممد آش ترهانه را که بخار می کرد، خورد و تمام کرد.

— او ووه... شیکمم مثل دنبک شد.

و سکوتی بینشان برقرار شد. زن سلیمان آمد سفره را ورچید و رفت. سکوت همچنان
 ادامه داشت. پسران و عروسهای قوجا سلیمان آمدند. با وحشت ممد را می نگریستند. از
 زد و خورد دیروزی باخبر بودند. ممد سر بزیر افکنده بود و قوجا سلیمان او را زیر نظر
 داشت.

پس از مدتی ممد سر برداشت. چشمانش می درخشید و پراز سؤال بود. شروع به
 صحبت کرد، یک بند حرف می زد از احساسش، از اندیشه و افکارش، از اتفاقاتی که
 افتاده بود. همه را رک و بی پرده با خونسردی شرح داد.

درباره قوجا عثمان، اهالی وای وای، سیران، اهالی آک مزار، ادریس بیک،
 علی صفا، عارف صاعم بیک، ننه حوری و حمزه کله، سخن گفت همه را از سیر تا پیاز
 شرح داد و عقده دلش را خالی کرد.

— عبدی رو کشتیم، مرد ظالمی بود. انسانیت سرش نمی شد. مادرم از دست
 رفت، خدیجه هم کشته شد، خودم هم به کوه و کمر زدم. دنبال مرگ راه افتادم! آخرش
 چی شد؟ حمزه کله پیدااش شد. اصلاً فکرش هم نمی کردم که ممکنه حمزه کله بیاد و
 چنگ بندازه روی ده... بیاد و زمینار و پس بگیره، دهاتی ها روبه خاک سیاه بنشونه.
 هرگز فکرش هم نمی کردم... حالا با خودم می گم اودم و حمزه کله رو هم کشتم.
 جاشویه حمزه کله دیگه که هزار بار از اون بدتره می گیره. نظر توجیه عمو سلیمان تویه راه
 پیش پام بذار.

قوجا سلیمان گفت:

— رسم این دنیا همینه. آب همیشه میره و خندقارو پر می کنه. انسانها بدنیا میان، می میرن، آفتاب طلوع می کنه و غروب می کنه. درختا سبز می شن بزرگ می شن و می پوسن. آب ها جاری می شه، ابرها می گریه. اربابوبکشی یه ارباب دیگه جاشو می گیره. بازبکشی، بازیکی دیگه میاد سر جاش.
وممه هذیان وارمی گفت:

— اگه بازم بکشیم باز بکشیم، یکی دیگه میاد. بازم یکی دیگه، بازیکی دیگه. عبدی میره، حمزه میاد، حمزه میاد، حمزه میاد، حمزه میاد...
قوجا سلیمان دادزد:
حمزه میاد! حمزه لامصب.

وازر جایش پرید بعد دو باره نشست وریش بلند سپیدش به موج آمد.

علی چلاق بدنبال رد پا بود. شلوارپشمنی دست باف راه راه قهوه ای را که با پوست گرد و رنگ شده بود بپا داشت و کمر بند سیاهی بکمر. هفت تیرلختی زیر کمر بند فرو کرده بود و در حالیکه پای چلاقش را بدنبال می کشید، حرکت می کرد. بدین ترتیب با تعقیب رد پاها بسوی ده کسمه می رفت. همه من جمله علی چلاق می دانستند که ممد در آن جهت حرکت کرده است. از آن گذشته، حتی او می دانست که ممد در خانه قوجا سلیمان است. همراه علی چلاق یک ردیاب خیلی مشهوری هم بود. این ردیاب موساصرصر اهل البستان بود. مردی بود نسبتاً مسن، باریک و بلند، یک پوست و یک استخوان و سیاه سوخته. یک روز صبح علی چلاق دید که سر و کله این مرد همراه سروان فاروق پیدا شد. گویا سروان موساصرصر را از سابق می شناخت. با ماجرای اخیر اینجه ممد به البستان پیغام فرستاده، او را خواسته بود. موساصرصر در سراسر چوکوراوا، ماراش، آنتب، به ردیابی شهرت داشت. و علی چلاق را اهالی دیکن لی دوز و بخشی از ساکنین کوهستان توروس می شناختند.

موساصرصر آدم کم حرفی بود و علی که متوجه شده بود او ردیاب بسیار بسیار ماهری است کم داشت به وحشت می افتاد.

برای ردیابی از صخره لاهائیکه روز گذشته ممد آنجا مخفی شده بود شروع کردند. روز آفتابی روشنی بود. در گرمای بهاری گلها برایشه درآمده بود، باد ملایمی چون نسیم سحری می وزید و بال زنبورانی را که از گلی بر گل دیگر در پرواز بودند به لرزش درمی آورد.

بین چمن های سرسبز و کوتاه میان صخره ها زنبق های صحرایی بسیار زرد و ساقه کوتاه، گل بنفشه، گل ثعلب و شقایق های بی نهایت سرخ و درخشان و گل کتیراهای بسیار بلند شکفته بود. گل ها پوشیده از توده انبوه زنبوران بود. عطر آویشن در فضا

می پیچید. هر جائی، دشت، کوهستان، کشتزاران، اطراف چشمه ها، مسیل ها و جنگل ها هر کدام گلی مخصوص بخود با عطری جداگانه دارد. بوژه رستی ها و عطر گل های شکفته در صخره لاخ ها از دیگر نواحی متمایزتر و استثنائی تر است. بهار در صخره لاخ لالائی می خواند. عطره پیچیده در صخره لاخ ها و رنگ گل های شکفته در آن از نشاط، نفس را در سینه انسان بند می آورد و بخصوص که اگر بهار باشد، آنهم یک روز روشن و آفتابی بهاری، بخصوص که اگر بادی چون نسیم سحری به نرمی به وزد بخصوص که اگر عطر نافذی هم در فضا پراکنده باشد و مهی ملایم روی صخره لاخ را بپوشاند... آنهم در حالی که بهار در گوش صخره ها لالائی می خواند...

صخره ها، در میان علف های پر پشت و انواع گلها، در میان گلها و رنگها زیبایی و جلوه دیگری داشت. گهگاه نیز بوی خلنگ برمی خاست و سپس قطع می شد. زیر بوته گل ها پرندگان کوچولو با رنگهای کمیاب و عجیب لانه داشتند. و نیز از گلی به گل دگر و از ساقه «کتیرا»یی به ساقه «کتیرا»ی دیگر عنکبوت های کوچک برنگ آبی، قرمز و سبز براق هزاران تار به پهنای کف دست تنیده و زیر آفتاب بهاری در گوشه ای از آن خود را ولو کرده بودند. قارچ های کوچک گوشه ای از خاک بلغور مانند زمین را شکافته بودند و سرک می کشیدند.

علی چلاق سخت می ترسید و سخت اندیشناک بود. این موساصرصر پدرسگ بدجوری ردیابی می کرد. بی هیچ اشتباه و انحرافی رد ممد را یافته بود و دنبال می کرد. اگر باین ترتیب ادامه می داد، ردپاها یکر است به دم در خانه قوجاسلیمان منتهی می شد.

یکی دو بار کوشید تا او را به اشتباه انداخته به محل دیگری منحرفش سازد اما موساصرصر چنان نگاه تحقیر آمیزی به او انداخته بود که اگر سنگ بود از خجالت آب می شد. و علی سکوت کرده بود. تدبیر دیگری اندیشید. هیچ امیدی نمانده بود. این مردیکه بی ناموس ممد را پیدا می کرد. در پائین سروان فاروق، گروه بان عاصم، ارباب حمزه و ژاندارمها داشتند در بزروئی حرکت می کردند.

علی چلاق در یک چنین روز زیبا و پرطراوت بهاری در میان عطرها و روشنائی ها مدام عرق می ریخت. در طول عمرش به یک چنین تنگنائی دچار نشده بود. تنها یک راه داشت، آنهم اینکه ممد را که در خانه قوجاسلیمان بود به نحوی آگاه می ساخت: اگر چنانکه موساصرصر ردیاب معمولی و متوسطی بود می توانست او را منحرف سازد و به راه

دیگری بکشاند تا شب فرارسد. با فرا رسیدن شب و پس از آنکه همراهانش بخواب رفتند می توانست بخانه قوجا سلیمان رفته، ممد را همراه خود برداشته برود... اما این غیر ممکن بود. هیچ رد و اثری از چشم موسا صرصر مخفی نمی ماند.

ناگهان در میان انبوهی از صخره ردپاها بیشتر شد. ردها بچهار سو پراکنده می شد. موسا صرصر لحظاتی طولانی بر سر این رد و آثار، مردد و شبهه ناک ایستاد. و مدتها به بررسی ردها و گوشه و کنار پرداخت. علی که فرصتی طلایی بدست آورده بود، ردپائی را که به کوهی منتهی می شد به او نشان داد. موسا صرصر حالا بهر دلیل که بود با پیروی از نظریه او از کوه شروع به بالا رفتن کرد. کم مانده بود که قلب علی از شدت خوشحالی از حرکت بازماند.

موسا صرصر ردپا را تا پای صخره سفیدی که خاک قهوه ای رنگی به نرمی آرد داشت و حتی رشته علفی نیز در آن سبز نشده بود دنبال کرد. روی این خاک صدها رد پا بود. علی ردها را یکی یکی جدا می کرد. رد پای گرگ، روباه، شغال، اسب، یوز پلنگ... کرکس، کفتر، سمور، عقاب، صدها رد پا بر خاک نرم مهر خود را زده بود. موسا صرصر در اینجا نیز مدتی درنگ کرد.

ردپای انسان تا نک صخره ادامه داشت.

علی یک بند حرف می زد. از ممد از ایام کودکی ممد و از شجاعتش تعریف کرد. از ارباب عبدی و ظلم و ستمی که به دهقانان روا می داشت سخن گفت. تعریف کرد که ممد، ارباب عبدی را چگونه کشت. ماجرای خدیجه، ابراز خارستان، نوری که در قلّه علی داغی درخشیده بود و چگونه غیبت ممد را یکی یکی با طول و تفصیل شرح داد. موسا از وراجی های او سرسام گرفته بود. و علی بخوبی می دانست که اگر موسا را با پرحرفی های خود سرسام زده نمی کرد ردیاب ماهری چون او تا این حد دچار اشتباه نمی شد و ردپائی را که به قلّه کوه منتهی می شد، تعقیب نمی کرد.

در حالیکه موسا صرصر ردپا را تا بالای صخره سفید یک پارچه تعقیب کرد و حالا داشت با هزار مکافات از آن بالا می رفت علی حتی یک لحظه نیز نفس تازه نکرد و یک ریز حرف زد و ماجراهای ممد را شرح داد و حالا هم داشت می گفت:

— اگه یکی به اون حتی یه ذره، نگاه کن! اینقذه بدی بکنه، عاقبت بخیر نمی شه. بی برو برگرد جزاشو می بینه. والا رفیق، منکه خیلی ازش می ترسم. اون مثل نظر کرده هاس. باین سادگی نمی شه گیرش آورد. از نظرها غیب می شه. کسی نمی تونه

بهش صدمه بزنه. اگه صدمه ای خورد بدون که حتماً به بی احتیاطی کرده، یعنی محافظتیش که البته بچشم دیده نمی شن، اونا بی احتیاطی کردن، حالا اگه یکی فرصتی پیدا کنه و بتونه باون کوچکتین صدمه ای بزنه، زنهار که اون آدم دیگه راه نجات نداره، کارش ساخته س. عثمان جا چرا از دو تا چشم عاجز شد. راستی برادر اینومی دونستی؟ بذار چرا شو بگم... عرض کنم خدمتت که وقتی که سر کوه علی داغی نوری ظاهر شد و سه روز و سه شب کوه علی داغی از روشنایی گرفته بود، عثمان جا اونودم چشمه کشیش می بینه. وقتی اونومی بینه میاد و به سروان خبر می ده. وقتی به سروان خبر میدی، سروان با ژاندارمها اونو محاصره می کنن. ممد زخم کوچکی ورمی داره و خون سرخش روی خاک سیاه می ریزه. فردا صبح وقتی عثمان جا از خواب پامی شه می دونی چی می بینه؟ چشمش روز بدنبینه می بینه که از هردو چشم عاجز شده. حالا صبر کن به ماجرای هم از سن سیزدوران برات تعریف کنم. اونم یکی از اونایی بود که جای ممد و به سروان خبر داده بود. این کار باعث شد که ژاندارما خدیجه زن ممد و کشتن. خون سرخ خدیجه روی خاک سیاه ریخت. ژاندارمی که خدیجه رو زده بود همونجا فحشه کرد و قبض روح شد. و دفعه‌تاً بالای کوه علی داغی گردباد سیاهی بلند شد. رعداها قرمبید و برق‌ها زد. زمین و زمان مثل شب تاریک و سیاه شد. علی داغی از جا جنبید پائین اومد و بالا رفت غرید و لرزید، بارون وحشتناکی اومد که تا حالا دیده نشده بود، سیل‌ها راه افتاد. وقتی باخبر شدیم که سیل سن سیزدوران را با فک و فامیل و همسایه‌هاش ورداشت و با خود برد. سیل حتی گاو و گوساله و قاطرش هم با خودش برده. حتی نعششون هم پیدا نشد. حالا گوش کن جریانی رو که سر خودم اومد برات تعریف کنم:

ممد دختری رو فراری داده بود. دختره نامزد برادرزاده عبدی بود. ممد دوستش داشت. دختره رو ورداشت و زدن بجنگل. به روز بارونی بود که بمن خبر دادن باید ردیابی بکنم. اون صخره‌های رو بروئی رومی بینی؟ از اونجا رد پارو دنبال کردم، وسط صخره‌های پانجارهوسوک جلوم سبز شد. می دونی کیه! از نظر کرده‌های بزرگه، نفسی داره مثل شمشیر! آقامون بمن گفت: «علی! مبادا تو این فکریفتی که ممد و پیدا کنی و عاشق و معشوق از هم جدا کنی! این بچه، اون آدمیکه تو وصفشو از زبونا شنیدی نیس، برات دردسر درس می کنه». اینو گفت و غیب شد. اما سرم پر خون بود و غرور جوونی داشت، حرفشو گوش نکردم، دنبال ردشون رفتم و پیدا شون کردم...

ممد، عبدی رو با تیرزد و زخمی ش کرد. برادرزاده شوزد و کشت. وقتی از اونجا

برمی گشتم، دردی توپام پیچید. یه دردی که مسلمون نشنوه کافر نبینه، دادم به آسمونا می رفت، یکماه آرگار روز و شب مثل جغد ناله کردم. آقامون پانجارهوسوک ناله های منو تحمل نکرد، اومد وردی خوند و فوت کرد و دردم ساکت شد. اما از اون روز به بعد پام اینطوری چلاق مونده. خلاصه کلام دیگه رد ممدو دنبال نکردم. خیلی لطمه شوخوردم. و درد سرشو کشیدم. آره دنبال نکردم اما حکومت یقه موول نمی کنه که، رولا علاجی دارم دنبالش می کنم. اما اگه رد پاش به شرق باشه، من می دونم که باید مغرب دنبالش بگردم، واسه اینکه می دونم ممدو غیردیگرونه کاراش هم با اونای دیگه فرق می کنه. سر کوه علی داغی یه گلوله بزرگ نوره قدیه مناره ظاهر شد که سه روز و سه شب هوا مثل روز روشن بود... همه دهاتی های توروس این نوررو دیدن. سر بسر گذاشتن با این بچه شگون نداره. هیچ شگون نداره!...

موسا صرصر به نک صخره سفید رسید و نشست و سرش را بین دستهایش گرفت. رنگش مثل زعفران زرد شده بود و لبهایش می لرزید. علی هم که از پرچونگی زیاد نفسش بند آمده بود بالای صخره رسید، رو بروی موسی صرصر نشست و پای چلاقش را تا نک دماغ او دراز کرد و موسا زیر جلکی مرتباً نگاهی به صورت علی می انداخت و نگاهی به پای چلاقش.

علی می گفت:

— خسته شدیم. شایدم پسره سر اون کوه باشه، طرفای غروب نزدیک قله کوه می رسیم. اگه پسره اونجا باشه یه جنگ حسابی تماشا می کنیم. البته اگه خدا تا آن موقع یه جای تمونو ناقص و لحم نکرده باشه... چونکه این پسره خیلی شجاعه مثل شیر می جنگه... می بینیم که چطور ژاندارما از بالای کوه پا به فرار می گذارن. طوری بززن بچاک که سنگ قلاب به گرد گوزشون نرسه. باش تا ببینیم.

موسا صرصر چنان نگاه پرغرور و تحقیرآمیزی به علی انداخت که اودست و پایش را گم کرد. دستهایش را اول روی زانوانش گذاشت، بعد گذاشت روی یک صخره، سپس گلی را کند و پرپر کرد، بپا خواست بعد دوباره نشست و بصورت موسا نگاهی انداخت، بازم آن نیشخند آب زیرکاه را بر لبهایش دید. سر بزیر انداخت. بعد ناگهان سیل کلمات از دهانش راه افتاد. موسا صرصر خاموش و حیرت زده به او می نگریست.

موسا یک شلوار نخی بپا داشت. که از بس چرک بود رنگ اصلی خود را از دست داده برنگ خاکستری درآمده بود. کفشهای سرخ هاراش اورنگ و رو رفته و مثل آبکش

سوراخ سوراخ بود، ریش جو گندمی بلند و کم پشت درهم و آشفته ای داشت و صورت موسا با آن چشمان گود رفته دماغ دراز برگشته و ابروان کشیده و چانه نک تیز پرنده عجیبی را می مانست. پرنده ای پیر، فکور و اندوهگین...

موسا صرصر مثل پرنده دو سه بار بازوانش را حرکت داد و از جا برخاست. علی تمامی حرکات او را زیر نظر گرفته بود. موسا نخست بسوی قلّه کوه چرخید و از صخره لاخ پائین آمد. علی کم مانده بود که از خوشحالی سگته بکند. در حالیکه با دمش گردو می شکست پشت سرش پائین آمد. موسا صرصر به قلّه کوه خیره شده بود و ابر سفید بالای قلّه را می نگریست. لحظاتی همچنان به قلّه خیره ماند، در رو برو یک بوته لئونوروس به بزرگی یک درخت و گل‌های بسیار درشت، به زردی می زد. موسا صرصر چند قدم دیگر بسوی قلّه کوه برداشت بعد بلافاصله برگشت و بسرعت بحالت دو از کوه پائین سرازیر شد. از ترس نفس علی بند آمد. به آفتاب نگریست. حداکثر تازه وقت ظهر بود. پیدا بود که این مرد ردپا را می گیرد و غروب نشده دم در خانه قوجا سلیمان می رسد. با خود گفت: «این مردو بکشم، بکشم و ممدو نجات بدم. بندازنم تو زندون. ممد میاد از زندون فراری میده، می زنیم به کوه و کمر. منم می شم یاغی. یه ردیاب یاغی که خودشون کیف کنن.» بعد فکر کرد: «همه چی رو رک و راست بهش بگم؟ عجز و التماسش بکنم؟ به عجز و التماسش میارزه؟ اول عجز و التماس می کنم، همه چی رو رک و راست بهش می گم خواهش و تمنا می کنم اگه باز دست ورنداشت می زنم می کشمش. بعدش هم طوری وانمود می کنم که فکر کنن از حسودی اینکارو کردم. می گم از افراد اینجا ممد بود و راهو عوضی می رفت.»

موسا صرصر به نقطه ای رسید که صخره ها چون خرمنی انبوه و پشته پشته بود. ردپاها را روی زمین واری کرد. به رو برو نگریست و به سوی تنگه ای که عمق آن تاریک بود راه افتاد. خیلی سریع راه می رفت، از پائین از دور دست سروان صدا زد:

— ردیابها! بچه ها بیاین اینجا. فعلاً کافی یه. بیاین غذا بخوریم، بعدش دنبال ردو می گیریم. سروان چندین بار آنها را صدا زد. اما موسا صرصر نشنید. شاید هم شنید و خود را به آن راه زد. علی که از کار موسا خیلی خشمگین شده بود خود را به او رسانید و بشدت از بازوی او گرفت و کشید و داد زد:

— تودستور حالیت نمیشه. توچه ردیابی هستی! سروان صدات می زنه.

موسا صرصر ایستاد. با لجاجت و عناد به تخم چشمهای علی زل زد. تکانی بخود

داد، بازویش را از چنگ او رها کرد و گفت:

— اینجه ممدو پیداش می کنم. اگه بدونم که سقط می شم، می میرم، ازدو چشم عاجز می شم، خون قی می کنم، بازم اونو پیداش می کنم.

علی چلاق خاموش ماند. خشکش زده بود.

از دلش گذشت: «اوستای ردیاب همینقدر بدون قبل از اینکه اینجه ممدو پیدا کنی

من خودم می کشمت.»

موسا صرصر در پیش و علی چلاق بدنبال به محلی که ژاندارما چمباتمه زده بودند پائین

می آمدند. موسا که در پیش با قدم دو حرکت می کرد شبیه پرنده درازی بود و پرواز در آمده باشد. موقع راه رفتن بازوانش مثل بال پرند گاف تکان می خورد.

سروان، گروه بان عاصم، حمزه و یک راهزن قدیمی و با سابقه چهار نفری زیر

درختان کاج نشسته بودند و راکی می خوردند و گوشت هائیرا که یک ژاندارم در کنارشان

روی آتش ذغال فراوانی کباب کرده بود به نیش می کشیدند.

سروان گفت: «بیاین| بیینم. شماها که حتی رد بال پرنده ها رو پیدا می کنین.

بگین چیکار کردین؟»

موسا صرصر خبردار ایستاد و در حالیکه سلام نظامی میداد گفت:

— ردش پیدا کردم فرمانده. شب نشده مرغ شکاری رو می دم دست.

علی که فکر می کرد موسا صرصر موضوع را به سروان خواهد گفت. زیرچشمی او را

می نگریست. نشستند و به کباب کردن گوشت پرداختند. موسی صرصر در هرکاری فرزند بود.

راه رفتنش فرزند بود، غذا خوردنش همینطور، گوشت را هم ترو فرزند کباب می کرد، طوری تند و

تند حرف می زد انگار کلمات از دهنش قل می خوردند و پائین می ریزند... موقع غذا خوردن

علی که سعی داشت از او تقلید بکند، لقمه ها را نجویده قورت می داد. موسا صرصر لقمه توی

دهن از جا پرید.

— الهی هزار بار شکر. ابراهیم خلیل به سفره تون برکت بده. روزی تون زیاد تر بشه.

وراه افتاد. علی چلاق هم پشت سر او راه افتاد، اما تا وقتی که به او رسید خیس عرق شده

بود:

داد زد:

— چه خبرته؟ چرا داری می دوی، مگه دنبال کردن! مگه سرداری می بری پسر!

کمی یواشتر منم بهت برسم!

موسا صرصر طبق عادت چندین بار دور رد پائی که روی خاک بجا مانده بود چرخید و بعد شروع به حرکت کرد. پنج شش قدم بالا تر باز جای پائی طبق رد پای قبلی دید. این رد پا کنار تخته سنگ خزه گرفته ای بود که بلندیش تا کمر می رسید.

ابری جلونور آفتاب سایه افکند، سایه رد شد و آفتاب باز درخشید. فاصله بین کفش و شلوار موسی لُخت بود. پوستی چروکیده داشت که پوشیده از خراش های عمیق بود و خون خشکیده... موسا صرصر مدام دولا می شد زمین را می نگریست و قد راست می کرد. کنار سنگ سفیدی ایستاد. در شکاف بالای سنگ سفید کاج کوچکی سبز شده بود. از خاک و اینجور چیزها خبری نبود ریشه ها کاملاً بیرون زده حسابی سنگ سفید را احاطه کرده بود. موسی به سرعت از تنگه می گذشت و بیائین سرازیر می شد. قرار شده بود که ژاندارمها امشب را در ده کسمه بیتوته بکنند. سروان گفته بود: «بچه ها اونجا منتظر شما می مونیم اگه چیزی پیدا کردین اونجا بما خبر بدین».

سروان اهمیتی بخستگی خود نمی داد: «غیرت پیدا کردن اینجهمد از موسی به تو هم سرایت کرده، سگ پدر؟!»

علی رفت و جلوی موسی که رد پاهائی را که تا داخل ده ادامه داشت دنبال می کرد ایستاد. چشمانش چون دو کاسه خون بود:

— موسی! بمن گوش کن موسی. رد پا به طرف جنگل میره. این رد پا به راست می ره جنگل. نکنه از ترس اینکه اینجهمد نفله ت بکنه به قصد ردّو عوضی گرفتی و میری؟

موسی صرصر جواب نداد. نک چوبدستی یش را روی شیار عمیقی که در زمین کشیده بود نهاده بود. دوباره راه افتاد.

علی چلاق شروع به لرزیدن کرد:

— قربونت برم موسا صرصر به طرف جنگل، تو چت شده... رد پا بطرف جنگل

می ره...

موسا صرصر باز توجهی بحرف او نکرد و براهش ادامه داد.

وقتی بالای ده رسیدند آفتاب داشت غروب می کرد. فکر کرد که: «ژاندارمها هنوز بده نرسیده اند. توی جنگل مشغول عرق خوری هستند. ده کسمه در سکوت فرو رفته بود. اگر ژاندارمها به ده رسیده بودند توی ده جنب و جوش می افتاد و این چنین خاموش نبود.» از روزنه خانه ها دود برمی خاست. علی زیر لب زمزمه کرد: «اون خونه سلیمان، دود

غلیظی هم داره از سوراخ بیرون میاد. پسرک دیونه ما هم توشش دنک کیفه و داره استراحت می کنه... اگه می دونست که تا حالا چه مکافات می کشیدم...» داشت به گریه می افتاد.

اگر موسا صرصر دو یست قدم دیگر پائین تر می رفت کار از کار می گذشت... هفت تیر را از کمر کشید گلوله ای در خزانه آن جا داد و در حالیکه نشانه گرفته بود و می خواست ماشه را بچکاند، موسی صرصر با فرزی غیرقابل تصویری به عقب برگشت، چهره اش سخت درهم بود. در حالیکه دستهایش را بالا می برد گفت: «بمن رحم کن علی. من زن و بچه دارم. این کارو نکن... رد پا به جنگل میره. من موضوع رو اینطوری حدس نمی زدم. فکر می کردم می خوایی منو گول بزنی و خودت اینجه ممدو پیدا کنی. نگاه کن. رد پا داره بطرف جنگل میره. خیلی خب؟»

علی هفت تیرش را در کمر جای داد. هر دور و بروی هم ایستاده بودند و تا لحظاتی می لرزیدند. سرانجام موسی صرصر در حالیکه خانه قوجا سلیمان را نشان می داد گفت:

— اینجه ممدو اون خونه س.

علی چلاق گفت:

— می دونم اونجاس.

و در کنار هم به سوی خانه قوجا سلیمان راه افتادند. ضمن راه می ایستادند، بصورت همدیگر نگاه می کردند و می زدند زیر خنده.

قائم مقام مردی بود چاق، با غبغب طبقه طبقه، چشمان باد کرده و رقلنبیده، سرد و بی حالت، لبان کلفت کبود، گوشهای بزرگ و ابروان پر پستی که برپیشانی یش چون خط پهنی خودنمایی می کرد. قد کوتاه بود. آدمی بود سرد و نجسب. درست تیپ و شخصیت یک عثمانی را داشت. یک عثمانی تر و تازه بدوران رسیده که انگار همین دیروز کلاه فینه اش را انداخته دور و بجای آن عاریتی و ناشیانه کلاه شاپو بر سر گذاشته است.

از ته دل و دیوانه وار از دست **مصطفی کمال** عصبانی است. و از آنجائیکه قادر به ظاهر کردن خشم خود نیست به شدت عصبانیتش تا سر حد هاری افزوده می شود و خشمش روز افزون می گردد. از دست دهاتی ها نیز سخت عصبانی است. و تمامی کینه اش متوجه آنهاست. زیرا معتقد است آنها بودند که برای **مصطفی کمال** پاشا سر بازی کردند، یونانیها را به دریا ریختند و پادشاه را از کشورش بیرون انداختند. و وقتی هم که مطمئن می شد هم صحبت متعصبی به تورش خورده که با **مصطفی کمال** دشمن است سر در دلش را پیش او باز می کرد و ساعتها درباره سلسله عثمانی، درباره **عبد الحمید خان**، **وحید الدین خان**، داد سخن می داد و بدین ترتیب ایمان خود را بر اینکه روزی از دست این شیطان چشم آبی نجات خواهند یافت تازه می ساخت و فریاد می زد:

— وطن زیبای **یاووز**^۱، **قانونی**^۲، و **فاتح**^۳ دست اینا، دست این بی سرو پاها... این راهزنا... این بولشویکها نمی مونه... این روزا روزای گذره، عارضی یه، تنها خداست که قدرتش نشیب و فراز نداره... این وطن برای اینا نمی مونه! یه روزی این مار سبز چشم، موطلائی محو و نابود می شه! فرانسوی ها، انگلیسی ها، امریکائی ها، میان و

۱— یاووز سلطان سلیم. ۲— سلطان سلیمان قانونی. ۳— سلطان محمد فاتح از شاهان معروف عثمانی. م.

۱— اشاره به آتاترک

اینجارو اشغال می کنن. اونا، اون بولشو یکها، اون رجاله ها، اون کرمای پست، این کافرا نمی تونن به این وطن حکمرانی بکنن.

امید بی حدی به دشمنان مصطفی کمال بسته بود و ظاهراً نماز پنج گانه اش هرگز قضا نمی شد. از دهقانان نفرت داشت، و تا سرحد امکان می کوشید تا «چهره کثیف» آنها را نبیند. و هر کجا که دهقانی می دید، صورتش را از نفرت درهم می کشید و دعای رد شیطان می خواند و تف گنده ای روی زمین می انداخت می گفت:

— وقتی یه دهاتی رو می بینم یه حالتی میشم که انگار دارم اون موطلائی رو می بینم. موهای تنم سیخ سیخ میشه. دست خودم نیست آقا جان، نورعینم، موی تنم از نفرت سیخ میشه.

پیش عارف صاعم بیک خوشرقصی می کرد. و حداقل پنج قدم از او عقب تر حرکت می کرد و تا او دهن باز می کرد مثل فنر از جامی پرید. تمامی کارهای کثیف عارف صاعم بیک را از زمینه سازی می کرد و بانجام می رسانید.

ولی پشت سرش می گفت: «این، حیوونا، این رجاله ها موطلائی و سرنگون می کنن. دور و ورش از این عارف صاعم بیک ها پره، هر کدومشونم از عارف صاعم بیک پست تر و کثیف ترن. اونا موطلائی رو سرنگون می کنن. حالا صبر کن. خدا خودش در و تخته رو خوب جور می کنه. همین یه عارف صاعم بیک برای سرنگون کردن اون موطلائی یه بسه. در حالیکه هزار تا از این عارف صاعم بیک ها دارن پنبه شو حلاجی می کنن. حالا تو صبر کن می بینی.»

شب هنگام وقتی به رختخواب می رفت با این خیال و آرزو بود که صبح وقتی بیدار شد خبر سرنگونی موطلائی را بشنود و ببیند که وحیدالدین افندی جای او را گرفته است. و باز در عالم خیال خود را خوشبخت و موفق در بین لباسهای زر بفت، بند ساعت های طلا و مدال ها می دید و بخواب راحت فرو می رفت. «اینا نمی تونن در دیار محتشم آل عثمان پایدار بمانند». هر شب با اعتقاد کامل بر اینکه فردا صبح به مقام «پاشائی» خواهد رسید بخواب می رفت. او بیش از همه به انگلیسی ها اعتماد داشت. آخر مگر امکان دارد که یک چنین امپراطوری وسیعی را که آفتاب در آن غروب نمی کند بدست این بی بند و بارهای بلشویک سپرد؟ آنهائیکه عربستان را اشغال کردند، مگر گذاشتند. این اولاد پیغمبر سر تخت و تاجشان باقی بمانند؟

بزودی زود از این زباله دانی که نه جاده داشت، نه آب و نه برق، از این قصبه تا

خرخره فرورفته در گل ولای و تپاله گاونجات پیدامی کرد. زیرا که اقتدار و زمامداری موطلایی به تار موئی بند بود.

رامیزیک قائم مقام از شدت ناراحتی داشت منفجر می شد. شب و روز مشروب می خورد و با فتودالهای پس مانده دوره عثمانی قمار می کرد. دستور می داد از اسکندرون فاحشه می آوردند و تا صبح می زدند و می کوبیدند و می رقصیدند...

از روزیکه وارد قصبه شد به هیچ دهی پا نگذاشت. یعنی در واقع جرئت قدم گذاشتن به دهات را نداشت. زیرا یکبار چشمش از دهاتی ها سخت ترسیده بود. گذشته از آن تاب تحمل سر بازان «موطلایی» را نداشت. اما همه اینها بهانه بود. در اعماق دلش وحشتی از دهقانان نهفته داشت که برای لاپوشانی آن به بهانه های گوناگون متوسل می شد.

علی صفاییک هم بارها از او خواهش کرده بود که سری به ده بزند: «این علی صفاییک سگ صفت هم یکی از نوکران موطلایی بود. در جریان «مجادله ملی»^۱ به کوه های توروس زد و به اسم مستعار تایفون با فرانسوی ها جنگید. و موطلایی هم صرفاً بخاطر اینکه او در کوه ها با فرانسوی ها جنگیده او را به اخذ مدال مفتخر ساخت. البته موطلایی از این مدال حلبی ها خیلی داشت. هر کسی را که می دید یکی از آنها را به او می بخشید. با آنکه علی صفاییک سگ قلاذه به گردن موطلایی و موجودی رذل و متقلب بود، با اینحال آقای من که شما باشید پدر سر بازان عزیز دردانه موطلایی یعنی این دهاتی های بی عقل و بی ناموس و پست را درمی آورد.

همین دیروز بدستور او یا غمور آقا هر چه اسب توی ده بود دزدید. دستور داده هر شب به دهشان حمله می کنند و ده را به رگبار گلوله می بندند. کاری کرده که از زندگی بیزار شده اند، همه چیز دارد تباه می شود، تباه تباه تباه.

آقای من نور دو چشمم وقتی صاحب الملک هفتصد ساله ای را از وطن عزیزش برانید آخر عاقبتمون بهتر از این نخواهد شد. آقای من خودتان انصاف بدهید که آیا ملک آل عثمان عرض این هفتصد سال کسی مثل یا غمور آقا را بخود دیده بود؟

آقای من نور عینم خم شدم و دارم حال و احوال این مارسبزی رو که توی آب گودی افتاده سیر می کنم. نور چشمم! داره خفه می شه، داره می گنده. این موطلایی عجب آدم پروئی یه، نمی خواد بوی گندی رو که دور و برش پیچیده بشنوه.

یا غمور آقا ها و عارف صاعم بیک ها و تایفون های بسیاری ظهور خواهند کرد... همه چیز را به گند خواهند کشانید، به گند...»

علی صفابیک داشت می گفت:

— آقای قائم مقام آگه شما نیاین نمیشه. زمینای منوبی خودی اشغال کردن و توش خونه ساختن. ازنی و پوشال خونه درس کردن. ما بخاطر همین جنگیدیم؟ باور کنین آقای قائم مقام پای هر صخره کوهستان تورو سیه تیکه از گوشت تنم جا مونده. درهاچین جنگیدم. در آنتپ همراه شاهین بیگ و در کارا عیسالی باتفاق صنعان پاشا محاربه کردم. وقتی ما داشتیم می جنگیدیم، خون می دادیم همینائیکه امروز زمینای منو اشغال کردن سر باز فراری بودن. از پشت بما خنجر می زدن. حالا هم شدن آقا و سرور ما. و همینادر واقع شدن آقا و عزیز دردانه های این مملکت. لطفاً تشریف بیارین و با اودوتا چشاتون بینین، بیائین و شاهد باشین که چطور زیر ظلم و ستم داریم خورد میشیم. بیائین بینین که ما با چه رقم آدمائی داریم مبارزه می کنیم و از این راه چه خدماتی داریم به مملکت انجام میدیم. بیاین بینین. مبارزه ایکه ما داریم با اینا می کنیم از جنگ با فرانسوی ها هم مشکل تره. اون دشمن بود. اما حالا دشمن خنجرشو تو قلب وطن فرو کرده. برای اینکه شما رو با خودم ببرم دره، از عارف صاعم بیک خواهش کردم که اتومبیلشونو در اختیار شما بذارن. الان اتومبیل با راننده دم در منتظر شماست.

قائم مقام که پشت میز نشسته بود، بلافاصله از جا پرید دکه های کتشی را بست:

— اتوموبیل عارف صاعم بیک منتظر من هستن؟ الساعة، همین الان اوادم، ماشینو از بیک بخاطر من خواستین؟

— بله بخاطر شما.

— اتومبیلشونو زیاد منتظر گذاشتیم؟...

— نخیر آقا.

— منشی، ژاندارما، سرگروه بان اوناچی؟

— اونا از دیشب توده هستن آقا. همه چیز آماده س.

قائم مقام سوار اتومبیل شد. خیلی خوشحال بود. کسی چه می دانست شاید داشت

خبرهائی می شد. کسی چه می داند... سوار اتومبیل شد. بسوی اتومبیل با فیس و افاده سیگارش را روشن کرد و باد به غبغب انداخت. و در حالیکه راه را به راننده عوضی نشان می داد؛ گفت:

— از اینجا برو پسر.

راننده اتومبیل را بآن سمت راند. اتومبیل از وسط بازار گذشت. راننده سه بار بوق زد که اینکار قائم مقام را سخت خوشحال کرد. همه اصناف و کسبه از مغازه‌ها بیرون ریخته، در حالیکه تا کمر دولا شده بودند، به قائم مقام سلام می گفتند. علی صفاییک هم سخت از این برنامه خوشش آمده بود. زیرا وقتی که مردم او را در اتومبیل عارف صاعم بیک کنار قائم مقام می دیدند نفوذش در بین آنها صد چندان میشد. او از خیلی وقت پیش حساب اینکار را کرده بود تا بتواند با یک سنگ چند گنجشک بزند و برای گرفتن اتومبیل از عارف صاعم بیک آنقدر پیش او دلچک بازی درآورد تا موفق شد.

راننده که متوجه قصد قائم مقام شده بود از انتهای بازار مجدداً دور زد و از برابر چشمان حیرت زده اصناف تا آن سر بازار راند.

— آقای قائم مقام بازم برگردم؟

— برگرد پسر.

فرصت و شانس سوار شدن به اتومبیل عارف صاعم بیک چیزی نبود که بار دیگر باو دست بدهد و اگر خجالت نمی کشید از علی صفاییک خواهش می کرد که از صبح تا شب تا خود شب سوار بر اتومبیل باد به غبغب داخل بازار در مقابل چشمان حیرت زده اصناف و نگاه‌های پر از حیرت و وحشت آنان رژه برود.

بار دوم که برمی گشتند قائم مقام به تک تک کسبه و بازاریهایی که همگی دکه‌های کت خود را می انداختند با دست سلام داد و بعد در حالیکه آهی می کشید گفت:

— بزن بریم پسر، بریم ده..

آفتاب بالا آمده بود که به ده وای وای رسیدند. دهاتی‌ها، زن و بچه پیر و جوان، از قائم مقام در خارج ده استقبال کردند. در گوشه‌ای هم طبال و سرنا می زدند. سیفعلی، طبال و سرنازن با خود آورده بود.

قائم مقام نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

— چقدر فقیر و بدبختن اما حقشونه...

علی صفاییک تکرار کرد:

— حقشونه. منو محو کردن. اونا باعث شدن ورشکست بشم. زمینامونه خودشون میکارن نه میذارن من بکارم. اگه زمینارو بدن بمن و خودشونم بیان تو مزرعه برام کار

بکنن مثل تخم چشم بهشون می رسم. نه فقر و بدبختی میمونه و نه چیز دیگه...
 — اینا حالیشون نیس که نور چشم. اینا آدم نیستن که... اون وقت حضرت
 مصطفی کمال پاشا می فرمایند که دهاتی ها سرور ما هستن!

— ه...ه. سرورما!

— اگه بیان و حال پرملال سروران ما رو ببینن...

— اینا آدم نیستن، ازما بهترونن، یه مخلوق دیگه ن...

آنها یه مشت انسانهای شندره مندره بودند. یک لاقبا، لاغر، مثل چوب خشک،
 رنگ چهره شان مثل صورت میت زرد مایل به سبزه.

اتومبیل پای درخت تناوری که وسط ده بود ایستاد. دهقانان دست بسینه با گردن
 کج ایستاده بودند. قائم مقام با لحن خشن و صدائی که چون کرنا بود پرسید:

— شهود اینجا هستن؟

علی صفایک گفت:

— اینجان.

قائم مقام بی مقدمه و بی دلیل دادزد:

— ساکت باشین!

چنان سکوتی حکمفرما بود که صدای بال مگس شنیده میشد. همه با ترس و احتیاط
 نفس می کشیدند.

— منشی سند و بخون.

— چشم قربان.

— علی صفایک شهود شما کدوما هستن؟

— محمود سرمه لی اوغلی ازده چک چک لار...

پیرمرد خمیده قامتی که ریش سفید، چشمان سبز و صورتی بزرگ داشت با کله ای
 گنده آمد جلو. از آنجائیکه نمی توانست سرش را راست نگهدارد آنرا به یکسو خم کرده
 بود. کمر بند سفیدی دور کمر پیچیده داشت که هفت تیری بآن بسته بود، تپانچه سر پری
 هم به زیر کمر فرو کرده بود.

— ازده چک چک لار، حاجی دوراک...

حاجی دوراک هم پیر بود و قد بسیار بلند و ریش کوسه ای داشت.

— ملا عبد الرحمن از ده توپراک تپه...
 او هم پیر بود. صورت بسیار سبزه و ریش سفید و توپی داشت.
 — و کوله من اوغلی از ده چان قازان.
 کوله من اوغلی هم آمد جلو. کمرش دولا بود. خودش هم یک پوست و استخوان بود.
 لغوه داشت.

— مختار، شهود شما کیا هستن؟
 — صفچه کاهیا، قوجا عثمان، ملا محمد و علی اون باشی پیش آمدند.
 — منشی بخون!
 منشی شروع به خواندن کرد:
 — سند دو هکتاری علی صفابیک جنو با محدود است به طریق^۱ عام..
 — کجا؟

به پائین دست ده اشاره کردند. در دور دست ها جاده ای سفیدی می زد. سرمه لی
 اوغلی آن جاده را نشان داد و گفت:

— از سی سال پیش، ما از همون راه رفت و آمد می کردیم...
 اما صفچه کاهیا، قوجا عثمان، علی اون باشی و ملا محمد جاده ای را که سمت چپ
 ده بود نشان دادند. بر سر این مسئله بین شهود بحث و مشاجره لفظی خشنی در گرفت.
 قائم مقام بلافاصله به بحث و گفتگوی آنان پایان داد:
 — و از شرق محدود است به رودخانه یالزدوت...
 و شهود علی صفابیک مسیلی را در بالای ده نشان دادند و شهود دهقانان وای وای به ده
 یالزدوت اشاره کردند...

— شمالاً به آکچاساز..
 باز شهود محل های متناقضی را نشان دادند.
 — غرباً یازی لی تاش.
 و به محلی در آن پائین که تا پای آناوارزا ادامه داشت اشاره کردند. بازین خبره ها
 مناقشه طولانی در گرفت. قائم مقام با لحن خشنی گفت:
 — حرفاتون تموم شد؟
 و آنان را به سکوت واداشت.

همه سکوت کردند:

— و از اظهارات شهود چنین برمی آید که سند علی صفابیک کل ده وای وای را در برمی گیرد. و بنابه شهادت شهود اندک زمانیست که دهاتی ها آمده اند و در مزارع علی صفابیک از خار و خشک خانه های پوشالی ساخته اند و باز چنین معلوم می شود که دهاتی های وای وای، مزارع علی صفابیک را بدون اجازه او تصرف کرده اند. تصمیم گرفته شد که بمنظور رفع این تصرف ییلاقی هائیکه اهالی وای وای از چوب و علف ساخته اند برچیده شود.

و آنگاه روی به دهقانان کرد و گفت:

— دارین جلو حکومت وای می ستین. زمینای مردم بدون اجازه تصرف می کنین. من نمی تونم بصرف اینکه شما چون توزمین مردم از بتّه و ترکه خونه ساختین، مزرعه شو بگیرم و بدم به شما. یه ماه بشما مهلت می دم. اگه تا یه ماه اینجا رو خالی نکردین و نرفتین ژاندارمارو می فرستم که این پوشالارو روی سرتون خراب بکنن. شماها خیلی پررو شدین، نه بزرگتر میشناسین، نه حکومت و نه خدا... نه حق و حقوق سرتون میشه نه عدالت...

دهاتی ها گفتند:

— کسی یادش نمیاد که دهوکی ساختن. این دهو جدّ جدّمون زمانِ «فرقه اصلاحیه» ساختن.

قائم مقام نعره کشید:

— جلومن وای میسین؟ بمن اعتراض می کنین، فکر می کنین می تونین منو گول بزنین. مگه امکان داره که این ده مال صد سال پیش باشه؟ مگه همین چند وقت پیش نبود که برای ضبط کردن مزرعه علی صفابیک این خونه ها رو سر هم نکردین؟ این ده اصلاً شبیه ده صد ساله، ده ساله، حتی ده روزه نیست؟ اسم اینو میشه گذاشت ده. صدایش رفته رفته اوج گرفت. دهنش کف کرد. باد توی دماغ انداخت، ضعف کرد، غش کرد، پاهایش را بزمین کوبید دستهایش را بحرکت درآورد.

— دروغگوها، متقلب ها، بی سرو پاها، بی دین و ایمانها! یه ماه بهتون مهلت دادم حالا اگه می تونین نرین، نرین تا نتیجه شو ببینین. زیر پا لهتون می کنم. مثل مورچه زیر پا له می کنم...

— سرتونو اینطوری... مثل سرما رله... له... له می کنم. — پاهایش را با تمام نیرو

بر زمین می‌کوبید و ته کفشهایش را روی زمین می‌مالید—

دهاتی‌ها ترس برشان داشت، مرعوب شدند و کز کردند.

وقائم مقام چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت بترکد.

— من باید فضیلت‌های حکومت جمهوری روبه شما حالی بکنم!

در حالیکه سرپایش از خشم مثل ... م حلاج می‌لرزید زیر درخت تنومند قدم

می‌زد، نعره می‌کشید، طعنه می‌زد، فحش می‌داد، و سیل دستورات بود که راه می‌انداخت.

سرانجام علی صفاییک به‌مراه سیفعلی توانستند باو نزدیک بشوند. علی صفاییک

گفت:

— این دهاتی‌ها بافتخار و ورود شما به قوچ قربونی کردن. مختار سیفعلی میگه که

نزدیک ظهره آقا برای نهار تشریف بیارن، میگه از سر تفصیراتشون بگذرن.

«قائم مقام» ساکت شد، کمی فکر کرد بعد ناگهان با تمام نیرو داد زد:

— قربونی اونارو بدین سگ بخوره. سگ بخوره قربونی این دروغگوهای بیشرم

و... خجالت نمی‌کشن، میگن این دهو صد سال پیش ساختن. بی شرما. خجالت

نمی‌کشن میخوان منو گول بزنن. این تل پوشالو... گوش کنین توله سگا، راستشوبگین،

این پوشالارو چند روز میشه که سر هم بند کردین و اسمشو خونه گذاشتین؟ اگه این

خس و خاشاک صد سال پیش اینجا سر هم شده باشه، پس شماها صد ساله که توی

آشغال‌دونی دارین زندگی می‌کنین. پس مستحق اهانت هستین. باید تف کرد به

صورتتون. قربونی شما رو سگ بخوره.

علی صفا بازوی بیک را گرفت. او را بسوی اتومبیل کشاند، برد توی ماشین و خودش

هم در کنارش نشست.

قائم مقام با ملایمت به راننده گفت:

— ماشینوروشن کن پسر. ضمناً خواهش می‌کنم که عارف صاعم بیک باخبر نشن

که من سر دهاتی‌ها عصبانی شدم.

خب معلومه ایشون دهاتی‌ها رو خیلی دوست دارن، البته ما هم دوستشون داریم اما

دروغگویشون، زمین غصب کردنشون آدمو کفری می‌کنه.

با آنکه عصبانیتش فروکش کرده بود ولی هنوز تمام تنش می‌لرزید. راننده با سه

چرخش هندل ماشین را روشن کرد، آمد سوار شد و اتومبیل راه افتاد. آقای قائم مقام

دستش را دراز کرد و دست علی صفایک را در دست گرفت و گفت:

— با اینا، با این بی سرو پاها باید اینطور رفتار کرد. اینطور نیس نورچشم؟

و بعد در حالیکه با تمام نیرو دست او را می فشرد گفت:

— یه خواهش از شما دارم.

علی صفایک بلافاصله خود را جمع و جور کرد و گفت:

— بفرمایید آقا.

قائم مقام لبهایش را بیخ گوش او گذاشت و آهسته گفت:

— خیلی ازتون خواهش می کنم که کاری بکنین آقای راننده از دستش در نره و

حرکت امروز منو، این عصبانیت بحق منوبه عارف صاعم بیک تعریف نکنن... خیلی از

شما خواهش می کنم... همیشه یه جوری دهن اونو ببندین؟

— رامیزیک! در این مورد شما اصلاً دلوپس نباشین، حرفی از دهنش در نمیره.

اما قائم مقام بهیچ نحو مجاب نمیشد و به ترسی که در دلش راه یافته بود، لحظه به

لحظه افزوده می شد: «اگه عارف صاعم بیک موضوع رو بشنوه... یا اینکه راننده جاسوس

عارف صاعم بیک باشه؟» دهنش را به گوش علی صفایک چسبانید و گفت:

— علی صفایک عزیز نکنه این رفیق مارو مخفیونه برای کنترل اعمال و افعال ما

فرستاده باشن که ببینن رفتار ما با دهاتی ها چطوری یه؟... امکان داره؟

علی صفایک با اطمینان و قاطعیت گفت: «امکان نداره» و لحظاتی رامیزیک را

مجاب کرد، اما باز هر لحظه ترسی که در دلش ریخته بود بیشتر میشد آه می کشید با خود

می گفت: «اگه بشنون که با دهاتی ها یه همچی معامله ای کردم منو عزل می کنن، عزل

عزل می کنن... اون فحشائی که دادم اون کارائی که کردم...»

باز بیخ گوش علی صفایک خم شد و پرسید:

— همیشه اون دهاتی ها تودهشون بمونن؟ نمیتونن یه راهی پیدا کنن؟ یا اینکه من

خودم قاطی نکنم شما خودتون با روش ترورو وحشت اونارو فراری بدین.

علی صفا گفت:

— همیشه. تیری است که از چله کمان گذشته. در غیر این صورت حیثیت و اوتوریت

حکومت تضعیف میشه، پایمال میشه. شما نمی تونین در حق حکومت جمهوری ترکیه یه

همچی کاری بکنین. شما نمیتونین کاری بکنین که یه قائم مقام اصیل این حکومت

تف خودشو بلیسه.

قائم مقام که تصمیم خودش را گرفته بود، گفت:

— می لیسه علی صفابیک مثل عسل هم میلیسه، قائم مقام که جای خودداره، به والی و وکیل هم میلیسونم. حتی به نخست...

چون متوجه شد که خیلی زیاده روی کرده است حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد:

— من به سهم خودم می لیسم.

«شخصیتی مثل عارف صاعم بیک چطور ممکنه اتومبیل شخصی خودشو بده به یه ار باب فکسنی اونم با راننده که ار باب هم قائم مقام یک قصبه رو وورداره با خودش بیره که اهل یه دهو کوچ بدن. اصلاً همچی چیزی امکان نداره. اصلاً این کار نرمال نیست عزیز من. این راننده آدم خیلی زرنگی یه ممکنه یکی از روسای «امنیت عمومی» باشه.»

— آقای عزیز! برادر عزیزم! شما در ارو پا تحصیل فرمودین؟! راننده شنید اما محل نگذاشت.

— باشما هستم در ارو پا تحصیل فرمودین؟! راننده کمی به پشت سر برگشت لبخندی زد و با لهجه غلیظ «طرابوزان»ی جوابداد:

— اصلاً ارو پاروندیدم. خوندن نوشتنم بلد نیستم.

قائم مقام از این پاسخ بیشتر مشکوک شد: «دروغ میگه بی بروو برگرد مامور امنیت عمومی س. مگه ممکنه راننده شخصیتی مثل عارف صاعم بیک بی سواد باشه؟ مگه میشه تا بحال ارو پاروندیده باشه؟ خوب خودشو لوداد. چقدرم لهجه طرابوزانی رو خوب تقلید می کنه. براوو. این خائنا پلیس های خوبی تربیت می کنن. اگه آقای وحیدالدین هم از این آدمای، باعرضه در اختیار داشت، بموقع میتونست دست مصطفی کمال پاشا رو بخونه. یه معاون باهوشی براش میتراشید، و دوروزه از همه اعمال و افعالش سر در میاورد.»

— آقای عزیز! خیلی خوب رانندگی می کنین؛ تنها تحصیل کرده های ارو پا اینطور ظریف و زیبا رانندگی می کنند.

نیش راننده تا بنا گوش باز شد. قهقهه وحشتناکی سرداد. اتومبیل توی چاله ای افتاد و منحرف شد.

— اوستای ما، اوستا خلیل ارض رومی یه. همه ارو پارو گشته بود. بهم می گفت که جمال لنگه تو، توارو پا هم پیدا نمیشه، تو خدای ماشینی.

— آقای عزیز شما به لهجه ارض رومی خیلی مسلطین؟

— البته، زبون مادری مه.

«براوو. بخدا براوو. مامورینشونو خیلی خوب تربیت می کنن.»

— جمال آقا. شما دهاتی ها رو دوس دارین.

— خیلی دوست دارم. ده وطن منه. کسی که وطنش دوست نداشته باشه حرومزاده س.

— من امروز با دهاتی ها خشونت کردم؟ اینطور نیست؟

— نه آقا چه خشونتی. خیلی هم با محبت و انسانیت رفتار کردین. عارف صاعم بیک ما اونا رو بیاد چوب و چماق میگیره. عارف صاعم بیک میگه دهاتی جماعت فقط و فقط با چوب و چماق حرف حالیش میشه. بیک از دست دهاتی های اک مزار خیلی عصبانی شد. خیلی یاشونو اونقد زد، زد که مردن.

— حقشونه.

لهجه طرابوزانی اش غلیظ تر شد:

— بعله که حقشون بود.

قائم مقام در دل گفت: «داره منو مسخره میکنه. نابود شدم. چطور از اول به عقلم نرسیده بود که راننده آقا مامور امنیت باید باشه!»

— جمال آقا. اگه ازتون خواهش می کردم که امشب با هم یکی دو قدح بزنیم بنده را محظوظ و مفتخر می کردین؟

— تور و مفتخر می کردم اما اگه ار باب بفهمه مادرمو (...)

«پدرسگ داره منو مسخره می کنه داره مسخره می کنه... منم اگه جای اون بودم و یه احمق بی عقلی گیرم میومدم مسخره ش می کردم.»

— خواهش می کنم آقای من. بگوش عارف صاعم بیک نمیرسه.

علی صفایک گفت:

— توهیچ ناراحت نشو جمال. نمیذاریم به گوش عارف صاعم بیک برسه.

قائم مقام عصبانی شد: الاغ بیقواره داره به یه رئیس «تو» خطاب می کنه! نمیدونه که کیه و چیکارس! حالا می بینه. من تصمیمی رو که گرفته بودم پس میگیرم. بله! ده وای وای صدساله که توی این گل ولای، توی این باطلاق و این مگس توی این جهنم دره برای اقامت دهاتی ها ساخته شده، اونائیکه تاریخ خوندن می دونن. اوتوریتة حکومتو آلت دست سگائی مثل علی صفایک نمی کنم. خودش با اصول و تاکتیک شخصی خودش دهاتی ها رو هر طوری که خواست از ده بریزه بیرون، اینش دیگه بما که

نماینده حکومتیم مر بوط نیست.

— آقای جمال آقا. بنده هم خیلی دهاتی ها رو دوست دارم. اجداد ما هم دهاتی بودن.

اتومبیل توی چاله ای افتاد، تکانی خورد و بیرون آمد. قصبه چسبیده به دامنه کوه از دور و از بلندی با آن سفالهای سرخ پشت بامها با پشت بامهای گلین و با شیشه پنجره هائیکه در برابر تابش آفتاب ظهر برق می زد به شهر عجیب پریان شباهت داشت که آتش گرفته باشد.

علی چلاق در خانه قوجا سلیمان را بصدا درآورد و صدا زد:

— آقا سلیمان هووو. منم توپال علی^۱.

ابروان سپید و پر پشت قوجا سلیمان بالا رفت و از جا بلند شد.

— منم من. توپال علی.

قوجا سلیمان در حالیکه داخل خانه قدم می زد زیر لبی می گفت:

— ای توله سگ. ای سگ زنجیری. حمزه کله! فکر میکنه وقتی فهمیدم اونه درو

براش واز می کنم. ای پست بی وجدان ریدم به پای چلاقت. ای آلت دست ظالم، توی دیرمن الوک خون تو دل دهاتی ها کردی.

— عمو سلیمان میدونم که تو خونه ای. درووا کن کار واجبی دارم. عجله هم دارم.

باید مهمون تو ببینم.

قوجا سلیمان به طرف جای رختخوابی رفت و تفنگ زیبائی را که از قدیم مانده بود برداشت و آهسته آهسته آنرا پر کرد. «سگ چلاق، پس اومدی مهمونموببینی! از قرار

معلوم رد شود دنبال کردی و... الان بهت نشون میدم که مهمونوچه جوری میشه دید.»

به در نزدیک شد. دهنه لوله تفنگ را به سوارخ لته در گذاشت و خود نیز از شکاف

در نگاه کرد و نشانه گرفت و خود را عقب کشید و درست در لحظه ای که قصد چکاندن

ماشه را داشت ممد آمد از پشت بازویش را گرفت و کشید:

— صبر کن عمو. دروواز کن. چلاق از خودمونه.

قوجا سلیمان متوجه منظور ممد نشد.

— دروواز کن آقا سلیمان من اینجا منتظرش بودم.

— ا... من داشتم اونومی زدم آ.

— اشتباه بزرگی بود.

— تو اونونمیشناسی هیچ هم اشتباه نبود...

قوجا سلیمان با غرولند برای باز کردن در راه افتاد، و ممد هم بدنبالش بود...

تا قوجا سلیمان در راه باز کرد، چلاق در پیش و موسا صرصر بدنبالش داخل خانه شدند.

ممد و علی چلاق همدیگر را بغل گرفتند.

قوجا سلیمان در حالیکه حاج و واج مانده بود می گفت:

— پسر ما هم خیلی ناقلاس، راهزن نگوبگو «ارکان حرب»... ه...

علی چلاق تند و تند ممد را از ماجرا آگاه ساخت و جریان موسی صرصر را شرح داد.

قوجا سلیمان و ممد نیز اسم موسی صرصر را شنیده بودند.

قوجا سلیمان با خنده گفت:

— از ممد پرس داشتم می کشتت سگ چلاق. فکر می کردم از سگای دورور

حمزه کله هستی و داشتم می کشتت، البته بدم نبود دنیا از شر به کافر راحت می شد. فقط

موسی صرصر میموند. این حق موسی صرصره که تو دنیا تک و بی رقیب باشه.

علی چلاق گفت:

— حق با توه. استادیشو دیدم، بهش ایمان آوردم واقعاً تکه، حقشه...

ممد با تأثر گفت:

— اگه به لحظه مدیر جنبیده بودم گلوله میخورد صاف وسط سینه ت. تو مگه دیوانه ای؟ توی

این آبادی ها طوری معروف شدی که اگه دست دهاتی ها بهت برسه تیکه بزرگت لاله

گوشه ته. چرا داری اینطوری بی گذار به آب می زنی؟

— اگه ممد نرسیده بود الان دم در دراز به دراز می افتاد و لنگ چلاقش هوا بود.

چلاق گفت:

— خوبی ها ای که کرده بودم جونمونجات داد.

مدتی را به شوخی و خنده گذراندند. بعد قوجا سلیمان پرسید:

— آقا موسی این حرفائیکه درباره ت می گن درسته؟ میگن اگه صب موقع طلوع

آفتاب از ماراش راه بفتی غروب آدانا هستی این راسته؟ مرغ هوا هم با بالاش نمیتونه

اینهمه راه بره جداً راسته؟

موسی صرصر خندید و گفت:

— بله راسته، واقعیت داره اما دیگه پیر شدم آقا سلیمان.

قوجا سلیمان با کنجکاوی بی حدی پرسید:

— اینم راسته که میگن تا حالا نشده که دنبال ردی بری و صاحبشوپیدا کنی درسته؟

موسی صرصر با شرمی کود کانه در حالیکه دست پاچه شده بود گفت:

— یه بار تا نزدیکی های رودخونه یارسوات که حالا بهش میگن جیحان ردی رو دنبال کردم. اما ردی که دنبالش کرده بودم رد یه راهزن دیگه بود. نگو صاحب ردی که دنبالش بودم تو صخره های آناوارزا قایم شده. البته بعداً دنباله ردو گرفتم و پیدایش کردم اما در هر حال یه بار تو عمرم اشتباه کردم.

علی چلاق گفت:

— من واقعاً استادی شودیدم، ازش وحشتم گرفته بود. تورا خیلی خواستم که اونو به اشتباه بیندازم اما رد ممدو گرفت صاف اومد دم در این خونه. برادر ممد، درستکه تو زندگی منونجات دادی اما منم زندگی تورو نجات دادم. وبعد تمامی حوادثی را که در راه اتفاق افتاده بود تا جائیکه تصمیم به کشتن موسی صرصر گرفت موبه مو شرح داد. با شرحی که علی چلاق می داد لحظه به لحظه رنگ موسی صرصر زردتر و چشمانش درشت تر میشد. موسی صرصر در حالیکه خطوط چهره اش سخت درهم بود سراپا حیرت و تعجب پرسید:

— جدی میخواستی منوبکشی؟

علی چلاق گفت:

— شما بگین غیر اون چکار میتونستم بکنم؟ چی از دستم برمیومد؟

و بعد در حالیکه به قوجا سلیمان اشاره می کرد، گفت:

— اونم داشت منومی کشت در حالیکه بی گناه و بی تقصیر بودم.

قوجا سلیمان گفت:

— بخدا داشتم می کشتم. اتفاقاً خیلی هم خوب میشد. اشکالی نداره بمونه دفعه آینده

فرستادن تو پال علی به جهنم. طلب شما. قرضی یه که به ضمه دارم!

پس از غذا علی چلاق ممد را به گوشه ای کشید و گفت:

— این دهو خونه به خونه میگردد. سروان فاروق یه عادتیه داره، هر دهی که بره

دهاتی ها رو از دم بیاد چوب و چماق میگیره. هیچی حالیش نمیشه نه پیرنه زن نه بچه.

تو معطل نشویه اسب وردار و راه بیفت.

ممد پرسید:

— کجا برم؟

وعلی چلاق گفت:

— کوه و کمر پره ژاندارمه. داوطلباً هم به آدم مجال نمیدن. نمیدونم این کارا ابراهیم از جون توجی میخواد. فقط همه ش میگه که من بخونش تشنه‌م. حرف دیگه هم نمیزنه. توجیکارش کردی؟
ممد داد زد:

— توله‌سگ. من باهاش چکار کردم؟ طویله‌شو رو سرش خراب کردم؟
خرمناشو آتیش زدم؟ به ناموس زن و عروس و دخترش تجاوز کردم؟ من چی بدونم که چیکارش کردم؟ الان من کجا برم؟
علی به فکر فرو رفت.

— اینجا که نمیتونی بمونی خطرناکه. همه میدونن که تو خونه قوجا سلیمان هستی. به جنگل هم نمیتونی فرار کنی. اونجا توتنگنا میفتی و از گرسنگی تلف میشی. الان هر کی تورو اینجا ببینه درجا میره و خبر میده. دیگه اون اینجه ممد سابق تموم شد و رفت. خدا نکنه که از اهالی دیرمن اولوک کسی تورو ندیده باشه. دستشون بیفتی تیکه تیکه ت می کنن.

— کجا برم علی؟

علی بفکر فرو رفته بود و حرفی نمیزد.

— این روزا نزدیک شدن به کوهستان غیر ممکنه. کاش جائیکه مخفی شده بودی همونجا یکی دوسال میموندی و آفتابی نمیشدی تا کاملاً فراموشت می کردن.
ممد گفت:

— توجو کوراوا بودم.

و بعد در گوشه اطاق نشست و تمام ماجراهای چوکوراوا، وای وای وعلی صفایک، عارف صاعم‌بیک، ادریس بیک و سایر اربابهای چوکوراوا و سیران را یک به یک برای علی شرح داد.
علی گفت:

— کاشکی این روزا به کوهستان نمیومدی. قوجا عثمان و دهاتی‌های چوکوراوا تورو لونمیدادن. اونا به تنگ اومده بودن از توان انتظار کمک داشتن، حتی اگه همه اهل اون دھوتار و مار می کردن باز کسی تورو لونمیداد. اما اهالی اینجا... اگه گیرت

بیارن تویه قاشق آب خفت می کنن. از قوجا سلیمان قیاس نکن. اون بتو علاقه داره. حالا فکر کنیم ببینیم راه چاره چیه؟ راستش غیر خونه ساری امت جای دیگه به عقلم نمیرسه. اون بخاطر تو جونشم میده. وقتی رفتی ماه ها عزا گرفت. دو چشمش قد دو چشمه اشک ریخت. اما دور و راه پر ژاندارمه نمیتونه مخفی ت کنه.

قوجا سلیمان را صدا زدند و با او صلاح مشورت کردند او هم خیلی فکر کرد. اما هیچ پناه گاهی بفکرش نرسید. موسی صرصر حرفی نمیزد. اما گاه و گداری می گفت «آخ ایلات مارا ش یادشون بخیر. خدا میدونه یه ممد ریزه که سهله میتونستم اونجا یه لشکرو مخفی بکنم.

چهار مرد کار کشته، چهار گرگ، گرد آمدند و تا نیمه های شب فکر کردند و نقشه کشیدند، در حالیکه ژاندارمها از ساعتها پیش در ده جابجا شده، غذا خورده، حتی خوابیده بودند. سروان فاروق، حمزه، گروهان عاصم در خانه کدخدا داشتند راکی با کباب کبک می خوردند. قوجا سلیمان لحظه به لحظه در جریان اخبار خانه کدخدا بود. پس از مدتی اندیشیدن ناگهان ممد داد زد: پیدا کردم، پیدا کردم تو آسیاب اسماعیل کولاک سیزقایم میشم. به فکر کسی نمیرسه من اونجا باشم. چلاق گفت:

— چرا میرسه اما چاره دیگه ای نیس. یه چند روزی اونجا بمون تا ببینیم چه فکری میتونیم بحالت بکنیم. در حال حاضر مناسب ترین محل، همونجاس. قوجا سلیمان گفت:

— آره جای مناسبی یه. بعدش من و علی یه فکری می کنیم. ممد کنار آتش نشسته چنان به اندیشه های عمیقی فرو رفته بود که حتی سفارشات را که، سلیمان به پسران و عروسهایش می کرد نمی شنید: «اسبو حاضر کنیز، آذوقه کافی بذارین، کره، عسل، قورمه هم بذارین.» ممد پس از مدتی سر برداشت و گفت:

— برادر علی خوب بمن گوش کن — بعد به سوی موسی صرصر برگشت: — تو هم خوب گوش بده — رو کرد به قوجا سلیمان: — تو هم خوب گوش کن عمو سلیمان. بعد آب دهنش را قورت داد، آماده شد و حالتی بخود گرفت که گوئی قصد گفتن مطالب مهمی دارد، انگار که قصد وصیت دارد و شروع به صحبت کرد:

— شما سه نفر دستتون، چشمتون، فکرتون کیمیاس. خیلی چیزا دیدین و

گذروندین، عمری پشت سر گذاشتین الان هر سه تون یه جا جمع شدین. همه تون میدونین که چه بلاهائی سر من اومده. البته نمیگم بلاهائی که سر من اومد سر هیچ عبد و اسیری نیومده اما میتونم بگم که منم روزهای غیر قابل تحملی رو گذروندم. همه شماها همه شو میدونین. آخر سر هم ارباب عبدی رو به این نیت کشتم که فقیر فقرا خلاص بشن. و خلاص هم شده بودن... پس از مرگ ارباب عبدی اهالی شادی و شادمانی کردن. زمینارو تقسیم کردن. نعم دهاتی ها و هم من فکرمی کردیم که اوضاع بهمین منوال خواهد بود... بعدش چی شد؟ بعدش حمزه کله پیداش شد. هزار درجه بدتر از عبدی دستش آلوده بخون بود. خون تو دل مردم کرد. ا...! خوب بالاخره که چی؟ عبدی رفت حمزه اومد هزار درجه بدتر از اون...!... نتیجه زحماتیکه کشیدم کجا رفت؟ شماها آدمای با عقل و با تدبیری هستین، خیلی تجربه دارین، شما بگین بینم من چیکار باید بکنم؟ یه راهی نشونم بدین.

قوجا سلیمان بالحنی خشن گفت:

— من الان بهت می گم، آب همیشه تو سرازیری میره، میره و دریای مرمره رو پر می کنه. تو هیچ تا حالا دیدی که آب سر بالا بره؟

— پس همیشه عبدی میره حمزه میاد؟ اینطور نیس؟

قوجا سلیمان خشمگین، لا علاج و ناامید در حالیکه ریشش می لرزید، گفت:

— آره، همینطوری یه.

موسی صرصر گفت:

— یه ارباب میره یه ارباب دیگه میاد. همه جا اینطوری یه. مشیت خداس که پرنده با بالش می پره، باد بدون بال حرکت می کنه، آدم با پاهاش راه میره، ماه و آفتاب طلوع میکنه و غروب می کنه.

ممد با چهره منقلب و آشفته حرف او را هم برید و گفت:

— پس عبدی بره، حمزه میاد، اینطور نیس؟

موسی صرصر گردنش را کج کرد و گفت:

— همینطوری یه.

چلاق حرف نمی زد. معلوم بود که خیلی در این باره فکر کرده است. سرانجام گفت:

— وقتی تورفتی و حمزه کله اومد همش در این باره فکر کردم. شب تا صبح خواب تو چشمم نرفت ولی هیچ راه حلی پیدا نکردم. — آه عمیقی کشید — خیلی خیلی فکر

کردم. فکرم بجائی نرسید، عقلم به چیزی قد نداد.
اینجه ممد گفت:

— عبدی میره، حمزه میاد، حمزه میره سلیمان میاد. علی میره ولی میاد...
قوجا سلیمان جوابداد:

— درست همینطوری شد. علی رفت ولی اومد، جدت رفت، پدرت اومد. پدرت رفت تو اومدی. تو میری، پسرت میاد...
ممد گفت:

— همین الان تو، من، موسی صرصر، علی داریم با جونمون بازی می کنیم، اگه بنا بر این باشه، دیگه چرا داریم اینقد تلاش می کنیم، و با اطمینان افزود: «تلاش کردن، عادلانه‌س، این حق‌مونه.»

مدتی می شد که اسب دم درآماده بود، ممد پیا خواست، هر سه آنها را یکی یکی در آغوش کشید. چهره اش حالتی تلخ داشت، یک تلخی نیشخندآمیزی که چون زهر سبز رنگی بر صورتش ماسیده بود...

از در که بیرون می رفت گفت: «خدا حافظون باشه». خارج شد رفت و پرید و سوار اسب شد:

— تلاش کردن، جنگیدن، جون و خون دادن... بیخودی... تلاش کردن حقه...
رفته رفته این سؤال در اندیشه اش جان گرفت که: «اگه تلاش فایده ای نداشته باشه چطوری حقه؟» سراسر وجودش را احساسی فرا گرفته بود که تا بآن روزی سابقه بود. با اشتیاقی بی حد و با تمامی وجودش طعم اندیشیدن را می چشید. و در نتیجه درماندگی بخود می پیچید و به زانودرمی آمد.

دم در آسیاب رسیده بود. بفکر اینکه از اسب پیاده شود نبود. مدام فکر می کرد و نقشه می کشید. دچار چنان سردرگمی و آشفته خیالی شده بود که بنظر می رسید رهائی از آن غیر ممکن است. موفق به تنظیم افکارش نمیشد و بخود نمی آمد. ماجرای ادریس بیک افکار او را آشفته ساخته بود.

ادریس بیک بخاطر افراد ایلش سر به کوه و کمر زده بود. مرگ قدم به قدم دنبالش می کرد.

ممد آفتاب خیزان را سخت دوست داشت. نخست قله کوه ها با خطی آبی، پررنگ و واضح شد، آنگاه بالا و پائین این خط آبی زرکش شد و کوه ها ابتدا با روشنائی بسیار

درخشیدند و سپس در مه فرو رفتند. ستاره سحری، چون خورشیدی از سرما عاجز، درخشید و فرو رفت، فرو رفت و درخشید. و آنگاه هوا روشن شد. ممد حتی خبردار از طلوع خورشید نشد. پشتش خیس از شبنم، بی حرکت بر روی اسب بجای مانده بود. وقتی که آفتاب به پشتش تابید و گردنش از تابش آن سوخت بخود آمد و فوراً از اسب پیاده شد. بطرف در آسیاب رفت با پا در را فشار داد، لای در باز شد، صدای خواب آلودی، از گوشه دور و تاریک آسیاب با شنیدن سرو صدا گفت:

کیه؟

ممد پرسید:

— عمواسماعیل توئی؟

صدائی افسرده، شکسته و خواب آلود جوابداد:

— آره برادر منم، تو کی هستی، گندم برای آرد آوردی؟ از کجا گندم پیدا کردی؟
دل حمزه برحم اومده؟ دارم میام، صبر کن شلوارمو بپوشم بیام.

اسماعیل در حالیکه شلوارش را بالا می کشید دم در آمد. وقتی به روشنائی رسید چشمش خیره شد، لحظاتی چشمانش را مالید دست راستش را سایبان چشم کرد و تا توانست گمگمی هیکل ممد را تشخیص بدهد پرسید:

— مسافری؟

ممد گفت:

— عمواسماعیل منم، ممد

اسماعیل کولاک سیز تکانی خورد و کمی بخود آمد و بعد خیلی ملایم پرسید:

— کدوم ممد تو کدوم ممدی.

عمواسماعیل، من اینجه ممد. من اومدم.

— چ... ی! اینجه ممد؟ کدوم اینجه ممد؟

ممد گفت:

— اسماعیل آقا چند تا اینجه ممد داریم.

اسماعیل کولاک سیز در حالیکه سرپا او را ورنده می کرد گفت:

— همون اینجه ممدی که داره راهزنی میکنه؟

ممد گفت:

— آره من همونم.

اسماعیل کولاک سیز ایستاد لحظاتی به او نگریست، بلافاصله رفت توی آسیاب و برگشت. چوبی بدست داشت. و در حالیکه داد می زد: «ای کافر» به طرف ممد حمله کرد. ای کافر بچه کافر! ریدی به اجاق ما، تو مارو کشتی، پنج دھو گشنه گذاشتی و حالا هم اومدی اینجا، اینجا، اومدی اینجا، و میگردد و میگویی من اینجه ممد؟ اگه ممد بلافاصله او را بغل نمیکرد و چوب را از دستش نمی گرفت سرو کله اش شکسته بود.

اسماعیل کولاک سیز که نتوانست مچ دستهایش را از دست ممد بیرون بیاورد با تمامی قدرت حنجره اش شروع کرد به فریاد کشیدن:

— کمک، کمک، کسی نیست جون منو نجات بده، اینجه ممد راهزن به آسیاب حمله کرده. داره منو میکشه، کمک، کمک! یکی منو نجات بده...

ممد مچ دستهای اسماعیل را رها نمی کرد و او نیز داد و هوار راه انداخته بود، صدایش، صدای مردی بود که مالاریا نگرفته بود و از کوهی به کوه دیگری پیچید و در صخره ها انعکاس می یافت.

کولاک سیز هوار می کشید، تقلا می کرد و ممد فقط می توانست بگوید:

— عمو اسماعیل، مگه دیونه شدی، مگه عقل تو گم کردی؟

— کمک، داره میکشه! داره میکشه، داره میکشه...

کولاک سیز خود را روی زمین انداخته بود. تقلا می کرد، دست و پایی زد، خلاصه قیامتی بپا کرده بود. ممد عصبانی شد، خون به کله اش زد و لگد محکمی حواله اسماعیل که خود را روی زمین انداخته بود کرد، هفت تیرش را کشید و گفت:

— صداتو بر سگ مصب!... اگه خفه نشی خودم همین الان صداتومی برم.

اسماعیل کولاک سیز بلافاصله لال شد و جیکش در نیامد. جابجا روی زمین، کاه و تپاله های خشک کز کرد و ماند. گردن لاغر مردنی یش درازتر و کج تر شد. در شکاف پاشنه پاهای برهنه ترک خورده اش انگشت فرو می رفت و گوشت تن چروکیده و مچاله شده او از پاره گیهای لباس شندره اش بیرون زده بود و ریش بلند و سپیدش از دود هیزم زرد رنگ بود. ممد لحظاتی با او نگریست. دلش آتش گرفت، چیزی راه گلویش را سد کرد. خم شد او را از زمین بلند کرد و با خود به آسیاب برد. ظرف چوبی را برداشت سرو صورت خود را با آب شست و اسب را که در بیرون مانده بود بدرون آورد و بست.

اسماعیل کولاک سیز پشتش را بدیوار تکیه داده بود و می گریست. ضمن

هق هق های گریه می گفت:

— اینجه ممد آب دماغو! کی بهت گفت که بیائی ارباب مارو بکشی و مارو اسیر
ظلم دست حمزه کله بکنی؟ کی بهت گفت:

— گریه نکن اسماعیل آقا، گریه نکن. گوش کن ببین چی می خوام بهت بگم.

— لازم نیست چیزی یگی ... دو ساله که از گلوی این آسیاب یه تک دونه پائین
نرفته. نه یه دونه گندم نه یه ذرت، نه جو، نه ارزن. این دو ساله آسیاب یک دونه گندم آرد
نکرده تو مارو به این روز نشوندی. دهاتی های دیکن لی دوز دو ساله که به گدائی
افتادن ... هموشون لخت و پتی ... آره تو مارو به این حال و روز انداختی ...

— گریه نکن اسماعیل آقا، گریه نکن! گوش کن ببین چی می خوام بگم. گوش
کن!

— چی می خوای بگی کافر، بی دین، قاتل ... دستات تا مچ به خون سرخ ارباب
جسور، ارباب مهر بون و باوجدان ما فرو رفته، چی داری بگی کافر؟ بچه ها از گشنگی
خشکیدن و مردن. تنها انبارا و چاه های حمزه کچل پرغلا ته، دار و ندار دهاتی هارو
گرفت آره، دهاتی هر چه داشت ازش گرفت. دریغ از یه تک دونه گندم، ذرت، جو،
ارزن یه دونه براشون باقی نداشت. همه از گشنگی مردن. مردم شدن عین هویه مشت مال
حیوون، از کوه ها علف چیدیم و خوردیم. گزنه و یونجه خوردیم، پوست درخت خوردیم،
هر چی دستمون رسید خوردیم. هر چی گاو، گوسفند، بز، اسب، الاغ مال حیوان
داشتیم، حمزه کچل همه شوبه زور حکومت از دستمون گرفت. دهاتی هارو ردیف داد
یه هفته نوکرا و جیره بگیریاش زدن، بعدش هم یه هفته گذاشت ژاندارما زدن اونقد زدن
که پشت دهاتی ها آش و لاش شد، پینه بست آره ممد من، آره راهزن من، آره عقاب
شکاری کوه های بلند آره! من گریه نکنم پس کی گریه بکنه؟ شیش ماهه یه غذای
حسابی از گلوم پائین نرفته. همه ش تقصیر توه ... اجاق مارو کور کردی خونه خرابمون
کردی. دهمونو و بیرونه کردی. این بدبختی رو توبه سرمون آوردی، مارو محو کردی.
کی گفت، کی، کی، کی بهت گفته بود تخم چشم مارو ارباب مثل یه دسته گل مارو
بری بکشی؟ مارو اینطوری یتیم و بی کس بکنی، کی، کی، کی بهت گفته بود!

و شروع کرد به ستایش ارباب عبدی. اشک می ریخت و ضمن گریه برای
ارباب عبدی رثا خوانی می کرد. از ته دل و سوز درون اشعاری در رثای عبدی آقا و

انسانیت و محبت های اومی خواند و او را تا عرش اعلا می برد. ممد گفت:
 — گریه نکن اسماعیل آقا، کافی به دیگه گریه نکن. بیا با هم یکی دو لقمه غذا
 بخوریم.

و از خورجین دستمال آذوقه را درآورد و باز کرد. توی دستمال غذاها یک مرغ بریان
 پیچیده به نان لواش هم بود.

اسماعیل کولاک سبز با گوشه چشم نگاهی به غذاها انداخت. بلند شد. نزدیک
 سنگ آسیاب رفت. با شلپ شلوپ سرو صورتش را شست و آمد.
 ممد گفت: بفرما اسماعیل آقا.

اسماعیل کولاک سبز مثل گرگ گرسنه به مرغ حمله ور شد. ممد مانده بود و داشت
 او را که با اشتها و ولع وحشتناکی گوشت مرغ را می بلعید تماشا می کرد. او با دو
 دست، با دهن، با دماغ، و با چانه و ابروهایش داشت مرغ را می خورد. در اندک زمانی
 مرغ تمام شد، اسماعیل کولاک سبز شروع به لیسیدن استخوانش کرد. یکی یکی
 استخوانها را می لیسید. در مدت خیلی کمی هرچه غذا در دستمال آذوقه بود خورد و تمام
 کرد و پس از اینکه آب فراوانی روی آن نوشید گفت: او ووخ، او ووخ! جون گرفتم.
 خدا امواتو بیا مرزه... او ووخ سیر شدم. منوببخش پسر. خیلی پدرتو دوست داشتم.
 بهترین مرد دنیا بود. او خودشوقاطی اینجور کارا نمی کرد. آدم خوب و مهربانی بود. تو
 سرش بزن نونشو ازش بگیر! تو کار خوبی نکردی ممد، مارو پریشون کردی. منوببخش
 پسر. ه... ی، خوش اومدی! جای به سیگار خالی... کجاها بودی برادر؟ ه... ی،
 خیلی خوش اومدی صفا آوردی.

آن شب، باران وحشتناکی شروع بباریدن کرد. انگار از هفت آسمان بجای باران رودخانه‌ها جاری است. باد شدیدی که می‌وزید! همه چیز را بهم می‌ریخت و می‌شکست، پوشش بام خانه‌ها را با خود می‌برد، شاخه درختان و تبریزی‌های بلند را می‌شکست و سرنگون می‌کرد. بر آسمان در دوردست‌ها آذرخش می‌درخشید و رعد بی‌امان می‌غرید، و غرش آن از کوه‌ها در دشت و از دشت‌ها در دره‌ها و تپه‌ها می‌پیچید. این یکی از آن بارانهای بلاخیز چوکوراوا بود.

نزدیکیهای صبح از شدت باران کاسته شد. دره‌ها و رودخانه‌ها سرریز شد چنانکه، گذر از آنان غیرممکن بود. با برآمدن آفتاب باران نیز قطع شد و آفتابی گرم و سوزان، خیس و آغشته به مهی چسبناک سرزد، که از پشت مه به سختی دیده می‌شد.

در تووواراسی، ژاندارمها به یاری کارا ابراهیم راهزن قدیمی، دسته هشت نفری زالان اوغلی را لت و پاره کرده تنشان را با گلوله سوراخ سوراخ کرده بودند. زالان اوغلی جوانی بوده ۱۷ ساله، زیبا قد بلند و برازنده با دماغ عقابی. او یکی از اهالی قصبه را که به زور کتک مزرعه پدرش را از دستش گرفت با تیرزده بود.

مادرش سخت باو علاقه داشت. موقعیکه بچه بود هرگز او را از بغل دور نمی‌کرد و ضمن نوازشش به او می‌گفت: «پسریکی یک دونه زالا. یکی یک دونه زالا...» و از این رو دهاتی‌ها او را زالان اوغلی^۱ صدا می‌زدند. رفته رفته اسم اصلی او بدست فراموشی سپرده شد و همه او را با این نام شناختند.

پدر زالان اوغلی مردی شریف و مهربان بود. در ده چنارلی مزرعه بسیار حاصلخیز و پرآبی وجود داشت. یکی از اهالی قصبه بنام عبدالله اوغلی چشم به این مزرعه داشت و درصدد بود تا آنجا را به باغ تبدیل بکند. پدر زالان اوغلی از فروش مزرعه سر باز زد. اما طرف از

پای نشست و دست از سماجت برنداشت. مضافاً بر اینکه به چند او باش و گردن کلفت چندرقاز داد و آنها هم حسابی پدرزالانن اوغلی را کتک زدند پدرزالانن اوغلی جرئت قدم گذاشتن به قصبه را نداشت، هرگاه پا به قصبه می گذاشت، کتک مفصلی می خورد و خونین و مالین به آبادی برمی گشت.

زالانن اوغلی یک قبضه فیلینتای خوشدست آلمانی دست و پا کرد، براسب نیزروئی که مال همسایه شان بود سوار شد و چهارنعل راه قصبه را درپیش گرفت. عبدالله اوغلی در یک مغازه کفاشی نشسته بود. زالانن اوغلی پاتق او را می دانست. مغازه کفاشی را که پاتقش بود انگار با دست خودش ساخته بود پیدا کرد، لوله تفنگ را به سوی عبدالله اوغلی گرفت و پنج بار شلیک کرد. عبدالله اوغلی بی جان نقش زمین شد و زالانن اوغلی با اسب به کوه و کمرزد.

جنازه ها را بر پشت اسبهای لخت انداخته بودند. سرشان از یک پهلوی و پاهایشان از پهلوی دیگر اسب آویزان بود. گردن کشیده و آویخته زالانن اوغلی تکان تکان می خورد و با هر تکان به شکم اسب می خورد.

آفتاب بالا آمده بود که اجساد را آوردند و بدر حیات بزرگ پاسگاه ژاندارمری انداختند. هشت جنازه روی زمین زیر گرما افتاده بودند. چیزی نگذشت که چند مگس درشت سبزرنگ آمدند و دور سر جنازه ها با وزوز شروع به چرخش کردند. آفتاب داغ و بخار آگین بود. آسمان از شدت گرما رنگ خاکستری داشت و گر گرفته بود. گرفتنی عجیب.

زالانن اوغلی شلوار پشمی خشنی پوشیده بود و کت سیاهی از پارچه مرغوب انگلیسی قاچاق برتن داشت. روی کتش سه قطار فشنگ دیده می شد. جا فشنگی ها همه نقره کوب و کار «چرکس» بود. خنجر دسته نقره ای چرکش با بندی بلند به کمر بند پهن سر بازی آویخته بود. دور بین کوچک و قهوه ای رنگی داشت. یک جفت کفش سرخ رنگ دوخت هاراش با ته بسیار ضخیم چرمی با یک جفت جوراب کردی منقش بپا داشت. زیبایی دسته صدفی هفت تیرش چشمگیر بود.

سایر راهزنانی که جسدشان در حیات پاسگاه ولو بود، تقریباً همین نحو لباس پوشیده بودند. سریکی از راهزن ها موند داشت، صاف مثل کف دست بود... گویا راهزن کله معروف همین شخص بود...

حیات پاسگاه ژاندارمری داشت از دهاتی ها پر می شد. هر کس که از ماجرا باخبر

شده بود، برای دیدن زالانن اوغلی می آمد. اهالی آبادی زالانن اوغلی هم خبردار شدند. مادر زالانن اوغلی سینه زنان و شیون کنان در پیش وزن و مرد و کوچک و بزرگ بدنالش راه افتادند. اهالی آبادیهای مجاور قصبه نیز آگاه شدند و برای دیدن جسد زالانن اوغلی می رفتند. در حیاط پاسگاه ژاندارمری قصبه جای سوزن انداختن نبود. مردم به کوچه و خیابان ریختند.

ژاندارمها مانع از نزدیک شدن پدر و مادر و نزدیکان و هم آبادیهای زالانن اوغلی به جسد او شدند. و از نزدیک شدن دیگران نیز به اجساد سایر راهزنان جلوگیری می کردند. همه و هیاهو بیداد می کرد. صدای شیون بآسمانها بلند بود و زنان بر سر و سینه می کوفتند. قد زالانن اوغلی بلندتر و کشیده تر بنظر می رسید. سمت راست صورتش بر خاک بود و زیر نور کدر آفتاب مه آلود، عرق کرده بنظر می رسید و لبخند کودکانه ای بر چهره اش یخ بسته بود.

لباسهای خیس زالانن اوغلی چون لباس دیگر جنازه ها بر پیکر متناسبش چسبیده بود. با داغ شدن آفتاب بخار از لباسها برمی خاست، به تعداد مگس های سبز افزوده شد که روی جنازه می نشستند و برمی خاستند.

زالا که اجازه نزدیک شدن به جنازه پسرش را نداشت، به گرد او می گشت و چون مرغ پر پرمی زد، عزاخوانی و شیون می کرد: «یکی یک دونه زالا چرا بهت رحم نکردن یکی یک دونه زالا... مگس روت نشسته یکی یک دونه زالا... دلم نمیومد ببوسمت که ناراحت میشی... اما حالا تو رو با خون سرخت قنداق کردن... دلم نمیومد ببوسمت اما حالا تو خاک و گلت انداختن. زیر آفتاب دم ظهر چرا توی خاک خوابت برده، دم در ژاندارما چرا خوابت برده؟

زالا تا لحظه ای که صدایش گرفت و از حال رفت شیون کرد و بر سر و سینه کوفت. بعد جام گزعموی عکاس آمد. ابتدا زالانن اوغلی را بلند کردند و کوشیدند تا مقابل دیوار سر پا نگاهش دارند. زالانن اوغلی آنقدر تیر خورده بود که پیکرش خرد و خاکشیر بود...

لباسهایش آغشته به خون و گل بود. لباسهایش را تکان دادند. زالا با ته مانده صدایش داد می کشید:

— اذیتش نکنین، یکی یک دونه منو اذیت نکنین.

دو مرد پرزور زالانن اوغلی را که پشتش به دیوار بود، سر پا نگه داشتند. ژاندارمی

پیش آمد، کلاه فینه منگوله دار او را بر سرش گذاشت و عمو جام گز عکاس، عکسش را گرفت. عکس جنازه همه راهزن ها را اومی گرفت. پس از گرفتن عکس، جسد زالانن اوغلی را رها کردند و جسد تا خورد و پای دیوار میچاله شد و گردنش روی شانه چپ خم شد و آن لبخند کودکانه باز بر لبهایش بود. و باز زالاشیون سرداد.

آنگاه ژاندارمها راهزن کله را آوردند. دو نفر از بازوانش گرفتند و او را هم بدیوار تکیه دادند. ژاندارم ها کلاه فینه او را هم آوردند و بر سرش نهادند. و از این کار همه آنها تکیه آنجا جمع شده بودند خنده شان گرفت. پس از اینکه عکسش را گرفتند او هم پای دیوار میچاله شده افتاد و سرش بر سینه خم شد.

جسد راهزن ها دور روز دیگر در حیاط مسجد ماند. از گرما، بو گرفتند و باد کردند. بطوریکه جسم ورم کرده شان در لباس تنشانی نمی گنجید.

کامبوز احمد تلال که بجای مدال یک مقره تیر برق به سینه آویخته بود از صبح تا غروب توی کوچه ها داد می کشید و می گفت:

— برین تماشا جماعت! نعلشای دسته زالانن اوغلی جلو پاسگاه خوابیده، لوحه عبرته برین تماشا، برین بینین که مادرا چی زائیدن... زالانن اوغلی یه روز دیگه بیشتر اونجا نیس. دارن بومی گیرن، باد می کنن، نگین ندیدیم، برین تماشا جماعت!

زالا سه روز و سه شب، در حیاط ژاندارمری نه خواب کرد نه غذا خورد. گلوله شد و نشست، به پسرش زل زد. و کسی قادر به دور کردنش از آنجا نشد.

پس از سه روز جسد را تحویل زالادادن. زالا چون عقاب زخمی روی پسرش پرید. و شروع به بوئیدن جسد متورم و بو گرفته اش کرد... بجز جنازه راهزن کله، اجساد هفت راهزن دیگر تحویل بستگان شان شد. ژاندارم ها جسد راهزن کله را که کس و کاری نداشت توی یک معدن متروک آهک در خارج قصبه انداختند و سگ ها لاشه اش را خوردند.

گروه بان آکتیو حنفی خیلی پیر بود و موهای سفید یکدستی داشت او یکی از آنها تایی بود که وقتی زالانن اوغلی را با تیر زدند، فکر می کرد اینجه ممد را کشته اند. توی بازار قصبه، معرکه گرفته بود و مثل یک نقال کهنه کار داشت شرح حادثه را می داد:

— از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. فکر می کردیم که اینجه ممد و محاصره کردیم. بعله اینجه ممد و توی دره توو اراسی محاصره کردیم. همه جا زمین و زمان سنگلاخ بود. اگه خود اینجه ممد هم می شد، خلاصی نداشت. راهزنا تو سنگلاخ گیر افتاده

بودن. زد و خورد یکساعت طول کشید. یک هو دیدیم که اینجه ممدو به دستمال بسته سر لوله تفنگش داره میاد بطرف ما و داد می‌زنه: «تسلیم، تسلیم»، دارودسته اش هم پشت سرش بودن... سروان گفت: «صبر کنین من اینجه ممدو اسیر نمیکنم، تا نزدیک شد آتش بکنین...» همه شونواز دم کشتیم. تنها راهزن کله تسلیم نشده بود. تا غروب با ما جنگید. بعد فشنگش تموم شد. اونم گرفتیم و کشتیم. خوشحال بودیم که اینجه ممدو کشتیم. وقتی دهاتی‌ها گفتن: «اینکه اینجه ممدو نیس! زالانن اوغلی‌یه» سروان از ناراحتی داشت دق می‌کرد. همه ش می‌گفت: «چه سرّی تو کار این پسره س که گیر نمی‌افته».

این قصبه جنازه بسیاری از راهزنان تسلیم شده را بخود دیده بود. چند سال پیش حکومت در کوه‌ها اعلامیه داد که: «هر کسی در کوهستان‌ها پناه گرفته چنانکه بیاید و خود را تسلیم حکومت نماید مورد عفو و بخشودگی قرار خواهد گرفت» و راهزنها خود را تسلیم کردند. حدود سی نفر از این راهزنان تسلیم شده را در زندان کوزان زندانی کردند. حاجی ولی راهزن معروف هم بین آنها بود. یک روز صبح بازوی این راهزنان را با طناب کلفتی بهم‌دیگر بستند و به بهانه آنکه قصد انتقال آنان را به زندان آدانا دارند براه انداختند. بین کوزان و آدانا محلی بود، با زمین آهکی و درختان کوتاه به اسم ساری چام. در دره ساری چام این سی راهزن را تیر باران کردند و سپس گزارش تنظیم کردند مبنی بر اینکه راهزنان هنگام فرار کشته شده‌اند. جنازه‌ها را هم در دره ساری چام چال کردند. البته همه دهقانان آن اطراف بچشم خود موقوف را تمام و کمال دیده بودند.

قائم مقام از شنیدن این گونه حوادث سخت خوشحال می‌شد و می‌گفت: «بذار بکنن، بذار این اعمال خلاف قانونو مرتکب بشن، همینکارا خیلی زود گور شونو می‌کنه. ظلم هرگز پایدار نمونده، اما سردمداران جمهوری اینونمی دونن که اونم ناشی از جوونی و بی تجربگی شونه. اینا مثل شمشیر ظلم دارن به فرق مردم می‌خورن آقای من! نورعینم، درست مثل شمشیر ظلم!»

در باره اینجه ممدو هم سخت کنج‌کاو بود. مشتاق بود بداند او کیست و چکاره است و چند مرده حلاج: می‌گویند که خیلی جوان است. مدتی خود را کنار کشیده بود و خبری از او نبود، اما گویا باز «به میدان جنگ» برگشته است. همین روزاست که نعش او را هم به قصبه بیاورند. می‌گفت: «جمهوری ما خیلی نیرومنده، همین روز— است که اونم میگیرن و تیر بارونش می‌کنن. اونشم می‌بینم آقای من نورعینم. همین

روزا می بینیم.» و آنگاه بالذت چشمانش را می بست و دستها را بهم می مالید.
و بعد ماجراهای آنرا که در باره اینجه ممد در قصبه گفته می شد، با تعجب و ترس گوش می کرد و در باره شخصیت اینجه ممد شروع به بحث و بررسی می کرد و می گفت:
— آقای من، جگر گوشه م، این شخص آدم نیست، بسیار ظالم و بی انصافه. اصولاً آقای من، دهاتی های ترک یه مخلوقی غیر آدمیزادن. اگه فرصت دستشون بیفته چشم پدرشونو با انگشت از کاسه درمیارن.

از ماجرای اینجه ممد پیش او سخن می گفتند. مثلاً می گفتند:

— شبی اینجه ممد در ده ناش اولوک به خانه ارباب ثروتمندی حمله می کند. ارباب می گوید پول نقد در خانه ندارم. ممد می پرسد: که اینطور پول نداری؟ بعد به همراهانش می گوید: «درو بندگان و منتظر باشین» ارباب سه تا دختر داشته ۱۶ ساله و هیجده ساله و بیست و سه ساله. اول دختر شانزده ساله رومی خواباند وسط اطاق و جلو چشم پدر و مادر و برادرش به او تجاوز می کند، گویا ضمن تجاوز خنده هم می کرد. پدر و مادر و برادران دخترک صورتشان را با دست پوشانده بودند. بعد دختر و می دهد دست همراهانش و آنها هم باو تجاوز می کنند. ممد دختر وسطی را هم می خواباند و بی سیرتش می کند. بعدش هم نوبت به دختر بزرگ می رسد...
دختر بزرگ از ممد خوشش میاد و باو میگوید من از توجدا نمی شوم، و میفتد بدنبال ممد. ممد پس از این ماجراها به ارباب میگوید: «اگر پولهایت را رد نکنی سر خودت هم چنان بلائی میاورم که اینها پیشش عروسی ست».

— ظلمه، تخم چشمم، نور عینم! ظلم ظلم. دهاتی ترک ماشین ظلمه...
... ارباب هرچی داشت و نداشت طلا، نقره الماس... همه را باو می دهد. ممد همه را می گیرد و می گوید: «خدا حافظ» و راه میفتد. دختر بزرگ هم که دلباخته این کافر شده بود، پشت سرش راه میفتد. می زنند به کوه، وقتی ممد پشت سرش را نگاه می کند می بیند دخترک، دختر بزرگ ارباب، همراهشان آمده است. خب عاشقش شده بود ممد تفنگش را می کشد و او را با تیر می زند و می کشد.

— جزاشو می بینه... تخم چشمم، سلطانم! حکومت جمهوری مون تونس از عهده دولت معظمه ای مثل یونان بر بیاد، اونوقت نمیتونه از پس یه توله راهزن بر بیاد؟ صبر کنین طولی نمی کشه که این ماشینای ظلم...

... روزی ممد وارد خانه ای می شود و می بیند بجز کودک شیرخواره ای که در گهواره

خوابیده است کسی در خانه نیست. بچه در عالم خواب با ملائکه‌ها بازی می‌کرد و می‌خندید. می‌دانید که این کافر چه می‌کند؟ خنجرش را می‌کشد و سر بچه را گوش تا گوش می‌برد.

— باور نکردنی‌یه، تخم دو چشمم! مرسی، دیگه تعریف نکن... فاجعه‌ست... دل آدم طاقت نمیاره سلطانم! جگر آدم آتیش میگیره. اینجور ظلم‌ها فقط از دهاتی ترک صادر میشه! اینو که عرض می‌کنم خلاف نیست اطلاعات موثقیه...

— بایه دسته ۱۲ نفری وارد ده بزرگی می‌شود، همه دهاتیها را از زن و مرد، برو و بچه، پیر و جوان، گرفته تا ناخوش و مریض و زمین گیر و افلیج در میدان وسط ده جمع می‌کند. بعد دستور می‌دهد همه گاوآهن و سه پایه‌هایشان را از خانه بیاورند. همه می‌روند و گاوآهن و سه پایه‌ها را از خانه می‌آورند. بعد اینجه ممد کافر دستور می‌دهد که هر چه هیزم در ده بود آورده وسط میدان انبار بکنند. دهاتی‌ها هم همینکار را می‌کنند. بعد دستور می‌دهد که هیزم‌ها را آتش بزنند و دهاتی‌ها اطاعت می‌کنند. هیزم‌های سوزد و تلی از آتش سوزان وسط میدان تلنبار می‌شود. بعد بدستور ممد همه گاوآهن‌ها و سه پایه‌ها را توی آتش می‌گذارند. پس از آنکه گاوآهن و سه پایه‌ها مثل شعله سرخ شد دستور می‌دهد آنها را از توی آتش بیرون می‌آورند. آنگاه می‌گویند که حالا سه پایه‌ها را توی گردن بیندازید و با پای لخت روی گاوآهن بروید. یکی دو نفر که مردد شده بودند بلافاصله آنها را با تیر زده جسد نیمه جانسان را توی آتش می‌اندازد. هوا پر شده بود از صدای جلیز و جلیز و بوی روغن سوخته. دهاتی‌ها بادیدن این منظره بلافاصله سه پایه را به گردن انداخته با پای برهنه روی گاوآهن رفته بودند. ده پر شده بود از صدای جلیز و جلیز و بوی گوشت سوخته. هفته‌ها از آن ماجرا گذشت، اما هنوز هم که هنوز است از ده بوی گوشت سوخته آدم می‌آید.

— اینائی که دارن می‌گن باور نکردنی‌یه، نمیشه باور کرد تخم دو چشمم، سلطانم! باور کردنی نیست اما منبع خبر کاملاً موثقه آقای من! ظلمه، ظلم... دهاتی ترک ماشین ظلمه... و لکن انسان چیزهائیرا که در این قصبه اتفاق میفته نمی‌تونه باور بکنه. ظلمه، ظلم...

قائم مقام و شایعه پردازان، بانحراف افکار عمومی در مورد اینجه ممد می‌افزودند و با دستیاری هم در باره اینجه ممد شروع به بافتن افسانه‌های وحشت آوری می‌کردند که نه عقل آنرا می‌پذیرفت و نه در چارچوب تصور می‌گنجید و دامنه این افسانه‌های ساختگی

را تا قصبات اطراف و تا آدانا و آنکارا کشاندند. اما این افسانه‌های دروغین در ساکنین چوکور اووا و آناوارزا کارگر نبود. دهاتی‌ها آنرا از این گوش می‌شنیدند و از آن گوش در می‌کردند. دهقانهاییکه به قصبه می‌رفتند پس از شنیدن این افسانه‌های ساختگی بی‌آنکه اظهار نظری نکنند می‌گفتند: «خیلی عجیبه» و بعد در دل اهالی قصبه را به باد مسخره می‌گرفتند و با خوشحالی در دل می‌گفتند: «پسر دیونه‌ما زهره‌ای بی‌ناموس رو آب کرده».

اهالی قصبه وقتی هم که می‌خواستند قیافه اینجه‌ممد را تشریح بکنند می‌گفتند: «اسمش ممد ریزه‌س اما یه آدمی یه لندهور و غول بیابانی، زمخت و گنده مثل خوک. خیلی هم زشته، چشمانش ورق‌نبدیده، از حدقه بیرون زده، آدم باین زشتی تا بحال نه بدنیا اومده و نه خواهد اومد. دستهایی داره که وقتی صاف وای میسته نک انگشتاش بزمین می‌خوره. دماغش دم دهنشو گرفته، چشمها یه کاسه خون. یه جفت چشم همیز و دریده.»

در باره قیافه اینجه‌ممد پیش از همه زن علی صفاییک داد سخن می‌داد. از خروس خوان تا غروب خونه به خونه قصبه را می‌گشت. جور به جور و رقم به رقم در باره قیافه اینجه‌ممد حرف می‌زد.

وحشتی بیحد از اینجه‌ممد چون آواری بر سر قصبه، نیمه مخروبه و تاریک و فرورفته در گل ولای، که در کوچه‌هایش بوی پهن می‌داد و گند و کثافت در آن جریان داشت فرود آمده بود. این قصبه که مرده بنظر می‌رسید لانه غیبت و تهمت و دیک جادو و جنبل شده بود. همه از کوچکترین اسرار یکدیگر باخبر بودند و کسی از کوچکترین لغزش و خطای دیگری چشم نمی‌پوشید. هر روز هزاران غیبت و لیچار می‌بافتند. کسی نبود که کشته و مرده لیچار و غیبت نباشد و کسی نبود که برای مرعوب کردن اطرافیانش دست به تهمت و افترا نزند. در این شهرک راکد و دلگیر هر کسی چاه دیگری را می‌کند و چشم دیدنش را نداشت.

اگر حوادث راهزنی نبود اهالی این شهر کوچک از دلتنگی می‌ترکیدند. می‌ریختند وسط قصبه که انبار کود و پهن بود و همدیگر را توی گودالهای پر از آب بو گرفته و گند و کثافت خفه می‌کردند. فکر این که بالاخره روزی راهزنها کشته و تمام خواهند شد دیوانه‌شان می‌کرد. زیرا ماجرای راهزنان نقل مجلسشان بود. در باره آنها با شهوتی بی‌پایان بحث می‌کردند، حرف می‌زدند، لیچار می‌گفتند. هر روز توی شهرک

جمع می شدند و با ترس و شهوت دربارهٔ راهزنان حرف می زدند و بدگوئی و غیبت می کردند. مردان قصبه در لیچارگوئی و غیبت ید طولایی داشتند اما زنهای دست آنها را در غیبت و لیچار از پشت بسته بودند. چانه شان لحظه ای از حرکت باز نمی ماند و برای لیچار می جنید. درباره بحثهای مربوط به راهزنان، سخنگو و سردسته لیچار بافهای مرد علی صفاییک و سخنور زنان، زن علی صفاییک بود. و این حکایتی است که زن علی صفا دربارهٔ اینجه ممد ساخته و پرداخته بود:

— روزی به بچه دهاتی لندهور و غول از کوه میاد ده میره پیش ارباب. ارباب می پرسه: «پیش من اومدی بهت کار بدم؟» اون میگه: «نه اومدم پیشت راهزنی بکنم. هر اربابی تو کوه ها به راهزن داره حتی راهزنهایی هستن که واسه حکومت کار می کنن، منم اومدم راهزن تو بشم. هرچی بگی اطاعت می کنم. هر کسی رو بخوای میکشم». صفاییک بهش جواب میده که این سودارو از سرت بیرون کن، قوت و قدرت داری، جوونی هستی مثل کوه، بیا و تو مزرعه من کار کن. اما اون جوون این پیشنهادورد می کنه، و پا تو به کفش می کنه که: «اگه بخوایی برات راهزنی می کنم». ارباب، هم گفته بود: که من راهزن ماهزن لازم ندارم. من یکی از اونانی هستم که این جمهوری رو برپا کردن، من علیه این جمهوری راهزن استخدام نمی کنم». دهاتی لندهور، مثل به دیو بود پشتش غوز داشت، خیلی هم زشت بود به چیزی میگم، به چیزی می شنوین. از پیش ارباب گذاشت و رفت. دوز بعد دوباره میاد پیش ارباب و بهش میگه که: «پشیمون میشی، در تیراندازی رو دس ندارم به سکه رو رو هوا با تیر می زنم. هر کسی تو کوه به راهزن داره، منم راهزن تو میشم. هر کسی باهات در بیفته می کشمش، به تفنگ بده دستم و ولم کن تو کوه ها بین چه آتشی روشن می کنم...» آقای ما قبول نمیکنه. به ماه هر روز پشت سرهم آمد و رفت اما باز آقای ما قبول نکرد. اونم کینه صفاییک و بدل گرفت و راهشو کشید و رفت. خدائی بود که علی صفاییک پیشنهاد اونو قبول نکرد. چونکه آخر عاقبت ارباب عبدی رو که اونوبه راهزنی قبول کرد همه با چشم دیدیم. یارو وقتی از آقای ما ناامید میشه، میره پیش ارباب عبدی به کوهستان. ارباب عبدی مرد صاف و ساده ای بود. میگه باشه قبول دارم. استخدامت می کنم تو هم برو قرص و محکم تو کوه ها بگرد هر دهاتی رو دیدی که علیه من داره حرف می زنه اونوبزن و بکش. چند تا تفنگ نو و کلی فشنگ هم بهش میده. اون دهاتی هم میره کوهستان، اسم و شهرتی بهم می زنه و اسمش میشه اینجه ممد. وقتی میشه اینجه ممد میره بدهات و بدهاتی ها میگه

هرکسی علیه ارباب عبدی حرف نزنه و بزنش فحش نده و بد بیراه نگه میکشمش. دهاتی ها هم از دم شروع می کنند به فحش دادن و بد و بیراه گفتن به ارباب عبدی. آره قربون کلاغودون بده و پروازش کن که آخر سر بزنه چشمتو در بیاره. دهاتی ها به شرطی میتونستن از کنار اینجه ممد سالم رد بشن که با دیدن او از همون دور به ارباب عبدی فحش بدن. آره عزیز من! مارو تو آستین پرورش بده که آخر سر برگرده خودتونیش بزنه. تو کوهستان از ترس اینجه ممد وقتی دهاتی ها همدیگه رو می دیدن، بجای سلام به عبدی آقا فحش می دادن. ارباب عبدی به اینجه ممد پیغام داده بود که دست از این کارا ورداره. اینجه ممد از این پیغام عصبانی میشه و بخونه ارباب عبدی حمله میکنه و اونوزیر آتیش میگیره. ارباب عبدی دو تا زن داشت. هر دوزنو میکنه تویه اطاق و مردیکه لندهور یکی یکی به هر دو تجاوز می کنه، مردیکه لندهور هر دوزنو کنار هم دراز کرده و تا صبح به آنها تجاوز می کند.

ارباب عبدی با استفاده از یه فرصت مناسب میاد خونه ما. طفلکی مثل برگ درخت می لرزید. صفایک یه هفته اونو خونه پیش خودش نیگر داشت. یه روز باخبر شدم که اینجه ممد داره دنبال ارباب عبدی میگردد. گفتم امان، که اونو بهش تسلیم کن، والا ممکنه این لندهور بخونه ما هم حمله بکنه.

ارباب خونه ای نزدیک پاسگاه برای ارباب عبدی دست و پا کرد. درسته که اینکار رو کرد اما بالاخره نتونست اونو نجات بده. باقی رو دیگه همه میدونن که یه شب اینجه ممد حمله کرد به خونه ش و توی گودی هر چشمش یه گلوله کاشت. آقای ما همیشه میگه عجب عقلی کردم که اونو به راهزنی قبول نکردم. اون دشمن تمدن و انسانیت. اگه زمینامو از دهاتی های وای وای پاک بکنم دیگه تو کوه ها یه راهزن برای نمونه نمیمونه... حتی یا غمور آقا. اونم میندازمش تو هلفلدونی.

زن چاق و چله علی صفا این قصه را هر بار با رنگ و لعاب دیگری تعریف می کرد و هنگام تعریف گونه های سرخش برافروخته تر میشد. و با لحنی گریه آلود موبه موشرح می داد که چگونه اینجه ممد در چوکورا ووا، ارباب عبدی راده به ده تعقیب کرد و چگونه پیرمرد بیچاره از ترس جان از این خانه به آن خانه رفت و پناهنده شد. و ضمن صحبت گاهی نیز، قادر بخودداری نمی شد و اشک می ریخت. و داستانش را با این جمله تمام می کرد:

— اونم حقش بود. کی بهت گفته بود یه همچی راهزن لندهور، یه دیو خونخوار و

استخدام بکنی. ارباب ما که جسورترین مرد دنیاست جرئت نکرده بود اونو راهزن خودش بکنه. حقش بود. ارباب عبدی حقش بود، هم سر خودشو خورد و هم این جونورو بلای جون مردم کرد.

از کوهستان اخبار عجیب و غریبی به قصبه می رسید: «ژاندارمها هر روز سه بار اینجه ممد را محاصره می کنند و او هر بار مثل مار از حلقه محاصره در میرود و مثل مرغ هوا پر می زند و می رود». ویا: «هر ژاندارم و هر کسی که او را می دید از ترس لبهایش ترک برمی داشت و قدرت اینکه بتوانند ماشه تفنگ را بچکاند نداشت. چشمانی داشت که وقتی بکسی نگاه می کرد طرف سر جا میخکوب می شد. هر کسی که او را می دید از ترس زهره ترک می شد. طفلکی ژاندارمها دستاشون طوری می لرزید که نمی توانستند ماشه را بچکانند...»

— یک شب رفته بود سراغ قائم مقام خرخره اش را گرفته و گفته بود: «من اینجه ممد، سر به سر من نذار، قصد دارم ریشه هر چی ارباب و آقا توچوکورا و اوست بخشکونم.» قائم مقام هم قول داده بود که دیگر سر به سر او نگذارد. از اینروست که قائم مقام...

— ممد مادرش را. زنش خدیجه و بچه اش را برای آنکه دست ژاندارمها نیفتد کشته بود. می گویند پدرش را هم خودش کشته است. شاید هم دروغ باشد چونکه گویا پدرش قبلاً مرده و اینجه ممد به یتیمی بزرگ شده. برادری دارد که از دست او دیار به دیار فراری است. اگر گیرش بیاورد او را هم خواهد کشت...

ویا «توی قلعه بویی» کمین گرفته بود هر کسی که از آن راه می گذشت اگر زن بود تجاوز می کرد و اگر مرد بود دست راستش را می برید. و به مصطفی کمال پاشا پیغام فرستاده بود که متعرض من نشو، ارباب ها و خانهایرو که تونونستی بحسابشون بررسی خود من یکی یکی بحسابشون می رسم. کله فئودالها را می برم بارواگن قطار می کنم و برات می فرستم و مصطفی کمال پاشا هم مزاحم او نمی شود.

و مصطفی کمال هم فرمانی برای او فرستاده که* «کسی مزاحمت نخواهد شد. حکمرانی چوکورا و اوای پیر و کوهستانهای بلند تورو با تست».

— برادر! ماها باید خودمون بفکر چاره باشیم، خودمون.

گاهی امیدوار می شدند، گاهی دستخوش ناامیدی. گاهی می ترسیدند و گاهی دل و جرئت پیدا می کردند. از دلتنگی دق می کردند و حرف می زدند. اشتیاق بی حدی به باور کردن افسانه های پوچ و بی اساس در باره ممد داشتند.

اگر روزی روزگاری در یک چنین روز بارانی جسد اینجه ممد را بر پشت اسب
لختی به قصبه می آوردند نمی دانستند که باید چه عکس العملی نشان بدهند، آیا
خوشحال باشند یا بگریند.

باران می بارید، زمین بخار می کرد، آبی تیره رنگ از آسمان چوکوراوا بسوی
دریای مرمره در پرواز بود. آذرخش می درخشید، رعد در فضا می غرید و آسمان رفته رفته
باز میشد. اجساد دلگروبی کس راهزنان در حیاط ژاندارمری کنار سنگ مرمر سفید زیر
باران مدام خیس میشد.

باران می بارید و آسمان صاف می شد.

پس از آنکه قائم مقام به وای وای آمد و رفت هیچ حادثه ای رخ نداد. علی صفایک دوبار، سوار بر اسب در حالیکه می رفت چپ و راست خود را می نگریست و به هر کسی که در سر راه خود می دید خیره می شد، آمد و از وسط ده گذشت. پس از آمدن قائم مقام ترس توی دل دهاتی ها ریخت. این ترس گاهی کم می شد و گاهی فزونی می گرفت و گاهی نیز از شدتش کاسته میشد. هر روز بانتظار واقعه ای از سوی علی صفایک بودند و چون خبری نمی شد احساس خلاء می کردند.

در این اثنا بود که ادریس بیک با دو سوار به ده وارد شد و دم در خانه قوجاعثمان پیاده شد. و پس از نثار مراتب تحسین و علاقه وافرش به قوجاعثمان از اقدامات او علیه علی صفایک تمجید و ستایش کرد. می گفت:

— ما نتونستیم جلو عارف صاعم بیک وای سیم. خودمونو فروختیم و آخرش هم باین حال و روز افتادیم. اینطور آواره کوه و کمر شدیم. حرف می زد و آه می کشید. صورت دوست داشتنی یش تکیده شده و چشمانش به گودی نشسته بود:

— اما ما هم تصمیم داریم یه کارایی بکنیم. به عارف صاعم بیک پیغام دادم و گفتم که دست به ترکیب زمینای من نزنه. این برنامه بیست و چهار سال زندون رو از خودت درآوردی. عین سند بدهی یکصد و پنجاه هزار لیری من، همانطوریکه جور کردی خودت هم رفع و رجوش کن. من منتظرم. والا بعدش دیگه هرچی ببینی از چشم خودت دیدی. این حرفها رو بهر کسی گفتم بازم تا آخر خط این پیغام رو می فرستم. اگه عقلش سر جاش نیومد، با زبون دیگه حالیش می کنم. علی آقا کرده میگه عارف صاعم بیک داره در این باره فکر میکنه. خیلی هم مسئله رو جدی گرفته. من که صبرم زیاده، شما هم صبر کنین.

دهاتی هائیکه از آمدن ادریس بیک به خانه قوجا عثمان خبردار شده بودند به خانه اش روی آوردند. سیفعلی، صفچه گاهیا و هوجا فرهاد هم آمده بود.

ادریس بیک با دیدن دهاتی ها چشمانش پر از اشک شد. خودداری نتوانست و شروع به صحبت کرد:

— دارم به شماها غبطه می خورم. علی صفا داره به شما ظلم می کنه. خیلی بیشتر از ظلمی که عارف صاعم در حق ما داره می کنه. یکی یکی زمینامونو در مقابل اسب به علی صفا فروختیم. از ترس فروختیم. مثل خود من یک عده ای یاغی شدن، یه عده، زمینارو فروختن و حالا هم آواره کوهستانها هستیم. شماها رو تحسین می کنم، شما جلوش وایسادین، یه درخت هر چی تنومند و پر قدرت و سالم باشه، اگه اونو از خاک بیرون بیاریش می خشکه. ما رو از زمینامون بیرون کردن ما هم مثل درخت داریم می خشکیم و از بین می ریم.

دهاتی از حرفهای دلنشین ادریس بیک و از چشمانش که مثل چشمان یک گاونر زیبا و درشت بود و از انگشتان بلند و کشیده اش انگشت بدهان حیران مانده بودند. و هنگامیکه او سوار بر اسب ده را ترک می کرد انگار چیزی در دل دهاتی ها کنده شد، احساس دردناکی بآنها دست داد. می دانستند که ادریس بیک سرانجام خوبی نخواهد داشت علی الخصوص که بیشتر اوقات سوار بر اسب در دشت راه می افتاد. و همین روزها بعید نبود که چون کبکی شکارش کنند.

ادریس بیک لحظاتی پس از جدا شدن از دهاتی ها دوباره برگشت و از اسب به زیر آمد. زیر بازوی قوجا عثمان را گرفت و گفت:

— عثمان آقا بیا کمی تا بیرون ده با هم قدم بزنیم.

پس از آنکه بخارج ده رسیدند پرسید:

— عثمان آقا، میدونی من چرا اومده بودم اینجا؟ بمن گفتی که اینجا ممد اومده اینجا و تو خونه شما س. اومدم اونو ببینم ملاقات با اون بنفع هر دو ماست.

و قوجا عثمان در این فکر بود که چه پاسخی باو بدهد. با خود می گفت: «حالا که دهاتی هاجریان اومدن اینجا ممد و بهش گفتن پس باید آدم خوب و قابل اعتمادی باشه» پس می بایست تمام ماجرا را باو شرح می داد.

پای درختی نشستند و قوجا عثمان از سیر تاپیازا برای ادریس بیک تعریف کرد.

ادریس بیک وقتی که دست او را بوسید و داشت از او جدا می شد گفت: «عثمان آقا

هیچ ناراحت نشومن اونو برات پیدا می کنم.» و آنگاه سوار بر اسب شد و بسوی دشت راند. بلافاصله پس از رفتن ادریس بیک ژاندارم ها ریختند توی ده. و همینکه با خبر شدند ادریس بیک اندک زمانیست ده را ترک گفته بی معطلی بدنبالش حرکت کردند. دوروز بعد خبر رسید که در قلعه آناوارزا بین ژاندارمها و ادریس بیک زد و خورد در گرفته است. برخورد خیلی طولانی بود. ادریس بیک چنان با شجاعت و جسارت و بی پروائی جنگیده بود که ژاندارمها همه تار و مار شده بودند. آنگاه خود نیز حوالی ظهر سوار بر اسب از آنجا دور شده بود.

پائیز فرا رسید. از شدت گرمای آفتاب کاسته شد. آبهای آکچاساز به غلغل و جوشش درآمد. صدها گردباد تنوره کشان چون دیوان افسانه در صحرا با سرعت تمام به گردش درآمدند.

روی مرداب و آسمان آکچاساز پر از لک لک و مرغ ماهیخوار، شانه بسرها، کبوتران وحشی و هزاران نوع پرنده مهاجر شد. و ابرهای بادبان گونه در دور دست ها در جنوب برفراز دریای مرمره توده توده انباشته شدند. بادهای غربی وزیدن گرفت. دسته دسته گرازهای وحشی درشت و پرواز از کوه ها بدشت سرازیر شدند و با دندانهای دراز و نیرومند خود خاک گرم دشت را شخم زدند. ملخها درشت تر شدند، خاک، نباتات، پرندگان، حشرات همه چیز و همه چیز دست به کار زایشی پایان ناپذیر شدند. خاک آناوارزا جان بیشتری گرفت و زنده تر شد، بجوشش درآمد و همه چیز دوسه برابر شد و افزون تر شد؛ عنکبوتها، تار عنکبوت ها، زنبوران، کندوی زنبوران، بیشتر و چندین برابر شد و خاک آناوارزا در سرعت و جوشش رستاخیز حیاتی نو، به غرش درآمد.

آن سال محصول کشتزارهای آناوارزا فت و فراوان شد. بلندی ساقه های گندم از قدیم آدم نیز فراتر رفت، در کشتزارهای اکثر نقاط ساقه غلات از سنگینی و پر باری خوشه ها بر زمین خوابید. درشتی هنداونه های رسیده تا به آن سال بی سابقه بود. از خر بزه های زرد و درشت رسیده در زیر گرمای آفتاب بوی شیرین عسل بر میخاست. حتی کسانی که بفاصله دوری از جالیز خر بزه می گذشتند عطر سنگین خر بزه را که در هوا و خاک نفوذ کرده بود احساس می کردند و لحظاتی طولانی بالذتی سرمست کننده هوار می بوئیدند. پروانه های سفید و درشت پائیزی چون پرندگان در بالای آسمان به پرواز درآمدند.

مورچگان درشت و سیاه و براق و سیر دسته دسته مشغول بردن گندم بودند اما یک دانه درشت گندم را چند مورچه با هم آنها به سختی و دشواری حمل می کردند. و مرده یک

حشره را با پوست سخت و منقش، هفت هشت مورچه سواری به زور بر روی زمین میکشانیدند. تار عنکبوتها پوشیده از مگس بود. عنکبوتهای پروار و باد کرده خود را به گوشه ای کشانده بر سر این سفره پر برکت و تمامی ناپذیر بخواب هاضمه فرو رفته بودند. برخوان عنکبوتهای خفته مدام مگس می بارید و تار عنکبوتها روز بروز سنگینتر و پربارتر می شد و مگسها چون میوه های رسیده شاخه درختان بزیز آو یزان بودند و گاهی اوقات تارها آنچنان سنگین می شد که وسطشان تاب برمی داشت و سوراخ و پاره می شد. عنکبوتهاییکه تارشان از برکت و سنگینی پاره می شد به سرعت و با کوششی شگرف آنرا باز می طنیندند و بادیدن تارهای پوشیده از طعمه باز در گوشه ای بخواب عمیق فرو می رفتند.

شاخه درختان تاب تحمل سنگینی لانه های زنبور را نداشت. در سیاه خارستان و در زمینهای مردابی آکچاساز صدها شاخه کندو دار بر زمین خوابیده بود و می پوسید و در میان این کندوها میلیونها زنبور توده شده بر روی هم بالهای درخشان خود را بر پشت نهاده با تنبلی چرت می زدند.

قوجا عثمان ضمن درو کردن گندم سیاه و سفت چوکوراوا که خوشه های درشتش بر زمین آو یزان بود، می گفت: «های ماشاء اله» و آنگاه دسته گندم درو شده را به هوا بلند می کرد و داد می زد: «های، ماشاء الله خدا بده برکت... امسال دشت و خرمن از گندم میترکه قربون خالقش برم...»

دل قوجا عثمان سرشار از شادی بود و او این شادی را به هر که می رسید: به پرنده و چرنده، به مار و عقرب و آدمیزاد حقنه می کرد. تقریباً سراسر ده وای وای نیز از حرارت یک چنین شادی گرم می شد.

با آنکه عده زیادی مالاریا گرفته بودند، و دسته دسته پشه های بی شمار و انبوه همچون ابری از مرداب بسوی ده روی می آورد و شبها کسی را مجال خواب راحت نبود لکن هر روز که می گذشت به شادی دهاتی ها افزوده می شد و ده حال و هوای عروسی بخود می گرفت. دهاتی ها سرزنده، سخت کوش و امیدوار، کشت ها را درو می کردند و خرمن می ساختند. و مدتها بود که ایام بد گذشته را، دزدیده شدن اسبهایشان را، هر شب خدا گلوله باران شدن ده را و رفتار زشت و ناهنجار قائم مقام را بدست فراموشی سپرده بودند. خرمن کوب احتیاج به اسب داشت. آنها حتی باین فکر هم نبودند. که امسال خرمن کوب را چگونه باید راه انداخت.

علی صفابیک نیز از شادی برکت و فراوانی محصول امسال داشت دیوانه میشد. و

در این میان تنها او بود که به آن خاک حاصلخیز و زاینده می نگریست، و دندان قروچه می کرد و مشت ها را گره می ساخت و می گفت: «آخ توله سگا! آ... خ دهاتی های تخم سگ. صبر کنین نشونتون میدم.»

خبری که ادریس بیک داده بود واقعیت داشت. باز سر و کله اینجه ممد در کوهستان پیدا شده بود. هر روز از کوهستان در باره اینجه ممد اخبار تازه ای می رسید، و این اخبار نیز بلافاصله و بسرعت از دهات گوزان به دهات جیحان از جیحان به دهات عثمانیه و قدیرلی و از آنجا به بولا تک باغچه پخش میشد.

در وای وای در باره اینجه ممد و نیز ارباب ها، خان ها و ژاندارمها تصنیف های محلی می ساختند که مزرعه به مزرعه و دهن به دهن می گشت. تصنیف هائیکه در وصف اینجه ممد ساخته میشد پرحرارت و تحسین آمیز بود و در باره اربابها و خان ها و ژاندارمها طنزآمیز و همراه با رجزخوانی...

در دشت افسانه های گوناگونی نیز از کوهستان نقل میشد، افسانه های گوناگون و باور نکردنی که با عقل و منطق جور نمی آمد: «زمین و زمان پر از ژاندارم بود، دسته دسته توی دهات، و کوهستان تورو س ریخته بودند. سوراخ سوراخ و صخره به صخره دنبال اینجه ممد می گشتند. با هزار مکافات در محلی او را محاصره می کردند و ممد در میان دیواری از آدم که بدورش کشیده شده بود ناامید و بی پناه می ماند. اما هر بار او این دیوار را می شکافت و خود را نجات می داد.»

یک روز صبح خبر می رسید که ممد مثلاً در تاوآراسن یا ساورون گزی یا بابی کیل یا قزل جاداغ محاصره شده است. دهقانان آنآوارزا نفس ها در سینه بند آمده بانتظار نیمه کار می مانند، نان و قاتق و خواب را از یاد برده تنها بانتظار خبرند. با آنکه می دانند خبر پیروزی ممد را خواهند شنید، با اینحال باز هم خواب بچشمشان راه نمی یابد.

کسی نمی دانست که اخبار محاصره شدن ممد را چه کسی می آورد و چه کسی پخش می کرد و بعد بوسیله چه کسی و چگونه خبر نجاتش از محاصره. آتی در چوکوراوا می پیچید. واهالی هر دو خبر را با صفا و ساده دلی می پذیرفتند.

کسی پی نمی کرد که اخبار مربوط به ممد را کدام مسافر و رهگذر یا کدام بچه یا کدام زن گفته است، و یا از کجا درز کرده. اصلاً بفکرشان نمیرسید که در این باره تحقیق بکنند. مهم این بود که خبری از جایی برسد، حالا از هر منبعی و به چه نحو که می خواهد باشد. کسی باین موضوع اهمیتی نمی داد. مهم این بود که ده از اخبار مربوط

به اینکه ممد تهی نماند. حالا این خبر چگونگی خبری است این مسئله مهم نبود مثلاً:



«ممد داشت از کوه بالا می رفت. ژاندارمها دنبالش بودن. عده شان خیلی زیاد بود... از دست ژاندارم جای سوزن انداختن نبود. یک عده دهاتی هم همراه ژاندارمها بود. یک عده دهاتی خرواحمق که خدا از دو چشم عاجزشان بکند و اجاقشان را کور سازد... هی احمقها شماها دیگر از جان اینکه ممد چه می خواهید.

هی، الاغهای بی مخ، دهاتی های خر، او چه بدی در حق شماها کرده؟ کمرکش کوه را گرفته بودند. کوه را از چهار سو محاصره کرده در تعقیب ممد بودند. ممد هم از ترس جان پا به فرار گذاشته بود. راه نجاتی نبود. آمدم و ممد تا قلّه کوه رفت. خب بعدش چی. از آنجا که نمی تواند مثل پرنده پر بزند...

سروان فاروق، با خنده از پشت سر داد می زد: «کم مونده اینکه ممد. دیگه چیزی نمونده، ما داریم از پائین میایم. بعد قلّه کوه دیگه کجا می خوای بری؟ دستگیرت می کنم، یه طناب میندازم گردنت ده بده میگردونمت، مثل میمون میرقصونمت» دهاتی ها هم می خندیدند آخر دهاتی ها شماها دیگر چرا؟ شماها، چه مرگتان هست؟ ممد مرتب عرق می ریخت و سکندری می خورد. حالا بالای قلّه پشت یک صخره پناه گرفته بود و تیراندازی می کرد. ممد بالای کوه بود و ژاندارمها پائین. زد و خورد دوروز و دو شب طول کشید. طفلکی — ممد سه روز حتی یک لقمه غذا از گلویش پائین نرفته بود — خیلی گرسنه بود، اما از ترس جان بفکر شکم نبود. ممد نه ژاندارمها را با تیر می زد و نه بطرف دهاتی ها تیر می انداخت. آ... خ، آخ! کاشکی یک گلوله حرام می کرد وسط قلب هر کدام از آن دهاتی های پست، آخ که آن دهاتی های پست و بی ناموس... بعد گلوله های ممد ته کشید. حالا نه گلوله داشت نه مهمات. طفلکی یک تنه در مقابل اینهمه آدم از دستش چه ساخته بود؟ ناگهان فکری بخاطرش رسید. شروع می کند به قل دادن سنگها به پائین. مگر چاره دیگری هم داشت؟ هر سنگی سنگ دیگری را با خودش قل می داد این یکی آن یکی را آن یکی دیگری را... در بالای کوه و دامنه ها قیامتی شد. سپس سنگ بود که پشت سر هم از کوه سرازیر میشد، پشت سر هم. ژاندارمها و دهاتی ها دوپا داشتند دوپای دیگر هم قرض کردند و گذاشتند

۱ — روایتی است که بوسیله مردم در باره اینکه ممد نفل میشود. در این روایت ها سبک نوشتار حالت عامیانه دارد و حرکت کلمات و جملات فاقد پرداخت و قواعد کامل دستوری است.

به فرار... حالا ندو کی بدو. وقتی نفس تازه کردند که به پائین دامنه رسیده بودند. این سنگ آن یکی را قل داد آن یکی دیگری را... از ژاندارمها و دهاتی ها کسی نبود که زخمی نشده باشد. اوووخ دهاتی های پست، خوب شد، اوخ که دلم خنک شد. خلاصه کلام زمین و آسمان یکی شده بود. صدائی مثل رعد در اطراف پیچید. درست یک شب تمام از بالای کوه به پائین سیل سنگ راه افتاد.»



«بین ممد و ژاندارمها زد و خورد می شود. ممد باز توی تنگنا می افتد. اما آخر سر محاصره را می شکند. نزدیک صبح بود، آفتاب داشت سر می زد. ممد با سرعت داشت فرار می کرد و ژاندارمها هم دنبالش بودند. آفتاب سر زد. ممد داشت در یک کوره راه حرکت می کرد که به پیرزنی برخورد می کند... گویا زنک گندم برده بود به آسیاب که نوه هایش آرد بکنند. داشت از آسیاب برمی گشت که ژاندارمها الاغش را می کشند... لاشه الاغ یک ورافتاده بود و کیسه های آرد یکطرف. پیرزن دستها زیر بغل با غم و غصه بالای سر لاشه الاغ نشسته بود. به ممد می گوید: «اگه میخوای اسممو بدونی، اسمم زینب»، خواستی بدونی، مال کدوم ده هستم همین ده رو بروئی می شینم. پنج تا نوه یتیم دارم. از همسایه الاغش و امانت گرفتم. گندم آوردم دادم آسیاب آردش کردن، برمی گشتم که ژاندارما الاغمو، با تیرزدن کشتن. چرا کشتن؟ اونشو نمیدونم. روز و روزگارم سیاه شده. با چه روئی برم ده؟ جواب همسایه روچی بدم؟ بچه ها تو خونه گشنه و تشنه چشم انتظارن. ای رئیس حرامی یا بیا و منونکش. ژاندارما الاغمو کشتن حرامیشون هم میخواد خودمو بکشه. پسرم بیا و منونکش.»

ممد کیسه های آرد را کول می گیرد و می گوید:

— پاشونه، پاشویریم. پول صاحب الاغومن می دم.

پیرزن چند لحظه یک بار دست ممد را می گرفت و می پرسید: «تو جنتی یا انسی، نکنه حضرت خضر علیه السلام باشی» ممد در حالیکه از سنگینی کیسه ها دولا شده بود می رفت و ژاندارمها تیکه دنبال او بودند تیر در می کردند.

پیرزن متوجه می شود کسی که ژاندارمها دنبالش هستند و تیراندازی می کنند باید همین مرد باشد. همینکه موضوع را می فهمد سر و سینه زنان التماس می کند:

«کیسه‌های آردو بنداز قربونت برم پسر، حرامی یم کیسه‌ها رو بنداز فرار کن. الان ژاندارما تورم مثل الاغ من می‌زنن می‌کشن. بچه‌هام طوری نمیشن از گشنگی نمی‌میرن... پسر خوشگلم، حرامی خوشقلب من بخاطر من خودتوبه کشتن نده فرار کن!»

اما ممد توجهی به حرفهای پیرزن نمی‌کند و در حالیکه زیر بار کیسه‌های آرد دولا شده بود تا ده می‌رود و پول صاحب الاغ را هم می‌دهد. دهاتی‌های کوهستان او را می‌شناسند می‌گیرند که به حکومت تحویلش بدهند. ممد هم تف می‌کند به صورتشان و می‌گوید: «تف به روتون بیاد توله سگا! از حکومت چه خیر دیدین که می‌خوایین منو بدین دستش؟ تف به روتون بیاد» خلاصه هر چی که توی دهنش بود به دهاتی‌ها می‌گوید. دهاتی‌ها هم پشیمان می‌شوند، خجالت می‌کشند. ممد هم از آنها قهر می‌کند و حتی یک لقمه غذایشان را هم نمی‌خورد و می‌رود.»



اینجه ممد آدمی بود قهرمان، نرم و ملایم مثل پنبه خوب صحبت می‌کرد. اما موقع حرف زدن سرش را پائین می‌انداخت و بصورت کسی نگاه نمی‌کرد. حرف که می‌زد مثل دخترها سرخ میشد. از دور که نگاهش می‌کردی مثل کوه پرهیبت بود. از چشمانش آتش می‌ریخت. اما چون نزدیکش میشدی شکل و هیكل بچه‌ها را داشت البته وقتی که آرام بود. موقع عصبانیت موهای سرش مثل خار سیخ سیخ می‌شد. موهای تنش هم مثل خار سیخ می‌ایستاد. وقتی که عصبانی می‌شد حتی اگر از نزدیک هم می‌دیدي جثه‌اش درشت و پرهیبت بود. بیشتر اوقات غصه دار بود. البته گاهی اوقات نیز پیش می‌آمد که خیلی خوشحال بنظر می‌رسید. یک چیز دیگر؛ گلوله بهش کارگر نبود. با خودش دعای تعویذ و چشم زخم داشت، با خودش طلسم داشت. نیش چاقوبه او اثر نداشت، آتش تنش را نمی‌سوزانید و آب خفه‌اش نمی‌کرد. وقتی که ارباب عبدی را کشت رفت توی ده و دهاتی‌ها را جمع کرد و برده دیکن لی دوز توی خارستان آتشی قد یک کوه روشن کرد. بعد صاف رفت وسط آتش نشست آنهاییکه شاهدش بودند می‌گفتند: «ما با این دو تا چشامون دیدیم، اگه دروغ بگیم الهی چشامون بترکه و بریزه زیر پامون» می‌گفتند: «تنها یه جائی تو تنش هست که گلوله بهش اثر می‌کنه اونم چشماشه، البته اونم وقتی که باز باشه، هم آتیش میدرونه هم چاقوتوش میره، هم گلوله اثر می‌کنه».

— برای چشای ممدیه چاره باید کرد.

— هیچ چاره نداره. وقتی داره تیراندازی می کنه مگه میتونه چشاشو ببنده، با چشم بسته میتونه نشونه بگیره؟

— یه چاره ای برای چشای ممد.

— اومدیم عینک زد، بایه گلوله می شکنه و خرد و خاکشیر میشه.

— یه چاره واسه چشای ممد.

— اونوقت دیگه زور هیشکی بهش نمیرسه. با یه لشکر بجنکه همشونو تار و مار می کنه.

— برای چشای ممدیه چاره.

— اونوقت دیگه سنگر نمیگیره... یه راست میره جلویه لشکر، میره وسط یه لشکر و براشون تیر در میکنه. اونام گیج و و یج میشن. گلوله هائیکه بهش خورده گر گر مثل پنبه حلاجی میریزه روزمین.

— برای چشای ممدیه چاره.

— به اسبائی هم که ممد سوارشون میشه گلوله کارگر نیس غیر چشماشون. یه روز سوار یه کرد عربی میشه مثل سرو و صنوبر. صاف روی اسب وای میسه و جلویه لشکر با اسبش شیرین کاری می کنه. افراد لشکر، فرمانده ها، مامورا همه حیرون انگشت به دهن می مونن حتی جن و پری و از ما بهترونم که به چشم دیده نمیشن اونام حیرون مونده بودن، آفتاب روی اسب افتاده بود... تو کار این پسره آفتابی که سرمی زنه، گلی که باز میشه، بارونی که میاد اونام حیرون موندن.

— برای چشای ممدیه چاره.

— با همه دل رحمه. حتی اونائی که قصد جونشودارن می بخشه.

— سوار اسب درشت و خوشگل کردنش میشه کوه به کوه پرواز می کنه.

— برای چشای ممدیه چاره.

— موهای تابدارش رو پیشونیش می افته. کاکل سیاهش رو میدو دست باد، چشمای درشتش مثل چشم کره سه ساله عربی یه. سیاه و درشت و غصه دار...

— برای چشای ممدیه چاره.

— همیشه یه شاهین بالای سرش اون بالا بالاها پرواز می کنه. ممد هر وقت که اون شاهینو می بینه خوشحال میشه، میدونه تا وقتی که اون شاهین بالای سرش مییره هیچ

تنبانده ای نمیتونه بهش صدمه بزنه.

یه روز خیلی تودغمسه افتاده بود، گلوله هاش هم ته کشیده بود و ژاندارما هم محاصره ش کرده بودن. دوستش جبار هم باهاش بود. جبار گفته بود: «برادر، کارمون تمومه، میگیرنمون، بیا تسلیم بشیم.» ممد سرشو بالا کرده بود دیده بود، اون بالا، تودل آسمون شاهیش داره چرخ می زنه. گفته بود: «جبار بیا پشتم منو جان پناه بکن، هیچ طوری مون نمیشه.» ونجات پیدا می کنن. تا وقتی که شاهین بالای سرشه، زخم چشمی بهش نمیرسه. طلسمش اون شاهینی یه که همیشه بالای سرش می پره.

— آخ برای چشای ممد یه چاره. آ... خ یه چاره...



ممد یه همچین آدمی یه:

بچه خواب بود. تازه خوابش برده بود. چراغهای قصبه خاموش بود. در محله دوردستی یکی دو سگ داشت پارس می کرد. صدای سوت شبگردها شنیده میشد. ممد از شش ماه پیش در این قصبه، پائین خانه دو طبقه شمسی بیک پناه گرفته بود. مصطفی برادرزاده یتیم شمسی بیک که هشت سال داشت بدون اینکه کسی بفهمد آب و غذا و سایر احتیاجات دیگر ممد را جور می کرد و برایش می برد. گروهبان جبار هم همراه ممد بود. مصطفی هم برای آنها غذای برد و هم اتفاقاتی را که می افتاد و هرچه که بیرون دیده بود و شنیده بود موبه مومی گفت و خبر می داد. این سه موجود خیلی بهمديگر علاقه پیدا کرده بودند. بچه خوابیده بود. ممد بیدارش کرد و گفت:

— خدا نگهدار مصطفی...

بچه به او آو یخت. ممد پرسید:

— مصطفی، وقتی برگشتم چی برات بیارم.

مصطفی همیشه پابرهنه بود. همیشه در خواب یک جفت کفش دست دوز ماراش به رنگ قرمز گل شفتالو می دید. بچه های هم سن و سالش همیشه از این کفشها می پوشیدند.

— مصطفی، اگه برگشتم چی میخوای برات بیارم؟

اگر مصطفی تا آن حد خواب آلود و گیج خواب نبود چیزی از ممد نمی خواست. با حالتی که انگار دارد خواب خودش را باو تعریف می کند گفت:

— ممد آقا برام یه جفت کفش ماراش رنگ گل شفتالو بگیر بیار...

ودو باره خوابید.

ممد به کوه و کمرزد. زد و خوردها کرد. ماجراهای زیادی به سرش آمد. گشنه و تشنه ماند، مریض شد، دنبالش کردند و فرار کرد اما کفشهایش را که مصطفی از او خواسته بود فراموش نکرد. اونمی توانست به کس دیگری سفارش بکند چاره ای نداشت. غیر از اینکه خودش برود و کفشها را از راسته بازار بزرگ ماراش بخرد. برای خرید کفش از کوه های پریت تا خود ماراش رفت، کفش ها را خرید و برگشت. ممد این کفش ها را ماهها مثل یه امانت مقدس با خودش اینور و آنور برد. «آره! ممد یه همچین آدمی یه.»

تا اینکه روزی ژاندارمها دنبالش کردند. در «کرک سو» محاصره شد. ممد به تاوآراسین فرار کرد. جبار هم همراهش بود با یک یاغی خیلی پیری که بهش گروهبان رجب می گفتند. در تاوآراسین باز محاصره شدند. دسته اینجه ممد به طرف چوکوراوا و سرازیر شد و به آکارجا رفت.

ممد در آکارجا در خانه میزبانان دوران حسن پاتوی یک کفش کرد و گفت:

— من امشب میرم شهر و دو باره برمی گردم.

دوران حسن گفت:

— امکان نداره راهزن! اگه ماربشی و بخزی و پرنده بشی و پیری باز نمیشه توی شهر رفت... شهر تا خرخره پر ژاندارمه. دیروزیه دسته ژاندارم سیار هم وارد شهر شده توی شهر و بیرون شهر پر ژاندارمه. پرنده نمیتونه پر بزنه. حتی به یه سایه کوچک هم تیراندازی می کنن.

— امشب میرم شهر.

گروهبان رجب داد زد:

— پسره احمق، گوش بده ببین این مردچی داره میگه... تو مگه اصلاً مخ نداری؟

— باید برم شهر.

— دیشب دو تا مسافر وارد شهر میشن، هر دوشونو با تیر می زنن. این ژاندارما خیلی

خشنن، عرق راهشون خشک نشده دسته شونزده نفری حاجی عثمان و قتل عام کردن.

گروهبان رجب دو باره داد زد:

— پسر! امشب کسی نمیتونه بره شهر، کسی هم که پاش به اونجا برسه زنده

برنمیگرده.

— ممکنه سالم برنگردم اما رفتنشومی رم.

خیلی جزو بحث کردند اما ممد حرف حالیش نشد. لباس پوشید، مسلح شد و شبانه راه شهر را در پیش گرفت. وارد شهر شد. شهر غرق در سکوت مرگباری بود. از این سکوت سنگین خیلی ترس ورش داشته بود. مصطفی خواب بود. دلش نیامد که بیدارش بکند. کفشها را بالای سرش گذاشت و او را بوسید و برگشت.

«آره، ممد یه همچین آدمی یه.»

ممد وقتی برگشت پائینهای آکارجا ژاندارم ها راهش را سد کردند. زد و خورد سختی در گرفت. گروهبان رجب همانجا زخم برداشت. یکبند به ممد فحش می داد. ژاندارمها آنها را دنبال کردند و از آکارجا تا به چوکوراوا رانند. در آکچاساز قایم شدند. ممد آنجا تب نوبه گرفت. گروهبان رجب خیلی به او فحش داد. جبار هم تب نوبه گرفت، زیر آفتاب در حالیکه از شدت لرز و سرما داشت می مرد روی خاک غلط می زد. زخم گردن گروهبان رجب رفته رفته باد کرد و باد کرد مثل کنده درخت شد. گروهبان رجب، نمی توانست گردنش را نکان بدهد. گروهبان رجب فحش را می بست به ناف هر چه کفش و مصطفی و ممدی که در دنیا بود. و «ممد» هم می خندید. بعد گروهبان رجب مرد. گروهبان را در خاک آکچاساز چال کردند. ممد بخاطر مرگ گروهبان خیلی گریه کرد.

«آره. ممد یه همچی آدمی یه»

علی صفا، ادریس بیک را خواست و به او گفت:

— یه خواهشی ازت دارم. باز سر و کله اینجه ممد پیدا شده.

ادریس بیک گفت: «خب بشه»

— منظورم چیز دیگه س. همینکه سر و کله اون تو کوه ها پیدا شد، دهاتیها اینجا با دمشون گرد و شکستن. سر و گوششون می جنبه. پشت گرمی دهاتی ها به اونه... تا قال اون کنده نشه، آسایش نداریم. نه تونه من و نه هیچکس دیگه. ادریس بیک برادر! بذار بی پرده بهت بگم، دهاتی ها رو اون شیر کرده بقول، ارباب عبدی این الاغور و اون یاد پوست هندونه میندازه. خود اینجه ممد هیچ چی نیس، اون بدبخت بیچاره یه تیپ ظالم و ترسو و کمی خونخواره. دهاتی ها ازش می ترسن و پناهش می دن. با اون خودشونو تسلی می دن. میخوان اونو برای مصطفی کمال پاشا شاخ بتراشن.

از وقتی که اینجه ممد در کوهستان دیده شده بود علی صفابیک جرئت آفتابی شدن را نداشت، وقتی هم که بیرون می آید شش محافظ مسلح دورش می کردند. از ترس

داشت زهره ترک می شد. ترس از اینجه ممد حتی در خواب هم ولش نمیکرد. از هول جان بخود می پیچید و راه چاره ای پیدا نمی کرد. تلگراف پشت تلگراف به آنکارا می فرستاد که: «بداد برسید. اینجه ممد در کوهستان مشاهده شده است. جان و مالمان بخطر افتاده. بدادمان برسید. با یک گردان یا یک دسته، با یک تیپ یا یک... کلی سرباز اعزام بکنید. تمامی دهقانان پست چوکوراوا و حامی او هستند. الا مان زود کمک بفرستید. سر مار را بزرگ نشده باید با سنگ له کرد. آنها مثل مورچه هستند، اگر قیام بکنند دیگر کسی از عهده اش بر نخواهد آمد. بدادمان برسید!»

دستور داده بود که جلو کلیه در و پنجره های خانه کیسه های شن بگذارند. افراد مسلح تا صبح دم در خانه کشیک می کشیدند. با اینحال باز خواب توی چشم علی صفاییک نمی رفت و تا صبح از هول جان بفکر راه چاره بود. «ممد، شاهینم، شیر پردل و جرأتم.»

همه می گویند که بالاخره این مرد از ترس خودش را حلق آویز خواهد کرد. ... آره ادریس بیک! همه ار بابای چوکوراوا، زمیندارا، صاحبان ده و قصبه همه جمع شدیم، همه باین نتیجه رسیدیم و تصمیم گرفتیم که اگر تو اینجه ممد و بکشی ما هم دسته جمعی میریم و حق تو از عارف صاعم بیک میگیریم. هر چی باشه تو هم به خانی. تنها مقام و جلال خداست که نشیب و فراز نداره، به هویدی این ملعون دهاتی های تورم از راه بدر کرد. در چوکوراوا تنها به نفر از عهده اون برمیاد که اونم توئی. اگر ممدو بکشی، کل ار بابا و خان های چوکوراوا حتی حکومت مدیون تو میشه. همین دیروز عصمت پاشا گفته که باید سر این مار له بشه. وقتی عصمت پاشا بشنوه که تو اینجه ممدو کشتی چه ها که در حقت نمی کنه! ما هم پشتی تومی کنیم. ممد آدم خیلی پست و بدی به. اگر چیزائی رو که توقصبه در باره اش سر ز بوناس بشنوی... اگر بهت بگن که اون چه کارا کرده! موهای تن آدم از کارای او سیخ سیخ میشه. «ای ادریس کافر! نکنه اینجه ممدو بکشی. تو هم خودت هم مثل اونی. بهش رحم کن!»

— بین ادریس بیک کشتن اینجه ممد برات به فرصته. اگر این فرصتو از دست بدی دیگه از دست حکومت خلاصی نداری.

— صفاییک باید در این باره فکر بکنم.

— کشتن اینجه ممد برای تو مثل به آب خوردنه.

- صفایک، باید در این باره فکر کنم.
- می‌دونی کشتن اینجه ممد چه مفهومی داره هر کی اونویکشه یه قهرمان میشه.
- بازم بذاریه کمی در این باره فکر کنم.
- ببین ادریس بیک وضع خودتو زیاد تعریفی نداره. روی لبه تیغ داری راه می‌ری.
- صفایک باید در این باره فکر کنم.
- ادریس بیک فکر کرد با خودش کلنجار رفت، کند و کاو کرد و بالاخره باین نتیجه رسید که: یا سر ممد یا سر خودش...
- اگر اینجه ممد را نکشد زندگی توی این دشت برایش ناممکن خواهد بود. اما در صورت کشتن اینجه ممد... زندگیش بهتر از سابق خواهد بود. ممد بچه صاف و ساده‌ای است، کشتنش زیاد هم مشکل نبود.
- ادریس بیک فکراتو کردی؟
- آره.
- کی راهی کوهستان میشی؟
- همین امشب.

تاواریسی بنفش است و تغییر رنگ می‌دهد. تاواریسی از دره‌های عمیقی تشکیل شده است، دره‌های عمیق و آهکی... در این دره‌ها جز شقایق سرخ گل دیگری نمی‌روید. خاک هر دره‌ای رنگ مخصوص بخود دارد؛ سبز، زرد، سبز سیر، خاکی به شکل خطوط باریک سرخ، و یا لکه‌های درشت آبی. ترکمن‌ها از این خاکها برای رنگ آمیزی استفاده می‌کنند. در تاواریسی گل‌های پرنقش و نگاری هم دیده می‌شود. ضمناً تاواریسی آب و هوای کوهستان را ندارد، در آن ناحیه هوا بسیار گرم است و صخره‌های سرخ صعب‌العبور از تابش آفتاب چون شعله‌های آتش گداخته و برافروخته می‌شود. صخره‌های تیز و برنده‌ای دارد. جغدهای درشت چشم سرخ‌رنگش را از صخره‌ها نمی‌توان تمیز داد.»

ممد و ادریس بیک در یکی از دره‌های پر صخره تاواریسی با هم ملاقات کردند. پشت سر ممد، در پس صخره‌ای سه دوستش حاضر به یراق و دست به ماشه مواظب بودند. ممد بخوبی میدانست که ادریس بیک به چه قصد و منظوری پیش او آمده است. میدانست که قصد دارد پس از کشتن او سرش را برای علی صفایک ببرد.

بی آنکه با هم دست بدهند رو بروی هم نشستند. ممد، ادریس بیک را سخت پسندید. و در دل گفت «چه مرد برازنده ایه، مثل بچه ها صاف و ساده س. چطور تونسته تا حال تو کوهستانا دوام بیاره. این جور آدماسه چار روز بیشتر نمیتونن تو کوه و کمر بمونن، کشته میشن.»

ممد از بلاهایی که بر سر ادریس بیک آمده بود، موبمو خبر داشت. دلش بحال او می سوخت اما نمی شد کسی را که به قصد کشتنش آمده است بخشید. خواه ناخواه باید او را می کشت. چشمان غمگین ممد غمگین تر بنظر می رسید. شروع به صحبت کردند. ممد از ادریس بیک پرسید که منظورش از این ملاقات چیست اما ادریس بیک نمیتوانست جواب قانع کننده ای از خود ساخته و تحویل ممد بدهد:

— داشتم از اینجا رد می شدم، گفتم یه سری هم به اینجه ممد بزیم، ببینم چه جور آدمی یه، منهم ببینمش.

ممد از این همه سادگی و دست و پا چلفتی شگفت زده شده بود. در باره راهزنی در دشت و کوهستان صحبت کردند. ادریس بیک زیاد حرف نمی زد. گهگاه چند کلمه ای می گفت. لرزش دستهایش هر لحظه بیشتر میشد. بعد لبانش بیرنگ شد و دنبال آن رنگ صورتش سفید سفید شد.

«شاهین که در آسمان بود مثل برق بطرف زمین می آمد و وقتی که به اندازه قدیک آدم به صخره ها نزدیک می شد دوباره با همان سرعت برمی گشت و به آسمان اوج می گرفت. شاهین مرتباً این کار را تکرار می کرد و در فاصله میان آسمان و صخره ها مدام در حرکت بود. هر وقت خطر خیلی ممد را تهدید می کرد شاهین اینطور دیوانه وار عصبانی می شد.»

ممد خاموش ماند اما ادریس بیک حتی متوجه این موضوع هم نشد. عضلات گونه راستش می جهید. بخود مسلط نبود دستهایش تا بازوها می لرزید. پاهایش بشدت شروع به لرزش کرد، پای راستش طوری می لرزید انگار قصد پرواز دارد. ممد به مردی که در برابرش نشسته بود و می لرزید و عضلاتش می جهید نگاه می کرد و منتظر پایان کار بود. ناگهان دید که آرامشی به طرف دست داد، لرزش اندامش قطع شد و کم کم خون زد به صورتش.

«شاهین هم که در آسمان بال ها را باز کرده و با خیال راحت خودش را بدست باد جنوبی داده بود و پرواز می کرد و سایه سیاه کوچکش مبهم و کمرنگ بر صخره ها

می افتاد.»

ادریس بیک سر برداشت. به ممد زل زد و لحظاتی طولانی به او نگریست. بعد ناگهان پیا خواست. ممد هم از سر جایش بلند شد. ادریس بیک خنجرش را از کمر کشید و بمحض کشیدن خنجر انگشت شهادتش را برید. آنگاه دست ممد را هم گرفت و دست او را نیز خون انداخت. ممد لبخند زد. ادریس بیک خونی را که از جای بریدگی دست ممد بیرون زده بود لیسید. آنگاه انگشت خونین خود را به سوی ممد دراز کرد. ممد نیز انگشت خون آلود او را ز بان زد.

ادریس بیک با صفا و سادگی یک کودک پرحرارت ممد را در آغوش کشید و گفت:

— برادر، من اومده بودم تورو بکشم. اما حالا با خون صیغه برادری خونیدیم.
ممد گفت:

— من میدونستم که برای کشتن من اومدی. برای همین هم گوش بزنم بودم و قبل از اینکه تو منو بکشی من تورو می کشتم. نگاه کن...
و آنگاه بطرف صخره علامتی داد. سه مرد مسلح به تفنگهای براق از پشت صخره بیرون آمدند.

— چطور بود برادر. ادریس بیک خوش است اومد؟
ادریس بیک گفت:

— خوشم اومد، خیلی هم خوشم اومد. فقط اینو بهت بگم که کسی که تورو ببینه و تورو بشناسه نمیتونه بتو دست دراز بکنه، نمیتونه بتو صدمه بزنه. من تورو ندیده بودم و نمی شناختم. اما تو منو میشناختی. من باید میدونستم که اگه کسی بوئی از انسانیت برده باشه نمیتونه به تو صدمه بزنه.

ممد دست دراز کرد. انگشت کوچک دست راست او را گرفت و آرام فشرد «شاهین آرام در آسمان پرواز می کرد. بالهای نک تیزش را کاملاً باز کرده بود. انگار به ابری در بالای آسمان چسبیده است.»

صخره لایحهای تاواراسنی با شقایق و کپه کپه گلهای آبی، و صورتی و میثائی خاردار «گون»^۱ زینت یافته بود...

ادریس بیک همه ماجرا را موبمو برای ممد شرح داد. ممد هم ضمن نصایحی باو ۱— گیاهی که از آن کتیرا می گیرند.

توصیه‌هایی باو کرد که چون امکان زندگی در دشت برای او نمانده بهتر است به کوهستان بیاید.

ادریس بیک هنگامیکه از او خداحافظی می‌کرد، گفت:

— برادر، فعلاً دارم میرم. در چوکوراوا به کارایی دارم که باید تمومشون کنم. همین روزا کارم که تموم شد میام پیشت. مگه تو برادر خونی من نیستی دیگه تا عمر دارم ولت نمی‌کنم.

ممد بر سر چشمه تاواراسی غذای مطبوعی از گوشت شکار به او داد. از هم جدا شدند.

ممد فکر می‌کرد که دیگر هرگز او را باز نخواهد دید از صمیم دل نسبت به این انسان، صافی دل، پاک و جوانمرد دلسوزی می‌کرد و سنگینی آوار سوگ و عزائی را بر وجودش احساس می‌کرد.

«و شاهین در آسمان با بالهای آویخته چون رثائی دلگیر پشت سر ادریس بیک می‌رفت و او را مشایعت می‌کرد.»



تابستان با زیبایی فرا رسید. و اخبار خوش و امیدبخشی با خود آورد. قوجاعثمان بیست سال جوانتر شده بود. هوجافرها در روحیه‌ای تازه پیدا کرد. او که دروگر ماهری بود آنسال بجز محصول خود مزارع همسایگانش را نیز درو کرد. خوشه‌های رسیده و پرمحصول مدام از میان بازوایش می‌لغزید و بر روی خرمن انباشته میشد. مالاریا بیداد می‌کرد. زنان و کودکان و پیران مالاریایی بسیار زیر آفتاب می‌لرزیدند... لکن آنسال همه این مسائل در نظر دهقانان بی‌اهمیت می‌نمود... چون صخره‌ای استوار بر بالای کوه توروس بودند... آنسال چوکوراوا برخلاف سالهای پیشین چندان گرم نبود. گرما، و چوکوراوای همیشه بافته از گرما دیگرگونه بود و این زمین ظلم آباد تن‌پوشی دیگر داشت. و چوکوراوا لباس عید و عروسی بر تن کرده بود. آسمان بر روی چوکوراوا سنگینی می‌کرد و ابرهای باران‌زا برپهنای دشت گسترده شده بود.

شب خاموش و بی‌ستاره چسبناکی بود. ناگهان شیونی طولانی که شب را و ابرها را شکافت بر دشت آناوارزا چون شمشیری فرود آمد و کسانی که دشت را می‌نگریستند گله‌گله انفجار مدام شعله‌های آتش را دیدند که تنوره می‌کشید و گسترده میشد. همه خرمنهای ده‌وای داشت می‌سوخت. دهاتی‌های دست‌برکمر زده بیرون روی

تپۀ خاکریزی که تا دوردست‌ها ادامه داشت جمع شده بودند و خاموش و بی گفتگو دشت را می‌نگریستند. دشت آناوارزا از پائین وای وای تا آکچاساز، از آکچاساز تا سیاه‌خارستان، از سیاه‌خارستان گرفته تا بستر سیلاب همه در کام آتش فرو رفته بود. از خرمن‌های گندم و جو، ساقه‌های بپا ایستاده ذرت و علفهای خشک آتش زبانه می‌کشید. دامنه شعله‌های آتش تا خاکریز پائین ده گسترش پیدا کرده بود. از مزارع غریو آرامی بگوش می‌رسید، حشرات، مارها، عنکبوتها، پرندگان، لاک‌پشته‌ها، شغالها، روباهان، همه جانوران می‌سوختند و فرار می‌کردند.

دهقانان تا صبح آتشی را که حرکت می‌کرد و گسترش پیدا می‌کرد به تماشا ایستادند. نه سخن گفتند، نه جزع و فزع کردند و نه به چیزی اندیشیدند، همچنان بجای ماندند، خون در رگهایشان یخ بسته بود. اگر دستشان را می‌بریدی یک قطره خون بیرون نمی‌زد.

دمدمای صبح باد وزیدن گرفت. و شعله‌های آتش را با خود تا پای قلعه آناوارزا برد. قوجاعثمان دستش را روی کمرش که درد گرفته بود گذاشت و بسوی خانه راه افتاد. می‌گفت:

— باشه، هرچه که از دستش برمیاد کوتاهی نکنه.

سه نفر در پشت سر بالحنی افسرده و بیجان با طعنه گفتند.

— بکنه آره بکنه، امسال زمستونوچی باید بخوریم.

سر گاورداغی^۱ داشت روشن میشد و در سایه روشن موج هوای گرگ و میش پولک‌های نور بر روی خاک تیره فرو می‌ریخت.

اوایل هنگامیکه سر و کله حمزه در فصل شخم زنی پیدا شد و با اسب بسوی دهاتیهایکه خارستان را آتش زده بودند تاخت و بلافاصله زنان برادرش را عقد کرد، دهقانان آنرا جدی نگرفتند. حمزه وقتی که زنهای ارباب عبدی را عقد می کرد جشن عروسی مفصلی گرفت. عده زیادی را دعوت کرد و سورات مفصلی راه انداخت.

دهقانان دیرمن اولوک رقصیدند و هنرنمایی کردند. تنها یک نفر به جشن عروسی نرفت آنهم ننه حوری بود. ننه حوری که قادر به فراموش کردن حادثه کشته شدن شوهرش نبود دهاتی هائیرا که در ضیافت حمزه شرکت کرده بودند نمی بخشید. و از دهاتی هائی که در جشن شرکت کرده بودند، به حمزه ابراز دوستی می کردند و دستوراتش را آنی اجرا می کردند. کینه شدیدی در دل گرفته بود.

نه به صورت کسی نگاه می کرد و نه حتی از کنار خانه شان رد می شد. در ده ننه حوری حالت کسی را داشت که در میان صحرای خاموشی، صحرائی که انس و جن و دیار بشری در آن نیست تک و تنها رها شده است. به نزدش می آمدند، التماس می کردند، خودشان را به او نزدیک می کردند اما ننه حوری انگار نه انگار لب از لب باز نمی کرد. بزبانش مهر زده بود. حتی به بچه ها، پرنده ها، و مورچه های ده هم محل نمی گذاشت: «بذار منوبکشن، خون سرخمو روی زمین بریزن، اونا با این کار خودشونو از سگ هم پست تر و نجس تر کردن. بذار منوبکشن. اگه بنا باشه با این رذل ها زندگی بکنم ترجیح میدم برم پیش دورموش علی، اینجه ممد، «دونن» خوشکل، پیش خدیجه.» وقتی که دهاتی ها از کنارش رد می شدند، گاه و گداری متلک باو می پرانندند:

— چرا نمیره از دست اوناییکه شوهرش دورموش علی رو کشتن شکایت بکنه؟ نکنه میترسه. نکنه از عصبانیت اربابمون میترسه؟...

ننه حوری هم جواب می داد:

— البته که ننه حوری میترسه. حمزه، حمزه کچل پنج تا ده پر از سگ وفادار داره. حکومت پشتمه. حکومت باهاش کاری نمیکنه، بهش دست مریزاد می گه. میگه: «کشتن یه پیرمرد برات کوچیکه، باید جووناشو، با عقلاشو، پردل و جرئتاشو بکشی... باید دو یست تا، پونصد تا بکشی... دهاتی جماعت با کشتن تموم نمیشه» بایدم ننه حوری بترسه، بعله که میترسه، نترسه چیکار بکنه؟

نگاه‌های ناامید و متلک‌های ریشخندآمیز و حرفهای نیشداری که دهاتی‌ها دربارهٔ اینجه ممد می گفتند چون خنجر زهرآلودی به قلبش می نشست و او را دیوانه می کرد. این حرفها بیشتر از مرگ شوهرش او را آزار می داد:

«اینجه ممد داره میاد، آره داره میاد!»

«سوار دل شده».

«مثل حضرت علی (ع)».

«از قزل گدیک دیده شده».

«سیلا شوتاب داده و داره میاد».

«میاد زمینای ار بامونو میون فقیر فقر تقسیم بکنه!»

ننه حوری هر وقت که این چرت و پرتها را می شنید یکی دو روز اول صبر و تحمل می کرد، خودخوری می کرد، بعد طاقتش طاق میشد و می رفت ده؛ پیراهن آبی ترو تمیزش در باد تکان می خورد، گیسوانش که به سفیدی پنبه بود از زیر و سری بیرون می زد و چون ابری سفید صورتش را می گرفت. این گیسوان سفید تابدار با آن صورت آفتاب سوخته پرچین و چروک هماهنگی خاصی داشت. در حالیکه توی ده می گشت تا جائیکه حنجره اش قدرت داشت فریاد می کشید و می گفت:

— البته میاد. من منتظرشم. پیش از اینکه چشمامو ببندم و خاک سیاه روم بریزن میاد. یعنی میگین اون ربی که یوسفو از چاه نجات داد بما مرحمت نمیکنه! یعنی میگین نمیشه یه روزی که تو آسمون ماها هم آفتاب سر برزنه؟

برمی گرده... یه روزی اینجه ممد میاد. با کبکبه و دبدبه در حالیکه جوونای جسور سوار بر اسبای کهر دورش رو گرفتن میاد.

برمی گرده که انتقام مادرش و خدیجه رو بگیره. نمیداره خون دورموش علی هدر بره به روی این دهاتی‌های پست که مثل کرم می لولن تف میندازه و میگه تف بروتون بیاد... اونوقت حمزه تون دنبال سوراخ موش می گرده... حکومتون هم همینطور. ممد

همانطوریکه رفته همونطوری برمی گرده. همانطوریکه رفت بازم برمی گرده.

اما دهاتی ها انگار نه انگار حتی به حرفهایش نیز گوش نمی دادند. می گفتند:

— چیزی که عوض داره گله نداره. علی دورموش کرد و سزاش هم دید. بسه دیگه. چند سال زمینای مردمو کاشتیم و برداشتیم حالا هم اربابمون آقا حمزه صاحب زمینا اومده و زمیناشو پس گرفته. باز خدا ازش راضی باشه. انبارامون پر غله س. گاوامون جفت جفت گوساله داره، از کندوها مون عسل میریزه، اسبا و گاوامون همه کره و گوساله دارن... آخه مگه میشه که ده بی ارباب بشه بی سروسرپرست نمونده بودیم، داشتیم همدیگه رو تیکه پاره می کردیم. خوب شد که ارباب حمزه اومد. اگه کمی هم دیز می کردند ماها چشم همدیگه رو درمی آوردیم. خدا رو شکر که بموقع اومد و افسارمونو دست گرفت.

دهقانان تصور می کردند که اوضاع و احوال بر همین منوال خواهد گذشت و حمزه نیز همچنان با آنان چون دوست مهربانی خواهد بود. و آنها نیز همچنان صاحب اسب و گاو و کره و گوساله و کندو عسل خواهند ماند...

اما روزی دیدند که یکدسته ژاندارم وارد ده شد،... پشت سرش یکدسته ژاندارم دیگر... فرمانده شان هم گروهبانی بود که مرتباً برایش اضافه خدمت تعلق می گرفت. گروهبان مردی بود با ریش سفید که بسیار خشن بنظر می رسید. دوسه روزی بی آنکه با کسی سخن بگوید در ده به گشت و گذار پرداخت. ارباب حمزه میداد روزی یک گوسفند برای سرگروهبان سومی بریدند کباب، قورمه، قارچ، راکی، همه چیز برایش فراهم بود... گروهبان در شش دانگ کیف بود و کسی جرئت نزدیک شدن به او رانداشت.

یک روز صبح گروهبان همه دهاتی ها را بحضور خواست و در راس همه علی چلاق را زیر سین جیم کشید:

— شما ارباب عبدی رو کشتین و اموالشو تصرف کردین. زمیناشو، جو و گندمشو، مطالباتشو، خونه شو، دهاتشو خلاصه دار و ندارشو غصب کردین. اهالی هر پنج آبادی دیکن لی دوز بخاطر دزدی و جنایت گناهکار هستن. — علی چلاق بیا اینجا ببینم. اینایی که گفتم درست بود یا نه؟

علی چلاق که دوسه قدم پا پیش گذاشته بود، گفت:

— درسته.

آنگاه گروه‌بان به سوی دهقان برگشت و گفت:

— شماها چی می‌گین؟

آنها هم گفتند «درسته».

حالا که اینطوره همه اونائیرو که گرفتین، باید پس بدین.

در حکومت جمهوری ترکیه دیگه از این خبرا نیست. کسی نمیتونه مال و اموال مردمو غصب بکنه. اول اون مردو یعنی ارباب عبدی بزرگوارو می‌کشین بعدش هم مال و اموالشو غصب می‌کنین مجازات این کار اعدامه. الان می‌بایست همه شماروزن و بچه و پیر و جوون می‌بردم و می‌کشیدم بالای دارمنتها اگه اینکارو نمی‌کنم بخاطر انسانیت و گذشت ارباب حمزه‌س. بمن گفت: «حالا در اثر نادانی و ندانم کاری یه گناهی کردن، فعلاً کاری به کارشون نداشته باش.» و شما دو روز وقت دارین، این دو روزه هرچی مال حیوان ریز و درشت دارین جمع کنین بیارین دم این در.

یکی دونفرتا اعتراض کردند که:

— ما که ارباب عبدی رو نکشتیم. اینجه ممد کشته.

ژاندارمها ریختند درجا آنها را گرفتند بردند توی اطاق پشت خانه و شروع به کتک زدن کردند. ارباب حمزه بلافاصله از پشت رسید و گفت: «اینکار رو نکنین اونا جاهلن. عقلشون نمی‌رسه. اونا نه از قانون اطلاعی دارن نه چیزی می‌دونن اونا نمی‌دونن که قانون جای اینجه ممد که فرار کرده اونا رو محکوم خواهد کرد. ولشون کنین. عقلشون نمیرسه. بعد رو کرد به دهقانان و گفت:

— مگه اینجه ممد بعد از کشتن ارباب عبدی باین ده نیومد و بشما مژده نداد؟ مگه

شماها هر کاری که اومی گفت موبه مونی کردین؟ و برای همین در نظر حکومت همه گناه اینجه ممد بگردن شما س. منتها من پادرمیونی کردم و به حکومت گفتم که اونا گناهی ندارن. گفتم خودم اموالی رو که اونا از ارباب عبدی دزدیدن پس می‌گیرم. گفتم اگه شما بخواهین همه دهاتی‌ها رو دار بزنین پس روزمینیای من کی باید کار بکنه؟ حکومت گفت حق با تست و قبول کرد.

دهاتی‌ها پراکنده شدند و رفتند همه گیج و منگ بودند. گاهی حق را بجانب حمزه می‌دادند و گاهی برعکس او را محق نمی‌دانستند. عوامل حمزه دو روزه هرچه مال و حیوان درده بود همه را گرد آورده به خانه حمزه بردند.

او کلیه مال حیوان پنج ده را تصاحب کرد. و بلافاصله ده پر از تجار اسب و گاو و گوسفند و بر شد. و حمزه حیوانات پنج ده را در مقابل چشم روستائیان گله گله به تجار فروخت.

آنگاه عوامل و نوکران حمزه انبارهای پر از غلات دهاتیان را خالی کردند و انبار و چاه های حمزه پر از غله شد. و بدنبال آن سر و کله کاروان قاطر و تجار غلات قصبه در ده پیدا شد.

حمزه شروع کرده بود و دست بردار نبود. دار و ندار دهاتی ها را بخانه خود می برد. این چپاول و تاراج برای روستائیان باور کردنی نبود و اعمال و رفتار حمزه و گروه بان در نظرشان چون یک شوخی و یا خواب و خیالی می نمود.

حمزه گاو و بذر لازم برای کشت و کار در اختیار روستائیان گذاشت تا بعد از خاتمه کار شخم و بذر پاشی از آنان پس بگیرد:

— بعد از مرگ ارباب شماها حتی یک دانه از محصول رو به بچه هاش ندادین، همه شو خودتون برداشتین حالا شماها هم پنج سال برای من کشت و کار می کنین و برای اینکه حق به حق دار برسه منم یه تک دونشو بهتون نمی دم. دهاتی ها گفتند:

— درسته. حق باید به حق دار برسه. ما در حق ارباب مرحوممون خیلی بدی کردیم. حیرت و منگی دهاتی ها تا زمانی که زمستان فرا رسید و برف بر زمین نشست و آذوقه در خانه ها تمام شد همچنان ادامه داشت. همینکه آذوقه هایشان تمام شد یک روز همه با گردن کج دم در خانه ارباب حمزه گرد آمدند و گفتند:

— درسته که ما بدی کردیم اما تو گذشت کن. هر بلائی به سر ما بیاری حق داری، هر کاری دلت میخواد در حق ما بکن فقط سر این زمستون سیاه ما رو گشنه نذار. حمزه، در ازای دادن آذوقه از کسانی که پول داشتند پول گرفت و در میان آنعده که پول نداشتند به کسانی که خوشش می آمد قرض می داد و کسانی را که از آنان دلخوری داشت دست خالی روانه کرد.

دهقان، سراسر زمستان را بدر خانه حمزه دست به سینه می رفتند و التماس می کردند. و حمزه از این حال و روری که دهقانان بآن دچار شده بودند بی نهایت لذت می برد. دهقانان سراسر زمستان را باو التماس خواهند کرد و او از آن لذت خواهد برد!

«پنج تاده، دیکن لی دوزو یتیم بکنی.»
 «مگه توهیچ دین وایمون نداری؟»
 «وجدان، رحم و مروت، انسانیت سرت نمیشه؟»
 «تومثل شب تاری.»
 «مثل یه موش مرده»
 «مثل یه شمشیر لخت»
 «آغشته بخون»
 «زدی و تیکه تیکه مون کردی»
 «مثل سرمای مرگی»
 «مثل زلزله ای.»
 «مثل گشنگی بچه های گرمنا ای»
 «بی ریخت کج و کوله»
 «مثل جن زده ها»
 «مثل کرم خاکی»
 «چطوری دلت راضی شد ار بامونو بکشی»
 «که مثل نسیم صبح بود»
 «مثل نون گرممون بود»
 «مثل عید و عروسی بود»
 «مثل آب پاک چشمه های پرزمزمه بود»
 «مثل نسل پاک محمد (ص) بود»
 «آ...خ، عبدی آقا ار باب جان...»
 «گل سرسبدار بابها، جسورترین جسورا»
 «قبرت پر نور بشه»
 «چطور دلش اومد اینکارو بکنه.»
 «اونم کسی که جونش قد جون سگ ارزش نداره.»
 «فقط ابلیسه که میتونه یه جوونمردو بکشه.»
 «تومثل نوری بودی که روی کعبه افتاده.»
 و بدین ترتیب پس از گذشت چند سال ناگهان در باره عبدی آقا نوحه ها سر دادند و

ترانه‌ها ساختند. بعد ارباب‌عبدی به خواب دهاتی می‌آمد. پیر و جوان و زن و بچه ارباب‌عبدی را در خواب می‌دیدند:

— دیشب خوابشو دیدم. ارباب‌مون داشت می‌خندید گفت: «من قاتلم ممدو بخشیدم اما از بابت شماها دل نگرانم دهاتی‌های من، عزیزای من، توقیر دارم بحالتون گریه می‌کنم. البته شماها هم در قتل من تقصیر کارین» و بعدش توی یه هاله نور ناپدید شد.

و باین ترتیب تا مدتی دهاتی‌ها هزار و یک جور خواب در باره ارباب‌عبدی دیدند و تعریف کردند. بعدش هم ارباب‌عبدی را سوار بر اسب در حالیکه لباس سفید بدون درزی بر تن داشت بر بالای ده در حال پرواز دیدند. و در شبهای روشن، در شبهای تاریک، نیمه‌شب، سپیده‌دم ارباب‌عبدی را سوار بر اسب دیده بودند که از سمت علی‌داغی بسوی ده در حرکت است. گاهی اوقات می‌آمد و بر روی تپه مقابل خانه اش سوار بر اسب قره کهریبه حرکت تا سپیده‌دم بجای می‌ماند و با روشن شدن هوا روی به سوی علی‌داغی می‌گذاشت.

ارباب‌عبدی را با اسب کهرش تمامی اهالی دیده بودند بجز ننه‌حوری، پانچار خسوک، حسن جیک و مصطفی، که پا توی یک کفش کرده بودند و ظهور ارباب‌عبدی را که همه دیده بودند منکر می‌شدند.

دهاتی‌های گفتند:

— ارباب‌مون از دست اونا دل چرکینه، با اونا قهره، واسه همین هم بچشمشون ظاهر نمیشه.

حوری باید. بره سر مزار آقامون یه خروس قربونی بکنه، شاید آقامون اونو ببخشه و بچشمش ظاهر بشه. والا اون ذات مبارک حوری رو رستگار نمیکنه!

و پس از مدتی، خواب‌ها، ارباب‌عبدی با اسب کهرش و اینجه ممد همه بدست فراموشی سپرده شد. فشار حمزه روز بروز بیشتر میشد و دهقانان نیز روز بروز فقیرتر و درمانده‌تر می‌شوند دهقانان آبادیهای دیکن لی دوز آلت بی اراده دست حمزه شده بودند. می‌گفت کار بکنند، کار می‌کردند، می‌گفت بخوابید، می‌خوابیدند، بلند شو، بلند می‌شدند، بشین می‌نشستند، دستوراتش بی چون و چرا اجرا میشد. دهقانان رفته رفته باز به عمق تاریک انزوا و بی تفاوتی غرق می‌شدند و بی هیچ احساس و دلبستگی به چیزی، نه خنده، نه گریه، نه خشم و نه شادی در فضائی عجیب و ناآشنا ناامیدانه دست و پا

می زدند. و در میان خلای از ناامیدی فرو می رفتند.

یک شب، خبر آمدن ممد به آنی در سراسر ده پیچید، اما کسی کمترین اهمیتی بدان نداد و کوچکترین توجهی نکرد. انگار که در خواب خوشی فرو رفته باشند این خبر را تنها زبانشان گفت و گوششان شنید. اما بعد حالتی پیدا کردند انگار که روح در جسمشان دمیده است. چیزی شبیه شادی و امید در درونشان بخلجان آمد و آنگاه این شادی درونی آنی اوج گرفت. و از ته دل شروع به خنده و شادی کردند. و تا مدتی ده پر از طنین خنده شد. و صدای خروش و غلغله بی سابقه ای در ده پیچید. همه می خندیدند، صحبت می کردند، به خشم می آمدند، می گریستند، شادمانی می کردند، بجوشش خروش می آمدند.

نزدیکیهای عصر بود که روستائیان دستخوش خشمی بی سابقه شدند. با چوب و چماق و اسلحه و شمشیرهای کهنه و قدیمی و تبر به خانه ننه حوری حمله ور شدند. و چون ممد را در خانه او نیافتند، آغل، در خانه و تنها پنجره خانه ننه حوری را زدند و شکستند و ریختند و از بین بردند. خانه پدر بابائی ممد خالی از سکنه بود. ریختند سر خانه و آنی خانه را با در و دیوار تیرک و پشت بام و غیره بصورت تل خاکی درآوردند. و چون خشمشان فروکش نکرد با سنگ و چوب بجان هم افتادند. سر و کله و دست و پا بود که می شکست. زد و خورد بی رحمانه ای در گرفت. خون جلو چشمشان را گرفته بود، دوست، رفیق، مادر، دختر، پدر و پسر حالیشان نبود هر کسی، دیگری را که دم دستش می آمد می زد.

ژاندارمها و ارباب حمزه هم در گوشه ای کز کرده وحشت زده، ناظر خشم هارگونه روستائیان بودند و جرئت نزدیک شدن به آنها را نداشتند.

زد و خورد تا نیمه های شب ادامه یافت. همه چیز را در ده شکستند و بهم ریختند... و از اهالی هم کسی نماند که کتک نخورده و زخمی نشده باشد. کسی ندانست که نیمه شب چطور و چگونه قال زد و خورد کننده شد.

آتش روستائیان پس از سالها به خواب راحت و بی دغدغه ای فرو رفتند.

عصر هنگام بود که دسته کارا ابراهیم و ژاندارمها آسیاب را محاصره کردند. داد زدند: «ممد تسلیم شو» و ممد با گلوله ای به آنها پاسخ داد. از کار ممد خنده شان گرفت، زیرا این بار ممد بدجوری گیر افتاده بود و رهائی از آن تنگنا غیرممکن می نمود. زیرا طولی نمی کشید، که هرچه ژاندارم و هرچه دار و دسته او باش و هرچه دهاتی بیل و کلنگ و اسلحه بدست در دور و حوالی بود می ریختند و آسیاب را محاصره می کردند.

ممد هرچه فکر می کرد راه چاره ای بنظرش نمی رسید. از چپ و راست گلوله مثل باران بطرف آسیاب می بارید و کارا ابراهیم هر چند گاه یکبار با صدای کلفتش داد می کشید «ممد، گلوله ها رو بیخودی هدر نده از این آسیاب نمی تونی جون سالم در ببری»

ممد پاسخی نمی داد. کنار پنجره آسیاب پناه گرفته بود و نقاطی را که دود باروت بلند می شود زیر آتش می گرفت. پشت بام آسیاب از گل بود. آیا امکان داشت از بالای بام بطرف او شلیک بکنند؟ اگر این مسئله بفکرشان برسد نجاتش از آسیاب حقیقتاً غیرممکن خواهد بود. ممد در فاصله های پنجره پشتی و پنجره جلوئی و درب آسیاب مدام در حرکت بود، چند گلوله از پنجره پشتی، چند گلوله از پنجره جلوئی و چند گلوله از در آسیاب بطرف مهاجمین شلیک می کرد. به این جدال تا کی می توانست ادامه بدهد؟ نخست دستخوش ناامیدی سختی شد. سپس تن به قضا و قدر داد با خود خندید و چند بار تکرار کرد: «خلاصی محاله... واسه ما راه نجاتی نمونده...»

کولاک سیزاسماعیل رفته بود در گوشه دنج آسیاب خاموش و آرام نشسته بود. انگار که در اطرافش هیچ اتفاقی نیفتاده است با بازوانش زانوهای چسبیده به سینه اش را بغل کرده، سر روی زانوان نهاده و مدام پلک چشمانش را بهم می زد.

کارا ابراهیم با خشم داشت می گفت:

آسیاب‌با نارنجک داغونش کنین اگه این دیوث ناشی فرار نکرد زیر سنگاله و لورده میشه. اسمشو گذاشته راهزن این چه جور راهزنی‌یه؟ کدوم راهزن میاد خودشو تو یه همچی قفسی دستی دستی به کشتن میده؟

ممد با شنیدن حرفهای کارا ابراهیم فوراً دست از تیراندازی کشید و منتظر ماند. با قطع تیراندازی از طرف ممد سایرین نیز حالا بهر دلیلی که می‌خواست باشد، دست از تیراندازی کشیدند.

ممد که مدام در فاصله دو پنجره آسیاب حرکت می‌کرد و مواظب بیرون بود. پشت سنگی کارا ابراهیم را دید. سراپا ایستاده بود دور و اطراف را می‌پایید و به عکس العمل احتمالی ممد می‌اندیشید. گونه‌های سبزه فرو رفته‌ای داشت و چانه بی دنداننش بسوی دهانش برگشته بود. دیگر پیر شده بود. ممد او را از قدیم الایام که راهزنی می‌کرد می‌شناخت. در آن ایام کارا ابراهیم نام آورترین راهزن بزن بهادر کوهستان تورو س بحساب می‌آمد. بعدها مشمول بخشودگی شد. به دشت آمد دست از راهزنی کشید و زندگی‌اش را از راه شکار راهزنانی که در کوهستانها موی دماغ اربابها می‌شدند می‌گذراند. طپش قلب ممد با دیدن کارا ابراهیم بیشتر شد. فکر کرد نکند در شناختن ابراهیم اشتباه کرده است. بدقت نگاه کرد؛ ابراهیم نارنجکی بدست داشت و در حالیکه آنرا زیر و بالا می‌کرد با شک و تردید اطراف خود را می‌نگریست. ممد با خود گفت: «این یار و اصلاً منو آدم حساب نمیکنه والا یه راهزن با سابقه‌ای مثل اون اینطوری بدون جان پناه نمیمونه، شاید هم کارا ابراهیم نباشه»

بعد دو باره بدقت به او نگریست با دیدن سبیل‌های آویخته او شکش برطرف شد. در این دور و حوالی بندرت کسی این نوع سبیل می‌گذاشت.

ممد تفنگ را بلند کرد و درست در همین لحظه نیز مهاجمین آسیاب را زیر آتش گرفتند. در لحظه‌ایکه کارا ابراهیم به سمت راست چرخید و قصد تیراندازی به سوی آسیاب را داشت ماشه را چکاند. کارا ابراهیم که انگار روی فنرها شده‌ای نشسته باشد به هوا پرید و نقش زمین شد. ممد در همان حال چند گلوله دیگر نتارش کرد. کارا ابراهیم با صدائی که زمین و زمان را به ناله و می‌داشت نعره می‌کشید خاک و صخره‌ها را چنگ می‌زد و علفها و شاخه درخت‌ها را گاز می‌گرفت. و لحظاتی بعد ناگهان پای صخره‌ای مچاله شد و از حرکت باز ماند. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و ممد دید که عده‌ای از ژاندارمها و چند نفر از دار و دسته ابراهیم پا بفرار گذاشتند. فکر کرد: «حالا

و قتشه که بزنم فرار» اما نه، فرار غیر ممکن بود حتی ترسوترین ژاندارمها و بزدل ترین افراد دسته کارا ابراهیم می توانستند از پشت او را با تیر بزنند. بهترین راه این بود که در آسیاب می ماند و بانتظار مرگ می نشست. کمی بعد هوا تاریک می شد. اما قدر مسلم اینکه پیش از تاریک شدن هوا از ده کسمه، سروان فاروق و گروه بان عاصم خود را با افرادشان به آسیاب می رساندند. ممد ضمن اینکه در آسیاب قدم می زد قادر بخودداری نبود و پشت سر هم از پنجره جسد کارا ابراهیم را که پای صخره مچاله شده بود نگاه می کرد. طولی نمی کشید که خود او نیز در این آسیاب دودزده و با تار عنکبوتها زینت یافته درست مثل جسد او پای دیوار بزمین می غلطید و همه چیز پایان می گرفت. ناگهان بیاد جمله «عبدی رفت، حمزه اومد، عبدی رفت، حمزه اومد» افتاد و بی اراده شروع کرد به تکرار کردن آن. با تمامی وجود مایل به حلّ این معما بود. آیا حقیقتاً این یک واقعیت اجتناب ناپذیری بود؟ آیا همه چیز و همه این تلاشها پوچ و بی حاصل بود؟ یعنی هیچ راه حلی وجود نداشت؟ لحظاتی دستهایش از حرکت باز ماند و قادر به تیراندازی نشد. مدتی همچنان در خود فرو رفته بجای ماند.

و عجب اینکه وقتی ممد از تیراندازی باز ماند، دیگران هم دست از شلیک به سوی آسیاب کشیدند. نگاهی به جسد کارا ابراهیم انداخت. سایه برویش افتاده بود. سرش بسینه خم شده صورتش به سمت راست مایل بود. سیلهای آو یزانش آو یخته تر بنظر می رسید. بنظر ممد رسید که بر لبهایش نیشخندی یخ بسته است. ممد خیس عرق بود، و این عرق آرام آرام بسردی می گرائید. کمی بعد چیزی چون آب سرد تمام اندامش را در خود پیچید و او را به لرزش واداشت. لرزشی بود که از اعماق وجودش برمی خاست. چشمش به کولاک سیز اسماعیل افتاد که در گوشه تاریکی مثل جغد بی حرکت نشسته بود و چشمانش در حلقه می درخشید و دودومی زد. خنده اش گرفت و بعد با یادآوری اینکه آسیاب محاصره شده است و شاید هم لحظاتی دیگر کشته خواهد شد، هیجانی زود گذر همچون آذرخش در جسم یخ کرده اش بارقه زد. نمی خواست تن به مرگ بدهد. و در حالیکه نجواکنان می گفت — «عبدی رفت، حمزه اومد...» — بسوی پنجره رفت. صدای غرش وحشتناکی از بیرون برخاست، صدای غرش تندر با شیهه اسب و شلیک گلوله بهم آمیخت و صدای جریان آبی که از زیر آسیاب می گذشت شدیدتر شد. ممد به سوی سیاهی که سعی داشت پشت صخره ای پناه بگیرد شلیک کرد. این سیاهی نیز با فریادی که گوش ها را کر می کرد مثل توپ به هوا پرتاب شد. هوا داشت تاریک

می شد. تندرهای غرید، آدرخش ها درخشید. هوا کاملاً تاریک شد. ممد صدای گروهبان عاصم را شنید که دستور می داد:

— دو تا نارنجک به اون در بندازین!...

و اندکی بعد در آسیاب با دیوار اطرافش با سرو صدای بسیار فرو ریخت و شکاف وسیعی ایجاد شد که ممد بلافاصله آن جا را به گلوله بست اما پنجره ها و سوراخ آفتاب گیر روی سقف بی دفاع مانده بود.

گروهبان عاصم داد زد:

ممد تو بچه عاقلی هستی. سروان نمی خواد تو کشته بشی. صدها نفر آسیارو محاصره کرده. راه نجات نداری. بیا تسلیم شو! سروان حکم عفتومی گیره. اون از همه چی با خبره. اگه تسلیم نشی با نارنجک آسیارو و سرت خراب می کنیم.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. رفته رفته به شدت باران افزوده می شد و روی زمین آب چون سیل راه افتاده بود. اسبها مدام شیهه می کشیدند — ممد نمی توانست تعداد اسبها را تخمین بزند — و سیلی باور نکردنی از گلوله بوسیله ژاندارمهاییکه زیر باران مانده بودند بسوی در فرو ریخته آسیاب جاری بود.

گروهبان عاصم داد زد:

آبویه طرف آسیاب برگردونین.

ممد دانست که گروهبان قصد ترساندن او را دارد زیرا این کار اصلاً عملی نبود. اگر هوا تاریک نبود می توانست سروان را با تیر بزند. اگر می توانست سروان را به اسیری بگیرد از او می پرسید: «چه علتی داره که وقتی عبدی رفت، حمزه اومد...» شاید او پاسخ این سؤال را میداد. هر چه باشه او یک سروان بود سه تا ستاره داشت، دستهای ممد مثل ماشین بکار افتاد. و در این اثنا دو نارنجک دیگر به سوی دیوار بغلی در فرو ریخته آسیا پرتاب شد. همزمان با دیوار، سقف گلی نیز فرو ریخت و درست در همین لحظه دستی شانه او را چسبید و ممد از جا پرید. کولاک سیز اسماعیل که صورتش بسختی در تاریکی پیدا بود، با صدای خفه ای گفت: «وایسا کمی بمن گوش بده، سه ماه پیش راهزن کله تفنگشو با صد و پنجاه فشنگ پیش من گذاشت و رفت. موقع رفتن گفت: «باشه یه هفته دیگه میام می برم. دیگه هم پیداش نشد. الان من دارم میرم اونارو از انبار بیارم. تو تسلیم نشو. ممد من، تو نباید تسلیم بشی. تونه باید تسلیم بشی و نه کشتی بشی.»

و بعد داد کشید: «بیا اینجا سنگر بگیر. پسره الاغ اسمشو گذاشته راهزن! اگه اونائی هم که اون بیرونن مثل تو خرن بودن تا حالا صد دفه تورو تو این آسیا شکار کرده بودند!»

بعد از بازوی ممد گرفت و او را با خود زیر یک طاق چوبی کشانید و گفت: «حالا این توله سگا هرچی که دلشون می خواد نارنجک بندازن.»

حالا ممد بی هدف به تاریکی شلیک می کرد. گروه بان عاصم با داد و بیداد چیزهائی می گفت و حرفهائی می زد که نامفهوم بود و در صدای شرشر باران، شیهه اسبان و صفیر گلوله ها گم می شد.

کولاک سیز اسماعیل با یک قبضه فیلینتای نوآلمانی آمد. تفنگ را فشنگ گذاری کرد و دوبار بمیان تاریکی شلیک کرد و گفت:
— کل عجب تفنگ خوشدستی داره.

و بعد باز بازوی ممد را گرفت: «من اینجا تا صبح اون سگار و مشغول می کنم. تواز همینجا خودتو بزنی به آب، نترس جائی گیر نمی کنی. خودتو بده دست آب... نترس، من مواظب می شم و نمیذارم احدی نزدیک بشه. همراه آب برو، توبرو... راه دیگه ای نداری. وقتی تورفتی من تسلیم میشم.»

کولاک سیز ژاندارمهائی را که زیر باران بودند به گلوله بسته بود. ممد وسط آسیاب ایستاده بود و فکر می کرد گاهی موجی از شادی برمی خاست و سراسر وجودش را احاطه می کرد، او را به پرواز درمی آورد. و گاهی نیز اندوهگین می شد، اندوهی چون سوزش، چون درد او را در خود فرو می برد و چیزی راه گلویش را بند می آورد.
کولاک سیز داد زد:

— چرا وایسادی پسره آب دماغو، الان وقت وایساده؟ رابفت برو.

ممد صدائی نشنید. مسحور شده بود، در میان این هنگامه از خود بیخبر و سر جا خشک شده بود.

کولاک سیز می گفت:

— پسر خشکت نزنه! برو پسر... پسر، جگر گوشه م، اینجه ممد، اون طوری اون وسط خشکت نزنه، برو! نترس!

اسماعیل ضمن شلیک مداوم بمیان تاریکی و باران پشت سر هم به ممد عجز و التماس می کرد:

— قربون چشابت برم، پسر، جیگرم، ممد، بارون تورو نجات داد. اگه این بارون نبود که آسیار و روسرمون خراب کرده بودن. تورو خدا برو، کولاک سیزاسماعیل فدات بشه برو! بارون تورو نجات داد. کفران این نعمت خدا رو نکن، برو! می رفت به بیرون و به تاریکی شلیک می کرد بعد برمی گشت پیش ممد و التماس می کرد:

— برو برادر، برو! بارون نجات داد برو. من اونارو تا صبح مشغول می کنم برو! اجلت نرسیده برو! خوب فکر کردم، توفکر فرو رفتم، در این حال و اوضاع تو نباید بمیری برو! بارون اومد نجات داد، برو! می دوید دو سه شانه فشنگ خالی می کرد و باز می گشت و پرخاش کنان می گفت:

— برو دیگه راهزن دیونه احمق! با همین حماقت بود که مارو تو آتش انداختی برو ده!

و چون دید حرف بی نتیجه است بازوی ممد را گرفت و کوشید تا او را به طرف راه آب زیر آسیاب بکشانند. اما نتوانست حتی او را از سرجایش تکان بدهد:

— وای خوار مادر تو صلوات حریف. اما خودمونیم خیلی زور داری ها!

و سپس همانجا کنار ممد ماند و شروع به غرغر کرد: «من چیکار میکنم. نمیخواه بره، خر شده، احمق شده نمیره. دستی دستی خودشو بکشتن میده. ای امت محمد تا حالیه همچی خری تو دنیا دیده بودین؟ انتظار داشتن پسر ابراهیم گدا بهتر از این باشه؟ درست در همین اثنا از در شکسته آسیاب یک رگبار گلوله بدیوار پهلویی نزدیک پایشان نشست:

— بفرما تحویل بگیر! حالا نرو. همینجا هر دو تامونو می کشن. برو پسر، حیفه! کف پاهاتو می بوسم خودتو بکشتن نده! بارون اومد نجات داد. خودتو بکشتن نده. ممد دست و پاتو می بوسم برو خودتو بکشتن نده! پسر احمق (.....) ق...، ...، ... برو، خودتو بکشتن نده!

باز صدای گروه بان عاصم برخاست. ممد نشنید. کولاک سیزهم متوجه حرف او نشد. اگر چنانچه کولاک سیز خود را پشت سکوی سنگی بزرگ در آسیاب نمی انداخت رگبار گلوله او را درو کرده بود. در بیرون آتشی که از دهانه سلاح ها بیرون می جهید مدام صخره لاه ها، باران، درختان، آبها و آسیاب و یران شده را روشن می کرد. باران

کم کم از شدت خود می کاست.

کولاک سیز با خود می اندیشید: «چه کنم، چه چاره بکنم، چطوری این پسر رو از اینجا روه نه ش بکنم. پسر خیلی بلا کشیده، منم که اصلاً استقبال خوبی ازش نکردم، کار زشتی کردم. با حرف مفت دهاتی ها اغفال شده بودم، وانگهی گشنگی مخمو تکون داده بود»

آذرخش شدیدی آسمان را شکافت. یک آن اطراف مثل روز روشن شد. ممد تکان خورد داشت می افتاد، بخود مسلط شد. و ناگهان تنش تا نک موهای سرش خیس عرق شد. و آنی عرق سرد شد. خشکید. سرمائی تنش را فرا گرفت و شروع به لرزیدن کرد. دندانهایش بهم می خورد.

— ممد، پسر. نذار تورو بکشن. ببین، بارون داره بند میاد، را بیفت برو!

ممد دو قدم بسوی کولاک سیز اسماعیل برداشت، او را بغل کرد و با لحنی گرم، محزون و مرثیه دار گفت: «زنده باشی، سلامت باشی عمو اسماعیل. خدا حفظت بکنه. بازم برمی گردم. من نیم ساعته از اینجا دور میشم، تو زیاد تیراندازی نکن. پس از نیمساعت تیراندازی رو قطع کن. تفنگ رم نیگردد، تفنگ خوش دستیته. خدا حافظ باشه...»

و سخن دیگری نگفت و به طرف راه آب رفت. کولاک سیز پشت سرش بود. ممد بی سرو صدا و آرام از سوراخ بداخل آب لغزید.

کولاک سیز سرحال بود و مرتب به میان تاریکی تیراندازی می کرد. بخاطر نجات ممد از ته دل خوشحال بود. سرشار و لبریز از شادی بود.

اسماعیل تا صبح به تیراندازی ادامه داد. باران بند آمد. سپیده می زد. هوا داشت گرگ و میش می شد. سروان فاروق با تمامی دارودسته مسلحش به آسیاب حمله کرد. حدود ده دقیقه باران گلوله و نارنجک به آسیاب باریدن گرفت. صدائی از آسیاب برنمی خاست. منتظر شدند، باز هم صدائی برنخواست. انتظاری بود فوق تحمل و صبوری. گروهان عاصم، ممد را صدا زد. جوابی از آسیاب نیامد. می ترسیدند مبادا کلکی در کارش باشد. با تمام قوا و با نارنجک و گلوله به آسیاب حمله کردند و دیوار پشتی آسیاب را نیز فرو ریختند. بخشی از آسیاب به تلی از سنگ و خاک مبدل شد ولی باز هم صدائی از درون آسیاب برنخواست. گروهان عاصم، سروان فاروق، ممد را صدا زدند، از سنگ صدا درآمد و از درون آسیاب صدا برنخواست. گروهان عاصم گفت:

— زدی‌مش، سروان خیلی دلم بحال این پسر سوخت. افسوس!
و آنگاه دو قطره درشت اشک از گونه هایش سرازیر شد.

سروان پرسید:

— یعنی این قد بهش علاقه داشتی؟

— نمیدونم.

وبی صبرانه بانتظار سر زدن آفتاب ماندند.

آفتاب دمید. گروه‌بان عاصم صدا زد. پاسخی نیامد. گروه‌بان بلند شد. پاهایش می‌لرزید. هنگام راه رفتن داشت تلوتلو می‌خورد. از دور پیدا بود که ترسان ترسان، و اندوهناک قدم برمی‌دارد و تاب تحمل دیدن جنازهٔ همد را ندارد. از لحظه‌ای که صدای تیراندازی در آسیاب قطع شد شاید اندازه پانزده سال پیر شده بود. دلش پر خون بود. اندوه چون تار عنکبوتی دلش را پوشانیده بود. درده قدمی آسیاب ایستاد. خواست یکبار دیگر همد را صدا بزند. اما دندانهایش کلید شد. دهانش باز نشد. همانجا سر پا خشک‌ش زد، توان برداشتن گامی به پیش نداشت. او می‌دانست که همد آنجا تنهاست و پس از قطع تیراندازی هم قادر به فرار کردن نیست. اگر کشته نمی‌شد حتماً جواب می‌داد. پس از قرار معلوم کشته شده است.

از دل گروه‌بان عاصم گذشت: «انشاء الله که زخمی شده باشه».

سروان از پشت سر گفت: «چته گروه‌بان عاصم، می‌ترسی. از مردهٔ همد هم

می‌ترسی؟»

گروه‌بان به طرف سروان برگشت و بعد وارد آسیاب شد. ناگهان لب‌خند زد و صورتش پر از شادی شد و داد زد:

— جناب سروان تیرخورده و مرده.... — سروان بطرف آسیاب دوید — اما اونکه

تیرخورده همد نیست.

کولاک سیز اسماعیل به زانو روی زمین افتاده بود، قنداقه تفنگ به طرف راست سینه‌اش و لوله تفنگ بر روی زمین تکیه داشت و دستش روی ماشه بود. گلوله از طرف چپ سینه او وارد شده از پشتش بیرون آمده بود. خون کمی از بدنش رفته بود و کمی آنسوتر توده‌ای پوکه رو بهم انباشته بود.

آناوارزا آت اونیای
 قانا بولا نمش کوملی
 کیمام عاشیرت لر کیمام
 کور قاری نن بیر دینه یی .

آدم پس از کشتن اسب ابلق دیگرپای به مزرعه نگذاشت. زیرا اگر با علی صفایک رو برو میشد عذرو بهانه ای برای گفتن نداشت. دلش برای زنش تنگ شده بود. گاهی از شبها این اشتیاق غیرقابل مقاومت در درونش می جوشید که مخفیانه برای دیدن زنش به مزرعه برود لکن بهیچ روی قادر به رفتن نمی شد. بی کشتن اسب کردند، چگونه می توانست به آبادی برود و با چه روئی به صورت ارباب و زن و اهالی محل بنگرد. از شکارچی ماهری چون او که هرگز تیرش بخطا نمی رفت بعید بود که نتواند اسبی را آنهم وسط یک دشت هموار با تیر بزند! آیا حقش نبود که همه بروی یک همچی شکارچی تف بیندازند؟ مگر او نمی دانست که این روزها از آدان گرفته تا مرسین و تارسوس، از جیحان تا کوزان و قدیرلی، از عثمانیه تا دورت یول و تا پایاس از کوهستانهای کاوورتا آلا داغی همه، چه دهاتی و چه شهری در باره او بحث می کنند و می گویند: «واقعاً اسباب آبروریزی که آدم میر شکار ارباب عبدی از شکاریک اسب عاجز شده است؟ مگر او نمی دانست که همه چشم انتظارشان بر اوست: «مگه امکان داره که یه همچی شکارچی نتونه تویه دشت اسبی رو که داره راه میره، داره می دوه با تیر بزنه. اصلاً همچی چیزی ممکنه؟» مردم حق دارند. آنها از کجا بدانند که این اسب افسون شدست، گلوله باو کارگر نیست و تیره او اصابت نمی کند. مردم از کجا بدانند تیری که بطرف اسب کردند شلیک کردی برگشت و خورد به اسب خودت. فقط بلدند که پشت سرت حرف بزنند و مسخره ات بکنند. اربابهای اس و قس دار، خانها، آدمائی مثل عارف

صاعم بیک، علی صفا بیک را دور کرده اند و مدام سراغ آدم را از او می گیرند، طفلک علی صفا بیک چه جوابی بآنها بدهد؟ من و من می کند، آب دهنش را قورت می دهد اما حرفی برای گفتن ندارد. طفلکی چه دارد که بگوید، بگوید: «آدم رفت و دیگه هم برنگشت» شاید هم چیزهائی سر هم بند کرده تحویل بدهد. اما نه، علی صفا آدم خیلی با شرم و حضوری است چاخان پاخان بلد نیست. ما هم عجب دردسری برای این طفلکی شدیم.

و لحظه به لحظه خشم آدم نسبت به خودش بیشتر و افزون تر میشد: یا اسب کردند را پیدا می کند و می کشد و یا «فلینتا» بردوش آواره دشت آناوارزا خواهد شد.

اسب کردند بطرز اسرارآمیزی ناپدید شده بود. آدم روزهای متمادی برای جستجویش همه جا را زیر پا گذاشت اما حتی به ردپائی نیز دست نیافت. ساعتهادر میان دشت زیر آفتاب سوزان بانتظار می ماند، غرق در فکر و خیال عرق می ریخت، از گرما جزغاله می شد.

از صبح تا شام ساعتهای زیر آفتاب سوزان می ماند، از بس که زیر آفتاب از این سوی به آنسوی دشت می دوید و سگ دومی زد لباسهای تنش آب و عرق می شد. اسب کردند آب شده بود و رفته بود زیرزمین. آدم فکرمی کرد: «نکنه اسب رفته باشه به اورنا به وطن خودش؟ نکنه به جلدیه پرنده، یه مار، یه حشره، یه پروانه یا رو باه رفته و داره جلوپشام اینور و اونور میره؟ نکنه همین چلچله ای باشه که درست از جلو دماغم رد شد، نکنه اون عقاب تنهای درشتی باشه که مرتب بالای صخره های آناوارزا داره دور میزنه؟»

آدم یک شب خوابیده بود. در عالم خواب احساس کرد که حیوان درشتی دارد صورت او را می لیسد، اصلاً شبیه خوک و سگ و گاو و گرگ و اینجور چیزها نبود، اصلاً به هیچ جانوری شباهت نداشت. رنگش سفید بود و جثه درشتی داشت، درشت تر از یک اسب و آدم به سرعت تفنگش را از بالای سر برداشته و پا گذاشته بود به فرار و در صخره لایخهای آناوارزا نفس راحتی کشیده بود. آن جانور عجیب مدتی او را دنبال کرد و بعداً منصرف شد و برگشت: «نکنه همون باشه؟»

قسمتی از دشت آتش گرفته بود. هنگام آتش سوزی آدم در خواب بود. خواب می دید که در میان تلی از آتش افتاده است. ناگهان از خواب پرید، اگر لحظه ای دیر از خواب بیدار میشد در میان آتش می سوخت. شعله های آتش به آنی او را احاطه کرد. آدم اینسوی و آنسوی شروع به دویدن کرد. شعله های آتش از هر سو او را دربر گرفت و در

میان حلقه ای از آتش محاصره شد و میان این چنین آتشی به این سو و آنسو می دوید. لهیب آتش دشت را می لیسید و پیش می رفت. آدم از خود بیخود در میان حلقه آتش ماند و گوش به اطراف فرا داد. دشت پر از جیغ و داد حیوانات و صدای حشرات بود... صدای پرندگان و مارها و حشرات بهم می آمیخت، زمین پوشیده از آتش منور میشد، می سوخت و نالش می کرد.

ناگهان اسب کردند همچون ابری، چون سایه ای در برابرش ظاهر شد. سایه بزرگتر و گسترده تر شد و به هزاران شکل درآمد. سایه ها گسترده تر میشد، دراز میشد، کوتاه میشد و در اطراف اسب کردند برقصد در می آمد و اسب کردند نیز بی آنکه از جایش جم بخورد پهن میشد، دراز میشد، باریک میشد، درشت میشد و ظریف و کشیده میشد.

موجی شعله آتش از روی سر آدم گذشت که اگر او در همان آن خود را درون باطلاقی که کمی آنطرف تر بود نمی انداخت می سوخت و خاکستر می شد. آدم تا صبح میان باطلاق پر از حیوانات و جانوران گریخته از آتش میان هزاران موجود که ناله می کردند، صدا سر می دادند، و نعره می کشیدند، شنا می کردند و دست و پامی زدند ماند. وقتی آفتاب دمید تا کمر میان باطلاق بود.

آدم تا آخر عمر هرگز آن شب آتش سوزی را از یاد نبرد.

سراسر صخره لاخهای قلعه آناوارزا را با سوراخ سنبه هایش تماماً زیر پا گذاشته بود، همه گوشه کنار آکچاساز را از نیستان و جگن زازو جنگل و باطلاق، دشت و دمن همه را وجب به وجب گشته بود، اما با اسب کردند رو برو نشد. لحظاتی پیش می آمد که قطع امید می کرد از خجالت آب میشد و بزمین فرو می رفت. باز میان دشت آناوارزا، زیر آفتاب در این اندیشه که اسب کردند کجا ممکن است باشد سر جا خشکش می زد.

از دم ظهر باین طرف در میان بستر سیلابی بی حرکت مانده بود: «کزند کجا ممکنه باشه؟» اگر اسب در این دشت بود حداقل یکبار با او برخوردی می کرد. با خود می اندیشید: «پسر، ولش کنم و بذارم برم، گور پدر زن و علی صفاییک و میرشکاری... سرمو وردارم برم یوره گیریش یه ارباب مهتر بشم. از قدیم ندیم در مهتری و تیمارلنگه نداشتم... شایدم از دست این اسب لعنتی حتی مهتری هم نمیتونم بکنم...»

روی جاده خاک آلود پشت سربیک جفت مادیان کهر درشت اندام یک جفت کره سه ساله با چشمان درشت و پاهای کشیده و باریک حرکت می کرد. کفل پهن و پروار مادیان ها زیر نور آفتاب برق می زد. کره اسب ها دور اطراف مادیانهاییکه با هستگی در

جاده غبارآلود پیش می رفتند، می چرخیدند، جست و خیز می کردند و با مادرانشان بازی می پرداختند.

آدم فکر کرد که حالا در این گرما اسب کنند در گوشه دنج و خنکی است. آن اسب خیلی جانش را دوست دارد. و حتماً زیرپایش هم یک نهر آب یا چشمه ای زلال و خنک مثل یخ جاریست که سنگریزه هایش زیر نور آفتاب پیداست: «کجا ممکنه باشه؟». آدم همه گوشه کنار دنج و خلوت دشت را جلو چشم مجسم کرد، قادر به انتخاب هیچکدام نشد.

باید گذاشت و رفت، رفت و همه چیز را ول کرد و پشت سر گذاشت... همه چیز را، زنش را، خانمانش را، علی صفا بیک را و دشت آناوارزا را. اما بنظرش می رسید که بجز این دشت در هیچ نقطه دنیا قادر به ادامه زندگی نخواهد شد. در عالم خیال همه چیز را رها می کرد و می رفت، سرش را برمی داشت و می رفت سوار بر کلک در جیحان بکیرلی بآنسوی رودخانه می رسید بعد دو باره به دشت آناوارزا بازمی گشت، رشته ای به پاهایش به رک و ریشه قلبش چسبیده بود و او را بازمی گردانید.

مدتها برای یافتن مسبب این پابندی و دلبستگی به آناوارزا اندیشید اما بی نتیجه بود. تا اینکه روزی همانطوریکه طبق معمول ایستاده بود و زیر گرمای آفتاب شر و شر عرق می ریخت و در اندیشه یافتن جا و مکان اسب کردند بود ناگهان بارقه ای در ذهنش درخشید: «آنچه که او را به آناوارزا پایبند می کرد اسب کردند بود.»

قادر به رها کردن همه چیز و گذشتن از همه کس بود اما این اسب کردند دست نیافتنی را نمی توانست در میان دشت آناوارزا بگذارد و بگذرد. تاکنون این احساس برایشان ناشناخته مانده بود. داد زد: «پسر، میذارم میرم این اسب مگه پدرمادر منه، مگه دست و پای منه ولش می کنم میذارم میرم پسر»

سوار کلک کناره جیحان شد بآنسوی ساحل گذشت بعد دو باره برگشت. هر دو روز یکبار سوار کلک میشد به آنسوی رودخانه می رفت و بعد بازمی گشت.

برای خواب راحت سایه صخره چه دلشین است اگر شاه مار نباشد. برای دوست داشتن زیبای کوتاه قامت مناسب است اگر فتنه گر نباشد. اسبها که وحشتی از شاه مار ندارند... «کی گفته است که اسبها از مار نمی ترسند؟» از پای صخره های آناوارزا با دی برخاست، گردبادی بلند شد و بلافاصله خوابید.

«هوا خیلی گرمه، آیا ممکنه اسب کنند توی صخره‌ها زیر سایه تخته سنگی مونده باشه؟»

صخره‌ها داغ و گداخته بود. انگار که از شدت گرما دود از آنجا برمی‌خاست. فضا آکنده از بوی آویشن خشکیده بود. حفره صخره‌ها، درختان کوتاه و حلزون‌ها بوی آویشن میداد. همه چیز خشکیده بود. در صخره‌ها از سبزی و حیات کوچکترین اثری نبود. صخره‌های بنفش، خاکستری، آبی روشن، سرخ و زرد از تفت گرما ترک برمی‌داشت. آدم ردپای اسبی را بر روی خاک، پای یک صخره دید. دنبال رد پا را گرفت. رد پا به غار رو بروئی ختم میشد. هر چند که از یافتن کردند ناامید بود اما باز خوشحال شد. در ضمن ترس در دلش ریخت. دستهایش لرزیدن گرفت. صخره‌ها کف پاهایش را آتش و لاش کرده بود.

صخره‌ها از گرما می‌گداخت، پا برویشان نمی‌شد گذاشت. زیرا درد تا مغز استخوان اثر می‌کرد. آدم دندانها را بر روی هم می‌فشرد. چشمانش پر از عرق شده بود و می‌سوخت. رد پا او را تا در غار کشاند. در شکاف صخره‌ها خارهای تیز مثل سوزن سبز شده بود. وقتی نزدیک غار شد مارهای سمی خاکستری را دید که چپ و راست بر صخره‌ها می‌خزیدند. دم در غار بر زمین نرم قهوه‌ای غبار آگین جای پای پرنده‌ای بر روی هم دیده میشد. در اطراف ردپای پرنده رد پاهای بزرگ و کوچکی چون ردپای شغال و رو به بچه‌ها می‌خورد... و درست در وسط، رد سم اسبی بر زمین نقش بسته بود، سه تا از رد پاهای اسب نعل نداشت. آدم ردپاها را گرفت به در غار رسید. اطراف دهانه غار پوشیده از درختان مصطکی بود. غار بصورت یک حفره دراز و تاریک پر از خفاش بود. خفاش‌ها به صخره‌ها چسبیده و از آن آواز می‌دادند.

سیاهی در تاریکی جنید از عمق تاریکی غار صدای شیهه‌ای که بزحمت شنیده میشد برخاست. در میان تاریکی، سیاهی اسب پررنگ‌تر و واضح‌تر شد. بعد آرام آرام ناپدید گشت.

آدم همانجا روی سنگی نشست، تفنگ را پر کرد، صدای گلنگدن برخاست. و پس او، آنکه پنج گلوله بانتهای غار شلیک کرد. باز تفنگ را فشنگ گذاری کرد. سه خرگوش از غار بیرون جهیده از سرازیری پائین رفتند و از نظر ناپدید شدند. ماری باهستگی از روی ردپاها گذشت و نزدیک شد. سرش را بلند کرد و باطراف نگریست، آدم سر مار را نشانه گرفت و متلاشی کرد. صدای گلوله در صخره‌لاخهای آناوارزا

انعکاس یافت. با غروب آفتاب هوا نیز کم کم رو بخنکی می گذاشت. باد غربی که می وزید، بآرامی عطر آویشن و بوی علف خشکیده و زمین سوخته و صخره را به اطراف پراکنده ساخت.

اسب کردند چون ابری خاکستری از غار بیرون آمد. بهنگام خروج از دهنه غار اندامش پهن شد، دراز شد و از روی آدم پرید و بیش از آنکه او دست به ماشه برد از نظر ناپدید شد. و آدم پنج بار پشت سر او به پائین دست ها شلیک کرد، صدای تیر در صخره لاخ منعکس شد. صدای تیر در صخره صخره، صخره لاخ پیچید. آدم لحظاتی به انعکاس صدای گلوله ها گوش فرا داد. باد غربی شدت گرفته بود و صخره ها را چون خم های خالی به صدا در می آورد.

از ترس و دلهره آدم اندک اندک کاسته میشد. سخت گرسنه شده بود. از همین جا می بایست یگراست می رفت به خانه صفر. از او هم خجالت می کشید. دلش می خواست زمین دهن باز می کرد و او را در خود فرو می برد. آیا نصفه شبی رفتن و یک مشت آدم خسته را بخاطر غذا از خواب بیدار کردن کار درستی بود؟ گرفتیم که با او دوست بود اما حتی اگر خانه پدری آدم هم باشد باز هم کار درستی نیست... داد می کشید: «آخ... آ... غ اسب کردند، با توتسویه حساب نکرده، باید بذارم و برم، باشه کردند! میذارم میرم، میرم. منو پیش دوست و دشمن جلو اهل عالم سکه یه پول کردی! میخوای جن باشی، انس باش، پری باش، هرچی میخوای باش همینقد بدو که خونه خرابم کردی. طلبت باشه پسر.» داد می کشید و با این فریادها وحشتی را که بر وجودش چیره شده بود از خود دور می کرد منتهی برای لحظه ای گذرا... و بعد باز دوباره وحشت از این اسب باز می گشت و در دلش چنبره می زد. ترسی که دست و پایش را بی حس و فلج می کرد.

از صخره لاخ گامی به پایین برمی داشت و می گفت: «پسر! میذارم میرم» بعد می ایستاد رو به صخره ها فریاد می زد: «نمیرم پسر! تو رو می کشم» و آنگاه به انعکاس شدید صدای خود گوش فرا می داد.

«میذارم میرم پسر، صخره های آناوارزا ارزانی تو. آکچاساز، ارزانی تو، همه ش مال تو. منو آواره یار و دیاری کردی، منو از خونه و خونواده ام از اربابم، از دوست و آشنا و نان و قایم حتی از زنبورا و پرنده هام جدا کردی. میذارم میرم پسر... آ... که نتونستم حساب تو برسم. برو تا آخر عمرت خوش باش. منو شکست دادی، نابودم کردی. پشتم تو بخاک مالیدی، یوره گیر وایسا که اومدم...»

شکست را پذیرفته بود، روبه سوی مشرق نهاد. دشت غرقه در نور خورشید، چشمش را خیره می کرد و بسوزش در می آورد. ضمن راه ناگهان برمی گشت و می دوید و رجز می خواند. و با صدای کلفتی رو به صخره ها فریاد می کشید: «پسر! نمیرم» صدا در صخره ها می پیچید، انعکاسش قوی تر و بلندتر میشد و باو جرئت و شهامت می داد. مدتی به بازتاب صدای خود که از صخره ای به دیگر صخره می خورد و رفته رفته از میان می رفت گوش می داد و آنگاه باز فریاد می کشید: «پسر! نمیرم!». آدم این بازی را تا وقتی که صدایش گرفت ادامه داد. و آنگاه با خود شروع به غرغر کرد: «پسر! حق! نمیرم. پسر! یا تو منومی کشی یا من تورو. یکی از ما دوتا باید بمیره. یکی از ما دوتا... پسر! تو آگاه جن و پری نبودی، آگاه غیب نمیشدی، آگاه حیوان معمولی بودی یا یه بنی آدم بودی... یکی از ما... یکی از ما دوتا...»

سایه آدم زیر آفتاب بسوی مغرب دراز شده بود. سایه ای بود، باریک و غوز کرده و شندره پندره! آدم سایه خود را تعقیب می کرد. مه صبحگاهی آرام آرام بخار می کرد و با گرم شدن هوا از میان می رفت. آفتاب بالا آمده بود، دشت سوخته و جزغاله شده آناوارزا و صخره لاختها غرق نور میشد و چشم را خیره می کرد، از آفتاب و از صخره ها بخار برمی خاست.

آدم در دل می گفت: «پسر! همه جا علفا سوخته، تنها یه جا چمنزار صافی هست اونم وسط مرداب آکچاسازه یه چمنزار صافی است که پر از علفهای ترو تازه س نکنه اسب اونجا باشه؟» با یادآوری «چمنزار صاف» — اسمی بود که آدم به آن چمنزار داده بود. — خوشحال شد. آدم در آکچاسازو آناوارزا بر روی هر نقطه و محل مشخصی که امکان داشت اسب را در آن نقاط پیدا بکند اسمی گذاشته بود. از میان آب گرم مرداب می گذشت. ته آب شنی بود. آب که چون آب جوش بود تا به کاسه زانو می رسید و پاهایش را می سوزانید. گاومیش ها بی حرکت میان آب جوش خوابیده بودند. از آب گرم گذشت. بزمین رسید که گلهای بنفشی داشت سطحش خشکیده بود و چون پا برویش می گذاشت چون لایه نازک یخ ترک برمی داشت. و با هر شکافی که لایه نازک خشکیده برمی داشت پاهایش بمیان گل شل و وارفته ای فرو می رفت. سراسر لایه خشکیده خاک پوشیده از گلهای بنفش بود که تا بیدستان سایه افکن مقابل ادامه داشت.

به بیدستان رسید. محل خطرناکی بود. فاصله درختان بید را آب سبز رنگی فرا

گرفته بود. روی آب را لایه ای از خزه می پوشانید. بر روی این لایه خزه ای مرغان مختلف با پرهای الوان کوتاه و بلند شنا می کرد. آدم همیشه از این آب وحشت داشت. ته این آب پر از گودالهای عمیق چاه مانند بود. که امکان داشت او را بدرون خود بکشاند، از اینرو آدم با احتیاط و با چسبیدن به ریشه های بید با هزار مکافات از آن آب گذشت و وارد بیشه گوک بترن^۱ آکچاساز شد. این اسم را آدم روی این بیشه گذاشته بود و اسم اصلی آنرا نمی دانست. و در واقع نیز این بیشه چنان انبوه بود که اگر به بالا می نگریستی قادر به دیدن آسمان نمی شدی. بیشه زار پر از لاک پشت، مار، روباه و خوک و انواع اقسام پرندگان بود. هر شاخه و لابلای هر پیچک پر از لانه پرنده بود کنار هر کندوی بزرگ یک لانه پرنده دیده میشد. این قسمت را هم پشت سر گذاشت. روز از نیمه می گذشت. نزدیک چنار تناوری رسید. درست بر نیک درخت لانه بزرگ لک لکی بود. و سایر شاخه هایش نیز از لانه های متعدد کوچک و بزرگ آذین یافته بود. از هر لانه ای جوجه ها سر خود را بیرون آورده و دهان زرد و گشاد خود را گشوده بودند و از جیک جیک هزاران جوجه قیامتی بر پا بود. آدم به چنار تکیه داد و اندکی رفع خستگی کرد. گرد نان بزرگی که از یک ده ایلاتی گرفته بود و در دستمال کوچکی، بر کمر داشت هنوز دست نخورده بود. در اطراف باطلاق درختان انجیر سبز شده بود. درخت انجیری را انتخاب کرد تصمیم گرفت انجیر زرد شیرین چون عسل را قاتق نانش سازد. آدم از صدای جیک جیک جوجه پرندگان سرسام گرفته بود. با لبخند به شاخه ها نگریست. صدها جوجه با دهان گشاد و باز داد و قال راه انداخته بودند.

آدم گفت: «وای که اجاقتون کور بشه با این داد و قال زمین و آسمونو بهم دوختین.» هر چه به چمنزار نزدیک میشد ناشکیباتر میشد. دلش با هیجان شیرینی می طپید. سابقاً نیز چندین بار باین درخت چنار برخورده بود ولی اسم مناسبی برایش نمی یافت. اسم چنار را گذاشت. «مزرعه پرنده» با خود می گفت: «اینجا از زمین و آسمان پرنده سبز میشه، این مزرعه پرنده س، مزرعه ای یه که جوجه پرنده هائی با دهن گشاد و زرد درش روئیده» دهانهای باز و گشاد پرنده ها او را به خنده وامی داشت و از ته دل قهقهه می زد. از گودال سیاه گذشت، برکه چاه مانندی بود با خزه های سیاه رنگ. یکبار در گذشته شب بزرگ اسب را در این برکه کدرو تیره دیده بود. آب سیاه بود و اسب سیاه، و هر دو بهم آمیخته و جاری شده بودند! و آدم رموک و ترسیده گلوله ها را میان این برکه شلیک کرده

بود. آب آنچنان غلیظ و گل آلود بود که از ضربه گلوله‌ها حتی قطره آب به بیرون نمی‌جهید.

آدم پس از گذشتن از «گودال سیاه» ناگهان با چمنزار رو برو شد. چمنی سبز و تروتازه زمین را فرش می‌کرد در این چمنزار از گل، زنبور و پروانه و پرندۀ خبری نبود. تنها چمنزاری صاف و یکدست گسترده بود. خسته و مانده در چمنزار نشست. آفتاب دیده نمی‌شد ولی از تاریک شدن تدریجی هوا معلوم بود که آفتاب در پشت آناوارزا در حال فرو رفتن است. نور آفتاب قسمتی از چمنزار را روشن می‌کرد. و قسمتی دیگر در سایه فرو رفته بود. سایه رفته رفته از عرض و طول گسترده‌تر میشد. در آسمان چمنزار پرندۀ ای پر نمی‌زد.

آدم در حالیکه آه می‌کشید گفت: «اینجا هم نیست» در حالیکه در این حوالی تنها جایی که یه اسب می‌تونه بره همین چمنزاره!... پرندۀ و زنبور هم اینجا نمیاد... هیچ جونداری اینجا نمیاد.»

پس از رفع خستگی از جای برخاست، بسرعت چمنزار را زیر پا گذاشت و جستجو کرد. در حاشیه چمنزار آب زلال با بسترشنی با سرو صدا جریان داشت. آدم وارد آب شد، و راه افتاد، آب زلال تا مچ پاهایش می‌رسید، رد پای هیچ جانوری اعم از اسب، پرندۀ و لاک‌پشت بچشم نمی‌خورد. آدم برگشت و به جای پای خود در بسترشنی آب نگرست. از آب خارج شد وارد چمنزار شد و تا انتهای آن رفت. هنگام گذشتن از چمنزار بوی تند خلنگ آبی بمشامش خورد. با همه جستجو بوته خلنگ را نیافت. در حاشیه انتهای چمنزار نیز اندکی نشست.

بعد فکر کرد: «آفتاب غروب نکرده باید خودمو به کوپروک سیز آغاچ^۱ برسونم شاید اسب اونجا باشه» پای درخت، چشمه خنک و گوارائی می‌جوشید. آدم خیس عرق بود. تمام تنش بوی ترشی عرق میداد. با اینکه بینی آدم به این بوی عادت کرده بود، با اینهمه باز بوی تند عرق تنش را حس می‌کرد.

بی‌بروبرگرد اسب می‌بایست در کوپروک سیز باشد. امکان نداشت در محل دیگری باشد حتماً آنجا زیر درخت در حاشیه پر گل استخر پای راستش را زیر شکم گذاشته و لم داده است. و با چشمان درشت هشیار مواظب دور و اطراف خویش است. اگر آنجا نبود باید در مصطفی کچل^۲ باشه. آنجا هم نباشه حتماً در کرد قیزی^۳ است. آنجا

هم نبود باید در کرم‌ن چیچکی دنبالش گشت. اگر در هیچیک از این محل‌ها نبود پس دود شده و به آسمان رفته است. حتی یک عمر دنبالش بگردی باز هم قادر به پیدا کردنش نخواهی شد: «پسر! یه عمرم لازم باشه دنبالت می‌گردم! پسر! کردند! تا وقتی که چشم از سو بیفته، تا وقتی که ریشم مثل پنبه سفید بشه و تا رونافم برسه، تا وقتی که زانو هام ورم بکنه و آب سیاه بیاره تا وقتی که دارم آخرین نفسمو می‌کشم بازم ولت نمی‌کنم و دنبالت می‌گردم. پسر! بازی‌هائی که تو داری سر من در میاری اسمشو گذاشتی شجاعت، لجاجت و عناد اما کارائی که ما می‌کنیم گه سگ هم نیس؟ ما هم قد تو دل و جرئت داریم!»

غرو بدم به کویروک سیز رسید. از اسب خبری و اثری نبود. خسته و وامانده بر سر چشمه زانوزد تکه بزرگی از گرده نان را با کمی پنیر خورد. آدم در میان ابری از انبوه پشه فرو رفته بود. پشه‌ها در اطرافش می‌خروشیدند. آخرین لقمه از گلویش پائین نرفته همانجا بخواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد غرق عرق بود و آفتاب برویش می‌تابید. گرما، سنگین و چسبناک و زرد و بخار آگین بود.

چشمانش را مالاند. بطرف مصطفی کچل راه افتاد. از آنجائیکه مصطفی کچل همیشه برگ خشکیده به یقه کتش می‌زد، آدم اسم این تپه را مصطفی کچل گذاشته بود زیرا در دامنه این تپه که وسط باطلاق قرار داشت درختی بود که شاخ و برگ نک آن خشکیده بود فقط پائین تنه درخت کمی برگهای سبز داشت و درست شبیه مصطفی کچل بود. محلی هم که اسمش را گذاشته بود کرد فیزی محوطه‌ای بود پر از گل‌های مختلف و قره‌قاپی، رنگ و قد ساقه و بوته گلها متنوع و ناهماهنگ بود. سابقاً به دختر کردی برخورد کرده بود که لباسهای رنگ و وارنگ و پرنقش و نگاری می‌پوشید. با خود می‌گفت: «امروز پیدااش می‌کنم» وارد بیشه باریک و دراز تونل ماندی شد. توی آبی که پر از نیلوفر بود فرو رفت. آب غلغل از زمین می‌جوشید. به مصطفی کچل و کرد فیزی سرزد. خبری از کردند نبود. به دلی آغاج^۱ رفت، سه بار به سنبل تکه‌سی سرزد.

در سنبل تکه‌سی به پرندۀ ای برخورد برنگ سبز خاکستری که اندامی درشت و پاهای کلفتی داشت و قدش به بلندی قد یک آدم می‌رسید. خودش هم نمی‌دانست چرا اسم این محل را سنبل تکه‌سی گذاشته بود. این اسم همان لحظه بنظرش رسیده بود. نزدیک پرندۀ شد. پرندۀ رم نکرد. دست بر گردن دراز پرندۀ گذاشت، عکس‌العملی

نشان نداد. یکی از بالهایش زخمی و آویخته بود. به زخم نگاه کرد زخم کرم گذاشته بود. از انباشن نمک در آورد و روی زخم کرم گذاشته پاشید. پرنده از هول جان پرید خود را از دست آدم رها نید و کمی دورتر بر زمین نشست، با یک بال حسابی حرکت کرده و رفته بود.

«پسر! این اسبوا امروز در قورت^۱ لا راویمافی پیدا می کنم.

هر چه امیدوارتر میشد شادتر و سرحال تر می گشت. با حالتی که انگار می رقصید یک راست به طرف قورت لا راویمافی راه افتاد: «اونجاست، کردند بی برو برگرد اونجاست.» تفنگ را از شانه برداشت آزمایش کرد، آماده شلیک بود. کاردش هم سر جای خود بود: «امروز کله اسبو میبرم و میرم پیش زنم» احساسات متضادی داشت. گاهی بخشم می آمد و گاهی خوشحال میشد. هر چه که به قورت لا راویمافی نزدیک می شد، آتش اشتیاق و خواهش نسبت به زنش بیشتر و سوزنده تر میشد. با خود غرغر می کرد «اونجاست. اگه اونجا نبود اینطوری ندلم برات نمیشد، اونجاست، اونجاست!»

وقتی نزدیک قورت لا راویمافی رسید چشمانش را بست و بحرکت ادامه داد، و چون چشمانش را گشود بجای نگریستن به روبرو به زمین زیرپایش نگاه کرد. هوا خیلی گرم بود و رفته رفته نیز به شدت بر لهیب گرما افزوده میشد. وقتی به قورت لا راویمافی رسید میان محوطه ایستاد. تفنگ را در دست راست سبک طننگین کرد. به دور و اطراف و پشت سر نگریست. لحظاتی به دور خود چرخید. هیچ جنبنده و سایه ای ندید. آفتاب بخارا آگین بود. بر زمین زانو زد.

آهسته با خود گفت: «باید برم یوره گیر، این کافرو نمیشه پیدا کرد»

با ادای کلمه کافر انگار که به یک چیز مقدسی فحش داده باشه. ترس ورش داشت، کمی استراحت کرد. با دندان قروچه در دل تکرار می کرد: «کافر، کافر، ریدی به کاسه کوزه م... پیش سر و همسر سکه یه پولم کردی، پیش کسی نمی تونم سر راست بکنم. یه عمر جون کندم یه لقمه نون پیدا کردم اونم تواز دستم گرفتی، آلا خون والا خونم کردی... از زن مثل برگ گلم جدام کردی» یک چیز گلوله ای آمد و راه گلویش را گرفت. اگر گریه می کرد سبک و راحت میشد. مدتی زیر تابش آفتاب

عرق ریزان و بی حرکت بجای ماند. عرق مثل آب از سر و صورت و پشت و پاهایش جاری بود. با خوشحالی از جا پرید: «بی برو برگرد در گل فاطمه‌س»!

در ایامی که در کوهستانهای بولوژاندارم بود، آنجا به یک بوته گل بسیار درشت زیبائی که قدش به بلندی قد یک آدم می رسید، برخورد کرد که از زیبائی آن حیران مانده بود. در آکچاسازهم گلی به این درشتی و بزرگی ندیده بود. از دهاتی ها اسم گل را پرسیده بود، گفته بودند اسمش گل فاطمه ست. یکی از این گلهای خوشه ای دامنی را پر می کرد. در همان محلی که آدم به آن اسم گل فاطمه داده بود. شبیه این گلهای درشت خوشه ای فراوان بود.

آدم در گل فاطمه میان گلها راه می رفت. قد گلها از قد آدم فراتر بود و در میان بوته ها گم شده بود.

تاریکی شفافی فرا می رسید. یک تاریکی دلنشین چون روز درخشان... قسمتی از شب روشن بود روشنائی بیشتر و بیشتر میشد و در قسمت دیگر تاریکی شدیدتر و گسترده میشد. آدم از این تاریکی عجیب وحشت زده شد، داشت از ترس زهره اش می ترکید. و درست در همین لحظه صدای سم اسب را شنید. اسب از روی گل ها لغزید و گذشت و آنی چون دودی باریک شد و دور گشت.

تا آدم تفنگ را سر دست بلند کرد، اسب از نظر ناپدید شده بود.

آدم با خود گفت: «امروز دوباره برمیکرده. باین جا عادت کرده. خوشش میاد، عاشق گل فاطمه‌س. گرما چون سنگی بر شانه هایش سنگینی می کرد. با آنکه بسختی نفس می کشید باز براه ادامه داد.

گل های درشت گل فاطمه در میان گرمای بخار آگین زیباتر و رویائی تر بنظر می رسیدند.

ممد تا کمر، آغشته به گل ولای دم در خانه کرم کرده ایستاده بود. با آنکه هنوز بیش از نیمه آفتاب از پشت کوهستانهای گاورداغی^۱ بالا نیامده بود لکن گرمای هوا چون شمشیر تند و تیز بود. فاصله خانه ها سایه روشن بود. ممد از در خانه کرم کرده به راه افتاد. تلوتلو می خورد، از جاده وسط ده تا غوزک پا میان گردوغبار، تا در خانه سلور گلین رفت. لحظه ای دم در خانه او ایستاد بعد دو باره برگشت. خانه ها مبهم و نامشخص دیده میشد. برای خود ممد هم عجیب بود که چگونه با این حال و در تاریکی شب، توانست ده وای وای را پیدا بکند، و چگونه و از چه راه هائی بی آنکه بوسیله ژاندارمها دستگیر شود و یا با کسی برخورد نماید. خود را به اینجا رسانیده بود. نکند هنگامیکه خود را در آب آسیاب رها کرد آب او را با خود تا اینجا آورده است. آیا بطور غریزی و غیرارادی باینجا آمده بود. یا ساری امت او را باینجا آورد؟ چهره ساری امت دور و مبهم در نظرش مجسم شد.

در خانه سیفعلی نیز لحظاتی ایستاد. با نگاهی تهی باطراف می نگریست و چیزی را نمی دید. بعد نزدیک درخت تنومند آمد و ایستاد. گیل باطلاق از اندامش روی زمین می ریخت. قنداق تفنگش نیز آغشته به گل بود. تیره گیها به روشنی گرائید. آفتاب داغ چون توده انبوه آتش بر علفهای خاکستری، جاده غبارآلود و بر خانه هائیکه انگار داغ و برشته است تابیدن گرفت.

ممد با آن تفنگ و دور بین، با قطار قطار فشنگهای آویخته، با خنجر بسته به کمر و با کلاه فینه سرخ نهاده بر سر شبیه پسر بچه درشت اندامی بود که قصد دارد رل راهزنی را بازی بکند. قبلاً کمی پیش از طلوع آفتاب چند زن و مرد ممد را در ده دیده بودند ولی جلب نظرشان را نکرده و اهمیتی به او ندادند.

ممد که لحظاتی زیر درخت تناور ایستاده بود باز بر راه افتاد. گیج و منگ و بی هدف

وسط ده راه افتاد.

اولین کسیکه ممد را دید ابراهیم چوچوک^۱ بود. بعد حسام او را دید. آمد و به هوجافرها^۱د گفت:

— یه مرد مسلح که شکل و قیافه^۱ بچه هار و داره وسط ده میگرده، کی ممکنه باشه؟
هوجافرها^۱د عبوس و گرفته دم در خانه اش ایستاده بود. سوختن خرمنها کمرش را شکسته بود و هیچ راه چاره ای بنظرش نمی رسید. نگاهی به وسط ده انداخت. مرد ریز نقشی را دید سراپا گل آلود و غوز کرده، که تلوتلو خوران پاهای بی حس و ناتوان خود را میان گرد و خاک راه دنبال خود می کشانید. بلافاصله رفت پیش سیفعلی و گفت:
— سیفعلی، سیفعلی یه دقیقه بیا بیرون. بیا ببین موضوع چیه... یه نگاهی به این یار و بکن!

حسام باتفاق هوجافرها^۱د به مرد ناشناس نزدیک شدند. حسام گفت:
— همینطوری وسط ده سرگردونه. دم در یه خونه می ره، کمی اونجا وای میسه، دو باره راه میفته.
بعد داد زد:

— سیفعلی، سیفعلی حالا بیا بیرون.
بعد به مردی که انگارتوی خواب دارد راه می رود نگریست و گفت:
— چه قدر جالب و عجیبه، سراپا مسلحه. کی ممکنه باشه؟
بعد سایر دهاتی هانیز از ماجرا باخبر شدند. اندک زمانی زیر درخت پراز جمعیت شد. همه نفس ها در سینه حبس با ترس و کنجکاوی مردی را که تلوتلو خوران انگارتوی خواب راه می رود به تماشا ایستادند. مرد رفت، برگشت، ایستاد، راه افتاد، چیزهائی زیر لب زمزمه کرد، درست از کنار جمعیت گذشت بی آنکه چیزی ببیند و بشنود. این حالت تا زمانیکه قوجاعثمان با دیدن جمعیت عصا زان خود را پپای درخت رسانید ادامه داشت. قوجاعثمان پای درخت رسید. دست برد ابروی راستش را به سوی بالا کشید و به سوئی که جمعیت نگاه می کرد، نگریست و گفت: «آی امان، امان، خوابم یا بیدار؟ خوابم یا خیالاتی شدم؟ دارم خواب می بینم؟»

دست و پایش لرزیدن گرفت. چو بدستی از دستش رها شد. ابروی راستش را بالا برد و نگریست. و خطاب به جمعیت گفت: «امان، امان. نگاه کنین ببینین اسلحه هم

۱— ابراهیم بچه.

داره؟»

جمعیت با هیجان داد زدند: «مسلحه»

قوجاعثمان لنگ لنگان و نفس نفس زنان به سوی ممد دوید. باورسید و درآغوشش کشید و گفت:

— پسر، خوش اومدی. امید ایام ناامیدی من. میدونستم که میایی. میدونستم که تو این روزای سیاه مارو تنها نمیذاری. قوجاعثمان ناله کنان ادامه داد:

— سوزوند. خرمنمونو، قوت زمستونمونو سوزوند و خاکستر کرد. سراسر دشت آناوارزا را به آتش کشید. می بینی به چه حال و روزی افتادیم؟
در این بین هوجافرها هم به نزدشان آمد. قوجاعثمان در حالیکه با یک دست ممد را بغل گرفته بود با دیگر دست، دست هوجافرها را گرفت و گفت:
— بیا، اینم شاهینم، اومده. بهت نگفته بودم؟ نگفتم که اون مارو تو روزهای بدبختی تنها نمیذاره بهت نگفته بودم؟

همه دهاتی ها زن و مرد و بچه پیر و جوان آمدند و دورشان حلقه زدند. مدتی در محاصره جمعیت بودند. ممد بهت زده با چشمان تهی و بی حالت جمعیت را می نگریست. عکس العملی در چهره اش دیده نمی شد. خطوط چهره اش کمترین حرکتی نداشت.

جمعیت خاموش بود. از کسی کوچکترین صدائی بر نمی خاست. هوجافرها گفت:

— قوجاعثمان یه بلائی سر این پسر اومده. نگاه کن سراپا گل ه. لباساش هم تیکه پاره س.

قوجاعثمان که تا آن لحظه متوجه حالت غیرعادی ممد نشده بود فریادی کشید وزیر بغل او را گرفت:

— شاهینم، پسر. چی بسرت اومده؟ این چه وضعی یه؟ شجاعم، شاهینم... هوجام قربونت برم نگاه کن بین شاهینم زخمی نشده باشه.
هوجافرها هم بازوی دیگر ممد را گرفت. و او را کشان کشان بخانه قوجاعثمان بردند.

پس از اینکه ممد را بردند، سر صحبت جمعیت باز شد. اما کسی اسم اینجه ممد را

برزبان نمی آورد و با کلمات «شاهین» و یا «او» از وی نام می بردند. همه همزمان حرف می زدند و کسی بحرف دیگری گوش نمی داد. روستائیان در اولین برخورد با ممد دستخوش یک حالت سرخوردگی و واپس زدگی شده بودند. باونگاه می کردند و با خود می گفتند: «آیا این بچه ریزه میزه، پریشان، غوز کرده و از حال رفته همان اینجه ممد معروفه؟»

دهقانان آمدند و دم در خانه قوجا گرد آمدند و باز خاموش ماندند. مدتی سر پا ایستادند بعد روی زمین پشت به پرچین نشستند و باز سکوت کردند. حتی بچه ها هم ساکت بودند، حتی بچه قنداقی ها هم نق نمی زدند.

توی خانه، هوجافرها دوش لباسهای ممد را کند و شلوار گل آلودش را به ننه قمر داد و گفت: «فورا بشورش». سراسر تنش را معاینه کرد. در ماهیچه پای راستش جای زخم گلوله ای دید. زخم عمیق نبود. بجز این زخم و خراشهاییکه در پروپایش بود مسئله نگران کننده ای وجود نداشت.

هر چه از ممد می پرسیدند جواب نمی داد. پس از مدتی هوجافرها متوجه شد که دندانهای ممد کلید شده است. گفت:

— عثمان آقا. یه بلای بزرگی باید سر این بچه اومده باشه. چیزی که این بچه رو به این حال و روز انداخته نه ترس مرگه نه برخورد با ژاندارما، محققاً بلایی سرش اومده. نگاه کن نه چیزی می بینه نه چیزی میشنوه.

ننه قمر دست و پای ممد را مثل یک بچه شست، صورتش را با آب گرم و صابون تمیز کرد. برایش رختخواب پهن کردند. و هوجافرها با دست خود او را در رختخواب دراز کرد. و ممد سر روی بالش گذاشته بخواب رفت.

ظهر شده بود. از جمعیتی که زیر گرمای آفتاب بجای مانده بودند، صدائی بر نمی خاست. خاک حیاط خانه قوجا عثمان مثل خاکستر تنور، داغ و سوزان بود. آفتاب مغز آدم را بجوش می آورد. ناگهان دلی موسلو^۱ از جا بلند شد. او بسیار قد بلند بود و صورت آفتاب سوخته ای داشت. با لنگهای درازش شبیه یک سگ شکاری بود.

در حالیکه بازوان بلندش را تکان می داد، داد زد:

— چی می خواین بگین؟ دیوونه ها! شاهین هم ریزه میزه س اما شکارشو ول نمی کنه. تو کوه ها با یه اردو جنگیده. حساب یه اردوی بزرگورسیده و برگشته. چرا

اینطوری خفه خون گرفتین؟ چرا ناامید شدین؟ بالاخره اومد به وای وای... اومده بدادمون برسه. شاهینم ریزه میزه س اما حتی عقاب هم از عهده ش برنمیاد. ای جماعت ناامید خدا نسلتونو از زمین ورداره.

جمعیت بجنب و جوش در آمد باز همه شروع به صحبت کردند. و لحظاتی بعد از خانه قوجاعثمان خروش و مهممه برخاست، همه با هم سرگرم صحبت و گفتگو بودند، شادی و امید نهفته در دلشان رفته رفته گسترده تر و عمیق تر میشد.

نخست زنها و سپس مردان و بچه ها از ته دل شروع به خندیدن کردند. حال و هوای عزائی که بر روی ده سنگینی می کرد آنی چون مه ناپایداری از میان رفت. و آن ابر سیاه خفقان آوری که بر روی آسمان ده سنگینی می کرد پراکنده شد.

می گفتند: «خواایده. حتماً بلای بزرگی به سرش اومده بود، حالا گرفته خوابیده. تو کوهستان با یه لشکر جنگیده، لشکرو شکست داده تنها ساق پاش کمی زخم ورداشته. کسی نمیدونه که چه بلاهائی بسرش اومده واسه همین که اونطوری گیج و منگ بود، انگار تو خواب راه می رفت.»

جمعیت کم کم پراکنده شد. ده جان می گرفت. ده عقابی را می مانست که آرام آرام و به تائی قصد گشودن چنگال خویش را دارد. آن روز در مطبخ همه خانه های ده لذیذترین غذاها پخته شد. خانه بخانه اهل خانه با هم سرگرم شوخی و تفریح شدند در ضمن فحشهای چارواداری هم چاشنی این شوخی ها بود. آبتال آشر^۱ که نزدیکیهای عصر از ماجرا باخبر شده بود طبل خود را برداشت و همراه با پسر سرنازن خود، توی ده راه افتاد. بلافاصله رقص های محلی شروع شد. سین سین^۲ رقصیدند. در آن شب گرم و چسبناک تابستان دور آتشی به وسعت یک خرمن جا خیس عرق شروع به رقص کردند. و شاید رقص سین سین در آن ده برای اولین بار آن شب اجرا شد. معمولاً در تابستان خیلی بندرت مراسم جشن برپا می شود و در صورت برگزاری جشن کسی سین سین نمی رقصد. اهالی آبادی های نارلی قشلا، یالز دوت، اوت سوزلی، اک ماشات، شیخ ممدلی و ده ده فاکلی از ورود ممد به وای وای باخبر شدند. و ساکنینش بلافاصله همانروز با اسب و ارابه خود را به وای وای رساندند و در جشن و سرور شرکت جستند. کسانی هم که موفق به رفتن وای وای نشده بودند در دهات خود به شادی پرداختند.

پس از خاتمه مراسم جشن و سرور باز در دل دهاتی ها از هفت ساله گرفته تا هفتاد

۱- آخرخه. ۲- نوعی رقص محلی که دور آتش انجام می گیرد.

ساله ترس ریخت و اندیشناک شدند. این ترس در دل همه دهاتی های آبادیهائیکه از حضور ممد در وای وای باخبر شده بودند رخنه کرد. می گفتند:

— بهتر نبود شبونه وارد ده میشد که کسی اونونینه؟ روز روشن وارد ده شده، اینو که بهش نمیگن شجاعت، از اینجور شجاعتا نکنه بهتره.

— اگه یه ار باب خبر بشه.

— یایکی از این سگای خبرچین ار بابا بوبره.

— اگه یه ژاندارم ببینه.

— آدم هم اینقد بی گذار به آب می زنه؟

— آخه این درسته. این کار درسته؟

— روز روشن بی خیال...

— آدم وارد ده میشه؟

— هر قدر هم ساده و بی خیال باشه، آخه یه یاغی روز روشن میاد ده؟

— اگه ده خونه پدرش هم باشه باز یه یاغی روز روشن اینطوری توده نمیاد.

— یه راهزن روئین تن هم باشه باز روز روشن تو چوکورا ووا اینطوری راس راس نمی گرده.

— اگه آدم شاهین هم باشه.

— شاهین هم باشه باز اینطوری به حکومت دهن کجی نمیکنه.

با همه این بگومگوها باز احساس غرور و افتخار می کردند. با آنکه ورود ممد به ده

در روز روشن باعث ترس و دلواپسی دهاتی ها شده بود ولی در عین حال دستخوش غرور و شادی بودند. می گفتند:

— قدش کمی کوتاهه اما مهم نیس، پسر یه دل داره قد یه سندون. اه... باین

بزرگی

سلور گلین گفت:

— اینجه ممد باید هم اینطوری وارد ده بشه.

دهاتی ها با شنیدن این جمله با خشم به سلور گلین چشم غره رفتند. سلور گلین متوجه

شد که قول و قرار را زیر پا گذاشته است. گفت:

— یعنی «اون»...، یعنی شاهین باید هم اینطوری بیاد.

و چون از نگاه دهاتی ها احساس کرد که هنوز او را نبخشیده اند با تأثر گفت: «پدر

پیری بسوزه، منو ببخشین دیگه هی... چ وخت اسم «اون» و بزبون نمیارم. «اون»، شاهین ما همینطوری روز روشن به چوکورا و امید کسی هم نمیتونه بهش بگه بالای چشمت ابروس. «اون» شاهین ما...»

موسلو پرید وسط. راه افتاد. خانه به خانه می گشت و می گفت «کجا رفت؟ زینل کجا رفت؟ یا لا ببینین زینل کجا رفته؟ اومدن اونون دیده؟ وقتی ما داشتیم «او» نو نگاش می کردیم زینل زیر درخت نبود؟ گردنشو دراز نکرده بود و انگار که میخواد قورتش بده نگاش نمی کرد؟

دلی موسلوشش نفر از جوانان ده را که از زیر خدمت سر بازی در رفته بودند دور خود جمع کرد و بطرف آکچا ساز راه افتادند.

یک ساعت و نیم بعد به حاشیه نیزار رسیدند. وارد بیشه شده در نیستانی دور هم نشستند و به تبادل درباره زینل پرداختند: بی تردید زینل، علی صفاییک را از حضور «او» در ده آگاه می ساخت. و او هم دهاتی ها و ژاندارمهای تحت فرمانش را روانه وای وای می کرد و او را دستگیر می کردند. آنها پس از اتخاذ تصمیم درباره زینل در نیستان از هم جدا شدند.

زینل با دیدن اینجه ممد در حالیکه دلش به شدت می زد بحالت دو روانه خانه علی صفا بیک شد. هنگام راه رفتن از شدت هیجان پاهایش بهم می پیچید. ضمن اینکه مشغول دویدن بود حالت سستی و رخوتی در درونش احساس می کرد. بفهمی نفهمی چیزی مثل پشیمانی دلش را می انباشت و بعد از بین می رفت. راستی این اینجه ممد هم آدم عجیب غریبی بود. حالتی داشت از جان گذشته و از دنیا به ستوه آمده. زن و مادرش را کشتند پسرۀ طفلکی را آواره کوه و کمر کردند. بطوریکه می گویند گروهبان عاصم هوای او را دارد. اگر گروهبان عاصم هوایش را نداشت کی کشته شده بود: «خیلی وقت پیش کشته بودن. یه الف آدمه. دماغشوبگیری جونش درمیاد»

زینل وارد حیاط اربابی شد. همانجا میخ شد و ماند. حس پشیمانی رفته رفته در دلش قوت می گرفت. احساس پستی و گنجهکاری می کرد. با ورود اینجه ممد حتی در دل او هم بارقه امیدی ولو بسیار اندک درخشیده بود. اینک شادی در دلش جای گزین پشیمانی شده بود. با خود زمزمه کرد:

— ای خدای بزرگ منواز این درد نجات بده. من چرا اینطوری شدم؟ یعنی نمی تونم

به ارباب خبر بدم.

درو وجود این پسرک چه سری بود؟ سحر بود، کرامت بود؟ زینل تا کنون دچار چنین دگرگونی نشده بود با خود گفت: «ازش خوشم اومده؟ از این حرومزاده خوشم اومده» بر فرض هم که اصلاً از او خوشش نیامده، بسیار خوب! پس این دگرگونی درونی را چگونه میشد تعبیر کرد: «نکنه برای این پسرۀ یه وجبی که دستاش تا مچ خونی یه دلم داره میسوزه؟» احساساتش را ارزیابی کرد، احساس دلسوزی نبود. بلکه هربار که اسم اورا بیاد می آورد درونش را شادی و اعتماد می انباشت، و بارقهٔ امیدی درونش خاموش و روشن میشد: «خدایا یعنی چه؟ این کار چه معنی داره؟»

در حالیکه زینل در این اندیشه بود که: «برگردم؟ برم بالا علی صفا بیک و بینم؟...» از بالای اربابی صدای علی صفا بیک برخاست که با خنده می گفت: — موضوع چیه زینل چرا اونجا خشکت زده. اما خودمونی هستیم خیلی توفکر بودی، بیا بالا بینم.

زینل سر برداشت. با چهره‌ای درهم و آشفته بروی علی صفا بیک لبخند زد. علی صفا جا خورد، تا کنون زینل را با این قیافه ندیده بود. دستش به سوی هفت تیر دسته صدفی رفت. سرپله‌ها آمد و گفت:

— زینل چته؟ چی شده؟

یک آن از دل زینل گذشت که: «باید بگم، دهم محاصره می کنن می گیرنش و شر اینجه ممد از سر مردم کوتاه میشه.» بعد در دل فریاد کشید: «نمیشه، نمیشه. نمیشه، نمیشه!»

زینل رفت و روی مبلی که مقابل ارباب بود چارزان نشست، لبخندی زد و کوشید که بخود مسلط بشود. سر صحبت را باز کرد:

— بعد سوختن خرمن کمر دهاتی‌ها شکسته، فنا شدن. یه روز صبح دیدم که

دهاتی‌ها هر چه آت آشغال دارن ورداشتن و می خوان دهو خالی بکنن. از حرفاشون فهمیدم که قصد دارن قبل از رفتن خونه‌ها رو آتیش بزنن. من هم اساس خونه رو جمع کردم بار بندیلمو دم در گذاشتم، اما نمی دونم هو جافرها از کجا پیداش شد و اومد، خیلی با دهاتی‌ها سرو کله زد تا اینکه نزدیکای ظهر اونارو مجاب کرد. دهاتی‌ها هم اساسشونو بردن خونه‌هاشون و از رفتن منصرف شدن. هو جافرها برای ما دردسر شده حتی قوجاعثمان هم دم در با گردن کج روی بار بندیلش نشسته بود، دعا می خوند و می گفت: «کاری نمیشه کرد نصیب و قسمت این بود.» منتظر گاری بود که از نارلی قیشلا بیاد و

اونو با خودش ببره. ارباب این هوجافرها دمه‌ره مارداره همه مردم ازش حرف شنوی دارن. علی صفا بیک که با شنیدن حرفهای زینل مثل لبوسرخ شده بود، چون فنرا زجا پرید و غرش کنان گفت:

— من، من، من... منو...

و بعد در حالیکه پاهایش را بر زمین می کوبید مثل دیوانه‌ها شروع به راه رفتن کرد. کف چوبی اطاق انگار که دچار زلزله شده باشد به لرزه درآمده بود.

— من، من حسابشومی رسم. یه پیشنهاد، که معلوم نیست کیه از کجا اومده اصل و نسبش چیه یه پیشنهاد به من... به من... شیری رو که دهاتی‌ها از پستون مادر خوردن از دماغشون می ریزم بیرون. کاری می کنم پشیمون بشن که چرا از رحم مادرشون بیرون اومدن... خوب گوش کن زینل یا زمستون امسال دهاتی‌ها از اینجا کوچ می کنن، یا بلائی سرشون میارم که توقصه‌ها بنویسن. من نمی ذارم اونا تو زمینی که اسبمو با ارزش ترین چیزی رو که داشتم دادم و صاحبش شدم بیشتر از این بمونن. من نمی تونم اجازه اینکارو باونا بدم. تو این دور و زومنه حق و حقوق و انسانیت همه از بین رفته. این حکومت و این قائم مقام هم خیلی ضعیفن... وقتی نمی تونن حق و حقوق مردمو حفظ بکنن مجبور نیستن که حکومت بکنن، حکومت نکنن کسی مجبورشون نکرده آقای من!

دندان قروچه می کرد، عرق از صورتش جاری بود و عضلات زیر گوشش می جهید، پلک ناسور چشمانش را باز و بسته می کرد و با تازیانه‌ایکه از پوست زیر شکم گاوانر ساخته شده بود بر چکمه هایش می کوبید.

— اونا هنوز منو نشناختن، نمی دونن چه بلاهایی که می تونم سرشون بیارم. اگه حکومت از حقوق من دفاع نکنه، من خودم خیلی خوب و خیلی هم حسابی بلدم از حقم دفاع بکنم... من نمیذارم کسی حتی پا روی سایه‌م بذاره، حتی رو سایه‌م، رو سایه‌م... من اون دعو... اون دعو... زیاد طول نمیکشه...

حرف زد، کف بر لب آورد، بالا و پائین قدم زد، به قوجاعثمان و هوجافرها دشنام داد. و برای هزار و یکمین بار تکرار کرد که چگونه دهاتی‌ها را از اراضی خودش خواهد راند. وقتی که از فرط خستگی سر جای خود نشست حالتی داشت که انگار در حال جان کندن است:

— کاری می کنم که خون قی کنن، خون. خون، خون خون قی کنن، خون، خون،

خون، خون... خوشی هاشونو مثل فتیله از دماغشون می کشم بیرون، فتیله فتیله، فتیله فتیله... تاوان بدهائی رو که در حق من کردن بد جورى پس خواهن داد. بدجورى، بدجورى، بدجورى پس میدن. خون، خون، خون، خون قى مى کنن!

سیگاری از جیب در آورد با دقت به سر مشتوک کهر با زد. زینل بلافاصله بلند شد و رفت با یک انبر کوچک آتشی از بخاری آورد و ارباب سیگارش را با آتشی که آورده بود روشن کرد. و سپس گفت:

— ا... زینل برادر شیربچه م، توهم نتونستی از عهده اونا بی مخا بریائی... اینطور نیست؟ در حالیکه اگه اونا تور و قبول داشتن و دھو خالی می کردن تا حالا کی صاحب ده و خونه زندگی شده بودن. خب، چه حال چه خبر؟ دیشب از ده شما از دور صدای طبل می اومد. موضوع چیه این بی سرو پاها بخاطر اینکه خرمناشون آتیش گرفته و سوخته جشن گرفتن؟

زینل بالحنی بی تفاوت و بی اهمیت گفت:

— یه عده کوه نشین توده ما هستن، اینطوری که من شنیدم گویا پسریکی شون سر بازی شوتوموم کرده اومده ده. واسه اونا جشن گرفته بودن... مسئله مهمی نبود. و سر و ته قضیه را هم آورد.

علی صفا باز گفت:

— من، من حساب اونا کوه نشینارم می رسم. به اونا توله سگا چند بار گفتم بیاین با من دست به یکی بکنین سراسر دشتو ضبط کنیم. اما اونا دیوثای بی عقل اونا دیوثای بی عقل قبول نکردن... من، من به اونا هم نشون می دم... زینل، چارپنج روز دیگه بمن یه سری بزن. دیگه باید قال این قضیه رو بکنیم. من که نمی تونم یه عمر با این بی همه کسا سرو کله بزنم. همین روزا ضربه قطعی رو به وای وای می زنم.

— بروی چشم ارباب.

— هم تو راحت می شی هم من.

— بعله ارباب.

— اینروزا دیگه بیشتر مواظب اوضاع و احوال ده باش. بنظر میاد که اونجا دازه خبرائی میشه. قاعدتاً بعد سوختن خرمنای می بایست میذاشتن می رفتن. خوب مقاومت کردن. تنها موضوع هو جافرها دنیس... چیزهای دیگه هم باید باشه. خوب دارن مقاومت می کنن. یه سرو گوشی آب بده. دهاتی جماعت ترسو میشه، تا آخر نمیتونه اینطوری

مقاومت بکنه. ته وتوی قضیه رو دربار چشم و گوشتو خوب باز کن.

کاش فکری رو که الان دارم دو سال پیش عملی می کردم یعنی اگه دو سال پیش می تونستم عملی بکنم خیلی خوب میشد. میدونی آخه یکی دو سال پیش قضیه مشکل تر بود، اون روزا حکومت مثل حالا نبود، دست و پای مارو بسته بود، به این حیوونا می گفت سرورما هستن. دهاتی ها هم خودشونو باد می کردن، تنها کالایچی خدا بیامرز حریف اونا بود. تنها همین کالایچی راهزن یک تنه نصف اونا رو ازده بیرون کرد. اما حالا با همهٔ مساعد بودن حال و اوضاع انگار نه انگار هیچی حالیشون نیس! اسباشونو میدزدن، دهشونو به گلوله می بندن، خرمنشو آتیش می زنن، ژاندارما اونا رو تا سرحد مرگ کتک می زنن بازم انگار نه انگار. زینل خوب چشم و گوشتو باز کن بین چی باعث شده که این ترسوهای وحشت زده اینقد دارن عناد می کنن.

— بروی چشم ارباب.

— زینل خود من خیلی پی کردم ولی چیزی سر در نیاوردم. کی اونا رو اینطور جری کرده؟

— من پیداش می کنم ارباب.

ازتوی خانه بوی گوشت سرخ کرده، شکار، بوی ترهانه و بوی پیاز داغ می آمد.

— زینل، یکی دو استکان بز نیم؟

— بروی چشم ارباب.

— زینل در میان آتش دوزخ دودلی می سوخت: «بگم، نگم؟ اگه یکی دیگه بیادوبه

ارباب خبر بده، اونوقت ارباب چی بمن می گه؟، نمیگه محبتام چشمتو کور بکنه؟ منم

میگم ارباب دهاتی ها به من شک دارن، همه چیزو از من پنهون می کنن، موضوع اومدن

اینجه ممد هم همینطور! من چیکار کنم!

سه نفر، موسلو، ساری سلیمان^۱ و احمد هر سه در سیاه خارستان زیر درخت بالای سیلاب رونشسته بودند و آرام آرام صحبت می کردند. موسلو موقع خدمت سر بازی گروهبان بود و بیست و هشت سال داشت؛ با قد بلند و اندام کشیده و شانه های پهن و پاهای کج و کوله و چشمان کشیده اش به یک سگ شکاری شباهت داشت. شلوار مخمل و چکمه ساق چین دار پامی کرد و قبل از دزدیده شدن اسب های ده، سوار یک اسب سرخ دورگه و زیبای عربی می شد. فرزند یکی یک دانه پدر مادرش بود و از زندگی رضایت داشت. سوار اسب میشد و ده به ده دشت آناوارزار ازیر پامی گذاشت. هنوز از دواج نکرده بود، تنها جوان عزب ده بود که تا این سن و سال زن نگرفته بود. مردی بود تندخوی و دلشکن، که در سراسر دشت آناوارزار به جرئت و پردلی شهرت داشت. خود را درگیر ماجراهای علی صفایک نمی کرد و در برابر ظلمی که او به روستائیان روا میداشت بازتابی نشان نمی داد و نادیده اش می گرفت. و وقتی که اسب سرخش را دزدیدند، چند روزی خشمگین شد، بدو بیراه گفت، و بعدش هم موضوع را ول کرد. موسلونا امید بود، عقیده داشت که سرانجام علی صفایک بهر تقدیر دهاتی ها را از وای وای بیرون خواهد کرد و سرو کله زدن با او بی حاصل است. و از این روی در هیچ کاری مداخله نمی کرد ولی از دور شاهد و ناظر تمامی اتفاقات بود و چیزی را از نظر دور نمی داشت و آنرا دنبال می کرد.

ساری سلیمان و احمد بیست و یک سال داشتند. آنها نیز تا به آن روز در هیچ کاری مداخله نکرده و بابی صبری در انتظار خالی شدن ده بودند، آنها نیز چون موسلومی اندیشیدند و معتقد بودند که حکومت مقتدر، حامی و پشتیبان علی صفایک است. و همه ژاندارمها تحت فرمانش هستند. از آن گذشته، او یک گله سگ فرمانبر مسلح در خانه داشت، و نیز ده چیک چک لاربا او بودند که ساکنینش از راه دزدی و راهزنی امرار معاش می کردند. با

داشتن اینهمه نیرو چگونه میشد با علی صفاییک سربه سر گذاشت و از عهده اش برآمد؟ دیر یا زود اهالی ده را خالی می کردند، موضع بی طرفانه و خنثای این سه مرد تا آمدن اینجه ممد به وای وای ادامه داشت. موسلوا دیدن اینجه ممد برای نخستین بار از خود خجل شد و در حیاط خانه قوجا عثمان با حس ناامیدی خود به مقابله برخاست.

موسلوه سلیمان گفت:

— برادر ساری، حالا ما به قلعه و تکیه گاه پیدا کردیم، می تونیم بهش پشت گرم باشیم. اون اومد. از سر کوه های بلند چوکورا و واپائین اومد. اون فعلاً باید منتظر موقعیت مناسبی باشه.

احمد گفت:

— باشه.

سلیمان گفت:

— اون فعلاً باید منتظر موفقیت باشه.

— اول ما باید امنیت جانی اونو تأمین بکنیم. اربابها و حکومت نباید بوبرن که اون تو ده ماست.

احمد گفت:

— چطور ممکنه نفهمن. روز روشن اومده توی ده.

سلیمان:

— آره روز روشن اومده توده.

موسلو:

— خیلی هم کار خوبی کرد. از زن و بچه گرفته تا پیرمرد صدساله اگه گوشت تشنوریزر یز بکنن باز نمی تونن چیزی از زیر زبونشون بکشن بیرون؟

سلیمان:

— نه نمی تونن.

— اگه اهالی روقیمه قیمه بکنن باز کسی اونولو نمیده.

موسلو:

— غیر از یه نفر.

احمد:

— غیر از زنل.

سلیمان:

— غیر زینل ...

موسلو:

— فعلاً ما سه نفر باید اونو نجاتش بدیم . مجبوریم اینکارو بکنیم .

احمد گفت:

— مجبوریم اینکارو بکنیم .

سلیمان:

— الحق که دل شیر داره .

موسلو با خنده گفت:

— دل شیر داره . و حالا باید نجاتش بدیم .

— زینل اونو دید؟

سلیمان:

وقتی که اون داشت توی ده قدم می زد زینل نزدش بود . و وقتی که قوجا عثمان اومد و به اهالی گفت که اون اینجه مدمه رنگ زینل زرد شد و یه دفعه دیدم که غییش زد . انگار آب شد و رفت توی زمین .

— فکرمی کنین رفته به علی صفاییک خبر داده؟

— میشه که خبرنده؟

— کارش همینه .

— شاید هم هنوز نگفته و تصمیم داره بگه .

— شاید هم رفته و علی صفاییک و پیداش نکرده . میخواد پیداش کنه و بهش بگه .

— اگه گفته بود تا حالا ژاندارما دهم محاصره می کردن .

— شاید علی صفارفته باشه قصبه .

— بالاخره برمیگرده .

موسلو:

— قبل از اینکه موضوع آفتابی بشه و ژاندارما دهم محاصره بکنن ...

— قبل از اینکه اونو گیر بندازن .

— ما باید زینل رو پیداش کنیم .

— اگه چیزی به علی صفانگفته باشه .

— امروزنگه، فردامیگه، فردانگه بالاخره یه روزی میگه...
— آره میگه.

— باید زینل رو پیدا کنیم.

موسلو آدمی بود تندخو، کم حرف، رُک و بی پرده حرف می زد و کوچکترین عیب و نقص را که در کسی می دید صاف جلوروی طرف می گفت و بخاطر همین خصوصیات باومی گفتند دیوانه است.

دلی موسلو شبیه سگ تازی باریک اندام بود که پاهاى درازى داشت. صورتش هم شبیه صورت سگ تازی بود. هنگام دویدن هم خیلی سریع مثل تازی می دوید. تصمیم قطعی گرفتند. خنجری در آوردند و دست بر روی آن نهادند و قسم خوردند. بعد برخاستند. و به طرف نقطه ای که رود چیک چک لار که به دشت جاری میشد راه افتادند. قرار بود آنجا بانتظار زینل بمانند. زیرا زینل خواه ناخواه می بایست از این راه می گذشت. زینل برای دیدن علی صفا بناچار می بایست از این نقطه رفت و آمد می کرد. در آغار رودخانه، نیستان وسیعی بود مثل جنگل در اندر دشت و پوشیده از نی. نزدیکهای ظهر وارد نیستان شدند و در سه چار قدمی جاده داخل انبوهی از نی پنهان شدند.

سیفعلی پیش هوجافرها آمد و گفت:

— زینل توده پیداش نیس. رفته.

هوجافرها در حالیکه آهی می کشید، گفت:

— خیلی بد شد. «اون»م که حالش مساعد نیس خیلی ضعف داره. طفلکی مریضه. انگار که فلج شده! حتی نای اینکه ماشه رو فشار بده نداره. چطوری میتونه از عهده ژاندارما بر بیاد. اونم این همه ژاندارم.

سیفعلی پرسید:

— چطوری مخفی ش کنیم؟

هوجافرها گفت:

— بد موقعی رو انتخاب کرد. الان وقت پائین اومدن به دشت نبود. وقتش نبود اما

طفلکی مسخ شده بود. دندوناش کلید شده، تازه تازه داره از هم وامیشه. لب به هیچی نمیزنه. بنظر تو کجا مخفی ش کنیم؟ به آنی همه اهالی ده من جمله قوجا عثمان و سیران با خبر شدند که زینل غیبش زده است. و همه بخوبی می دانستند که کجا غیبش زده

است. هیجانی سراسر ده را فرا گرفت:

— کجا پنهونش کنیم؟

— کجا؟

— الانه که ژاندارما سر برسن.

— الانه که بریزن توده.

— وای شاهین وای!

— وای برادر وای!

— وای که نتونستیم یه چشم سیرتور و ببینیم...

— حتی صداشون شنیدیم.

— حرفهای شیرینشویه بارم نشنیدیم.

— دراین روزای سیاه...!

— یه پرنده کو چولو اومده و تویه بوته خارپناه گرفته.

— آخ که نتونستیم اونواز دست مرغای شکاری نجات بدیم.

— حیف نتونستیم با اون توشادی و غم و غصه شریک بشیم.

— کجا پنهونش کنیم؟

— کجا پنهونش کنیم که پیداش نکنن.

— کجا؟

— این زینل هیچ انسانیت سرش نمیشه؟

— آدمیت سرش نمیشه؟

تمامی اهالی ده چون یک مغز واحدی فکر می کردند، ناراحت می شدند، خشمگین می گشتند و بهت زده و حیران در انتظار هجوم ژاندارمها بودند. در جستجوی محلی برای پنهان کردنش بودند، و چون نمی یافتند، ناامید می شدند. گاهی امیدوار می شدند و گاهی دلشکسته و پریشان حال. و گاه دل و جرئت پیدا می کردند و درصدد مقابله برمی آمدند و گاهی نیز دستخوش ترس و وحشت شده گوشه می گرفتند.

— کجا باید قایمش کنیم؟

— کجا؟

قوجا عثمان گفت:

— یه دقیقه ساکت باشین خدا نسلتونو ورداره، یه دقیقه خفه شین...

اما راه حلی نشان نداد.

— ژاندارما از کجای می دونن که خونه کیه؟

— وقتی دارن اینخونه رومی گردن می بریمش اون یکی خونه.

— این خونه...

— یه دقیقه ساکت باشین خدا نسلتونو ورداره. یه دقیقه خفه شین...

— اگه حتی استخونامونو بشکنن...

— ریزر یزمون بکنن.

— زیر کتک بکشنمون.

— جای اونوبکسی نمی گیم...

— همه زبون بریده ولال میشیم.

— همه ازدم، حتی اسب و سگ و گربه هامونم لب از لب وانمی کنن.

— اون اسب هم نداره.

— حتی یه پرنده و مورچه مونم لب وانمی کنه.

— یه دقیقه ساکت بشین خدا نسلتونو ورداره، حالا یه دقیقه خفه بشین...

— ببریم آکچاساز اونجا قایمش کنیم.

— ببریم قلعه آناوارزا.

— اوک سوزلی ها مردهای خوبی هستن.

— دوست و برادرن.

— پشت قلعه آناوارزاده حاجی لاره.

— پشت قلعه آناوارزا وطن کردای لکه.

— کردای لک مثل عقاب بودن.

— اون کردای لک و حالا دیگه فقط توقصه ها میشه پیدا کرد.

— چطوری قایمش کنیم؟

— کجا قایمش کنیم؟

— یه راهزن بود به اسم رشید کرد. وقتی می رفت توی صخره های آناوارزا کسی

نمی تونس پیداش بکنه.

— سابقاً این دهات جنگل بود، اگه یه لشکر توش می رفت گم می شد.

— حالا چیکار باید بکنیم؟

— کسی رو که اینهمه آرزو شوداشتیم اومد.

— قربون قدمش بریم.

— یه دقیقه ساکت باشین خدا نسلتونو ورداره، خفه شین حالا، از پشت هر تپه یه آفتاب سر می زنه. حالا ساکت باشین، کمی تحمل کنین.

دهاتی ها دسته دسته گرد هم جمع می شدند و درباره زینل بحث و گفتگو می کردند. زنها زن زینل را دور کرده بودند و مرتب از او می پرسید: «به علی صفا یک میگه؟ نمیگه؟»

و «او» قوز کرده، توی رختخواب کنار بخاری بی حرکت و با لب و لوجه آویزان خوابیده بود. اهالی ده از بچه ها گرفته تا سالمندان دچار یک حالت اندوه، انتظار و هیجان بودند. همه عصبی و بی قرار بودند.

آن شب تا صبح دهقانان بی آنکه پلک روی هم بگذارند با اعصاب متشنج و کشیده بانتظار هجوم ژاندارمها و شنیدن صدای شلیک گلوله نشستند. اما اتفاقی نیفتاد. و صبح که دمید همه خسته ولی خوشحال بودند.

سراسر روز و طول شب را باز بانتظار ماندند، اما کوچکترین حادثه ای پیش نیامد. درباره اینکه زینل کجاست و کجا ممکن است باشد به تبادل نظر پرداختند. زینل غیش زده بود. حالا که سروکله ژاندارمها درده پیدا نشد پس زینل کجا رفته است؟

— باید یه مخفی گاهی براش دست و پا کنیم.

همه هم و غم دهقانان براین بود که بتوانند در چوکور او و او دشت آناوارزا هر جا که شد، پناهگاهی برای اینجه ممد دست و پا بکنند اما نتیجه نداشت. البته نقاطی به نظرشان می رسید لکن اطمینان بخش نبود.

در مورد او حتی به چشم خودشان به پدر و مادر و برادرشان نیز اعتماد نمی کردند. دلی موسلوبا لنگهای درازش شبیه سگ تازی بود. با آن صورت دراز، دماغ پهن و چشمان کشیده شبیه آن سگهای شکاری بود که بدنبال شکارزمین را بومی کشند. پنج شش رهگذر از جاده گذشت. چوپانی رمه اش را از نیستان رد کرد. ولی از زینل خبری نشد. آفتاب پائین آمد و سایه ها دراز شد ولی زینل نیامد. از بین خودشان نگهبانی انتخاب کردند و بقیه خوابیدند. بیدار شدند باز زینل نیامد. ناگهان صدای پای رهگذری که از جاده می گذشت آنها را از جای پرانید. آمدند وسط جاده و صدا دادند: «وایسا

مسافر». رهگذر ایستاد.

موسلو گفت:

— سلام زینل.

زینل:

— سلام!

— زینل منتظر تو بودیم. دیر کردی.

زینل:

— هاه؟

— دیر کردی.

زینل باز انوان سست روی زمین نشست.

موسلو گفت:

— پاشوزینل، پاشوهمراه ما بیا. کاری باهات نداریم پاشوزینل پاشو.

سلیمان و احمد زیر بازوهای او را گرفتند و از زمین بلندش کردند. زینل به سختی

راه می رفت پاهایش بهم گره می خورد.

موسلو گفت:

— نترس زینل. باید تن به تقدیر داد. هر انسانی جزای عملشومی بیند. هیچ نترس

باشه؟ ترسیدن فایده نداره...

نزدیکهای ظهر به آکچاساز رسیدند. وارد جنگل تاریک کاج شدند. از انبوه درختان

کاج آسمان دیده نمی شد.

موسلو گفت:

— زینل بشین، خسته شدی.

و بعد سیگاری پیچید و بمیان لبهای زینل گذاشت. لبان زینل می لرزید. روی

رمین نشست. و گفت:

— منونکشین. من خیلی چیزا میدونم. شما بعد از این میتونین از وجود من استفاده

بکنین. میدونم که آوردین منو اینجا بکشین. ولی خواهر می کنم اینکارو نکنین.

موسلو گفت:

— آره آوردیم تورو بکشیم.

کاج ها، آسمان، گل ها، موسلو و دیگران بهم آمیختند. یک پروانه بسیار درشت

نارنجی، بالها بهم جفت کرده، روی شاخه تمشکی نشسته بود و با پاهایش سر بزرگ و آبی رنگ، و چشمان درشتش را نوازش می کرد. زینل تنها پروانه نارنجی را با پاهای ظریف و نوازش چشمان برجسته اش می دید. پروانه نیز آسوده و آرام سرجای خود مانده بود و پرواز نمی کرد.

یک لحظه پروانه از نظرش ناپدید شد، همه چیز بهم آمیخت و مگس گزنده درازی شبیه زنبور با رنگ سبز فولادی روی گل صورتی رنگ تمشک خودنمایی کرد. مگس آبی، رفته رفته رنگ پولاد بخود می گرفت و درخشان تر میشد.

«منونکشین.»

موسلو هفت تیری را کشید. دوبار بر سر زینل شلیک کرد. زینل همانجایی که نشسته بود برخاک غلطید. سلیمان و احمد نیز هریک دوبار شلیک کردند.

پروانه نارنجی که از صدای شلیک گلوله برخاسته و بریک بوته لئونوروس نشسته بود از روی بوته لئونوروس داشت بهوا بلند می شد. مدام می نشست و برمی خاست، می نشست و برمی خاست. بعد بهوا برخاست. تا بالای بیشه به پرواز درآمد و در حالیکه هنگام پرواز اوج می گرفت و پائین می آمد به سوی مغرب روانه شد.

موسلو گفت:

— سقط شد.

احمد:

— خودش اینطوری خواست.

سلیمان:

— هر مسافری باید بمقصدش برسه.

در انتهای زمین باطلاق کمی دورتر از نقطه ای که آب گل آلودی از زمین می جوشید، گودال عمیقی کردند و زینل را با همان حالت مچاله شده ته گودال انداخته رویش را با خاک پوشانند. موسلو گفت:

— موقع بهار حتی خود ما هم نمی توانیم زینل رو پیدا کنیم. آب می جوشه و بالا

میاد و اونجا رومی گیره خسته بودند. و چون وارد ده شدند توان سر پا ماندن را نداشتند.

موسلو شبیه یک سگ تازی باریک و کشیده بود. شانه هایش کمی غوز برداشته بود.

سلیمان، موسلو را بیدار کرد:

— باد غربی شدیدی داره میاد. یالا بلند شو دیرمون شده.

— احمد کجاس؟

سلیمان گفت:

— همینجاس، زیر سایه بان منتظره.

موسلو بلافاصله پا شد، لباس پوشید و به راه افتادند.

خرمن های علی صفا را هنوز نکوبیده بودند. فقط از دیروز دریکی از خرمنها، خرمن کوب کار می کرد.

موسلو گفت:

— سلیمان. تو مزرعه بالائی رو آتش بزن. اول خرمن هارو می سوزونی بعدش هم خوشه ها و سنبله هارو.

احمد، تو هم راه میفتی طرف مستیک اولن و خرمنها و خوشه های اونجارو به آتش می کشی. منم خرمن کوبو آتش می زنم.

نیمه های شب بود که از خرمنهای کشتزار علی صفا یک شعله ها زبانه کشید. باد غربی تندی که از غروب شروع به وزش کرده بود و همچنان می وزید شعله های برخاسته از خرمنها را با خود تا عمق کشتزار کشانید. و آن شب تا سحرگاه کشتزارها و مزارع علی صفا بیک در میان شعله های آتش می سوخت، و در هموار دشت دریائی از آتش موج می زد.

اهالی ده ای وای و سایر دهات اطراف از خواب پریدند:

— خرمنای علی صفا داره میسوزه عده ای از بالای آلاچیق، عده ای از پشت بام ها و تعدادی هم از بالای درختان تا سر زدن آفتاب به تماشای خرمن های آتش گرفته ایستادند.

فوجا عثمان در پوست نمی گنجید. وارد خانه می شد، از خانه بیرون می آمد، طپانچه سرپرش را که پر کرده بود. توی کمر فرو می برد و بیرون می کشید. می گفت:

— که اینطور هو جافره اد بنده مؤمن خدا، حق با تست. هر کسی باید سزای عملشو ببینه، بعله، ای مرد دین و خدا. که دستات پر نوره، مرشد کامل... تا شاهینم تو خوابه خدا میدونه که چه ها خواهد شد. فقط کافی یه که سایه اون روی دشت چوکورا ووا بیفته. حتی اگه تا روز قیامت همینطوری آب دماغش بالا بکشه و بخوابه بازم سایه خشک و خالیش برامون کافی یه. فقط سایه ش... فقط کافی یه که مردم بدونن اون پاشوروی دشت چوکورا ووا گذاشته همین کفایت می کنه. اون کوهارو سوراخ میکنه و واسه

خودش راه واز می‌کنه. دهاتی جماعت هر اندازه که ترسو باشه بهمان نسب هم دل و جرئت داره. کافی یه که فقط یه تکیه گاهی داشته باشه ولو اینکه این تکیه گاه یه ساقه چاودار باشه.

نزدیکیهای ظهر خبر دیگری نیز در دهات پیچید. دیشب همزمان با آتش زدن خرمنهای علی صفا بیک خانه اش را نیز به گلوله بستند و هرچه اسب در طویله داشت بردند. خبر حقیقت داشت. علی صفا بیک که هرگز انتظار یک چنین حادثه‌ای را نداشت هار شده بود و در حالیکه خطاب به زنش می‌گفت: «من، من، من، من، خانم! مگه من، من من جز خوبی به این نمک شناس ها چیکار کردم.» مشت مشت موی سر خود را می‌کند.

وزنش نیمه گریان در حالیکه با شوهرش همزمان دهاتی ها را بباد نفرین گرفته بود می‌گفت: «چی داره به سرمون میاد، چه داره میاد؟»

— این کارشونوبی جواب نمیدارم. به این دهاتی های وای وای به این هار شده ها جواب دندون شکنی میدم. اگه من علی صفا بیکم این کارشونوبی جواب نمی دارم...

علی صفا بیک باور نداشت آنچه را که می بیند و می شنود حقیقت داشته باشد.
می گفت:

— چطور جسارت کردن خرمنای منو، خرمنای منو بسوزونن، اسبامو بدزدند، چطور
امکان داره؟ چطور؟ چطور؟ چطور؟ پشتشون به کی گرمه؟

زنش ضمن همفکری و همدردی با او می گفت:

— پشتشون به کی گرمه؟ حتماً یه پشت گرمی دارن. حتماً یکی هست که مثل چنار
پشتشونو بهش تکیه دادن بالاخره یکی هست...

— هر چی فکر می کنم عقلم بجائی نمیرسه که پشت گرمی اینها به کی یه. یه روز
می بینی همه کز کردن و ترسیدن، میخوان دھو ول کنن و بذارن برن و درست در
لحظه ای که رعب و رشون داشته و کارشون تمومه معلوم نیس چه اتفاقی میفته که جون
می گیرن، سرکشی و عصیان می کنن و رودر روی من وای می ستن اونم چه جور!
خرمنامو آتیش می زنن، یه روزم بی برو برگرد خونه رو به گلوله می بندن و خودمو
می کشن. اگر یه روزی اینا، این بی همه کس ها، این حق نان و نمک شناس ها، این
نمک خورای نمکدون شکن با پروئی بیان و قصد جونمو بکنن تعجب نمی کنم.

— این کافرا البته که می کشن. اینا محبت سرشون نمیشه. اگه تو نبودی،
عارف صاعم بیک مثل دهاتی های آک مزار پدر همه شونو در می آورد. چه بهتر که همین
کارو می کرد. چه بهتر که جلوش وای نمی ستادی. آ... خ حیف از محبت و انسانیت!
آ... خ که برای اینا خوبی و انسانیت نیومده...

— زینل هم نیومد. چی به سرش اومده؟ اینجور موقع ها زینل منوتنها نمی داشت، برای
من خبر می آورد. می ترسم بلائی سرش اومده باشه. کی، کی، کی، اینکارو کرده؟
این او باشارو کی اینطوری تحریک میکنه؟ کی به اینا اینقد جسارت داده که خرمنامو

بسوزونن، اسبامو بدزدن، این کیه؟. اون هوجافره‌ادی دین و خدانشناس زوروش بمن نمیرسه. اون قوجاعثمان خرفت هم فقط حرف میزنه و گنده‌گوزی می‌کنه. پس این کیه؟ کیه؟ کیه؟

زنش با گردن کج ولحن جدی گفت:

— بیک، بالاخره یکی هست. همه به ما حسودی می‌کنن. کاشکی اصلاً اینجا نمیومدیم. کسی هم نمیدونه که ما اینجا چی داریم می‌کشیم. کسی نمیدونه که ما اینجا توی تب نوبه، تو گرما و پشه چه زندگی سگ بدتر از مرگی داریم. همه بما حسودی می‌کنن با چشاشون دارن مارو می‌خورن. همه ش می‌گن «مزرعه علی صفابیک» دیگه خبر بقیه شون ندارن. ندارن ندارن آخ... اون روزا یادشون رفته. اون روزائیکه تو با سم مستعار تایفون، سینه تو در صخره‌های توروس جلو فرانسوی‌ها سپر کردی و دشمنو تودریا ریختی، با یه دستهٔ چهل نفری که سلاحشون تفنگ چخماقی بود گردان مانیل رو اسیر کردی، اون روزا، اون روزا یادشون رفته. آخ... وقتی که تو بدون ترس و محابا با جونت بازی می‌کردی و سوره‌رم سوره‌رم گیتمز کادانا، فرانسر کوروشونو گچمز آداما^۱ اونا کجا بودن؟ تو خاک وطن باین بزرگی رو با خون خودت نجات دادی اما اونا چشم دیدن زمین دو هکتاری تورو ندارن... آخ...، تو از جونت گذشتی و وطنو نجات دادی... اون روزا که فرانسوی‌ها داشتن به حریم عصمت وطن ما تجاوز می‌کردن اونا، اوناییکه حالا چشم دیدن مارو ندارن گذاشتن و فرار کردن به کوه‌ها، توی سوراخ موش و لای بته‌های خار قایم شدن... همه شون، همه شون، همه شون زده بودن به چاک. دیروز توی قصبه دختر فنجان‌چی‌ها بهم گفت: «باز داری میری مزرعه؟» گفتم: «آره، دارم میرم مزرعه، آره قربون بازم دارم میرم مزرعه...» بعدش هم چشمموبستم و دهنمو واز کردم بهش گفتم: «دخترم! اون روزا که بابات توی (آدانا) زیر پرچم فرانسوی برای فرانسوی‌ها خوشرقصی می‌کرد و دم می‌جنبوند، علی صفابیک من، تایفون من، باهاشون می‌جنگید. می‌جنگید و خون می‌ریخت. دخترم، حالا چشم ندارین ببینین که یه تایفون، یه قهرمان استقلال صاحب دو هکتار زمین شده؟. آره دخترم؟!» وقتی این حرفارو بهش زدم خفه خون گرفت، بعدش هم دم درازشو گذاشت لای پاهای کته کلفتشومثل یه ماچه سگ گذاشت و رفت. بنظر تو کار خوبی نکردم؟

علی صفا بیک چنان غرق در فکر و خیال بود که حرفهای زنش را نمی‌شنید. زنش

۱- اسبامو هی میکنم جلونمیره گلوله فرانسوی توتنم فرو نمیره

پشت سر هم چندین بار پرسید: «بنظر تو کار خوبی نکردم، تایفون بیک! خوب کاری نکردم؟»

بیک که بخود آمده بود تند و تند گفت: «کار خوبی کردی جانم، بسیار کار خوبی کردی».

— همه با ما دشمنن. مزرعه ما شده یه نيزه و داره تو چشم چوکورا و اوامیره. تقصیر خودته. چقدر بهت گفتم همه رو از سیر تا پیاز برای مصطفی کمال پاشا بنویس. یکی یکی همه زو بهش حالی کن. تا اونم اون سر بازای فراری، اون خائنین وطن و، اون بی عرضه ها، اون دشمنای استقلال رو بکشه بالای دار، بالای دار.. اونقد بهت گفتم بنویس به مصطفی کمال که «پاشا، اونائیکه موقع «حزب استقلال» زورشون به تایفون تونرسید، الان دمشونو بیرون آوردن و مثل مار میخوان نیشش بزنن، گفتم که بنویس. آ.. خ که تو مهر بانی، خوبی، دلرحمی. دلت نمیداد آزارت به گرگ بیابون و مورچه زیر پا و مار سعی خزنده برسه، آخ که دلت نمیداد.»

آنگاه زد زیر گریه. و در حالیکه دامنش را بالا برده بود و تن و بدن خود را به شوهرش نشان می داد گفت: «بین حال و روز مو بین. بیا بین. بیان پاهامو، تن مثل گلمو بینن، بیان تماشا کنن، اگه انسان باشن اگه انسانیت سرشون بشه بینم دلشون طاقت میاره. پشه ها تنمو خوردن و درب داغون کردن.»

پاهای ملیحه خانم پر از جای نیش پشه و مگس بود. پشه ها تنش را نیش زده بودند و تمام تنش از نیش پشه زخم و زیلی بود.

علی صفا بیک نزدیک شد، گیسوان زنش را بوسید و گفت:

— گریه نکن ملیحه. من از عهده اینم برمیام. همونطوری که فرانسوی ها رو آلاخون والاخون کردم بحساب دشمنام هم می رسم. این زمینای این دشت حق ماست و حق به حق دار میرسه.

ملیحه خانم در حالیکه اشک چشمان درشت بادامی ش را پاک می کرد گفت:

— عارف صاعم بیک براحتی یه آب خوردن چرکس هار و ازده و از مزرعه ش ریخت بیرون! دستش درد نکنه. قصد داره یه مزرعه نمونه ایجاد بکنه که در دنیا نظیر نداشته باشه. ما هم دلمون رو به وای وای و این دهاتی های زبون نفهم خوش کردیم.

علی صفا بیک گفت:

— گریه نکن ملیحه. من یه جنگ جوی با سابقه هستم. از مشکلات خوشم میاد.

ضمناً شرایط عارف صاعم بیک را هم ندارم که حکومت «جمهوری ترکیه» پشتم باشد. من شخصیت خودموتا اون حد پائین نیارم که دولتی و درگیر مسائل شخصی م بکنم. ما «حزب استقلال» رو واسه خاطر خودمون علم نکردیم... اگه اونیکه داره دهاتی ها رو تحریک میکنه بچنگم بیفته... پشت پرده یکی هست که میون دهاتی ها خیلی نفوذ داره، دهاتی ها بهش اعتماد و اعتقاد دارن. اما این کی ممکنه باشه؟ ملیحه کیه، کیه، این آدم کیه؟

ملیحه گفت:

— همه. کسی دلش بحال ما نمیسوزه. کسی از دل ما خبر نداره. این سرنوشت من بود؟ پدرم منو گذاشت اینقد درس بخونم واسه اینکه توی دشت آناوارزا طعمه پشه ها بشم؟، هر روز صبح تا شوم دهاتی های پست و کثیف رو جلو چشمم ببینم. باهاشون هم صحبت بشم؟ نگاه کن واسه این پدرم گذاشت درس بخونم.

و بعد دوباره دامن خود را تا شرمگاه بالا زد و تن و بدنش را بشوهرش نشان داد.

— گریه نکن ملیحه. گریه نکن. مطمئن باش که از عهده شون برمیام. حسابشونو

می رسم.

و بعد شروع کرد در سالن به قدم زدن. ملیحه خانم اخلاق شوهرش را می دانست و موقعیکه او شروع به قدم زدن می کرد خاموش می ماند. و با چشمان حیرت زده بدون احساس خستگی و با صبر و حوصله قدم زدن شوهرش را می نگریست. و تنها وقتی حرف می زد که شوهرش چیزی از او پرسیده باشد.

چکمه های زرد علی صفا خاک آلود بود. شلوار سواری راه راه قهوه ای ساق چکمه هایش را می پوشانید. به آهستگی شلاق را به چکمه هایش می زد که از این ضربه ها صدائی چون صدای طبل ملایمی برمی خاست. علی صفا بیک سالهای سال عادت داشت که در میان این صدای خفیف طبل مانند فکر بکند و نقشه بکشد.

گفته میشد که اینجه ممد در کوهستانهای توروس دیده شده است. چند وقت پیش زینل بگوش خودش شنیده بود که دختر جوانی ترانه ایرا که در باره اینجه ممد ساخته بودند زمزمه می کرد. «راستی زینل چی شده؟» باید پیدایش می کرد.

— مرتضی!

صدائی از پای پله ها پاسخ داد:

— بفرما ارباب.

— بیا بالا.

مرتضی که تا بحال اینهمه فشنگ بخود نباو یخته بود در حالیکه چهره اش از سنگینی قطارهای فشنگ درهم و چین خورده بود از پله ها بالا رفت:
— بعله ارباب.

— پسرم مرتضی، چندروزه که زینل پیداش نشده. چی به سرش اومده؟ بلائی سرش نیومده باشه؟ تا حالا سابقه نداشت، زود زود بدیدن من میومد. بلائی سر طفلکی نیاورده باشن؟ برو وای وای به سرو گوش آب بده بینم چی شده. شاید هم مریضه.
— با اسلحه برم یا بدون اسلحه.

— بی سلاح برو.

مرتضی رفت.

— تا سروکله اینجه ممد در کوهستانهای تورووس پیدا می شود، دهاتی ها جان میگیرند. هر وقت که سروصدای اینجه ممد در تورووس بلند شد، دهاتی ها هم اینجا هار میشوند، مبادا عامل شورش دیشب اینجه ممد باشه؟ نکند که اسبها را اینجه ممد تاراند باشه؟

خطوط صورت سبزه علی صفا بیک که از سبزی به سیاهی می زد و انگار دودزده است مدام در تغییر بود. با خود می گفت: «وجود یه الف آدمی که تو کوه و کمره، یعنی میتونه باینا اینقد قوت بده که دست به یه همچی رذالتی بزنی؟ این بشر و این رذلا رو نمیشه شناخت. یه وقت می بینی از صدای خش خش برگ رم می کنی، یه روزم میشه که اگه توپ و تفنگ هم در بکنی ککشون نمی گزه... این اینجه ممدو عارف صاعم بیک حمایت می کنه، والا کی کلک اونو کنده بود. ژاندارما میگیرن و ولش می کنن» سخت از دست عارف صاعم بیک دماغ بود. اگر او اراده می کرد می توانست سراسر چوکوراوای دراندر دشت را تصاحب بکند و کسی هم جرئت نمی کرد در برابرش بایستد و باو بگوید بالای چشمش ابروست. بنظر علی صفا وجود راهزن در کوهستان و آشفته بودن اوضاع به نفع او بود. گرگائی مثل عارف صاعم بیک جو آشفته را دوست دارند. و اگر هم جو آشفته نباشد گرگ های نیرومندی مثل او دستی دستی جو را آشفته می کنند. درضمن نسبت به عارف صاعم بیک شدیداً حسادت می کرد.

برگشت به سوی زنش رفت، خم شد و از پیشانی او بوسید و گفت:

— ناراحت نشو ملیحه. من از عهده اینم برمیام. الان میخوام برم چیک چک لاریش

قوم و خویشا. اگه انسان باشن باید انسانیتشونو نشون بدن و بیان. اگه در این شرایط سخت بدرد نخورن پس کی میخوان بدردم بخورن. مگه نه؟

ملیحه خندید، گونه های چاق و پرش چال افتاد و بالبخند تکرار کرد:

— پس کی بدرد میخورن...

و سپس از ته دل و با خوشحالی می گفت:

قربونت برم تایفون بیک، خیلی آدم همراهات بیار. این بی سرو پاها هرچی از دستشون برمیاد در حق ما کوتاهی نمی کنن. اینا، این بی سرو پاها تیکه خرمنامونو آتیش زدن، اینا تیکه اونقد پستن که رزق و روزی مردم، رزق و روزی مارو می برن و اسبامونو می دزدن، اینا تیکه از زمینای ما بیرون نمیرن، هر بدی و رذالت که از دستشون بر بیاد می کنن. قربونت برم تایفون بیک مواظب خودت باش...

علی صفا بیک به علامت تصدیق سری تکان داد و دوان دوان از پله ها پائین رفت. در حیاط معطل نشد اسبش حاضر و آماده بود، تا سوار اسب شد همراه او سه مرد دیگر نیز بر اسبهای خود پریدند.

اهالی چیک چک لار در خارج ده از علی صفا بیک استقبال کردند. سرکرده آنها حاجی کاهیا^۱، پدر علی صفا بیک مرد فقیری بود که با قرض و قوله گذاشت پسرش درس بخواند. علی صفا بیک، از طریق عوامل دولتی به اهالی چیک چک لار کمک فراوانی می کرد. حتی عده ای از اهالی آن ده را که مرتکب قتل شده بودند، از این طریق آزاد کرد. از اینروی اهل آبادی باو سخت علاقمند بودند و خواسته هایش را بی چون و چرا اجرا می کردند.

هنوز چاق سلامتی نکرده به علی صفا بیک گفتند: «خدا بد نده ارباب» خدا کریمه. ما هم که دست و بالمون بند تا قارماست نیست...

علی صفا جواب داد:

— سلامت باشین، زنده باشین. از شما قوم و خویشا خیلی راضی یم. موسا کاهیارو که فرستاده بودین اومد پیش من، خیلی خوشحالم کرد. وقتیکه اون فردای شب آتش سوزی اومد پیش من انگار دنیارو بهم دادن. الان مسئله داره خیلی جدی ترمیشه. منتها وقتی که شماها مثل کوه پشت من هستین. دلواپسی ندارم...

اهالی گفتند:

— ایوولا.

ده چیک چک لار تنها ده درّه چیک چک لار بود که ساکنینش از راه دزدی و راهزنی گذران می کردند. حتی زنهایشان نیز اسب دزد بود. و همه از هفت سالگی شروع به یاد گرفتن تیراندازی می کردند. اهایلی گفتند:

— ار باب تودلوپس نباش.

— تو چوکورا و اهرجا که اسبت پا بذاره همونجا مال خودته.

— خدا سایه توا سر ما کم نکنه.

— پسر ار باب جان و مالمون فدای یه موت.

— سنگی که به ناخن تو بخوره قلب مار و میشکنه.

علی صفا بیک غرق در خوشحالی شد. و در حالیکه نیشش تا بنا گوش باز بود دست بر دست می مالید و جز تکرار جمله: «سلامت باشین، زنده باشین» قادر به ادای کلمه دیگری نمیشد.

در میان اهایلی ده پیرمردی پر خاش کنان به او گفت:

— علی! تو چت شده؟ تو فکر می کنی که ما تورو میذاریم دهن اون گرگای وای وای و خودمون هم می نشینیم تماشا می کنیم؟ چرا اینطوری پریشانی؟ تمام دهو فدای ناخن یه انگشت پات می کنیم. برو سر خونه زندگیت و خیالتم تخت تخت باشه. امسال دهاتی های وای وای زمینای تورو ول می کنن و میرن. اگه دهاتی های وای وای زمینای تورو ول نکنن و نرن، ما این دهو ول می کنیم می ریم. و دیگه هم بین مردم سر بلند نمی کنیم و پیدامون نمیشه. متوجه شدی، شنیدی چی گفتم پسر ار باب؟ تو برو دنبال کار و زندگیت کار وای وای رو به ما واگذار کن. ضمناً هیچ هم ناراحت نشو و غصه نخور.

علی صفا بیک با چشمان اشک آلود و صدای گرفته گفت:

— خدا حفظت کنه عمو حاجی ولی، منو خوشحال کردی.

حاجی ولی گفت:

— هم خوشحال باش، هم خیالت راحت باشه.

و بلافاصله با افتخار علی صفا بیک بُری سر بریدند. آتش انبوهی افروختند و کباب کردند. راکی هم آوردند. علی صفا بیک نمازش را در ده خواند و پس از غذا دورسون

دورموش را صدا زد و گفت:

— دورسون دورموش پسر، حالا موقع عمله وقتشه. در باره وای وای چه نقشه ای داری؟ میخوای چیکار کنی؟
— هرچی شما بگین.

— بین، الان دستشون بکلی خالی یه. اسباشون رفت. خرمناشون سوخت. فقط گاوای نرو ماده شون مونده با اردک و غاز و مرغ... گوش کن دورسون دورموش توده وای وای نباید حتی برای نمونه یه چرنده و پرنده بمونه. همه شونومی کشی لاله هاشونو دور تا دورده می چینی.

— چشم ارباب.

— باقی برنامه رو بعداً بهت می گم.

— اهاالی وای وای خیلی بزدلن، توسرشون بزن لقمه شونوازدهنشون بگیر!
با آنکه موضوع اینجه ممد فکر علی صفا بیک رو سخت بخود مشغول و آشفته کرده بود. اما برای اینکه متوجه نشوند که مسئله برای او حائز اهمیت است در این باره سؤالی نکرد و در انتظار مطرح شدن موضوع از سوی خود حاضرین ماند. لکن سرانجام قادر به خودداری نشد و خود بحث اینجه ممد را به نحوی پیش کشید و بابی اعتنائی گفت:

— خاطرتون هست یه وقتا یه راهزنی تو کوه‌ها پیداش شده بود. همون قاتل ارباب عبدی خودمون رو می گم.

دهاتی‌ها گفتند:

— همون اینجه ممد...

— شنیدم که باز تو کوهستان دیده شده.

حاجی ولی گفت:

— اون خیلی جسوره، دل شیر داره، چند وقت پیشا کارا ابراهیم^۱ رو کشت، با یه لشکر ژاندارم سه شبانه روز جنگید و بالاخره صف لشکر رو شکافت و از معرکه سالم در رفت. آدم عجیب و حیرت انگیزی، یه. بعد هم...

تمام سرها با خشم به سوی حاجی ولی برگشت... حاجی ولی بلافاصله متوجه اشتباه خود شد و برای اینکه موضوع را رفع رجوع کرده باشد گفت:

— بعدش هم... بعدش هم به مصطفی کمال پاشا تلگراف می زنه که این فقیر بیچاره هارو برای مقابله با من نفرست، اگه جرئت داری خودت جلو بیا.

علی صفا بیک از طرح مسئله اینجه ممد پشیمان شد و دانست که در دل این دهاتی ها حس احترام و علاقه عمیقی نسبت به آن بچه راهزن وجود دارد. و معلوم نبود که این احساس از کجا سرچشمه می گیرد.

اگر جلو زبان حاجی ولی را نمی گرفت از اینجه ممد یک قهرمان افسانه ای می ساخت.

بنظر علی صفا، اینجه ممد شخصی بود که برای هر کسی می توانست خطرناک باشد. اهالی وای وای را خواه او تحریک کرده باشد خواه دیگری در هر حال آدم خطرناکی بود. از بین بردن او از واجبات بود.

در باره اینجه ممد افکار دیوانه کننده ای بمغزش هجوم می آورد، آنگاه وحشت زده و مرعوب میشد. آیا این پسرک یک قهرمان مردمی بود؟ اگر یک قهرمان مردمی بود، برای کسب این مقام بجز کشتن یک ارباب مظلوم و بیچاره یک ده کوچک چه کار مهمی از او سر زده بود؟ آیا آن عامل اصلی که از این پسر بچه یک قهرمان ساخته است چیست؟ وقتی اسم اینجه ممد را بر زبان آورد دهاتی ها و حتی فک و فامیل و کس و کار خودش نیز سکوت کردند و اگر حاجی ولی پرچونه حرف نمی زد کسی در باره اینجه ممد لب از لب نمی گشود. آیا این پسرک صاحب کشف و کرامت است؟ آیا با خود سحر و جادو دارد؟

علی صفا در حالیکه در دل از خود می پرسید: «آیا دارم ازش می ترسم؟» از جای برخاست و گفت:

— باید برم قصبه.

اسبش را آوردند، سوار شد. با خود فکر می کرد: «آیا دارم می ترسم؟ دادم اسباشونو دزدیدن، اونام مال منو دزدیدن... من خرمنای اونارو سوزوندم، اونام مال منو سوزوندن... من گفتم گاواي اونارو سقط بکنین، اونام اینکارو می کنن؟ من دستور میدم اونارو بکشن... شاید بگم هو جافرهاده رو هم بکشن. آیا ممکنه که اونام منو بکشن؟...»

موهای تنش سیخ شد، برای اولین بار حضور مرگ را سخت عمیق و بسیار نزدیک بخود احساس کرد. آیا این دهاتی ها او را خواهند کشت؟ آیا جرئت این کار را خواهند

داشت؟ آیا این مسئله امکان‌پذیر بود؟

در حالیکه می‌خندید با خود گفت: «دارم می‌ترسم. آتش‌سوزی دشت بکلی اعصابمو داغون کرده. خب، سوزوندن خرمنای کاری نداره، اما توی وای وای کسی که بتونه اسبامو بدزده پیدا نمیشه...» و بلافاصله خیال اینکه ممد در ذهنش جان می‌گرفت: «نکنه همه اینا زیر سر اینکه ممد باشه؟ ها...! نه جانم. یه روز تو کوه و کمربیداش میشه فرداش میره و دهسال غییش میزنه... راهزن عجیب غریبی یه. شاید اومده حمزه رو بکشه. اونو میکشه و بعدش هم دوباره غییش میزنه. و باز هم دهاتی‌ها بافتخارش خارستان رو آتیش می‌زنن. باز بالای کوه‌ها آتش‌ها روشن میشه. خیلی عجیبه شاید هم این دهاتی‌ها آتش پرست باشن.

بعله! حمزه رفتنی شد! کلکش کنده‌س. گویا اونم خیلی به دهاتی‌ها ظلم میکنه... خب مسئله انتقام ارباب‌عبدی هم در بین‌ه... اما ما که در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم! این جور شدت عمل یه همچی نتیجه‌ای خواهد داشت. حالا ببینم چه جوری میتونه جون شیرینشونجات بده.»

بنظر علی صفا بیک آمدن اینکه ممد به تورووس بمنظور کشتن حمزه، چیزی بود که با عقل و منطق جور در می‌آمد. اینکه ممد پس از کشتن حمزه دوباره غییش خواهد زد و دهاتی‌ها هم پس از رفتن او آتش‌ها خواهند افروخت. پس دیگر موردی برای ترس و وحشت او وجود نداشت. اما...

علی صفا در حالیکه باین موضوع می‌اندیشید وارد قصبه شد. اسب را بخانه برد. و یکی از نوکرانش را همراه خود برداشت و به بازار رفت.

سروان داشت می گفت:

— آدم عجیب و حیرت انگیزی یه. حیرت انگیز و شجاع.
و حمزه در حالیکه چشمانش مثل چاله، باز شده بود پرسید:
— بنظر شما اونو همیشه دستگیر کرد؟
— هرراهنی بالاخره یه روز گیر میفته اما باید دید کی.
گروه بان عاصم وارد بحث شد:

— آخه از کارای اون که همیشه سر در آورد، همیشه پیش بینی کرد... مثل ماهی که
توی آب باشه از دست آدم لیز میخوره و در میره!...

— سرکار گروه بان بنظر شما الان ممکنه کجا رفته باشه؟

— معلوم نیست که. یه هو غیبش میزنه بعدش خدا عالمه از کجا سر دریاره... مثلاً
فکر می کنی که امروز تو چوکورا وواست، یه هودیدی فردا سر و کله ش در آلا داغ پیدا شد.
امروز فکر می کنی تو آلا داغه اما روز دیگه ش دیدی سر از چوکورا ووا در آورد! کارای این
آدم هیچ معلوم نیست. یه هومی بینی سه شبانه روزنه استراحت میکنه، نه میخوابه، نه
آب و غذا میخوره، مثل باد در حرکت. آدم عجیبی یه دلش بخواد دیده میشه دلش نخواد
نه... بنظر می رسید که لحن گروه بان عاصم هنگام صحبت از اینجه ممد کمی
تحسین آمیز و ستایشگرانه میشد و هنگام بحث از او چشمانش می درخشید و صدایش حا-
ندار و پرحرارت بود.

پس باین ترتیب اونو همیشه دستگیر کرد؟

سروان گفت:

— چرا دستگیر میشه، منتها بعد از اینکه مدتها مارو دنبال خود کشوند و ذله کرد و
حسابی جون به لبمون آورد. مگه امکان داره که دستگیر نشه؟

چا کرچالی افه چهارده سال ارتش عثمانی رومستاصل کرده بود، آخرش چی شد؟ زدن کشتنش. مگه میشه که دستگیرنش.

افکار حمزه رفته رفته مختل و حواسش پریشان میشد. و وحشتی که در دلش نهفته بود کم کم خود را آشکار و ظاهر می ساخت و مدام گروهبان و سروان را سؤال پیچ می کرد. و سرانجام از این سؤالات باین نتیجه رسید که باین سادگی ها نمی شود از عهده اینجه ممد برآمد.

گروهبان عاصم با شور و هیجان داشت تعریف می کرد که:

— یه روز باز باهاش رو برو شدیم. در آشاغی آندریم بود. سه نفری داشتند توی شالیزار حرکت می کردند. انگار دارن توی یه سینی راه می رن. درست وسط شالیزار سبز سبز در حرکت بودند. صبح گاه بود. ما آتش گشودیم. ناگهان دیدیم از وسط شالیزار دود بلند شد. اندکی بعد دود برطرف شد و دیدیم از اون سه نفر خبری نیست، انگار آب شدند و رفتند توی زمین. اون روز، همه جای شالیزار و دور اطرافش را با بیش از هزار دهاتی و یک دسته ژاندارم زیر و رو کردیم. اما اثری از آثارشون نبود. فردا صبح اونو با همراهش در «ساری ناغچه» دیده بودند. قضیه رو پی کردم، خبر حقیقت داشت. آدم اینهمه راهویک شبه چطوری میتونه بره؟ هنوزم که هنوزه این برام یه معماست. نمیگم که دستگیر نمیشه. اما باین سادگی ها هم دم به تله نمیده. من با خیلی راهزن برخورد کردم اما یه همچی آدم تر و فرزی ندیدم. اونویه بار دیدم. یه آدم ریزه میزه ای یه. نمیدونم چه حکمتی تو کاره که همه دهاتیها طرفدارش. سالهاست که با راهزنا سرو کار دارم اما تا بحال کسی رو ندیدم که اینقد مردم دوستش داشته باشن. مشکل بشه اینجه ممدو از دست دهاتی ها قاپ زد.

حمزه گفت:

همه اهل ده ما باهاش دشمن خونی ین. فقط منتظر فرصتن. اگه دستشون بیفته اونو تویه قاشق آب خفه می کنن. ما اربابمونو خیلی دوست داشتیم. هنوزم که هنوزه شب و روز بخاطر ارباب عبدی اشک می ریزن. حق دارن. اربابم عبدی مثل فرشته بود، مرد حق بود. گویا هنوزم دهاتی ها اونومی بینن که سوار بر اسب ابلق غرق در نور بالای ده پرواز میکنه. پونزده شب تا حق صبح بیدار موندم شاید ببینمش اما سعادتشونداشتم. گویا از دست من عصبانیه واسه همین بچشم ظاهر نمیشه.

گروهبان عاصم و سروان از حرفهای حمزه خنده شان گرفته بود...

حمزه با صدائی که از وحشت می لرزید، با لحنی گریه آلود، درمانده و ناامید گفت: — من میدونم اون آخرش منم میکشه. اون بخاطر من اینجا برگشته. برگشته منو بکشه. من چنی میدونستم! کاشکی از چوکورا و اباینجا نمیومدم. اجاقم کور شد. اومدم که ندارم اجاق پدرم کور بشه. اما جون شیرینمو از دست دادم. اون بالا خره منو میکشه.

حمزه ضمن تکرار جمله: «اون بالا خره منو میکشه» مدام بچشمان گروهبان و سروان می نگریست که تا شاید از زبانشان کلمه ای دایر بریاری و چاره جوئی بشنود و نور امیدی در دلش بتابد. اما خنده از سیمای گروهبان و سروان محوشده بود و صورتشان مثل دیوار سخت و بی تفاوت بود. آندو همانروزی که با خبر شدند مهد به کوهستان برگشته است ضمن بحث باین نتیجه رسیدند که او برای کشتن حمزه آمده است.

گروهبان عاصم گفته بود:

— بی برو برگرد مهد اونو میکشه، مهد تا حمزه رو نکشه دستگیر نمیشه. و همانروز درگیری که مهد التماس کنان به گروهبان می گفت: «یه کارائی دارم که باید تمومش کنم» همه میدونستن که منظورش چیه. بی برو برگرد کار حمزه رو میسازه.

— اون منو میکشه. اینطور نیست سرگروهبان؟ هیشکی هم نمیتونه جلوشو بگیره. نه تو، نه عارف صاعم بیک، نه مصطفی کمال پاشا و نه خدای بزرگ. اینطور نیست؟ سرگروهبان جواب نمی داد.

— اینطور نیست جناب سروان؟

سروان که انگار سؤال او را نشنیده است با چشمان تهی و بی حالت ابلهانه به صورت او می نگریست.

— سروان، اون بالا خره منو میکشه میدونم که میکشه. اما شما دلتون نیاد بمن بگین. اینطور نیست؟

آنها رو بروی هم کنار بخاری که کنده های بزرگ هیزم در آن شعله می کشید نشسته و به هیزم هائیکه با سرو صدا می سوخت خیره شده بودند و مطلبی برای گفتن پیدا نمی کردند.

حمزه در حالیکه تکرار می کرد: «اوف، اوووف، اوف!» از جا برخاست، بسوی بستر رودخانه سرازیر شد و در عمق شب بی ستاره فرو رفت.

— خدایا. به این سنگ جون بده! به اونیکه مرده جون بده! به اون آهن گداخته توی کوره جون بده! به درخت و شاخ برگ خشکیده جون بده! به چشم کور، سو بده، نور

بده...

احساس پشیمانی می کرد. مثل سگ پشیمان بود: «آخ از دست این پتراک اوغلی، آ...خ از دست این پیرسگ! باعشش اون، اون جون شیرینمو از دستم گرفت!» و بعد فریاد کشید: «قبل از اینکه بمیرم اونومی کشم» با یادآوری مرگ آتش خشمش نسبت به پتراک اوغلی افروخته ترمی شد:

— مردیکه بی ناموس چطور شد که به یاد من افتادی؟ سرمو انداخته بودم و داشتم تو چوکوراوا و اخوب و بد گذرون می کردم. چرا بخاطر دو هکتار زمین این ظلمو در حق من کردی. جون شیرینمو از دستم گرفتی. چیکار بکنم، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ اون سروانه هم که اونقد نان و نمک منو خورد، اونقد بره و کره و عسلم رو خورد، حالا داره غش غش بریشم می خنده. طوری منو نیگا می کنه که انگار داره یکی رو که بالای دار کشیدن تماشا می کنه. پتراک احمق، حقش اینه که قبل از مردن اون گردن دراز تو مثل گردن مرغ بگیرم و خفه ت کنم؟... همه ش تقصیر توه!

جوی باریکی با زمزمه جاری بود، بی آنکه متوجه بشود وارد آب شد و از آن گذشت و به آن سوی جوی رفت. هوا سخت تاریک بود. با خود گفت: «این شب تموم شدنی نیس. تاریکی هم تموم شدنی نیست، سایه به سایه من داره میاد...»

دردمند و آشفته خیال، بی آنکه مقصدی داشته باشد با شب یکی شده بود و همراه شب پرسه می زد. ناگهان خود را دم در خانه علی چلاق یافت. هنوز چراغ خانه روشن بود. از قرار معلوم علی چلاق هم امشب بی خوابی به سرش زده بود. حمزه اندیشید: «اونم، اون طفلکی رو هم هول جون ورش داشته، منم اونو تو درد سر انداختم.»

از درز لته در بدرون نگریست. علی، زانو بغل گرفته و چانه بر زانو نهاده در گوشه ای کز کرده و نشسته بود. صدا کرد:

— برادر علی، برادر علی.

علی فوراً از جا پرید و در را گشود.

اولین کلام حمزه این بود:

— میکشه، هر دو مارو میکشه. میکشه. به قصدا اومده کوهستان، مارومی کشه!

علی با گردن کج گفت:

— آره مارو میکشه.

علی حالتی داشت از دست رفته که گوئی از هم اکنون تن به مرگ داده است.

حمزه گفت:

— به قصد کشتن من اومده؟

علی گفت:

— به قصد کشتن ما اومده.

— کاشکی از چوکوراوا بر نمی گشتم. تورو هم تودغمسه انداختم. تورو هم... من در حق تو ظلم کردم. پتراک هم منو تو این بلا انداخت. کاشکی...

علی دنباله کلام او را گرفت و گفت:

— کاشکی کس دیگه ای میومد و ارباب دیکن لی دوز میشد. کس دیگه کشته

میشد.

حمزه تکرار کرد:

— آره کسی دیگه...

— چطوری گذاشتن از دستشون در بره؟ توی ده محاصره ش کردن، تو آسیاب کولاک سیز محاصره ش کردن، اما گذاشتن از دستشون در بره. یه الف آدم بود و یه دسته ژاندارم...

حمزه گفت:

— مثل ماهی یه... از دست آدم لیز میخوره. مثل مرغ هواس، الان اینجاس، یه دقیقه دیگه تو چوکوراوا عینهو مثل موسا صرصر... از اونم بدتره!...

موسی صرصر میگه که اون از منم فرزتره. می گفت من رد همه چی رو دنبال کردم. می گفت: رد بال مرغ هوا، رد پای غزال رمنده، رد پای مورچه و هزار پا، رد پای هر چیزیو هر موجود زنده رو تونستم دنبال بکنم، اما نتونستم رد پای اونو دنبال بکنم و به نتیجه برسم. تو کار این پسر یه حکمتی هست. بی برو برگرد یه حکمتی هست.

— علی! من چی بکنم؟ تویه فکری بکن علی. یه فکری بحال این جون شیرینمون بکن که از دست نره.

علی جواب داد:

— میکشه... آ... خ که میکشه مارو. چی بکنیم؟

— فرار کنیم بریم یه جائی. بریم قاطی ایلاتی بشیم که کسی اسم و رسمشون ننشیده.

علی ناله کنان گفت:

— اون پیدامون می کنه. اگه تو سوراخ مار بریم، اگه زیر بال مرغ هوا پناه بگیریم باز

پیدامون می کنه و هر دومونو می کشه اول کاری می کنه تا شیری که از پستون مادر خوردیم از سوراخ دماغمون بریزه بیرون بعدش هم هر دومونو میکشه. اجاقمونو کور میکنه، خونمونو لونه خاموشان میکنه.

— بینم! ژاندارما، اونو نمیکشن؟ اربابای چوکوراوا، عارف صاعم بیک پس اونا دارن چیکار می کنن؟

— هیشکی نمیتونه اونو بکشه. آخه میدونی، گلوله بهش کارگر نیس. می گن تنها به چشماش گلوله اثر میکنه. یه روزی دریکی از کوه ها اونو بارون می گیره. اوزون جبارا و گروهان رجب هم باهاش بودن. از دست بارون زیریه درخت بزرگی پناه می گیرن. پشت سرهم روی درخت صاعقه می افتاد. از درخت دود بلند شده بود. اونا از زیر درخت فرار می کنن میرن زیر یک تخته سنگ پناه می گیرن. پشت سرهم صاعقه روی درخت می افتاد، درخت رفته رفته روشنتر میشد طوری که آخر سر وسط یک حلقه بزرگ نور مونده بود. نور رفته رفته بیشتر میشد طوری که کسی نمی تونست نگاهش بکنه. وقتی که یه صاعقه بزرگ داشت روی درخت می افتاد دفعته می بینن که ممد از زیر تخته سنگ به طرف درخت پرید. کمی بعد می بینن که ممد یه چیز نورانی قد یه دکه رو تو دستش گرفته و داره میاد. اون چیز اونقد نورانی بود که اگه کسی بهش نگاه میکرد کور میشد. بعدش ممد گفته بود که: «من صاعقه رو گرفتم»^۲ اینکه تو دسته صاعقه س» بعدش هم صاعقه رومیندازه لای دعای چشم زخمش. بعد به گروهان رجب میگه که منوبا تیر بزن. گروهان رجب دلش نمیاد آتش بکنه. ممد میگه یالا بزن و بعد قسم می خوره که اگه تو نرنی من تو رو با تیر می زنم. گروهان می بینه که ممد راستی میخواد اینکارو بکنه. واسه اینکه ممد اونو نشونه گرفته بود و پشت سرهم می گفت یالا گروهان آتش کن. گروهان سر دو راهی گیر کرده بود. چاره ای نداشت. اما واسه اینکه این گه لوله دیونه رو نکشه پاشو نشونه میگیره ماشه رو میچکونه و چشماشو می بنده... وقتی چشماشو واز می کنه می دونی چی می بینه؟ می بینه ممد داره غش غش می خنده. گروهان فکر

۱- جبار دیلاق.

۲- در آذربایجان هم بین بعضی از مردم عامی عقیده بر اینست که صاعقه جسم نورانی است قد یه دکه یا ساچمه بزرگ که از همه چیز حتی از فولاد عبور می کند بجز نمد. اگر هنگام نزول صاعقه کسی بتواند نمدی را زیر آن بگیرد می تواند صاعقه را تصاحب بکند. که در اینصورت صاحب قدرت و ثروت خواهد شد. مترجم.

می کنه که گلوله خطا رفته دوباره بازم آتیش می کنه. یکی دیگه هم پشت سرش. می بینه که گلوله ها وقتی به تن ممد می خورن تپ تپ می افتن روزمین. می بینه وقتی گلوله ها بهش می خورن توتنش نمیرن فقط انگار که کک نیش زده باشه یه اثر کوچولو رو بدنش میمونه. بعد ممد به گروهبان گفته بود من صاعقه را گرفتم. صاعقه پیش هر کی باشه گلوله بهش اثر نمیکنه. بعد صاعقه رو میده به گروهبان و اونو به گلوله می بنده... عینهمثل ممد گلوله ها به تن گروهبان می خوره و می ریزه روی زمین... می خوره و... حمزه گفت:

— درسته حقیقت داره. والا چطور می تونست از محاصره اونهمه ژاندارم جون سالم در بیره؟. درسته حقیقت داره. بالاخره میکشه. راستی علی، راه چاره ای بنظرت نمیاد که بشه از دست اون خلاص شد؟ اگه یه جایی مخفی بشیم. اگه فرار کنیم بریم به دیاری و گم گور بشیم اگه تویه قفس آهنی بریم... — بازم مارو میکشه.

— اگه عجز و التماس کنیم و رودست و پایش بیفتیم...

— بازم مارو میکشه.

— هیچ راه نجاتی نداریم؟

علی گفت:

— چرا. یه راه مونده. اما احتمالش خیلی ضعیفه. یه روزنه امید قدنک سوزن مونده...

حمزه که کمی جان گرفته بود پرسید:

— اون چیه؟

— ننه حوری. اگه ننه حوری بره و پیش ممد شفاعت بکنه و بگه حمزه رو ببخش.

شاید از سر تقصیر اتت بگذره. ننه حوری امکان داره شفاعت تو رو پیش ممد بکنه... اما درمورد من اگه ریز ریزش بکنن لب تر نمی کنه.

یالاه پاشو بریم پیش ننه حوری. فعلاً شفاعت منو بکنه... باقی ش آسونه. یکی از دهات رو به ممد میدم که از سر تقصیر تو هم بگذره. یالا یالا بلندشوراه بیفت.

بلند شدند و بسوی خانه ننه حوری راه افتادند. در خانه ننه حوری را خیلی آهسته بصدا در آوردند. ننه حوری صدا زد:

— صبر کن پسر، پسر شجاعم دارم میام. صبر کن مشعل روشن کنم، دارم میام.

شنیدم باخبر شدم که فکر اون بی دینار و پریشون کردی. سه روز تموم زخمی های اون

کافرا پشت این در ناله کردن. حوری قربونت بره ممدیه دقیقه صبر کن دارم میام. پس گلوله بتو کارگر نبود؟ چرا اینوبهم نگفته بودی که اقل کن ننه حوری ت به خواب راحت بکنه. این مدتی که تو توی کوه و کمر بودی خواب و خوراک برام حروم شد. آخه آدم اینجور چیزارو به مادرش نمی گه؟

و بمحض اینکه در را گشود گفت «چ... ی؟» و بلافاصله در راه بست و مشعل از دستش افتاد. بعد خم شد در حالیکه مشعل را از زمین برمی داشت دادزد: «شما کی باشین؟»

علی چلاق به در گوش حمزه گفت: توجواب بده. اصلاً راجع بمن هم حرفی نزن، ده جواب بده.

حمزه گفت:

— منم. حمزه، ارباب حمزه.

ننه حوری گفت:

توله سگ. تو از کی ارباب شدی؟ آدم بودن پیش کشت، تو اول ثابت بکن که قد به سگ ارزش داری. بعداً ادعای اربابی بکن. بگوببینم این نصف شبی چی از جون مردم میخوای؟

— ننه. یکی دو کلام حرف دارم.

— من با تو هیچ حرفی ندارم. من با قاتل شوهرم، با یه ظالمی که دستاش تا آرنج تو خونه حرفی ندارم بزنم... از درخونه من گمشو.

— ننه. یه کار خیلی واجبی دارم. یه موضوع خیلی مهمی میخوام بهت بگم.

— از درخونه م گمشو. نمیخوام قیافه نحس کثیف تو ببینم. تو باعث شدی بچه ها از گشنگی بمیرن نمیخوام قیافه یه همچی کافری رو ببینم.

— ننه. قربونت برم.

— از درخونه م گمشو توله سگ! تودهاتی ها رو به یه لقمه نون محتاج کردی.

— ننه. پاهاتومی بوسم. دروواز کن.

— گمشو برو کچل حمزه رد شو. دروواز نمی کنم. تو باعث شدی که ده هزار، سیزده هزار، شونزده هزار، هزار هزار، اهالی توروس مارو ریشخند بکنن. دنیا بما میخنده.

— ننه. گوش کن بین چی میخوام بگم. یه خبر خیلی مهمی برایت دارم... از اون

خبراً که آگه بشنوی خیلی خوشحال میشی، ننه خوشگلم از خوشحالی دیونه میشی. از خوشحالی پر در میاری.

— گمشو از در خونم کچل حمزه رد شو برو. پاهای خونی تو، اون تن نجس تو از این در تو نیاد. راهتوبکش و برو، رد شو برو کچل. خبرت هم ارزونی یه خودت. خبرتو آگه منوزنده بکنه، آگه دنیار و بمن ببخشه باز مال خودت. و آگه منوبکشی هم باز به صورت کثیف تونیگانمی کنم...

حمزه به عجز و التماس افتاد. و اما مرغ ننه حوری یه پا داشت: «گمشو برو». علی چلاق و حمزه همانجا پشت دیوار خانه ننه حوری شب را به صبح رساندند. ننه حوری هم خواب بچشمش راه نیافت و تا حق صبح از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و با خود حرف زد. وقتی که اولین روشنائی روز بر روی ده تابید در را گشود. وقتی علی چلاق را همراه حمزه دید و شناخت داد زد:

— از قرار معلوم هول جون ورتون داشته. دارین از ترس ممد زهره ترک میشین؟ آره؟ حمزه از جا پرید و دستهای ننه حوری را گرفت: «مادر من بیگناهم. به ممد بگو منو نکشه. برات سه دست، ده دست، بیشتر، لباس می خرم. گوشواره طلا هم می خرم. ده سکه هم برای دور چارقدت می خرم.

ننه حوری بانفرت و باتکانی دستهایش را از میان دستهای حمزه بیرون کشید و گفت: — گمشو برو کچل. گمشو! منم عروس میشم آره؟ چیزائی که تو برام میخری می پوشم و بخودم آو یزون می کنم. عروس می شم میرم سر قبر علی دورموش رقص شیکم می کنم! آره؟

بعد رو کرد به علی چلاق و با خنده گفت:

— هول جون ورت داشته آره؟. هول جون ورتون داشته؟ ممد با من هیچ نسبتی نداره. من اصلاً ممد و نمی بینم. آگه هم بینم بازم بحرفم گوش نمیده. چلاق میدونه آگه ممد حرف منو گوش می کرد الانه اون اینجا نبود و هفت کفن پوسونده بود. بذارین برین دنبال کارتون برو بچه ها. از من آبی گرم نمیشه. از دست من برای شما کاری ساخته نیس. اگر گرم ساخته بود...

بعد در خانه را قفل کرد و توی ده راه رفت. علی و حمزه همانجا پای دیوار بجای ماندند.

ننه حوری که پس از این واقعه در میان طوفانی از خشم فرو رفته بود، توی ده راه

افتاد. به صورت همه اهالی ده با نفرت نگاه کرد. و دهاتی‌ها نیز با دیدن او سر به زیر انداخته و جرئت نگریستن به صورت او را نداشتند.

تمامی اهالی پنج آبادی دیکن‌لی دوزباخبر شدند که حمزه و علی چلاق شبانه بدر خانه ننه‌حوری رفته و تا صبح به او عجز و التماس کرده‌اند. این خبر از سوی دهاتی‌ها با ترس و احتیاط و درگوشی آهسته آهسته در سراسر کوهستان توروس پخش شد که: «ننه‌حوری در و به روشن و از نمیکنه. بهشون میگه اگه اینجه ممد شما دوتار و نکشه، من خودم میکشمتون. با همین دستام خفه‌تون می‌کنم. ای یزیدها! من انتظار این روزو می‌کسدم... من انتظار این روز خوشگلو می‌کشیدم... حالتون شد؟... از درخونه من، پینگ، قرلجا کایا^۱، اردهای آکچاساز، مارهای ایلان‌قلعه^۲، مرده‌های از قبر در اومده کرسو موره بیاد تو، اما شما دوتا نمی‌تونین. اگه ممد همین روزا شمار و نکشه، من شیرمو بهتس حلال نمی‌کنم. نمی‌کنم. نمی‌کنم. فهمیدین؟»

دهاتی‌ها حرفهای ننه‌حوری را یک کلاغ چهل کلاغ کرده، توی ده پخش می‌کردند اما درباره‌اش خوب یا بد بهیچ وجه اظهار نظر نمی‌کردند. از لحن گفته‌هایشان و از حرکت خطوط چهره‌شان چیزی نمی‌شد تشخیص داد. حقیقت امر اینکه مردم بودند که در مقابل حوادث چه بازتابی از خود نشان بدهند.

جسد کارا ابراهیم را نیز پشت اسب لختی انداخته و به قصبه آوردند و در گورستان دفن کردند.

قصبه در دامنه تپه و مدخل وادی و در نقطه ای که دشت بانتهای می رسید قرار داشت. در مغرب قصبه تپه عریانی بود که رودخانه زلال ساورون در پای آن جاری بود.

پل این رودخانه که از سنگهای سفید بر روی آب و سبزه ساخته شده بود به یک پل اسباب بازی زیبایی شباهت داشت. در محله ای که ارمنی ها آنرا رها کرده رفتند بودند و داشت روی به ویرانی می گذاشت، کردهائی که از آنادولی شرقی کوچانده شده بودند، اقامت داشتند. این کردها در هیچ یک از وقایع و اتفاقات منطقه دخالت نمی کردند. از روزنه بام های گلی آرامنه که اینک کردها در آن سکونت داشتند مدام بزبان کردی صدای غلغله و داد و بیداد بلند بود. هر روز غروب بدون استثنا کردها با سنگ و چماق به جان هم می افتادند. سر و دست بود که می شکست و صدای داد و فریادشان قصبه را پر می کرد. قصبه هم با این زد و خوردها خو گرفته بود.

در این محله قدیمی ارمنی ها، درختان تناور زیتون و انجیر پوشیده از گرد و خاک از بی آبی و گرما می سوختند و خشک می شدند. در میان خرابه های محله نیمه ویران ارمنی ها باغهای انار قرار داشت و این باغها پر بود از مارهای سیاه درازی که هنگام جفت گیری بصورت میله های آهنی گداخته سرخی در می آمدند.

در فصل شکوفه زدن درختان انار، این محله بزرگ از گل انار آذین میشد و جنب و جوش زنبورها، پروانه گان و مارهای سرخ تا گلریزان ادامه پیدا می کرد.

هر روز عصر هنگام، ابری از گرد و خاک برنگ خاکستری که رفته رفته به سیاهی می گرائید بالای قصبه را فرا می گرفت و تنفس را دشوار می ساخت و خانه ها، درون مغازه ها، رخت و لباس اهالی و خیابانهای فرش شده از قله سنگهای درشت و سفید با

لایه ای از گرد و خاک پوشیده می شد. و در این حال چون از دور به قصبه می نگریستی سفالهای سرخ، باغهای گل کرده انار، درختان تناور زیتون و انجبر و چنار، پنجره خانه ها، پل و پونه زارهایی هیچ لکه ای از گرد و خاک سفید یکدست بنظر می رسید. و ساکنینش با دک و پوز پر از گرد و خاک مدام و بی وقفه حرف می زدند و جرو بحث می کردند.

کارمندان دولت، اربابها، خانها در رستوران لطیف اوغلی عرق می خوردند و پرچانگی می کردند. و طبقه کم درآمدتری مثل اصناف و پیشه وران در قهوه خانه توفیق جمع می شدند چای می خوردند و کله گپ می زدند. و دهقانان، عاطل و باطل و بی هدف در بازار پرسه می زدند...

همه از سریات همدیگر آگاه بودند. در این قصبه هیچ راز نهفته ای وجود نداشت. تا بحال شاید هزاران بار برخورد بین عارف صاعم بیک و ادیس بیک را، عقدۀ عارف صاعم بیک را نسبت به او و اوضاع نابسامانش را برای همدیگر تعریف کرده بودند. اهالی قصبه ماجرای مبارزه بین ایندو را چون حماسه ای زندگی می کردند. اهالی، مبارزه بین علی صفابیک و دهقانان وای وای را تا جزئیاتش دنبال می کردند. و با هیجان بانتظار سرانجام هر دو مبارزه بودند. گویا عارف صاعم بیک برادز زنش را همراه چرکس هائیکه از دادن مزارع خود به او خودداری کرده بودند توی سیاه خارستان انداخته و زیر شلاق کشته بود. اما کسی از انگیزه اصلی آن خبر نداشت. عده ای می گفتند که او دلش بحال چرکس ها می سوخت و چون خواست جلو ظلم عارف صاعم بیک را بگیرد او هم حسابش را کف دستش گذاشت و گفت: «بفرما آقای دلرحم اینم قسمتی تو». عده ای هم می گفتند در این ماجرا پای زنی در بین بوده. خلاصه در این باره نظریات مختلفی ابراز میشد. ولی در این میان یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر وجود داشت و آن اینکه جوانک توی سیاه خارستان، وسط بوته های خار زیر شلاق عارف صاعم بیک جان داده بود.

علی صفابیک در این اندیشه بود که بعد از این با دهاتی ها چه معامله ای باید کرد و باید به کدام یک از وسایل ارباب و تهدید متوسل شد. فکر می کرد با فلان کس چه رفتاری باید داشته باشد با بهمان کس چکار باید بکند؟ و این مسئله را که منبعده چه باید کرد و عکس العمل دهقانان چه خواهد بود با شور و شوق تمام بررسی و تجزیه و تحلیل می کرد.

حرکت اخیر دهقانان همه را شگفت زده کرد. حتی تا دوسه روز در قصبه هم کسی قادر به تفسیر حادثه نشد و نتوانست اظهار نظر و نتیجه گیری بکند. آتش زدن خرمنهای علی صفا بیک و دزدیده شدن اسبهایش حرکتی جدید و بی سابقه بود. دهاتی ها نه قدرت این کار را داشتند و نه چنین رسم و رسومی در بینشان بود. این حادثه برای اهالی قصبه مسئله ای شده بود! بازگشت مجدد اینجه ممد به کوهستان نیز موضوع عجیبی بود. تا کنون در میان اینهمه راهزن سابقه نداشت راهزنی پس از اینکه کارش را کرد و بمقصودش رسید و سرش را برداشت و رفت و غیش زد دوباره سر و کله اش در کوهستان پیدا بشود. البته شاید از بین این راهزان یکی دو تا استثنائاً پس از سالها دوباره برگشته بودند اما دیگر وجودشان برای کسی حائز اهمیت نبود و پس از چارپنج یا حداکثر پانزده روز کشته شده بودند. اما این اینجه ممد چون عقاب خشمگین بر کوه ها فرود می آید، راهزن با سابقه ای مثل کارابراهیم را می کشد، عده ای ژاندارم را زخمی و لت و پارمی کند و بعد از وسط معرکه جان سالم بدر می برد و غیش می زند.

باستثناء علی صفابیک همه عقیده داشتند که جان گرفتن دهقانان وای وای و مقاومتشان در برابر علی صفا از سوی اینجه ممد آب می خورد. درباره ممد روایات مختلفی نقل می کردند. اما نه در چوکورا و اوآونه در کوهستان بجز گروه بان عاصم کسی ممد را بچشم ندیده بود. بعقیده آنها خود گروه بان عاصم از نزدیک ترین یاران اینجه ممد بود و نمی توانست چشم زخمی به او برساند. از کجا معلوم، شاید هم کسی که در کوه ها دیده شده خود اینجه ممد نیست. و کس دیگری تحت نام اینجه ممد دست به این شقاوت ها می زند. اما بجز اینجه ممد چه کسی قادر است یه دسته ژاندارم را از توروس تا چوکورا و افراری بدهد؟ ژاندارمها با روحیه خراب در حالیکه کفش و سلاحشان را در کوه ها انداختند، فرار کردند و آمدند به قصبه. توی قصبه از هول جان داد می زدند: «خدایا ذله شدیم، از دست اینجه ممد ذله شدیم.» می گفتند: «اینجه ممد با پنج یا ده نفر که جلو ژاندارما در نیامد. صدها نفر دور و رس بودن، انگار از زمین سبز شدن و از آسمان باریدن. غیر او نه یه صاعقه هم با خودش داره...»

علی صفا بیک توی قصبه، از قهوه خانه توفیق به رستوران ناخدا اوغلی، از آنجا به دایره ژاندارمری، از دایره ژاندارمری به بخش داری، از آنجا نزد وکیل دادگستری سیاست چی احمد^۱، از پیش او به پستخانه سگ دو می زد و ترس و وحشتی هم که در دل داشت

رفته رفته بیشتر میشد. ولی هنوز هم از انگیزه شورش دهقانان سر در نیاورده بود. روی هیچ دلیل بخصوصی نمی توانست انگشت بگذارد و هیچ دلیل و توجیهی نیز او را قانع نمی ساخت: «آیا همه اینکارها زیر سر اینجه ممد بود؟، نه! احتمالش ضعیف بود. نه! این قبیل اعمال از دست عارف صاعم بیک برمی آمد. اگر عارف صاعم بیک از دهقانان حمایت نمی کرد آنها جرئت چنین بازتابی را نداشتند. می گفت:

— دهاتی ها تا به قدرت بزرگی پشتشون نباشه دست بکار نمیشن. اونا حتی به خودشونم اعتماد ندارن. اونا نمیان با اعتماد به یه الف آدم مثل اینجه ممد خرمنای منو آتیش بزنن، اسبامو بدزدن، نوکرامو بکشن. رفقا! باید خیلی مواظب باشیم، گویا حکومت سیاست جدیدی پیش گرفته. اولین بازی رو هم داره سر من در میاره. دوستان مواظب باشین که این بازی رو عارف صاعم بیک داره سر ما میاره. تازه دارم می فهمم که اون چرا میخواد تو چوکورا و اوصاحب مزرعه و زمین بشه... اونا احتیاجی به مزرعه و ملک و مال ندارن... مگه همه ترکیه مال اونا نیس؟ حالا داره روشن میشه که چرا دولت مردان جمهوری ترکیه دست رو زمین گذاشتن... تازه داره اصل موضوع روشن میشه... تازه داره علت ضبط باغهای زیتون مودانیا و ایجاد کشتزار در اگه معلوم میشه... حالا داره موضوع روشن میشه. انقلاب تموم نشده. دولت مردان جمهوری به بهانه های مختلف در آناتولی پخش و پلا شده ان و دارن تحقیق و بررسی میکنن. بعد از اینکه تحقیقاتشون تموم شد ضرر به اصلی شونو وارد میکنن. دهقانها صاحب ارزش و اعتبار می شن. انقلاب گسترده میشه و تکامل پیدا میکنه. همه اینکارا زیر سر عارف صاعم بیکه، اینجه ممد هم فقط آلت دسته.

محافظین علی صفا بیک سکوت می کردند و در این باره با او وارد جرّ و بحث نمی شدند. بعید نبود که حق با علی صفا بیک باشد. زیرا قدر مسلم اینکه حکومت به نوآوری هایی گرایش پیدا کرده بود. و از آنکارا بفهمی نفهمی بوی دگرگونی جدیدی به مشام می رسید.

طی چند روز علی صفا بیک ابتداء خود و سپس اربابها و خانهای قصبه را قانع کرد که همه اینکارها زیر سر عارف صاعم بیک است. اما چرا عارف صاعم بیک دست به اینکار زده بود؟ آیا از بالا دستور داشت یا خودسرانه اقدام میکرد؟ این مسئله ای بود که اربابها و خانها قادر به حل آن نمی شدند. در گوشی با هم حرف می زدند، زیر نور بی رمق چراغ نفتی تا حق صبح بیدار می ماندند و به بحث و گفتگومی نشستند. ولی به

نتیجه ای دست نمی یافتند.

درست در این حیص و بیص بود که عارف صاعم بیک به قصبه آمد. همه وحشت زده کز کردند. اربابها و خانها دست به سینه بحضور او شرفیاب شدند. عارف صاعم بیک بلافاصله جو وحشتی را که بر روی قصبه سنگینی می کرد احساس کرد. با خنده به حاضرین گفت:

— موضوع اینجه ممد؟ از شما بعیده که از یه الف بچه بی دست و پا اینقد بترسین و وحشت کنین. جمهوری ما خیلی نیرومنده. با یه لشکر، اینجه ممد که جای خود داره هزار تا از این اینجه ممد هارو کله پا میکنه. اهمیت ندین جانم.

از میان جمع کاراداغلی اوغلی مرتضی شروع به صحبت کرد و گفت:

— مگس خودش چیزی نیس اما حال آدمو بهم میزنه. خود اینجه ممد مسئله ای نیس اما اسمش الاغو یاد پوست هندونه میندازه. دهاتی ها فیلشون یاد هندوستون میکنه. دهاتی هارو تحریک میکنه و میندازه به جون ما، دهاتی هارو علیه اربابها، خانها و حکومتی که حافظ ماست واداره شورش میکنه. اودهاتی هارو یاد میده که بیان اسبای اربابارو بدزدن، خرمناشونو آتیش بززن، آدماشونو بکشن. اگه تو واقعاً قصد داری یه مزرعه راست راسکی درس کنی یادت باشه اگه امروز نوبت ما شده فردا هم نوبت...

و بعد به تته پته افتاد.

عارف صاعم بیک غرش کنان گفت:

— چی؟ واقعاً... راست راسکی... توچی داری میگی؟

— یعنی... یعنی... یعنی فکر کردم شاید قصد واقعی تون تحقیق و بررسی یه... نقشه و برنامه دیگه ای در کاره...

— چی؟ شما دیوونه شدین. من دار و ندارم و اون زمینا گذاشتم. شما فکر می کنین من دارم ادای زمینداری رو در میارم؟

— یعنی... ببخشین بیک... خوب نتونستم منظورمو بعرضتون برسونم...

حاضرین هم گفتند:

— این ارباب مرتضی هیچوقت نمیتونه منظورشو درست حسابی به عرض برسونه،

قصدی نداره.

علی صفایک گفت:

— استغفراله! مزرعه شما مدرن‌ترین کشتزار دنیا می‌شه. چوکورا و اواقرنهای قرن بخاطر این خدمت بزرگتون بشما افتخار خواهد کرد. همانطوریکه به مهربانی‌هایتان در جنگهای استقلال افتخار میکنه. چوکورا و اوا به خودش افتخار میکنه که یه همچی اولاد عزیزی رو در آغوشش جا داده...

عارف صاعم بیک پس از آنکه با محبت به ارباب مرتضی که در گوشه‌ای کز کرده بود نگر است گفت:

— تشکر می‌کنم علی صفایک از این الطفات صمیمانه تون تشکر می‌کنم. خب پس ایشون ارباب مرتضی هستن؟

ارباب مرتضی از جا پرید، آمد و شانه‌های بیک را بوسید و گفت:

— از محضرتون عذر می‌خوام. از حضور عالی معذرت می‌خوام! منم می‌خواستم همینارو عرض بکنم... یعنی... یعنی... یعنی...

باز زبانش بند آمد و مثل لبو سرخ شد.

حاضرین شروع به خندیدن کردند.

عارف صاعم بیک بمنظور آرام کردن او گفت:

— مرتضی بیک عجله نفرمائید. هیجان زده نشین. منظور تونو متوجه شدم.

ارباب مرتضی گفت:

— خیلی خوشحالم که منظورمو متوجه شدین. اگه متوجه نمیشدین ناجور بود. نابود میشدم. اجاقم کور میشد. اگه تو درباره من فکر ناجور بکنی، من نابود میشم، بی‌خانمان میشم. سلامت باشی، زنده باشی بیک. دستاتو می‌بوسم.

و بعد با آسودگی خاطر رفت و سر جای خود نشست. با خود عهد کرد و قسم خورد که منبعد با دولتمردان خشمگانه گفتگو نکند. با خودش می‌گفت: اینجور آدم‌ها همه چی عوضی حالیشون میشه. بهشون برمیخوره. آخ که این علی صفا بیک دیوث چطور حرفشو عوض کرد!

عارف صاعم بیک همه را در میان حیرت و تعجب رها کرد و رفت. با رفتن او وحشت و هیجان فئودال‌ها چندین برابر شد. عارف صاعم بیک چرا آمده بود؟ حتماً دلیلی داشت! حتماً! ضمناً دل همه اهل قصبه بحال حمزه که از کوه آمده و مدتی در قصبه سرگردان بود می‌سوخت. حمزه، توی قصبه به دنبال سوراخی برای قایم شدن، به دنبال محلی برای پناهنده شدن این وروآن ورمی گشت. از پیش «سیاست چی» وکیل دعاوی، می‌رفت

پیش فتحی کوزان اوغلی، از پیش اومی رفت پیش دلی فخری و هر روز تلگراف پشت تلگراف به آنکارا می فرستاد و مشت مشت پول در بازار قصبه خرج می کرد. علی چلاق هم پشت سرش راه افتاده بود. از دم پستخانه جم نمی خورد. حمزه به هر کس که می رسید می گفت «اون اون کافر بالاخره منو میکشه. اون بخاطر من از لونه ش دراومد و به کوهستان برگشته چیکار باید بکنم؟ برادرشماها یه راه چاره نشونم بدین. من چیکار باید بکنم؟ توی راه سرپا با مردم درد دل می کرد و می گفت:

— مگه من با دهاتی ها چیکار کردم. مگه من چیکار کردم. بی سر پرست مونده بودن، اومدم سر پرستی شونو کردم. حتی به اونا یک کلام نگفتم که بالای چشمتون ابروس، نازکتر از گل چیزی بهشون نگفتم. اون بخیل حسود هم وقتی اون موضوع رو می فهمه و می شنوه که دهاتی ها منو مثل پدرشون، مثل جونشون، مثل اولادشون دوس دارن از سوراخی که قایم شده میاد بیرون. اون علاقه ای به دهاتی ها نداره. دشمن خونی یه دهاتی هاست. پناه بر خدا که با اربابا هم دشمنه. حتی با حکومت هم دشمنی داره! گویا گفته که میدونم با دولت چه معامله ای بکنم! اون دهاتی هارو اصلاً دوست نداره. دلش نمی خواد دهاتی ها یه روز خوش بینن. واسه خاطر همین هم هست که میخواد منو بکشه چرا؟ چونکه من باعث شدم دهاتی ها یه روز خوش بینن! از وقتی که من ارباب این ده شدم یه دست دهاتی تو عسله و دست دیگه شون توی کره. نونشون تو روغنه. واسه خاطر همین، واسه خاطر دشمنی با دهاتی هاست که میخواد منو بکشه.

پشت سرش، علی چلاق با لحن گریه آلودی در تائید گفته های او می افزود:

— می کشه. آ... خ که اون کافر بالاخره اربابمونو می کشه. منم میکشه...

یک روز هم استاندار به قصبه آمد، اربابها و خانها و مأمورین دولت را در خانه حاجی خلیل گرد آورد و یک جلسه سخنرانی ترتیب داد و درباره تلگرافهایی که به آنکارا ارسال شده بود بحث کرد و اظهار داشت که مقامات آنکارا از این تلگرافها سخت بخشم آمده اند؛ داد می زد و می گفت:

— این قصبه رو به توپ می بندم. همه تونو به خیزان تبعید می کنم... این اینجه همد کیه، یکی از شماها اونو عَلم کرده... اونو از شما می خوام. باید دستگیرش کنین. هیچ راهزنی تا از طرف اربابا حمایت نشه نمیتونه تو کوه و کمر دووم بیاره حالتون شد؟

باز ارباب مرتضی بپا خواست و داخل بحث شد:

— حالی مون شد، اما این راهزن بدون حمایت ماتو کوه و کمر دووم آورده. ماها از

اینجه ممد حمایت نمی کنیم. بخدا، بخدا قسم که ما از اون حمایت نمی کنیم. تا بحال ما هم مثل شما فکر می کردیم، می گفتیم تا ما از راهزنی حمایت نکنیم نمیتونه تو کوه و کمرزدگی بکنه. آقای استاندار، خود ما هم تعجب می کنیم بیا و با چشم خودت ببین که دووم آورده. اونم چه جور! ارزش قصبه مارو قدّیه پول سیاه کرده، دووم آورده و دووم میاره. همه مونم از دم میکشه..

وبعد دوباره زبانش گرفت به تته پته افتاد و غرق عرق شد.

استاندار پرسید:

— شما، اسمتون چیه؟

— ارباب مرتضی.

— شما آدم رک گو و شجاعی هستین.

مرتضی گفت:

— شجاع...

— شما بگین اینجه ممد و چه جوری میشه دستگیر کرد؟

— آقای استاندار. این پدرسگ چه دستگیر بشه چه نشه اونچه نمی بایست بشه شد.

گرگ درنده بوی خونوشنیده. الاغ یاد پوست هندونه افتاده. همینقدنه ما ونه حکومت از دست این دهاتی ها روی آسایش نمی بینیم. اینا همه ش زیر سر اینجه ممد.

استاندار گفت:

— من از این جور افراد رک گو خوشم میاد.

مرتضی با غرور گفت:

— بسیار کار خوبی میکنی که از آدمای رک خوشت میاد. بسیار کار مناسبی یه.

من همیشه حرف رک و راست میزنم، شیله پیله هم تو کارم نیس...

— بیاین اینجا پیشم بشینین..

مرتضی رفت روی مبلی که کنار استاندار بود دوزانو نشست و دست هاراروی زانو

گذاشت و گفت:

— آقای استانداریه داستانی برات میگم بعدش میرم دنبال کاروزند گیم.

استاندار گفت:

— خواهش می کنم. بفرمائید.

— چیزی که می خوام بگم راجه به اینجه ممد که همه میدونن و به گوشه قبا ی کسی

هم برنمی خوره. مار وقتی کوچولوس باید لهش کرد. اما اینجه ممد بزرگ شده. شاید این راهزن تازه ای که تو کوهستان غلم شده، اینجه ممد واقعی نباشه البته میگم شاید. اما رسیدیم سر خود اینجه ممد. اینجه ممدو نمیتونیم بکشیم، یعنی نمیشه کشت. یه دقیقه صبر کنین توضیح بدم. در مثل مناقشه نیست. شما تا حالا مار دیدین یه مار گنده؟

استاندار گفت:

— آره، دیدم.

— میدونی مارچه شکلی میمیره؟

— نه نمیدونم.

— اگه سرشوبا سنگ له بکنی میمیره. این یک! ...

استاندار گفت:

— آره میمیره این یه راهش.

— یه راه دیگه ش اینه که خفه ش بکنی. این دو... با گلوله هم میشه کشت. این شدس...! البته جورای دیگه هم میمیره... مریض میشه میمیره، لک لک میخوره میمیره، اینطوری میمیره، اونطوری میمیره. میدونی دیگه چه شکلی میمیره؟ استاندار که از طرز سخن گفتن مرتضی خوشش آمده بود پرسید:

— دیگه چی شکلی میمیره؟

— دیگه چه شکلی میمیره؟ آقای استاندار هم عجب سؤالی میکنه آ؟ شما که استاندار خودم باشی الان بهت عرض میکنم! اگه مار قد یه نک سوزن زخم ورداره میمیره... حالا میگی قد یه نک سوزن زخم که چیزی نیس! اگه یه آدم یه جونور قد یک تک سوزن زخم ورداره چی میشه؟ بیخود فکرتو خسته نکن آقای استاندار هیچی، هیچیش نمیشه در جا خوب میشه. در حالیکه اگه یه مار قد نک سوزن زخم ورداره میمیره. میگی چطور؟ تو که ندیدی، تو که نمیدونی. من میدونم. مار اگه حتی قد یه سر سوزن زخم ورداره مورچه های زرد به زخمش هجوم میارن. و یه روزه مارو می خورن و کلکشومی کنن. حالا فهمیدی آقای استاندار؟

استاندار در حالیکه به چشمان او خیره شده بود داشت فکرمی کرد:

اینجه ممد همون زخم قد نک سوزن تن ماره. خدمت آقای خودم عرض کنم که اینجه ممد با کشتن ارباب عبدی و تقسیم زمیناش میون دهاتی ها اون زخموبوجود آورد. حالا خواه اینجه ممد بمیره خواه بمونه ما و حکومت باین ساده گیها راحت نمیشیم. از

درد سر نجات پیدا نمی کنیم. دهاتی ها عین هو اون مورچه های زردن، بی عقل، نادرست، کودن. اما... ولکن یه زخم قد یه سر سوزن کافی یه که کلک کارو بکنه. و حالا... با زخمی که اینجه ممد زد ما هارو اول یکی یکی بعدش هم دسته جمعی میخورن و کلکمونو می کنن. آره آقای استاندار هم ما هارو میخورن، هم شما هارو، من دهاتیم و دهاتی جماعتو خوب می شناسم. ارباب من که شما باشین، برای چاکرتون، هرچی که توی دل دهاتی هاست مثل روز روشنه. شماها با عقلین. خیلی عاقلین. آدمای محترم و باسوادی هستین. همه این آقایون میدونن که من توزند گیم تا حالا از هیچی نترسیدم. اما حالا دارم از ترس اینجه ممد زهره ترک میشم. هم از زنده ش می ترسم هم از مرده ش...
— مرتضی بیک شما دارین مبالغه می کنین.

— آقای استاندار. تو اینطوری فکر کن. اما من از حالا فاتحه خودمو خوندم.
مورچه های زرد دارن تو تنم راه میرن.
— مبالغه می کنین.

ارباب مرتضی در حالیکه دستهایش را گشوده بود و بشدت آنها را تکان می داد داد زد:

— و لاه، بلاه. و لاهی بلاهی، بلاهائی که سر علی صفاییک اومده زیر سر اینجه ممد. کار مورچه های زرده... علی صفاییک هرچی میخواد بگه، بذار بگه، هر جور فکر میکنه بذار بکنه. اما کار کار مورچه های زرده...
علی صفاییک گفت:

— ارباب مرتضی تو بدجوری ترس ورت داشته، داری مبالغه می کنی، داری از یه بچه بی دست و پا یه غول میسازی.
مرتضی گفت:
— تو اینطوری فکر کن.

عرق از سر و رویش می ریخت و رگهای گردنش ورم کرده بود:

— تو اینطوری فکر کن. همین روزا کشتامونو آتیش می زنن، همه اربابارو از دم میکشن، این مورچه های زرد داروندار موتاراج می کنن. حالا می بینی. تو اینطوری فکر کن.
تا غروب صحبت کردند، خندیدند. و سرانجام به توافق رسیدند. خواست استاندار این بود که من بعد از قصبه بهیچ عنوان هیچ تلگراف و عرض حال و نامه به پایتخت ارسال نشود.
اربابها و خانها از این بابت استاندار را مطمئن کردند و در این مورد نیز قول مردانه دادند و

قسم عرض و ناموس خوردند.

استاندار نیز در پاسخ گفت:

— اون پسرۀ بی دست و پا رو اینقد بزرگش نکنین. این مملکت آدمائی مثل چاکرچالی رو دیده. این کوهستان توروس، آدمائی مثل گزیک دوران، کارا ایلان، یوزجو، جوت دلق و کورت رجب‌ها رو زیاد بخود دیده. همین روزا لاشه اینجه ممدو تو خیابونهای قصبه روی زمین می کشونن.

و آنگاه سوار اتومبیل خود شد و در میان گرد و خاک قصبه را ترک گفت.

عصر همانروز قائم مقام بلافاصله ارباب حمزه را احضار کرد:

— همین الان میرین به دهتون و به این زودی‌ها هم توقصبه آفتابی نمیشین. شما دارین قدرت معنوی‌یه قصبه رو تضعیف می کنین. معنی نداره که هر روز به آنکارا تلگراف می زنین و برای آقایون دردسر ایجاد می کنین. دیگه بهیچ شکل و عنوان حق ارسال تلگراف به آنکارا رو ندارین.

حمزه ناتوان و فرسوده گفت:

— منو میکشه. آقای قائم مقام اون منو میکشه. آ...خ من کجا برم. اون منو میکشه.

قائم مقام سرش را تکان داد و من باب همدردی و دلسوزی به حمزه گفت:

— بله میکشه. میدونم که صرفاً بقصد کشتن تونسرو کله‌ش دو باره پیدا شده. خودم اینو میدونم اما کاری از دستم برنمیاد. هنوز حکومت ما خیلی ضعیفه. خودم میدونم، اما... اما استاندار قول داده که اونو دستگیر بکنه. اما آقای من، نور دو چشمم، سلطانم، حمزه بیک، راستشو بخوایی چشمم آب نمیخوره... باید تن به قضا بدین و به دهتون برگردیم و منتظر باشیم. شاید که یه معجزه‌ای بشه...

— آ...خ که منو میکشه.

همانروز حمزه اسب خود را سوار شد و در حالیکه علی چلاق پشت سرش بود، راه کوهستان را درپیش گرفت.

عصر هنگام بود که روی قصبه را ابری از گرد و خاک پوشانید. و گرد و غبار زرد رنگی بسوی کوهستان وزیدن گرفت. زنبورها بر روی گلهای سرخ غبار گرفته نشسته بودند.

بر روی بلندترین شاخه یک ناربن کهنسال، پروانه درشتی مرده بود و هزاران مورچه زرد از تنه درخت بسوی مرده پروانه بالا می رفتند.

هوا سخت گرم بود.

— قوجاعثمان قربون شاهین بره!

قوجاعثمان پیپ بردهان، دست راست برقبضه طپانچه سرپر، چون نوجوان پانزده ساله توی ده قدم می زد. بهر کس که می رسید چند کلمه ای با او سخن می گفت، موهایش را نوازش می کرد و می گفت:

— خدا منو قربون ممد بکنه. قربون اون گرگ، قربون اون شاهین برم من. قربون اون برم که به درخت خشک مرده جون میده سرسبزش میکنه. خدا قوجاعثمانو فدای ممد بکنه.

اهالی ده نیز درشادی قوجاعثمان شریک بودند و همزمان با او می گفتند:

ده وای وای قربون ممد بره. خطه آناوارزادهات چوکورا و وفادای ممد بشه.

عمل مقابله بمثل دهقانان وای وای در برابر علی صفا؛ یعنی سوزاندن خرمنها و دزدیدن اسبایش که همه آنها به ممد نسبت می دادن به سراسر خطه آناوارزادگی بخشید. بطوریکه کم مانده بود حتی خود موسلوهم باورش بشود که این کارها زیر سر اینجه ممد است! باز در باره اینجه ممد حکایت ها، روایت ها، افسانه ها و آوازهای محلی بر سر زبانها افتاد.

قوجاعثمان می گفت:

— هو جافرهاد، این حکمت خدا است. از کار دهاتی جماعت نمیشه سر در آورد! از صبح تا شوم اسم شاهینمون ورد زبونا س اما نه به یه ارباب نه به یه خان و نه به دولت یه کلمه بروز نمیدن. باور کردنی نیس. یعنی اینا، میون اربابا و خانها و مأمورین دولت هیچ کس و کار و فک و فامیل ندارن؟

چرا داشتند، اما همه دهقانان یک زبان و هم عهد قفل بردهان زده بودند. و در مقابل بیگانه لب از لب نمی گشودند.

هوجا فرهاد و قوجا عثمان از رازداری این دهاتی های پرچانه شگفت زده شده بودند و از آن سر در نمی آوردند. حتی خود دهقانان نیز از کار خود در شگفت بودند. اگر ژاندارمها هریک از این دهقانان را دستگیر می کردند، اگر پوست از تنشان می کنند، اگر چشمشان را از چشمخانه بیرون می آوردند، امکان نداشت بتوانند حتی کلامی درباره اینجه ممد از زیر زبانشان بیرون بکشند.

قوجا عثمان می گفت:

— این آدمیزاد هم معجون عجیبی یه. گاهی همیشه اطمینون کرد که حتی یه چوب خشک یه چیز بی ارزش و بدی دستش، گاهی هم پیش میاد که زندگی تو بنداز جلوشون، مثل تخم چشمشون ازت مواظبت می کنن. حادثه دیگری که دهقانان را تا سرحد جنون خوشحال می کرد این بود که هر شب درست نیمه های شب مزرعه علی صفا بیک مثل ده وای وای به گلوله بسته میشد.

صفحه کاهیا می گفت:

— میزنه به چاک. علی صفا مزرعه شو ول میکنه از خطه آناوارزا میزنه بچاک و فرار می کنه.

ژاندارمها و نوکران علی صفا در مزرعه کشیک می کشیدند و گوش بزننگ بودند و همینکه درست شب به نیمه می رسید مزرعه گلوله باران میشد و معلوم نبود که گلوله ها از کجا شلیک می شود. و کی شلیک می کند. زمین و زمان را برای پیدا کردن عاملینش زیر و رو می کردند اما انگار زمین دهان باز کرده و آنها را در خود فرو برده است. علی صفا گیج و متحیر از این وقایع سه بار پیش عارف صاعم بیک رفت و موضوع را به او شرح داده و عارف صاعم بیک همه را گوش کرد. در پاسخ فقط خنده تحویل او داد.

آخرین بار علی صفا گفته بود: «دهقانان شورش کردن، یه شورش درست حسابی، دارن مقدمات یک حرکت ارتجاعی را فراهم می کنن.»

عارف صاعم بیک باز با خنده با و پاسخ داده بود که:

— دهاتی ها عصیان نمی کنن. دهاتی ترک این عرضه و لیاقت نداره. شورش نمیکنه. همچین خوی و خصلتی نداره.

و علی صفا بیک جرئت نکرده بود به او بگوید: «پس کی خرمنای منو آتیش زده، کی اسبامو دزدیده و کی مزرعه مو به گلوله می بنده؟ همه اینکارارو دهقان ترک نکردن؟، پس شما کردین عارف صاعم بیک؟ شاید هم کار خود شما باشه. دهاتی ها از

یه منبع بزرگی قدرت می گیرن. پشتشونوبه یه صخره خیلی محکمی تکیه دادن. والا اگه گوشت تن اونارو ریزریز بکنیم جرئت یکی از این کارارو ندارن. نکته اون منبع قدرت شمائین؟ این منبع قدرت **مصطفی کمال** پاشا هم میتونه باشه. جاسوس های اداره امنیت عمومی یه هم میتونه باشه»

سخت گیج و حیرت زده بود. صورت آفتاب سوخته اش که گوئی ازدود سیاه شده است پوشیده از دانه های درشت عرق میشد. شب و روز مدام فکر می کرد و عرق می ریخت. تعدادی جاسوس و خبرچین قاطی دهاتی ها کرده بود: «برین ته و توی قضیه رو در بیارین». اما گزارش هیچیک از این خبرچین ها با عقل و منطق جور در نمی آمد. دهاتی ها گفته بودند که:

— از کوه چهل تن چهل ابدال^۱ پائین اومدن، خرمنای علی صفاییک رو آتیش زدن، سوار اسباشون شدن و رفتن. هفت نظر کرده از این چل تن موندن و هر شب نصفه های شب مزرعه علی صفاییک رو سنگ بارون می کنن. اونا تا وقتی که علی صفاییک مزرعه رو خالی نکنه و نره دست وردار نیستن. اونا که تنها بچشم حلال زاده ها ظاهر میشن، اربابی اون بی دینوشبا سنگ بارون می کنن و غیب میشن.

و علی صفاها ر شده از خشم نعره می زد:

— چرت و پرت، مزخرفاته. همین روزا ته و توی قضیه رو در میارم. کسی رو که خونه موبه گلوله می بنده، کسی رو که خرمنامو آتیش زده و اسبامو دزدیده پیدا می کنم. خیلی زود گیرش میارم. همه چی رو روشن می کنم. یکی یکی ثابت می کنم که کی دهاتی ها رو وادار به شورش می کنه، کی تحریکشون می کنه. بعدش هم میرم آنکارا. حالا می بینیم. میگن: «نظر کرده ها دارن خونه منو سنگ بارون میکنن.» جز یک حرکت ارتجاعی چه اسمی میشه روی این حرف گذاشت. اینوازمقامات آنکارا می پرسم، ازشون می پرسم. می گم ما وطن و واسه همین نجات دادیم که این حرفهارو بشنویم؟ ما فکر می کردیم که نظر کرده ها رو با دشمن توی دریا ریختیم. همه اینارو ازشون می پرسم. می پرسم. همه شومی پرسم.

علی صفا از خود می پرسید: «کی داره این بدبختی ها رو بسم میاره؟» و دامنه این سؤال تا کوزان، عثمانیه، جیحان و پایاس کشیده شد. با هر اربابی که برخورد می کرد

ماجرا را شرح می داد و انگیزه اش را سؤال می کرد. اما هیچیک از آنان حرفی نمی زد که آبی بر آتش دلش بیاشد. تنها یک ارباب، یک ارباب پیرترکمن با اسم کرد علی آقا که در جیحان یکیرلنی مزرعه داشت حرفهائی زد که با عقل و منطق جور در می آمد:

— پسر، علی صفا. تو خیلی دهاتیهارو تو تنگنا گذاشته بودی. تو آگه یه بچه گربه رو بندازی تویه اطاق و مرتب آزار و اذیتش بکنی بالاخره یه روزی چنگول میندازه و چشمتو در میاره. وقتی یه بچه گربه اینکارو بکنه تو فکر می کنی یه آدم، آدمیزاد قدیه بچه گربه عرضه نداره؟ بشر هر قدر ترسو باشه بهمون نسبت هم جسوره. بی خودی دنبال دلیل و علت نگرد، علتش همینه که گفتم.

علی صفایک این نظریه را هم نمی پذیرفت. او روحیه و خلیات دهاتی ها را مثل کف دست خودش می شناخت. عقیده داشت آدم هر قدر که دلش بخواهد می تواند دهاتی ها را تحت فشار قرار بدهد. فشار هر چه بیشتر باشد دهاتی مطیع تر و رام تر خواهد شد. البته این مسئله را پیش کرد علی آقا عنوان نکرد. دهقان ترک تا یک نیرو و تکیه گاهی پشت سر نداشته باشد این چنین دست به شورش و عصیان نمی زند. دیوانه وار احتمالات گوناگون را در مغزش یکی یکی پشت سر هم ردیف می کرد و چون پی به ریشه و انگیزه عناد و مقاومت دهقانان نمی برد خشمگین می شد و هر چه که بر شدت خشمش افزوده میشد هارتر میشد و تعادل روانی یش را از دست میداد. سوار بر اسب به دهات آناوارزا می رفت، وسط هر دهی سیخ و عصا قورت داده بر پشت اسب می ماند و خطاب به دهقانانیکه به اطرافش گرد می آمدند می گفت:

— کاری می کنم که ده وای وای خون قی بکنه. خون، خون، خون.

و آنگاه بر اسب رکاب می کشید و بسرعت چون طوفانی از خشم دشت آناوارزا را زیر پا می گذاشت: «این دهاتی های حیوون صفت با هم اتحاد دارن، قیام می کنن، هر شب خونه موبه گلوله می بندن، اما ماها با هم اتحاد نداریم. یه ارباب، به خان، یه مأمور حکومتی نیامد بگه عمو خرت بچند... علی صفا در چه حالی؟ منو تک و تنها لای دندونای شیرول کردن... امروز که این بلا داره سر من میاد فکر نمی کنن که فردا نوبت خودشونم میرسه. حالا می بینن بذار من شکست بخورم،... حالا می بینن... سراسر چوکور اووا، تاراج میشه».

مدام فکر می کرد و نقشه می کشید. تمامی کارهائیرا که می بایست برای خرد کردن دهاتی ها انجام بدهد در مغزش حلاجی می کرد و شیوه های مختلف ایجاد رعب و

وحشت را که در عقل و تصور نمی گنجید در دهن خود ابداع و اختراع می کرد. دهقانان نیز دریافته بودند که علی صفایک گیج و سرگشته و پریشان و درمانده شده است.

— قوجاعثمان قربون شاهین بره، قربون اون چشمای سیاهش برم. قربون اینجه ممد شجاع برازنده عالم برم که نور محمدی داره.

قوجاعثمان به دهقانائیکه از دهات دوردست برای دیدن «او» خواه شب و خواه روز می آمدند می گفت:

— خونه نیست. اون یه شاهین تیزپروازه. اومد رو دشت آناوارزانشست. بعدش هم پر کشید و رفت... شاهین که جاش تو دشت هموار نیس! پر کشید و رفت به صخره لاخ ها. آفرین به کسی که بتونه پیداش کنه. آفرین به مادری که اونوزائید و به چشمی که اونو دید و به راهی که اون ازش گذشت و به چشمه ای که از اون آب خورد، آفرین به نوری که بهش می تابه و به بارونی که روش می ریزه. آفرین به آفتابی که سرمیزنه آفرین به شبی که تاریک میشه...

و دهقانان با گردن کج و آرزوئی بر دل مانده به آبادی خود بازمی گشتند. تنها ساری صفرپاشاری کرد و برنگشته بود می گفت: باید ببینم باید شاهینو ببینم. سه روز بود که در آستانه در خانه قوجاعثمان نشسته بود و انتظار می کشید.

ساری صفر جوانی بود بی کس از اهالی نارلی قیشلا با لبهای ترک خورده، مژه های بور که حدود نوزده الی بیست سال داشت. موهای سرش مثل خار جوجه تیغی سیخ سیخ بود. و در خانه ها برای این و آن پادوئی می کرد. می گفت:

— باید اونو ببینم. دیگه از جونم سیر شدم. اگه قبولم بکنه جزو دار و دسته ش میشم. قوجاعثمان هر کار کرد نتوانست اورا از دم در خانه اش براندا. صفر می گفت:

— عثمان آقا سر به سرم نذار. من از جونم بیزار شدم. من مردم و از دست رفتم. یا میمیرم یا اونو می بینم.

قوجاعثمان داد می زد:

— نمی تونی ببینیش اون اینجا نیس.

یک شب دلی موسلو سراپا آغشته به گل به خانه قوجاعثمان آمد.

هوجافرهادر را هم صدا زدند آمد. هوجافرهادر، موسلورا در آغوش کشید و بر چشمانش بوسه زد. با سلیمان و احمد نیز رو بوسی کرد و گفت:

— بچه‌ها بسیار کار خوبی کردین. اجرتون پیش خدا محفوظه.
بعد درباره زینل پرسید. آنها درباره ماجرای زینل چیزی بزبان نیاوردند. همه اهالی ده حتی زن زینل از ناپدید شدنش خوشحال بودند.
قوجاعثمان گفت:

— زینل، اومدن شاهینو به چوکوراوا به علی صفا بیک و مأمورین حکومتی خبر می‌داد. اگه امروز یا فردا نمی‌گفت بالاخره یه روز طاقت نمی‌آورد و می‌گفت:
موسلو خواستار دیدن اینجه ممد شد. هوجافره‌ها گفت:
— حالش خیلی بده موسلو، اوضاع پریشان دهش کمرشوشکسته. اصلاً هوش و حواسش سر جا نیست. همش هذیان میگه. خودش هم نمیدونه که چی داره میگه و هی فکر می‌کنه. اگه باهاش ملاقات نکنین بهتره.
موسلو مصرانه گفت:

— حتماً باید اونو ببینم. همیشه که نبینمش. باید بدونم موضوع چیه. اونو باید ببینم.
قوجاعثمان گفت:
— بذار ببینه. شاید میخواد ازش سئوالی بکنه. شاهین من مگه نباید به موسلو کمک بکنه؟ مگه نباید باو کمک بکنه تا مثل صاعقه بیفته به سر علی صفا بیک؟
تا صبح جر و بحث کردند. و از این روی آن شب خانه علی صفا بیک گلوله باران نشد. سرانجام هوجافره‌ها تا حدی نرم شد و گفت:

— پنج شیش روز دیگه بیا ننه قمر و سیران تور و می‌برن پیش اون. اونا دارن از شاهین پرستاری می‌کنن. زخماشو مرهم میدارن. شاید پنج شش روزه زخماش خوب شد، حال و حواس پسره هم سر جاش اومد. اما من خیلی ازش دلواپسم. حالش زیاد تعریف نداره.
موسلو گفت:
— اون طوری ش همیشه.

همه دهقانان آناوارزا بصورت یک چشم واحد پر انتظاری در آمده بودند. هوجافره‌ها به موسلو گفت که علی صفا بیک آدمی نیست که بلاهائی را که بر سرش آمده تحمل بکند و بازتابی از خود نشان ندهد. باید دید عکس العملش چه خواهد بود.
موسلو در پاسخ خندید و گفت:

— هر عکس العملی که دلش خواست نشون بده، ده برابر شو، صد برابر شو تحویل می‌گیره. ما نگرانی نداریم «اون» پیش ماست، «اون» توده ماست...

فصل گرما فرا رسید و شبهای تابستان پر از خروش پشه‌ها شد. تقریباً همه بچه‌ها و نصف نوجوانان ده تب نوبه گرفتند. دهقانان زیر گرمای زرد تابستان بر روی زمینی که چون اخگر، داغ و سوزان بود دراز می کشیدند و از حق صبح تا سرشب از سرما چون بید می لرزیدند.

اما تب نوبه نیز برخلاف سالهای پیشین دهقانان را از پای نینداخت. از آتش تب می سوختند، از سرمای پس از تب می لرزیدند اما شادی درونی را از دست نمی دادند. هر روز از اربابی علی صفا بیک به آنان خبری می رسید. و این اخبار از ده وای وای در سراسر آناوارزا پخش می شد. کسی نمی دانست اینجه ممد کجاست و پیش کیست. اما این امر مانع از این نبود که درباره اش سروصدا راه نیندازند.

مثلاً یکروز خبر می رسید که در کوهستان کامیرانلی به خانه ظالمی حمله کرده است و فردا می شنیدی که یک دسته ژاندارم را از کوه‌های حاجین تا چوکوراوا دنبال کرده و فراری شان داده.

در این اثنا سه بار ادریس بیک به وای وای آمد. پس از آن زد و خوردی که در آناوارزا داشت چون گرگ تنهائی، فقط شبها از کوه به چوکوراوا پائین می آمد. او هم دوپایش را در یک کفش کرده بود و مدام می گفت:

— آلا بلا باید شاهینوبیینم. و سخن دیگری هم بر زبان نمی آورد.

قوجاعثمان از هوجافرها د کسب تکلیف می کرد، او هم مصرانه می گفت: «امکان نداره، نمیشه. اون نمیتونه فعلاً شاهینوبیینه. اصلاً معلوم نیس کی وچیکاره‌س، گذشته از اینا اون خودش یه اربابه.»

قوجاعثمان با هوجافرها دجرو بحث می کرد و می گفت:

— اگه اون آدم بدی بود، خان و ارباب بود، عامل حکومت بود، دهاتی‌ها بهش اطمینون می کردن و بهش می گفتن که شاهین به دشت چوکوراوا اومده؟ این مرد آدم خوبی یه. یه دوسته. بذار اونوبیینه. یه مرد بسیار خوبی یه. شاید با شاهین کاری داره، حرفی داره.

هوجافرها دداد می زد:

— هیچ حرفی نداره. این مرد نباید ممدوبیینه. فهمیدی عثمان آقا! اصلاً معلوم نیس کی وچیکاره‌س. حالا کدوم دهاتی بی عقلی بهش گفته مهم نیس بذار گفته باشه. و در پاسخ تقاضاهای دیدار ادریس بیک می گفتند:

— ما نه اونو دیدیم. نه میدونیم کجاس. مگه اون دیوونه‌س که بیاد به دشت. اون تو کوهستانه.

و ادریس بیک بی آنکه این گفته‌ها را باور داشته باشد سوار اسب خود میشد و در دل شب میراند.

سلورگلین در اندل که یکی از دهات دور دست بود نوه‌ای داشت. این بچه دار و ندار و روح و روان سلور بود. سلور سراسر زمستان را از شکم خود می‌بزید و هر چه که بدستش می‌آمد جمع می‌کرد و برای اونگه می‌داشت.

انارهای درشت، خربزه و هندوانه‌های رسیده و آبدار، باسلق کوهستانهای هاراش، توت خشک، انگور. همه و همه را برای نوه‌اش کنار می‌گذاشت. ضمناً یک کندوی بزرگ عسل هم داشت. عسل این کندو چنان فراوان میشد که شان‌های سفید موم گنجایش آنرا نداشت و عسل از کندو سرریز می‌شد. البته همه زنبور عسل داشتند. اما کندوی عسل سلورگلین چیز دیگری بود. او سخت از زنبورهایش مواظبت می‌کرد و از اینروی عسل کندوی او سفید و شفاف میشد و عطر گل خلنگ میداد. زنبورهای سلورگلین در مقایسه با زنبور دیگران درشت‌تر، پروازتر و شفاف‌تر بودند.

سلورگلین شانهای عسل را بریده، کندو را خالی کرده همه را کرده بود توی یک بشکه پر نقش و نگار تا برای نوه‌اش ببرد. بشکه را بدیوار آویخته بود و آنرا با ذوق و شوق تماشا می‌کرد. این کار همه ساله‌اش بود و حتی یک انگشت از این عسل را نمی‌خورد. صندوقش هم پر بود از سیب معطر کوهستان، گلابی، انجیر، انگور، باسلق و توت خشکه.

سلورگلین پس از آنکه عسل را از کندو خالی کرد و داخل بشکه ریخت و بدیوار آویخت لحظاتی به نظاره بشکه ایستاد. امسال بهیچ وجه دست و دلش نمی‌آمد که بشکه را بردارد و برای نوه‌اش ببرد. چیزی در وجودش مانع از اینکار میشد و بشکه عسل آویخته بدیوار احساسات متضادی در او بوجود می‌آورد. تا اینکه یک روز صبح قادر به خودداری نشد، بشکه عسل را از دیوار برداشت، آجیل و تنقلات داخل صندوق را در یک خرجین گلیمی خالی کرد، همه را برداشت و بخانه قوجا عثمان رفت و گفت:

— بگیر عثمان. خیلی با خودم کلنجار رفتم اما امسال دلم راضی نشد که اینارو واسه نوه‌م ببرم. دستم نیومد و دلم راضی نشد. امسال اینارو بده به «اون». خیلی بدبختی کشیده، هیچی نخورده. مگه تو اون کوه و کمر چی پیدا میشه که طفلکی

بخوره... سوخته، قد نکشیده. تازه اگه طفلکی خوب بخوره و خوب بنوشه، شاید کمی قد بکشه، جون بگیره. اینارو ببر بهش بده. از شیر مادر هم حلالش باشه. بهش بگو سلور گلین گفت خدا منو قربونت بکنه.

قوجاعثمان با غرور بشکه عسل را که نقوش برجسته رنگ وارنگی داشت با دست نوازش کرد و گفت:

— باشه. باشه خوشگلم سلور گلین باشه. بهش میگم اینارو سلور گلین برات فرستاده. بخور و مثل کوه پروار شو! تا اونائیکه تورو می بینن از هیبتت بترسن بهش می گم درسته که شاهین هم ریزه میزه س، و شکارشو از دست نمیده، اما بازم بهتره که هیکلت پرهیبت باشه. بهش می گم سلور گلین زن عاقلی یه اون میگه باید هیکلت پرهیبت باشه.

سلور گلین با لحن بسیار جدی گفت:

— آره آره آره. من اونطوری میخوام.

و با خوشحالی خندید. قوجاعثمان بشکه عسل را نوازش می کرد و می گفت:

سلور گلین چه نقش و نگار خوشگلی به بشکه زدی. چقدر برق میزنه. تو، دنیارو، جتو آوردی و روی این بشکه نقش کردی. دستت درد نکنه.

بر زمینه سیاه بشکه یک تفنگ بزرگ آبی کار دست نقش بسته بود و دست نیمه گشوده ای در کنار تفنگ دیده میشد.

قوجاعثمان گفت:

— عثمان قربون شاهین بره، قربون پسرش، قربون شیر بچه شجاعش، قربون نور چشمش بره. قربون برازنده عالم بره. قربون دستش بره که نقشش رو این بشکه س.

سلور گلین از این تعبیر قوجاعثمان سخت خوشحال شد و گفت:

— سلور گلین هم قربونش بره...

نهر ساورون سنگریزه‌های خود را در بالا دستهای آکچاساز می‌گستراند و بعد با زمزمه ملایمی در میان سنگریزه‌ها به دو شاخه تقسیم شده پس از پشت سر نهادن تپه کوچکی با کمرکش شنی بسوی مرداب آکچاساز سرازیر میشود و پس از گذر از روی گل‌های جوشان و پای نیهای نیستان به مرداب می‌پیوندد. اینجا همه رستنی‌ها سرشار از سبزینه است. نزدیک مرداب در سمت شمال جزیره کوچکی را درختان کهنسال بید چون پرده‌ای احاطه می‌کند و در سمت مشرق یعنی در نقطه‌ای که جزیره آغاز می‌شود جنگل کوچکی از درختان چنار بچشم می‌خورد که نهر ساورون سنگ ریزه‌های خود را کُله کُله پای درختانش توده کرده است. و در جنوب، نیستان انبوهی با درختان کاج وحشی و بوته‌های خار و جگن به خودنمایی می‌پردازد و مرداب بی انتهای آکچاساز در مغرب قرار دارد. و نیستان بهشت پرندگان بود. بر درختان نیستان انبوه پرندگان هر روز با شکل و رنگ متنوع و گوناگون می‌نشست. صدها هزار نوع پرنده بزرگ و کوچک با شکل و رنگ مختلف. سحرگاهان، هنگام سپیده دم هزاران پرنده، همنوا به نغمه سرائی می‌پرداختند. انبوه پرندگان همچون ابری بر روی نیستان می‌نشست و چون ابری سیاه از نیستان برمی‌خاست.

این جزیره مال سیفعلی بود. جد اندر جد جالیزکار بودند. درشت‌ترین هندوانه و شیرین‌ترین خربزه‌های چوکورا و اودر خاک‌های رسوبی این جزیره به عمل می‌آمد. و شاید هم بی اغراق بزرگترین گل مخملی جهان و بوته‌های ریحان به بزرگی بوته خلنگ در این جالیز سبز میشد که در گرمای تابستان عطرش تا دور دست‌ها می‌پیچید. شش سال بود که خلیل جیک این بستان را می‌پائید.

شش سال پیش مرد کوسه بسیار قد بلندی پیش سیفعلی آمد که سری فرو رفته میان شانه‌ها و چشمانی ورق‌نبدیده داشت. مژه و ابرو نداشت و از صورت پرچین و چروکش

نمیشد سن و سالش را حدس زد. گفته بود:

— ارباب سیفعلی، برادر. من از این زندگی به تنگ اومدم. این جالیزوبده دست من بذار من ازش مواظبت بکنم درضمن کار صوابی هم کردی. خودم میدونم که پپای این جور جالیزا فوqش سه سال دووم میارن. بعدش هم کلکشون کنده س. تب نوبه استخون شکن، جالیز پاهار و یکی بعد دیگری با خودش میبره.

سیفعلی گفته بود:

«باشه برادر.» و از آن سال نگهبانی جالیز را به خلیل کوسه واگذار کرد. اما خلیل کوسه نه تنها نمرد بلکه حتی مالاریا هم نگرفت. بعدها ضمن اشاره به دعای چشم زخم منقش که بگردان داشت می گفت: «من دعای ضد پشه دارم.»

خلیل کوسه بهار هر سال هنگام جالیزکاری می آمد و بعد در فصل پائیز پس از برداشت محصول جالیز غیش می زد. و کسی نمی دانست از کجا می آید و به کجا می رود.

سومین روز ورود ممد به ده بود که سیفعلی به جالیز آمد و گفت:

— خلیل آیا میتونم اطمینون کنم و جان و مال و عرض و ناموسم دست تو بسپرم؟ میتونم در مورد نور چشم یک ملت بزرگ فقیر و مظلوم بهت اعتماد بکنم؟

بلافاصله گوشی دست خلیل آمد و شروع بخندیدن کرد:

— ارباب سیفعلی چرا طول و تفصیلش بدیم «اون» نور چشم خود منم هست. تا وقتی که من مریض احوال زنده هستم تا وقتی که تنم زیر این خاک سیاه بره حتی به یه تار موی اون نمی تونم خیانت بکنم. چون جایی برایش جور می کنم که نه چشم آدمیزاد بهش بیفته و نه کسی پیداش بکنه.

و دیگر موردی برای ادامه صحبت باقی نماند. و ممد آن شب در میان آلاچیقی وسیع که خلیل بین شاخه های دو درخت بید درست کرده بود آسوده بخواب رفت.

خلیل کوسه از نی های بسیار باریک و ظریف چیزی شبیه پشه بند بافته بود. و در این پشه بند و در میان این نی های بافته هواکش های بسیار ظریفی کار گذاشته بود که هم پشه بند خنک میشد و هم پشه قادر نبود به داخل آن راه پیدا بکند. در حالیکه در بیرون ابری از میلیونها پشه می خروشید حتی یکی هم محض نمونه نمی توانست وارد پشه بند نی بشود. و وجود همین پشه بند بود که خلیل عرض این شش سال مالاریا نگرفت.

شب مهتابی بود. آن شب، خلیل لحظه ای نخفت و به صدای تنفس ممد گوش فرا

داد و دربارهٔ ماجراهای این مرد ریزه‌میزه عمیقاً فکر کرد. و اینک این مرد ریزه‌میزه زخمی و خسته بود. و از دنیا و مافیها خبر نداشت.

در ضمن خلیل کوسه از هیچ کمکی نیز در حق ننه‌قمر، سیران‌قیز، هوجافره‌اد و قوجاعثمان که مشغول مداوای زخمهای ممد بودند دریغ نکرد.

خلیل گل و گیاه و ضمادی را که ننه‌قمر برای مرحم احتیاج داشت و پیدا نمی‌کرد از نیزار و صخره‌لاخها و کوهستان می‌چید می‌آورد. و اگر خلیل نبود زخمهای ممد با دوا درمان ننه‌قمر و سیران‌قیز پانزده روزه شفا پیدا نمی‌کرد. ممد که بهبودی نسبی پیدا کرده بود با گذشت زمان بیشتر در خود فرو می‌رفت و با کسی سخن نمی‌گفت و به چهره کسی نمی‌نگریست. در مقابل سئوالات خلیل و ننه‌قمر و سیران‌قیز سکوت می‌کرد. حالتی داشت که انگار نه می‌بیند و نه می‌شنود. و غذاهائی را که برایش می‌آوردند بی‌آنکه ببیند و مزه‌اش را احساس بکند تند و شتاب زده می‌خورد. غذایش را می‌خورد و به درون محل تونل مانندی که خلیل برای او از شاخه‌های معطر مورد درست کرده بود می‌رفت و می‌خوابید. و وقتی هم که از این کنام بیرون می‌آمد مثل کسانیکه در خواب راه می‌روند، در حالیکه پاهایش به سنگها و تپه‌های خربزه و هندوانه گیر می‌کرد، به میان نهر ساورون می‌رفت و در میان آبهای آن قدم می‌زد.

خلیل کوسه در برابر سؤال سیران‌قیز، ننه‌قمر و قوجاعثمان و هوجافره‌اد می‌گفت:

— جن زده شده. من خیی... لی آدم جن زده دیدم. عینهو مثل ممد بودن... عینهو... عینهو... توده ما یه آلامصطفی بود که یه شب...

و آنگاه داستان جن زده‌گی آلامصطفی را موبه موباً تمام ریز و بم تعریف می‌کرد. و می‌گفت: «موقعیکه عروسی جن‌ها بود و داشتند غذا می‌خوردن آلامصطفی روشن میشاشه. طفلکی از کجا می‌دونست... خلاصه اجنه‌ها هم اونو اینطوری گیج و منگ کرده بودن. و بعد توضیح می‌داد که حتماً ممد هم تو کوه و کمرباغاری روی اجنه ادرار کرده است. دوا و دکتروم فایده‌ای نخواهد داشت باید همان اجنه که او را بچنین حال و روز در آورده اند خودشان هم از روی مرحمت دوباره به حال اولش برگردانند.

و قوجاعثمان در حالیکه یک دستش بر قبضهٔ تپانچه‌اش و دست دیگرش بر شانهٔ خلیل کوسه بود با چشمانی که چون شعله می‌درخشید داد می‌زد:

— خوب گوش کن خلیل. تو رو می‌کشم اگه به کسی بگی که اونو جن زده، مادر... هستم اگه تو رو نکشم. خونتو جای آب می‌خورم. و کوسه با خونسردی جواب

می داد.

— آخه مگه میشه همچی حرفی زد عموعثمان، مگه میشه. بگیم و امید ملتونا امید بکنیم. اگه دهاتی ها این موضوع رو بشنون دهوول می کنن و میزنن بچاک. مگه میشه بیکی گفت: او... ه... ووو عموعثمان ما هم قد شما اینجور چیزا حالی مون میشه... بما می گن خلیل کوسه. ما آدم باتجر به ای هستیم. این ریشار و تو آسیاب سفید نکردیم. روزی خلیل کوسه از سیران قیزیک دیگ بزرگ، یک قالب صابون و یک دست لباس خواست. روز بعد سیران قیز آنچه را که خلیل خواسته بود آورد. صابون صورتی رنگ بود و خیلی معطر. سیران این صابون را توی بقچه بندیش از خرمن جا با خود آورده بود. و دلش نمی آمد که از آن استفاده بکند. خلیل بلافاصله همانجا آتشی افروخت و آب گرم کرد. بعد ممد را وسط یک بوتۀ بزرگ نی لخت کرد، تند و تند با یک قالب صابون مثل یک بچه تن او را شست و خشک کرد و لباس پوشانید.

لباسها را قوجاعثمان خریده بود: یک شلوار مشکی نو و یک پیراهن راه راه یقه حسینی از کتان ماراش و یک جفت کفش پاشنه خواب کار آدانا. لباسهائیکه خلیل به ممد پوشاند، برازنده تنش بود. ممد با این لباسهای نو، و جدید کمی ریزه تر و بچه گانه تر بنظر می رسید. اگر ریش بلند مجعدش نبود با قسم و آیه هم کسی باورش نمیشد که این بچه همان اینجه ممد است.

خلیل گفت:

— تا این پسره پیش من باید حسابی سرو صورتشو اصلاح بکنم. بعد چاقویش را کاملاً تیز کرد و در هوای خنک غروبدم ممد را حسابی اصلاح کرد، و ریش ژولیده اش را بدقت شانه زد. یک لحظه ممد به خلیل نگریست لبخندی برویش زد و دستش را گرفت و فشرد. خلیل دوید و رفت پیش سیران که زیر درخت چناری نشسته بود، با هیجان در حالیکه زبانش بند آمده بود گفت:

— خواهر سیران، خواهر سیران. دیدی چی شد؟ جون گرفته، جون گرفته، و لآهه بلاهه دستموفشار داد... حتی بهم حسابی لبخند زد.

سیران پرسید:

— خندید؟ راستی خندید؟

و از جای برخاست. هر دو بسوی ممد راه افتادند.

ممد ایستاده بود و داشت بآنها می نگریست. چشمانش را باز کرده بود و انگار که

دارد برای اولین بار آنها را می بیند با حیرت نگاهشان می کرد و لبخند می زد.
سیران دست او را گرفت، صورتش گُر گرفت، سرخ شد و گفت:
— بلا دور برادر.

ممد حیرت زده به سیران می نگریست و لبخند می زد.
خلیل گفت:

— شناختیش؟. این دختر سیران قیزه. با ننه قمرزخمای تور و علاج کرد. اسم منم
خلیل کوسه س، من بیای این جالیزم.
خلیل احساس کرد که ممد به جستجوی چیزی است و در میان خلأ عجیبی می لغزد
و فرو می رود...

خلیل پرسید:

— دنبال چی میگردی برادر؟

ممد دور و اطرافش را جستجوی می کرد.

— دنبال تفنگت میگردی؟... اینجاس.

و دست ممد را گرفت و او را بزیر آلاچیق برد. کپه علفی را که زیر آلاچیق بود کنار
زد. گودالی نمایان شد. وسط گودال حصیر لوله شده ای بچشم می خورد.
خلیل خم شد حصیر را باز کرد. تفنگ، قطارهای فشنگ، دور بین، هفت تیر
خلاصه دار و ندار ممد توی آن حصیر بود. ممد که مدام می خندید یکبار دیگر با تمام نیرو
دست خلیل را فشرد.

پای درختان بید نشستند و به تنه درخت تکیه دادند. سیران چشم از ممد بر
نمی داشت. از درونش چیزی نرم و ملایم و گرم می جوشید. مدهای مدیدی بود که این
احساس را فراموش کرده بود. چون بصورت ممد می نگریست، گرمائی از دور دست ها
می آمد و قطره قطره بردلش می چکید. سیران سر بزیر می انداخت اما باز می دید که بی اراده
چشمانش به او دوخته شده است... سیران تکلیف خود را نمی دانست. در میان احساسی
عجیب فرو رفته بود. مرتب زیر چشمی خلیل را نگاه می کرد و با خود می گفت: «مبادا
چیزی فهمیده باشه». خلیل اصلاً در آن حال و هوا نبود و این مسئله باعث آسودگی خیال
سیران میشد. بعد بیخود از خود، بصورت ممد خیره میشد.

دردلش احساس جدیدی جوانه می زد و بحرکت در می آمد. سیران در میان موجی از
احساسات گوناگون شبیه ترحم، عشق، احساس مادرانه و دوستانه دست و پا می زد.

خلیل دوسه بار جالیز را گشت بعد دودسته گل مخلصی و ریحان کند و یکی را به سیران و دیگری را به ممد داد. ممد گلها را بوئید، عطر گل را تا اعماق ریه های خود فرود برد. حالتی داشت که انگار تا کنون گلی را نبوئیده است.

باد غربی شروع به وزش کرده بود و در جاده های غبارآلود و پائین قلعه آناوارزا گردبادهای بلندی را به چرخش و حرکت وامی داشت.

سیران با شتاب از جای برخاست و گفت:

— آتیش روشن کنم بر اتون یه شور بای داغ پیژم.

و شروع کرد به جمع کردن خار و خشک. خلیل هم کمک کرد. آتش افروختند. صدای جلیز جلیز کره و بوی پیاز برخاست.

سیران با چالاکی تمام سفره را پهن کرد، بشقاب های سوپ خوری را چید و گفت: «بفرمائید» ممد و خلیل چهارزانو نشستند.

ممد برای اولین بار داشت آرام آرام و با اشتها شور بایش را می خورد. برای چشیدن مزه غذا چشمانش را می بست و در حالتی سکرآمیز قاشق را بدهان می برد.

پس از اینکه شور با تمام شد. چندین بار دور و اطراف خود را نگریست. حالت حیران و شگفت زده و ناباورانه کسی را داشت که طلسمش شکسته باشد، از خواب بی پایان بیدار شود و از یک دنیای بزرگ خواب و رؤیا ناگهان به دنیای واقعیات برگردد.

پس از اینکه مدتی به اطراف نگریست: سرانجام چشمانش روی سیران متوقف شد. یک لحظه چشم در چشم هم دوختند. سیران نگاهش را برگردانید. ممد بحرف آمد. گفت:

— دستت درد نکنه خواهر. تو عمرم همچی شور بایی نخورده بودم.

لحن صدای ممد سراسر وجود سیران را به هیجان واداشت. تمامی اندامش دستخوش ارتعاشی شد که برای یک انسان فقط یکبار در طول عمرش اتفاق می افتد. دست و پایش سست شد. صدای ممد از دور دست ها می آمد، از یک دنیائی دیگر، از دنیائی عجیب و جادویی. سایه های رنگ وارنگ غروب بر زمین گسترده میشد. سیران یک آن در میان این سایه ها چهره ممد را گم کرد. از جا برخاست. به چپ و راست و این سو و آنسورفت. بعد رفت و بشکه ایرا که از تنه بید آو یزان بود برداشت و نزد ممد آمد و گفت:

— عسله. سلور گلین برات فرستاده. عسل خوبی یه. این عسلو بهیشکی نمیده فقط داد بتو.

وشتابزده عسل را به ظرف ممد که شسته بود ریخت. ممد گفت:

— زنده باشی خواهر. چه زود زخمامو علاج کردین.

سیران خجالت کشید، سرخ شد و با صدای لرزانی گفت:

— خونواده ننه قمر همه جراح بودن. اون از اهالی کوهستان بالاست. اهل ساری

تانشمانلی ست. اهالی اونجا راه علاج زخمهای گلوله رو خوب بلدن. منم اهل کوهستانم.

اهالی ماهمه زخم گلوله ور میدارن...

بعد ناگهان سکوت کرد. از حرف زدنش پشیمان شد.

زیرا دست و پایش داشت مثل بید می لرزید. و از ترس اینکه ممد و خلیل متوجه این لرزش بشوند داشت زهره ترک می شد. خدا را شکر که آفتاب غروب کرده بود. و هوارو به تاریکی می گذاشت. انبوه پشه ها چون توده های ابر بغل گوششان و بالای سرشان آواز می خواندند.

حالت عجیبی به سیران دست داد. ضمن اینکه می خواست از آن جا پا به فرار بگذارد؛ قادر به رفتن نمیشد. تا بحال تا این حد دیر نکرده بود. وانگهی بخاطر تاریکی هوا دیگر صورت ممد را نمی توانست خوب تشخیص بدهد.

بلافاصله از جا بلند شد. ممد و خلیل هم با او پیا خاستند. سیران گفت:

— دیرم شده. خدا حافظان باشه.

ممد فقط توانست بگوید:

— این نصفه شبی... تک و تنها...

خلیل خندید و گفت:

— اوه... هووو... برادر ممد، تو سیران قیزو نشناختی. اون همین امشب میتونه از

وسط یه اردورد بشه. از هیچ چیز و هیشکی نمیترسه...

سیران دوان دوان دور شده به نهر ساورون رسیده بود و کفش هایش را کنده و از آب

می گذشت. بسرعت از آب گذشت، کفش هایش را پیا کرد و در جاده خاکی براه

افتاد. از احساسی که سالیان سال آنرا فراموش کرده بود بهیجان می آمد و آب میشد.

هنوز هم تنش می لرزید. لحظه ای خود را میان جوشش و هیجانی بی حد می یافت و

لحظه ای نیز دستخوش شادی آرامش بخشی میشد.

آتش تا سحر خواب به چشم سیران راه نیافت. از شادی در پوست نمی گنجید. احساسات گوناگونی به او دست داده بود. در خوابی شیرین، جادویی، ملایم و پر حرارت شناور بود، چیزی ملایم با عطری سنگین، چیزی شبیه به عشق، شفقت، ترحم، ودوستی در رگهایش سرعت جریان داشت و خون او را از تمامی رنجهائی که کشیده بود پاک می کرد و به او آرامش می بخشید.

هنوز آفتاب سر نزده بود که سیران از رختخواب بیرون آمد. و تمامی وجودش را، با گیسوانش با پوست و ناخنش و با چشم و گوشش بدست آفتابی که داشت طلوع می کرد رها کرد. در میان رؤیای بی انتهای خوشبختی فرو رفته بود، جالیز، آبی که زمزمه کنان از میان سنگریزه ها جاری بود و تا مچ پاهایش می رسید، درختان بید، انبوه پروانگانی که چون ابر آبی رنگی می آمدند و بر متن سبز نیستان می نشستند، چنار بُن ها، پرندگان، خلیل کوسه همه و همه در میان شراره های خوشبختی در اطرافش بحرکت در آمده بود.

در حالیکه میان هیجان و ارتعاش پایان ناپذیر فرو رفته بود، و گهگاه تمامی تنش به شعله ای بدل میشد و آتش از درونش زبانه می کشید. گله ای که اگر انگشت به پوستش می زدی دستت را می سوزانید.

قله کوه های مشرق روشن شد. سیران تا آنروز روشن شدن قله کوه ها را پیش از سر زدن آفتاب ندیده بود. پیش از طلوع خورشید باد سحری به نرمی می وزید و از زمین بخار برمی خاست. پرندگان نغمه سرائی می کردند. پروانه های درشت آبی، زرد، بنفش و سرخ با بالهائی که خیس بنظر می رسید در حال پرواز بودند. زنبورها، ملخ ها، مورچه ها از لانه های خود بیرون آمده بر روی خاک خیس منتظر سر زدن آفتاب بودند.

زمین، آسمان، درختان، آبها، گلها، حیوانات، پرندگان و حشرات در هیجان بی صبرانه دوباره جان گرفتن، سرشار از شادی سر زدن آفتاب بودند.

همه چیز زیبا و دلنشین بود، همه چیز از شادی پرواز می کرد. کمی بعد خورشید طلوع کرد. سیران تاکنون سر زدن آفتاب را نیز این چنین ندیده بود. آسمان روشن شد و برنگ آبی رویائی در آمد. آسمان ترو تمیز براق و درخشان بود. انگار که شسته و تمیز کرده باشند، پاک و پاکیزه بود. در آسمان لکه ابری نیز دیده نمیشد. حتی پرنده ای نیز پرنه نمیزد.

سیران به سوی ساورون راه افتاد. بطرف استخری که میان درختان بید بود دوید، بلافاصله لخت مادرزاد شد و بمیان آبهای ساورون پرید. صورتش و اندام متناسب خارق العاده و باریک و کشیده اش بر روی سنگریزه های سپید رها شده بود. با دلی سرشار از شادی دراز کشیده بود و نفس نفس می زد. از ترس اینکه مبادا کسی ببیند لباس پوشید. تاکنون آب را، سر زدن آفتاب را و آسمان را به این زیبایی و دلنشینی ندیده بود. و تاکنون نیز در یک چنین دنیای زیبایی زندگی نکرده بود. دنیا سرشار از محبت و شادی بود. و شادی بصورت پولکهای درخشانی بر روی دنیا می بارید.

ده نیز از خواب بیدار شده بود. در حالیکه گیسوان خیشش را می بافت وارد ده شد. علی احمد اولین کسی بود که با او برخورد کرد. مردی بود هفتاد ساله که از ایام جوانی کمرش تا شده بود. ایستاد بصورت سیران خیره شد و گفت:

— دختر تو چت شده. دختر، توداری می خندی، شبیه فرشته ها شدی. تو چت شده؟

سیران رفت و شانه های او را بغل کرد.

— هی دختر دیوونه دختر دیوونه! تو چت شده. چقدر هم خوشگل تر شدی، هیشکی تو رو اینجوری ندیده بود. اما از حق نباید گذشت خوشگلتر شدی. نسل تو به حوری و ملائکه میرسه؟

قیافه علی احمد، ریش حنا بسته اش، پشت غوزی، و چشمان قی کرده اش نیز در نظر سیران زیبا می نمود! علی احمد عصبانی که از صبح تا شام بچه ها را می زد چه آدم خوبی بود!

سیران بداخل خانه اش رفت و در صندوقش را گشود. بوی سیب کوهستان، عطر گل مخملی و ریحان خشکیده و نرگس و پونه که بهم آمیخته بود در فضا پیچید. پاجین زمان دختری یش را که خیلی دوست داشت و تا آنروز فقط یکبار پوشیده بود از صندوق بیرون آورد و پوشید. در هر حال اگر غیر این هم می بود باز این پاجین یادگار یک روز

شادی بخش زندگیش بود. بعد گردن بند مرجانی را که با نقره و طلا کار شده بود و سالها فراموش کرده بود به گردن آویخت. ارسی های براقش را بپا کرد و کمر شال لاهورش را بمیان بست. گوشواره های طلایش را به گوش انداخت و النگوی طلا را در دست کرد و خود را در آینه نگریست. لحظاتی خود را در آینه های اطاقش نگریست. حقیقتاً هم زیباتر از همیشه شده بود. از خانه بیرون آمد. سلورگلین اولین کسی بود که او را با این شکل و شمایل دید. گفت:

— آووووو! چقدر خوشگل شدی. خنده به لب نشسته دختر. هیچ اصلاً خودت خبر داری، صورتت می خنده. وقتی میخندی چقدر خوشگل میشی دختر! تو خوشحالی دخترم.

صورت سیران و چشمانش که مژگان درازی داشت می درخشید.

— آووووو! چقدر خوشگل شدی سیران!

سیران شانه های او را نیز بغل کرد و بوسه گرمی به گردنش زد. سیران دلش می خواست همه را ببوسد. سر ریز از جوشش و هیجان بود. دلش می خواست با هر چه که رو برو می شود، دوست، دشمن، انسان، درخت، حشره، زنبور همه را بوسه باران کند. اگر تمامی دنیا را نیز می بوسید باز سیر نمی شد. سالیان سال عشق گرم و جوشان را در دل نهفته بود. و اینک آن عشق و آن جوشش درونی همه سدها را شکسته بود سر ریز شده بود و جاری می گشت. هر که او را می دید و هر که دست او را می گرفت و بچشمانش می نگریست جریان شور و محبت را از دستهای او در دستهای او از چشمان او در چشمانش احساس می کرد. احساس می کرد و آرامش باو دست می داد.

سیران می خندید، نوازش می کرد و می بوسید.

یک لحظه صورتش را غبار اندوهی فرا گرفت اما بی درنگ آنرا زدود و از خود دور کرد. سیران به طرف خانه مادر و برادرانش که در یکی از محلات ده بود راه افتاد. مادرش وقتی او را دید که دارد بطرف خانه می آید از خانه بیرون آمد و با استقبالش شتافت. برادرانش، زن برادرها، بچه ها، فک و فامیل و کس و کار همه ریخته بودند بیرون و با استقبال او می رفتند. سیران با خنده مادرش را در آغوش کشید و بعد بردست او بوسه زد. مادرش می گریست و مدام گیسوان و صورت دخترش را می بوئید و می بوسید و می گفت: «پس ما را بخشیدی. کاشکی پدرت زنده بود و این روز و می دید. — از شدت گریه داشت خفه میشد — پدرت تا وقتی که نفس آخرشو کشید حسرت دیدن تو رو داشت. حالا

استخونهای پدرب توی قبر راحت شد. ما در حق تو خیلی بدی کردیم دخترم، اما تو انسانیت کردی و مارو بخشیدی.»

مادرش چون ابربھاری اشک می ریخت.

برادران و بچه ها و فامیل با او و بوسی کردند. اندوه بزرگ درونی شان امروز بیش از پیش شده بود. «سیران چش شده بود. علت این تغییر حالت چه بود؟ صورتی که هرگز نمی خندید و چشمان اشک آلودش چرا این چنین می خندید؟» اما نه وقت پرسیدن آن بود و نه زمان اندیشیدن به آن.

مادر، برادران، عروسها مثل ایام عید و عروسی خوشحال بودند و خوشحالی می کردند. آنان نیز تا آن لحظه ای که سیران لب به خنده نگشوده بود از ته دل نخندیده بودند. حالا سبب این دگرگونی هر چه میخواست باشد مهم نبود. مهم این بود، سیرانی که سالهای سال به او التماس کردند، برای دیدن گاه گاهش خانه وزندگی را ول کردند و بدنبال او تا چوکورا و آآمدند، سیرانی که عرض این مدت و با اینهمه حتی برای یکبار هم که شده یک کلام با آنها سخن نگفته بود، لبخند بر لبش نیامده بود و برویشان نگاه نکرده بود اینک با صورتی خندان و با میل خود آنهم سرشار از خوشبختی با پای خود بدیدنشان آمده بود.

مادر میان خانه گیج و شگفت زده ایستاده بود و نمی دانست که چه باید بکند، و قادر نبود چشمان حیرت زده اش را از صورت دختر زیبایش بردارد.

این دیدار نیز سیران را اقناع نکرد. شادی مادر و برادران و بچه ها نیز هیجان درونیش را تسکین نداد. برعکس رفته رفته لبریز و سرریز از احساسات میشد. ناگهان از خانه بیرون پرید و با خنده گفت: «دوباره برمی گردم» و رفت.

و تازه پس از رفتن او بود که مادر و برادرانش در باره علت شور و نشاط سیران و چشم پوشی و اغماض غیرقابل انتظار او به فکر فرو رفتند. اما هر چه بیشتر در این باره فکر کردند کمتر نتیجه گرفتند.

مادر داد می زد:

— فکرشونکنین. علتش هرچی که باشه، جاش روی تخم چشامه.

هر کار که دلش خواست بکنه. این آخر عمری خوشحالم کرد. آخ دخترم، خوشگلم،

سیران.

برادرانش نیز روحیه تازه ای یافته بودند.

سرنوشت سیران، به چوکوراوا رفتن، دلشان را از اندوه پاره پاره کرده بود. برادرانش از اینکه سیران قهر کرده بود و خطایشان را نمی بخشید و آنرا عامل بدبختی های خود می دانست مدام افسرده حال و پریشان خاطر بودند.

پدرشان هم از این درد دق مرگ شد. در چوکوراوا برادران و فامیلهای سیران صرفاً بخاطر او مرعوب شده بودند و در هیچ کاری مداخله نمی کردند. سیران با صورت خندان خود بدیگران نیز جان تازه بخشید.

سیران دوان دوان به خانه ننه قمر رفت. ننه قمر وحشت زده با او برخورد کرد:

— چت شده دختر؟ چت شده. توده همه ش راجه به تو حرف می زنن. می گن خودتو هفت قلم آرایش کردی و رفتی خونه مادرت، راسته؟ تو چت شده؟

— سیران در حالیکه گونه هایش چال افتاده بود می خندید، با آن حالت فرو رفته در خوابی شیرین و شادی کود کانه زیباتر از همیشه بنظر می رسید.

— دختر، تو چت شده؟

ننه قمر، موهای او را نوازش کرد و لحظاتی طولانی به صورتش خیره شد. بعد پرسید:

— دخترم، سیران. تو خیلی خوشگل شدی. کسی متوجه نیست. موضوع چیه؟

سیران چشم بزیر دوخته بود و پاسخ نمی داد. پس از لحظاتی سرش را بلند کرد، صورتش سرخ و برافروخته بود گفت:

— ننه قمر... ننه قمر...

اما جمله اش را ناتمام گذاشت.

قمر بی صبرانه گفت:

— حرف بزنی دختره منگ. مگه میخوای اسممواز بر بکنی که هی میگن ننه قمر،

ننه قمر!

سیران باز سر بزیر انداخت.

ننه قمر با ملایمت و مهر بانی گفت:

— دخترم بگوچی شده. یه اتفاق خوبی برات افتاده بگو موضوع چیه. به مادرت بگو...

سیران باز سر برداشت، چشمان سیاه درشتش می درخشید. چشمانش همه عشق شده بود و می نگریست. گفت:

— مادر، بریم اونجا بیا با هم بریم جالیز.

ننه قمر خوشحال شد و خندید و گفت:

— که اینطور! پس اونیکه خنده به لب ت آورده... ای دختره دیوونه...

وبعد اورا بگرمی در آغوش کشید:

— هیشکی حتی مادرت هم نباید بدونه، نباید بوبیره. دختر دیوونه م، دختر دیوونه م دختر دیوونه م.

ننه قمر ضمن تکرار: «دختر دیوونه م» آرام آرام به پشت او می زد و موهایش را می بوسید.

— دختر دیوونه م اگه همین الان اونجا بریم همه متوجه جریان میشن. همه اهل ده دارن از تو حرف می زنن می گن: «سیران چش شده، خوشحاله.» بعداً به راهی پیدا می کنیم و میریم.

— مادر نمی تونم طاقت بیارم، نمیتونم. مادر کمکم کن. تا حالا به همچی چیزی سرم نیومده بود.

ننه قمر با خنده گفت:

— همیشه اینطوری به دخترم. به عشق درست و سالم آدمو بیقرار می کنه. خون آدمو میسوزونه.

و دست سیران را گرفت و فشرد.

سیران التماس کنان گفت:

— مادر قربونت برم. بیا بریم. تو خودت از حال میتونی بفهمی، از روزی که اونو دیدم دارم میمیرم.

قوجاعثمان آمد تو، با دیدن سیران با خوشحالی گفت:

— ننه قمر، دختر دیوونه ما چش شده؟ داره میخنده. همه دهاتی ها دارن راجع به اون حرف می زنن میگن: «خندیده، بعدش هم رفته خونه مادر و برادرش». توفکر می کنی موضوع از چه قراره.

ننه قمر، خشن و جدی گفت:

— چیزی نشده. دهاتی ها هم برن گم شن. کار و زندگی شون ول کردن و دارن راجع به خنده دختره حرف می زنن؟ آدم که همیشه دریه حال نیس... گریه می کنه... می خنده... اینطور نیس قوجاعثمان؟ این موضوع مگه جای حرف و بحث داره؟ این دهاتی ها هم برن گم شن. دختره بد کاری کرده رفته با مادر و برادرش آشتی کرده، آره؟ کار بدی کرده؟

— یه دقیقه جوش نزن ننه قمر. میگی چون دهاتی ها دارن راجع به سیران حرف می زنن برم همه شونو از دم به گلوله ببندم؟. یه تغییراتی تو احوالات دختره دیدن و دارن راجع به اون حرف می زنن. این دیگه چیزی نیست، ننه قمر جای عصبانیت هم نداره. دهاتی ها که در باره سیران قیز فکر بد نمیکنن. از اینکه اونو خوشحال می بینن خوشحالن.

ننه قمر پرخاش کنان گفت:

— مگه قرار بود راجع به دختره فکر بد هم بکنن! دیگه چی، چه حرفا!

قوجا عثمان با ملایمت گفت:

— ننه قمر فعلاً همیشه با تو حرف زد. فعلاً تور و آتیش انشستی.

— تو اینطور فکر کن. خب که چی؟

بعد بطرف در راه افتاد و در حالیکه دست سیران را گرفته بود و بدنبال خود می کشاند گفت:

— قوجا عثمان تو امشب شامو برو پیش پسران. امشب من خونه نیستم. با سیران قراره بریم، نیستان پائین.

وراه افتاد. در جاده ایکه پشت خانه بود براه افتادند. جاده پر گرد و غبار بود و خاک تا میج پا می رسید. خاک چون آتش داغ بمیان انگشتان پایشان می رفت و می سوزانید. آفتاب که از پشت سر می تابید پشت و گردنشان را می سوزاند. علفها و برگ گلهای کنار جاده از گرد و غبار برنگ سفید درآمده مچاله شده بود. ساقه های لئونوروس و بوته خارهاییکه از تابش آفتاب نسوخته و تر بود پوشیده از حلزون های سفید دگمه مانند بود. سیران از حلزون بدش می آمد ولی در آن لحظه حتی آنها نیز بنظرش زیبا می آمدند.

سیران در پیش تقریباً بحالت دوراه می رفت. و ننه قمر نیز با تمام نیرو و تلاش می کرد تا به او برسد. ننه قمر به نفس نفس افتاده بود. ضمناً عرق هم مثل آب از تنش می ریخت. سرانجام از پشت سر داد زد:

— وایسا دختر، وایسا! نمیتونم بهت برسم وایسا!

سیران چون به پشت نگریست دید از ننه قمر خیلی فاصله گرفته است. خجالت کشید. همانجا ایستاد و در انتظار ننه قمر ماند. ننه قمر پس از لحظاتی طولانی خسته و کوفته در حالیکه پاهایش را بسختی دنبال خود می کشانید به او رسید. نفسش بند آمده بود.

— مردم تا بهت رسیدم. دارم میمیرم. وای زانو هام، وای! امان از پیری.
 سیران قیز که از بی توجهی و گیجی خود شرمنده بود به صورت ننه قمر نگاه نمی کرد.
 ننه قمر برای ملایم ساختن جویا خنده گفت:
 — چرا عجله میکنی، بالاخره به جالیز می رسیم. قبل از غروب می رسیم... ننه قمر خوشحال بود و می خندید.

هنوز کاملاً خستگی در نکرده و ننشسته سیران قیز بلند شد و سیخ سر پا ایستاد. بهیچ روی قادر به نشستن نبود، سر جا بند نمیشد و شکیبائی نداشت. با مشاهده این اوضاع و احوال ننه قمر زیاد نشست او هم بلند شد. و باز در گرمای هوا براه افتادند. سیران پس از لحظاتی باز حواسش پرت شد. ننه قمر را ول کرد و از او فاصله گرفت ولی ننه قمر دیگر از پشت سر او را صدا نزد. سیران میان گرد و غبار بجای راه رفتن پرواز می کرد. طولی نکشید که فاصله گرفت و از نظر ناپدید شد.

ننه قمر پس از مدتی طولانی به جالیز رسید. سیران از خجالت به صورتش نمی نگریست.

خلیل کوسه در حالیکه بسوی ننه قمر می دوید گفت:

— خوب کاری کردین که اومدین. امروز دو تا درآج شکار کردم. یکی شو برای ما دراج پلودرست کن، یکی شم ببر واسه عمو عثمان، باشه؟ دراج هاخیلی چرب و چیلی ین. ممد هم دوید آمد و دست ننه قمر را بوسید. ننه قمر نگاه کرد، خون به صورت ممد دویده بود. چشمانش نیز آن حالت غبارآلود و مرده را نداشت. کمی می درخشید:
 — خوش اومدی مادر. دلم برات تنگ شده بود. عمو عثمان چطوره؟ توده چه خبر؟
 ننه قمر جواب داد:

— سلامتی ت.

قمر زیر چشمی سیران را ورنده می کرد. سیران از هیجان سرخ شده بود، تنگ نفس گرفته بود و قفسه سینه اش بشدت بالا و پائین می رفت. تنش می لرزید. اما ممد اصلاً در این حال و هوا نبود. و این مسئله از چشم ننه قمر پوشیده نماند. در دل گفت: «وای دختر بیچاره، حتی از حالت خبر نداره! پس کارت باینجا کشید. اون حتی صورت خوشگل تو، قد و بالای قشنگ تو، اون چشمای سیاه تو، بزرگ و دوزک تومی ینه.»

مثل برگ درخت داری جلوش می لرزی اون اصلاً حالیش نیس... صورتت مثل انار گل انداخته، عرق روش نشسته به این درشتی، اون اصلاً حالیش نیست... سیرانم،

دختر بدشانسم، بازم سوختی... من نمیدونستم موضوع از این قراره... فکر می کردم اونم میدونه. آ...ه دختر بدبختم آ...ه. آخ که روز خوش ندیدی. آخ. حالا میخواهی چی بکنی؟ دختر خوشگل بدبختم حتی خلیل کوسه متوجه شده اما اون ککش نمیکزه.

سیران اصلاً در این حال و هوا نبود که آیا ممد به او توجه دارد یا نه. نگاه حیران و مسحورش را از صورت ممد بر نمی گرفت. نه چیزی می گفت، نه چیزی می شنید. و نه بجز او چیزی می دید، فقط به اونگاه می کرد. تا عصر هنگام در سایه خنک درختان بید نشستند. ممد اندکی به خود آمده بود اما باز حرف نمی زد و مدام به فکر فرومی رفت. حالت سرگشتگی وحشتناکی داشت.

ننه قمر با خود می اندیشید: «آدم اینقد جوون باشه، عزب باشه، دختر خوشگلی مثل سیران هم هفت قلم آرایش بکنه و بچشمش زل بزنه، میشه که نگاه نکنه، میشه که حالیش نشه، نفهمه؟ این پسره بی وقتی شده، جن زده شده. آدمیکه مخش سالم باشه میشه که دختر خوشگلی مثل سیران جلوش وایسه و او متوجهش نشه؟ وای ممد وای! وای شیر بچه م وای! کوه و کمر، گشنگی، نداری، ار بابای بی دین، ژاندارمای بی انصاف حالی برای طفلکی باقی نداشتن...

سیران بشدت رنج می کشید و دلش از اندوه پاره پاره میشد. وقتی خدا نخواست انسان نمیتونه روی آرامش ببینه. ابتدا عشق عزیز، عشقی که با مخالفت کسانش روبرو شد، یک عشق بی سرانجام و حالا هم عشق ممد... دختره خواهد سوخت، تا دم مرگ در آتش. این عشق بی حاصل و بیهوده خواهد سوخت. طفلک سیران. ببینید چگونه باو خیره شد: شیفته، دیوانه وار و از خود بیخود! و آن دیگری انگار نه انگار...

ممد ناگهان سرش را بلند کرد، چشم به چشم ننه قمر دوخت، با هیجان و با صدائی لرزان باو گفت:

— مادر! تویه زن عاقل و باتجربه ای هستی. یه چیزی میخوام ازت پرسم.

بعد سرگذشت خود را شرح داد، از مادرش، از خدیجه، از کودکش، و از گروهبان رجب که برای همیشه در مرداب آکچاساز خفته بود، از جبار، از علی چلاق و قوجا سلیمان و دورموش علی و ننه حوری سخن گفت. موضوع حمزه و اوضاع کنونی ده را تشریح کرد، در باره کولاک سیز اسماعیل حرف زد. خلاصه تمامی ماجراهای آنرا که بر سرش آمده بود همه را یکی یکی گفت و شرح داد. و سرانجام باز گفت:

— مادر، توزن باتجربه و سرد و گرم چشیده خوش قلبی هستی. تو بمن بگو، من چه بکنم؟ عبدی رفت، حمزه او مد. حمزه بره، بکیر میاد. علی صفا بیک میره...
 ننه قمر دنباله حرف او را گرفت:
 — کنعان میاد.

— بعد دو باره اهالی وای وای با من دشمن میشن، منو لعنت بارون می کنن، و بعدش هم هر شب جمعه برای شادی روح علی صفا بیک فاتحه می خونن.
 ننه قمر بفکر فرو رفت. خیلی فکر کرد و سرانجام گفت:
 — منو بخش ممد. من چیزی بعقلم نرسید.
 ممد رو کرده سیران و گفت:
 — خواهر، نظر توجیه؟

و برای اولین بار متوجه زیبایی سیران شد. آرایش و زینتش نیز جلب توجهش را کرد. درد دل گفت: «یه آدم میشه که اینقد خوشگل باشه، تو دنیا یه زن باین خوشگلی هم پیدا میشه؟»

سیران بخود لرزید و سکوت کرد. سرخ شد، بنفش شد، غرق عرق شد. دستهایش بی حس شد و آب دهانش خشکید.
 ممد ادامه داد:

— قوجا سلیمان می گفت، جهد کردن، جنگیدن، جلو ظالم ایستادن حقّه. نظر تو چیه؟ توچی میگی؟. وقتی نتیجه ای نداشته باشه، چه فایده داره که آدم با ظالم بجنگه و مغلوبش بکنه. عقیده توجیه؟

سیران گفتنی های زیادی در دل داشت اما قادر به سخن گفتن نبود. زبانش بند آمده بود، ضمناً از این هم می ترسید که اگر دهان باز کنی صدایش او را لو خواهد داد. نهایتاً چشمانش را بزمین دوخت و با صدای آهسته ای گفت:

— نمیدونم برادر، من این چیزارو نمیدونم. اصلاً نمی دونم. تو اینجه ممدی، تو این جور چیزارو از همه کس، از همه ما بهتر میدونی.

ننه قمر بلافاصله همانجا آتش روشن کرد. خلیل کیسه بلغور و دیگ مسی سفید کاری شده را آورد نزد ننه قمر گذاشت. دیگ خلیل کوسه از پاکیزگی برق می زد. ننه قمر از پاکیزگی دیگ خلیل کوسه غبطه می خورد. نمک بود و کره، و یک دراج چرب و چیلی قد یک مرغ... ننه قمر با ذوق و شوق پلودم کرد. کره داغ کرده را جلزو جلزروی

پلودم کشیده گرداند، باد غربی به نرمی می وزید. و باد بوی پلورا تا دور دست ها با خود می برد.

سیران از سرجایش جُم نمی خورد. و همانجا خشکش زده به ممد خیره شده بود.
ممد با نفس عمیقی پلورا بوئید و گفت:

— دستت درد نکنه مادر. فقط مادرای خوبی مثل تو پلو خوش عطری مثل این پلو میتونن بپزن.

ننه قمر پر خاشکنان به سیران گفت:

— پاشو دختر. چرا همونجا خشکت زده. بلند شو سفره رو پهن کن.

سیران بلافاصله از جا پرید، سفره را از آلاچیق برداشت و آورد، کمی آنسو تر روی چمن ها پهن کرد. توی ظرف چوبی آب خنکی بود، کمی پیش، خلیل از چشمه آورده بود. چهار نفری سر سفره چمباتمه زدند و نشستند. دراج پلورا با اشتها خوردند. از نظر خورد و خوراک ممد حسابی حال آمده بود. خوب پس چرا از سوز و ساز این دختر خوشگل تا این حد بی خبر و نسبت به آن تا این اندازه بی توجه بود. نقصان چیزی در وجود این پسرک احساس می شد. آن چه بود؟

پس از غذا ننه قمر خواست ظرفها را بشوید اما خلیل کوسه مانع شد. خودش تصمیم به شستن داشت.

آفتاب در حال غروب بود. سایه های رنگ وارنگ غروب خودنمایی می کردند. آفتاب خود را به پشت آناوارزا کشانده بود و دشت را به نرمی لمس می کرد. سیران قیز بیخود از خود چشم به ممد دوخته بود. خدا کسی را دچار چنین سودائی نکند. ننه قمر قصد برخاستن داشت اما با دیدن سیران از تصمیم خود منصرف میشد. با خود می گفت: «بذار طفلکی یه خورده دیگه صورت معشوقشو ببینه»

سرانجام آفتاب غروب کرد. هوا تاریک شد. در تاریکی چهره ممد به سختی دیده میشد اما سیران هنوز چشم از او بر نمی داشت. ننه قمر فکر کرد: «هوا تاریکه دیگه چیزی نمیبینه. پسر هم که اصلاً تو این مایه ها نیس... تازه اگر م باشه چه فایده، یه راهزن همیشه کفنشو همراه داره... هر جور فکر شو بکنی باز م فایده نداره.» ننه قمر ناگهان بلند شد و در حالیکه می گفت: «پاشو دختر، دیرمون شد» بلند شد و راه افتاد: «خدا حافظ بچه ها، اگه کاری داشتین ما باز فردا پس فردا میاییم.»

ممد دوان دوان بسوی گلزار رفت. دو دسته ریحان و گل مخملی چید، آورد یکی را

به ننه قمر داد و دیگری را به سیران.

راه افتادند. سیران مدام برمی گشت و به پشت سر می نگریست. یک قدم برمی داشت بعد برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد.

شب بود و مهتاب بود. نه تنها ممد بلکه حتی جالیز با همه وسعتش در تاریکی دیده نمیشد. اما باز سیران برمی گشت و به پشت سر می نگریست. پاهایش توان پیش رفتن نداشت. این بار ننه قمر جلو افتاده بود، و چون می دید فاصله اش با سیران زیاد شده منتظر رسیدن او می ماند. با این طرز راه رفتن ها و منتظر ماندن ها نزدیک ده رسیده بودند که سیران از پشت سر صدا زد:

— وایسا ننه قمر، وایسا. ترسم گرفته.

ننه قمر ایستاد. و بانتظار رسیدن سیران ماند. وقتی سیران باورسید پرسید:

— ازچی می ترسی؟

سیران نزدیک شد، بازوی او را گرفت و نالید:

— می کشنش. مادر اونو میکشن. تا حالا هیچ شنیدی و دیدی که یه راهزن آخر عاقبتی داشته باشه؟ حتی گیزیک دوران هم کشته شد. مادر بالاخره اونو میکشن. ننه قمر خاموش بود. و سیران بی وقفه حرف می زد. ننه قمر پاسخی نمیداد. سرانجام بزبان آمد و گفت:

— نفوس بدنزن دخترم، کی اونو میکشه؟

سیران گفت:

— همه، همه. ار بابا، ژاندارما، حکومت، همه بخونش تشنه ن.

ننه قمر گیج شده بود. انتظار و آمادگی یک چنین سؤال و جوابی را نداشت. در ضمن درست عقیده سیران را داشت. تا حالا دیده نشده بود که یک راهزن عمر طولانی داشته باشد. بخصوص راهزنی مثل اینکه ممد را مگر می گذاشتند زنده بماند؟ سنگ، کوه، چرنده و پرنده و ارباب و خان همه مسلح دنبالش بودند.

ننه قمر می گفت که: «گلوله بهش اثر نمیکنه. اون صاعقه با خودش داره. دعای چشم زخم داره. حضرت خضر هم دست به پشتش کشیده.» و قاعدتاً می بایست این موضوع سبب آرامش خیال سیران میشد. اما گوش نمیکرد و توجهی به آن نداشت...

مدام می گفت: «میکشنش، اونو بالاخره می کشن.»

— اون صاعقه داره. صاعقه داره. آره...

البتہ ننہ قمر خود نیز گفته های خود را باور نداشت. می گفت:

— غیر چشاش گلوله به هیچ جای تنش اثر نداره.

سیران زیر بازوی ننہ را گرفته بود و او را به سوی ده می کشانید. وننہ قمر مدام تکرار می کرد.

— غیر دو تا چشاش گلوله بهش اثر نمیکنه... اونم که مواظب چشاش هس...

علی صفایک پس از فکر و اندیشه بسیار باین نتیجه رسید که از هیچ کسی نباید انتظار و امید کمکی داشت بلکه باید خودش بفکر چاره جوئی باشد و تصمیم بگیرد. بنظر می رسید که قائم مقام و استاندار نیز از ترس عواقب کار، خود را درگیر تخلیه ده وای وای نمی کنند. قائم مقام حرفهائیرا که در ده وای وای زده بود مدتها پیش پس گرفت و تصمیماتش را لیسید.

علی صفایک با لحن تحقیر آمیزی از آنان یاد می کرد و می گفت:

— اینم شد حکومت؟ اونم از عواملش، آن قائم مقامش، اون استاندارش! پسر اونارو تو مزرعه م حتی به نوکری هم قبول نمی کنم! ولآهه بلآهه بنوکری هم قبولشون ندارم. مصطفی کمال پاشا و عارف صاعم بیک هم دلشون خوشه که مملکتداری دارن می کنن، خیالشون هم تخت تخته. یه همچی حکومتی رو مرتضی قزاداغلی خودمونم می تونست تشکیل بده! خیلی هم بهتر و درست و حسابی تر!.

افراد جسور و باتجربه چک چیک لارو نیز کساتیرا که می توانستند اسلحه بدست بگیرند دور خود جمع کرده بود و در باره آخرین ضرب به کاری که می بایست به وای وای وارد می شد شب و روز تبادل نظر می کردند. ضمناً خانه اربابی مزرعه را نیز بصورت یک دژ مستحکمی در آورده بودند. پشت در و پنجره ها کیسه های شن کار گذاشته بود و خانه پر بود از فیلینتا های نوآلمانی، صندوق صندوق فشنگ، تپانچه، قمه، دوربین، کلاه فینه ای سرخ و لباس سربازی... ناپدید شدن زینل و آدم او را سخت هراسناک کرد. بنظر می رسید که دهقانان وای وای قدم فراتر گذاشته و قصد جانش را دارند.

زکریا خبر آورد که:

— جائی نموند که نگشتیم، کسی نموند که نپرسیدیم... نه از زینل و نه از آدم خبر و اثری نیست.

دهاتی‌ها من جمله زنش می‌گن که زینل رو خفه کردن، انداختن تو آکچاساز. سربه‌نیست و گم و گورش کردن. میگن یوبازاوغلی هم آدموسربه‌نیست کرده. — خیلی دنبالشون گشتم، نه مرده شونوپیدا کردم نه زنده شونو.

آنروز صبح، علی صفا بیک بمحض بیدار شدن از خواب حالت آماده‌باش داده بود. به اهالی وای‌وای پیغام داده بود که «قصد آمدن به ده را دارد منتظرش باشند».

قصد داشت همانروز چکمه‌های زردی را که زکریا بدقت واکس زده بود پیا بکند، شلوار خاکی رنگ افسری زمان «جنگهای استقلال» را که هنوز نو مانده بود بپوشد، زنجیر طلایی را که سالهای سال استفاده نشده بود بخود بیاو یزد و کلاه شاپوی مشکی را برسر بگذارد.

لباس پوشید و خود را آراست؛ سبیل‌هایش را تاب داد، ناқан دسته‌صدفی را به طرف چپ بست، جا قطاری فشنگ ظریف سرمه‌دوزی شده را بکمر بست. انگشتی‌های درشت طلایش را به انگشتان انداخت. زیرا دهاتی جماعت به طلا، اسلحه و سرباز احترام قائل می‌شد. خود را درآینه نگریست، با شلوار افسری، چکمه‌های زرد براق، تازیانه نقره‌کاری شده فرو رفته در ساق چکمه، با مدال «جنگهای استقلال»، با هفت-نیر و زنجیر طلا و کلاه شاپوی مشکی سخت پرهیبت بنظر می‌رسید. این شکل و قیافه باندازه کافی رعب‌آور بود و زهرچشم می‌گرفت و دهقانان را وادار به احترام می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌داد. بعقیده او دهاتی جماعت هرگز عقل نداشت. عقل و فهم یک مسئله اکتسابی است. و عقل دهاتی همیشه در چشمش بوده. اگر امکان داشت و عارف صاعم بیک هم با خبر نمی‌شد همیشه لباس افسری تنش می‌کرد و با آن شکل و قیافه در برابر دهاتی‌ها ظاهر می‌شد.

این عارف صاعم بیک هم برای چوکور او وایک دردسر بزرگی شده بود. آنهم چه دردسری! لباس سربازی تن دورسون دورموش کرد. شلوار سواری زکریا هم رنگ اونیفورم ارتشی بود. آنها هم قرار شد همراه او به ده بروند. خلاصه برتن هر هجده نفری که همراهش بودند چیزی از علائم و نشانه‌های سربازی بچشم می‌خورد، مثلاً یکی به کلاهش ستاره افراد ژاندارمری را نصب کرده بود، یکی روی کفشش گتر سربازی داشت، یکی سرنیزه بکمرش بسته بود، دیگری کمر بند پهن سربازی، آن یکی فرنچ پوشیده بود و آن دیگری سردوشی زده بود...

دوست پدر بابائی‌ش یا غمور آقا بجای اسب‌هایش که دزدیده شده بود حدود پانزده

اسب راهوار چهارپنج ساله فرستاد و یک پول سیاه هم از بابت آن نگرفت. اسبهای که یاغمور یک فرستاد، حقیقتاً اسبهای زیبا و اصیلی بود.

علی صفانخست پیش از سوار شدن آخرین تعلیمات را به افراد خود داد و گفت:
— وقتی من دارم با دهاتی ها صحبت می کنم همتون پشت من سر پا وای میستین
چشماتونو به یه نقطه میدوزین، دست راستونو به دهنه لوله تفنگتون میذارین و
بی حرکت می مونین.

سوار بر اسب شده براه افتادند. دهقانان پای درخت تنومند توتی که شاخ و برگش
چون بالهای عظیم گشوده ای بنظر می رسید انتظار او را می کشیدند.
همه ناشکیبا بودند و هیجان چشم گیری در آنها دیده می شد.
علی صفایک و سواران پشت سرش بتاخت در میان گرد و خاک وارد ده شدند.
علی صفا بیک بی آنکه از سرعت اسبش بکاھد بمحض رسیدن به پای درخت از پشت
اسب بزیر پرید و با صدای بلندی گفت:
— سلام علیکم.

دهقانان با خویشنداری در حالیکه سعی داشتند هیجان خود را ظاهر نسازند به
نرمی سلام او را پاسخ دادند:
— علیکم السلام.

و بعد علی صفارا بر روی نیمکت چوبی که یک طرف آن به تنه درخت تناور توت
میخ شده بود و بروی نیمکت تشک کلفتی پهن کرده روی تشک یک گلیم ترکمنی
انداخته بودند، دعوت به نشستن کردند.

علی صفایک ضمن لبخند بر روی کسانی که برای او راه باز می کردند، رفت روی
نیمکت نشست و پا روی پا انداخت. دکه کتش را نیز گشود تا دهقانان، هفت تیر
دسته عاج، و جافشنگی سرمه کاری شده او را ببینند.

پس از آنکه با تک تک حاضرین چاق سلامتی کرد ساکت شد. نوکرانش نیز
پشت سر او در یک خط صف کشیده، سینه بجلو، شکم ها تو، چشمها به یک نقطه
دوخته شده، دست راست بر دهنه لوله تفنگ و دست چپ فرو رفته به میان قطار براق
فشنگها، مثل سنگ بی حرکت ایستادند.

علی صفا بیک که سرش را پائین انداخته بود پس از لحظاتی بس طولانی که بنظر
می رسید در حال فکر کردن است سر بلند کرد و با چشمان آتشینش به تک تک دهقانان

نگریست. همه دهقانانیکه می شناخت حضور داشتند. سیفعلی دستها زیر بغل مثل بید از ترس می لرزید. علی صفاییک از دیدن این حالت خوشحال شد. قوجاعثمان بی خیال و بی ضعف و فتور ایستاده بود اما از صورت بچه گانه اش چیزی تشخیص داده نمی شد. صورتی بود پوشیده از چین و چروکهای بی حساب با تجربه ای بسیار پشت سر نهاده... بنابراین از خطوط صورتی این چنین فرو رفته در انبوه چین و چروک هیچ چیز نمی شد خواند... هوجافرهاد با گردنی متمایل به راست، دستها بر روی شکم قفل کرده، چشمانش را بسته، خود را بدست لطف و کرم خدا رها کرده، متوکلانه و بی دغدغه خاطر ایستاده بود.

امروز صفچه گاهیا، حالتی استثنائی و چشمگیر داشت. غیرعادی لباس پوشیده بود، در آن هوای گرم شلوار پشمی پوشیده بود و جورابه‌های پشمی کلفت نقش دارش تا به زانوی رسید. دو بند شمشیر حاشیه دوزی شده را بر روی هم بکمر بسته، طپانچه سرپرش را بین آندو جای داده بود. پیراهنی برنگ آبی لاجوردی از کتان راه راه برتن داشت. یک کلاه سفید. نمدی لبه دار بر سر گذاشته بود. کاکل وسط سرش را به کلفتی دو انگشت بافته بود این بافته نقره ای از پشت گردن بیرون آمده تا کمر گاهش می رسید. پشت سر جماعت با لب و لوچه آو یزان غرغر می کرد و بالا و پائین می رفت. سلور گلین هم آنجا بود. سفیدترین روسری خود را که به سفیدی ابرهای آسمان بود بر سر داشت.

سمت راست سلور گلین زیبای زیبایان، سیران دیده می شد. لباس سبز رنگی برتن داشت و صورتش از نور امیدی بی انتها می درخشید.

آنچه که علی صفاییک را شگفت زده کرد حضور برادران و نزدیکان سیران در این جمع بود که افکارش را می آشفته و او را وحشت زده می کرد. چرا که ساکنین کوهستان، هم مردمی جسور و نترس بودند و هم باسواد و با فرهنگ. آنها تاکنون در هیچیک از مسائل مبتلا به ده دخالت نداشتند. انگار که مهمان بودند، امروز هستند و فردا خواهند رفت، خود را از تمامی ماجراها بدور می داشتند. اگر آنها قصد دخالت در امور وای وای را داشته باشند مسئله شکل دیگری خواهد یافت و علی صفاییک با دشواریهای سختی رو برو خواهد شد. و حالا اوضاع و احوال چنین نشان می داد که آنان نیز قصد مداخله در مسائل وای وای را دارند.

علی صفاییک ضمن سکوت هر چه بیشتر به صورت روستائیان می نگریست شعله های خشمش سرکش تر می شد. اگر سابق بود علی صفا بیک جلو خشمش را

می گرفت و بآن مسلط می شد. اما حالا عنان خشمش را رها کرده بود. بنظر او خشمگنانه سخن گفتن، بر روی دهقانان اثر بیشتری داشت. با سرفه ای سینه صاف کرد. همه خشکشان زده بود و منتظر برنامه بعد سرفه علی صفایک بودند.

علی صفایک شروع به صحبت کرد:

— بعد اینهمه بدی هائی که در حق من کردین، نمی خواستم پاموتوی این ده بذارم. پس از اینکه منو توی چوکورا ووا ینطوری سر زبونا انداختین قصد داشتم بصورت هیچکدومتون نیگا نکنم. اما فقط اومدم که حرف آخرمو بهتون بگم. اومدم بگم و از خودم رفع تکلیف و گناه بکنم. که دیگه پشت سرم نگن علی صفایک، تایفون بیک بما اخطا زنکرد بما نگفت، هشدار نداد. عموها، برادرا، هرچند که زبونم نمی چرخه بهتون عمو و برادر بگم، بهر حال... شما در حق من خیلی بدی کردین، اسبی رو که به پاش طلا ریخته بودم و خریده بودم اسب یکی یکدونه مودادم، ویه مزرعه خریدم اما شمارولج و لجبازی مزرعه منو خالی نمی کنین. چرا؟ مگه جای دیگه مزرعه پیدا نمیشه؟ شما روی لج و لجبازی این مزرعه کثیف پر از مگس رو که هر کدومش مثل یه گرگ گرسنه س ول نمی کنین. اونقد تودشت چوکورا ووازمین خالی پر محصول هست که روش میشه هزار تا ده ساخت و خونه زندگی درست کرد. اما شما کار خلاف قانون کردین، قوانین حکومتی روزیر پا گذاشتین، و با زور و قلدری از زمینای من بیرون نرفتین، بگین ببینم چرا زمینای منو خالی نکردین. مگه این ملک مال من نیس، مگه سندشوندارم؟. نگاه های دیوانه وارش را بر روی دهقانان به گردش درآورد. دهاتی ها، بهت زده و خاموش گوش می کردند، کوچکترین حرکتی از جانبشان دیده نمی شد. علی صفا درآ دل گفت: «وضع ناجوره، یه کلکی تو کاره».

صفحه گاهیا در حالیکه دست بر پشت کمر گذاشته بود گفت:

— آقای علی صفا، پسر، ده مال تو نیست. جد اندر جد، این ملک ماست، این ده مال ماست. این سرزمین قشلاق ماس. تو از کجا پیدات شد؟ پسر، بیش از این که تایفون بیک بشی، تو کجا بودی؟

و حرف دیگری هم نزد. دستش را از پشت برداشت، پپیش را دوباره در دهان گذاشت و شروع به قدم زدن کرد.

علی صفایک انتظار چنین عکس العملی را نداشت. سخنان صفحه گاهیا، خشم او را، و به همراه خشم، وحشتش را چندین برابر کرد و فریاد زد:

— از من گفتی... مگه من نبودم که یه اسبی رو که شجره نامه صد و پنجاه ساله داشت به یوبازاوغلو دادم و این زمینارو گرفتم؟ اگه این زمینا حق من نیست، مال من نیست، چرانصف اهالی ده اینجارو خالی کردن و رفتن. یوبازاوغلی چرا رفت؟ صفچه گاهیا که داشت قدم می زد درجا متوقف شد. کمر تاشده اش را راست کرد و لحظه ای با قامت استوار ایستاد و فریاد زنان گفت:

— اونائیکه رفتن بی اصل و نسب بودن. شیر پاک خورده نبودن. از ترسشون رفتن. و اما یوبازاوغلی، اونو دادی تا سرحد مرگ کتکش زدند. اون یه شیعه غریب و بی کس بود، نتونست طاقت بیاره فرار کرد و رفت.

علی صفاداد زد:

— تو فرار نکن. بمون و همه ش تو این دنیا دوزو کلک سوار کن. توی زمینام مزرعه راه بنداز. درخت زیتون بکار که بعد میوه شو بخوری.

صفچه گاهیا، در حالیکه لبهای کلفتش می لرزید و دهنش کف کرده بود، و چون شتر خشمگینی کف از دهان می ریخت گفت:

— البته که فرار نمی کنم.

قدم می زد، بالا و پائین می رفت و با خود می گفت: «حالا قوجاعثمان، سیفعلی گردن دراز و هوجافرها د سیاه چشم تحویل بگیرن. کدومشون میتونن مثل من جلو علی صفا مثل شیر و ایستن و حرف بززن. دِ بگین ببینم، میتونین دهن واز کنین؟ والا منم یه پام لب گوره... بخاک سیاهش می نشونم، بی خانمانش می کنم. آماده باش پسر م آقای علی صفا، تایفون بیک قهرمان از خودت دفاع کن»:

— هم درخت زیتون میکارم، هم چنار. پرتقال آبدار و گیلان سرخ می کارم. آدم می کارم و انسان درو می کنم!

علی صفایک که انگار دارم گسی رامی تاراند دستش را حرکت داد و گفت:

— هر چی دلت می خواد بکار و بردار، بمن مربوط نیست. من محض انسانیت اینجا اومدم. اومدم بهتون خبر بدم. خرمنامو آتیش زدین حرفی نزد، آیا در عالم انسانیت و مسلمانی خرمن سوزوندن جایزه! اسبامو دزدیدین، هر شب پشت سر هم خونه موبه گلوله بستین. آیا همه اینکارا از نظر قوانین دولت جمهوری ترکیه جایزه. آیا قانون انسانیت و اسلامیت اینو جایز میدونه؟ من صبر کردم. سنگ روی دلم بستم و سنگ صبور شدم. آره! سنگ صبور شدم. به همه اینا تن دادم همه رو تحمل کردم و

بی جواب گذاشتم. شما هم گفتین یارو ترسید. گفتم از انسانیت خارج نشم، گفتم بذار بین دوستان دلخوری پیش نیاد ولی شما حالتون نشد. اصلاً حالتون نشد. لجوجانه شورش کردین، به عصیانتون علیه دولت و ملت ادامه دادین. عصیان شما درست مثل عصیان شیخ سعدی بود. ولی من نداشتم حکومت این موضوع رو بفهمه. اگه موضوع رو اونطوریکه بود و اتفاق افتاد به دولت می گفتم حالا هر کدوم از شماها با گردن ازیه طناب آویزون بودین و پاهاتون تکون تکون می خورد...

آنگاه علی صفا دو انگشت خود را مثل (۸) به پائین گرفت و با حرکت انگشتان تقلید یک جفت پائی را که در حال تکان خوردن است در آورد.

— آره. آقایون، کمی بخودتون بیاین آقایون!

صدایش در همه جا پیچیده بود و تا دور دست ها بگوش می رسید. گرما بیداد می کرد. با آنکه سایه درخت تناور توت خنک بود با این حال صفابیک خیس عرق شده بود و عرق از زیر بغل و شکمش بیرون زده بود.

— بعد شما آقایون...

لحظه ای تأثیر صدایش را ارزیابی کرد و ادامه داد.

— شما آقایون شما می دونین بعد چیکار کردین؟

باز سکوت کرد. رگهای گردنش قد کلفتی انگشت ورم کرده بود. چشمان دریده اش را به چشم تک تک دهقانان دوخت.

— شما، شما، شماها، همه تون خیانت کردین. آدمای منو کشتین. آره... ه آدمای منو کشتین. آقایون، همه اهالی چوکوراوا میدونن که آدم و زینل رو شما کشتین. از جنایت شما استانداریکه در آداناست، حکومتی که در آنکاراست و عارف صاعم یک که بغل گوشمونه باخبره. آره دوست و برادر من عارف صاعم یک هم خبرداره. و از این بابت بسیار هم عصبانی است. مگه آدم و زینل چیکارتون کرده بودن که طفلکی هارو کشتین؟ زینل هم آبادی شما بود. مخصوصاً که پنج تا بچه ش یتیم شد. آقایون، آقایون، آقایون، از این جنایتی که کردین نمی گذرم. خون افرادم نمی دارم روزمین بمونه و هدر بره اگه تو این مملکت حق و حقوق و قانونی وجود داشته باشه خونشون پامال نمیشه.

بعد ناگهان از جا پرید چون دیوانگان دستهایش را بشدت تکان داد و پاهایش را بر زمین کوفت:

— پامال نمیشه، نمیشه! تا نفس می کشم نمیذارم خونشون پامال بشه. شما دلتون به

اونیکه پشتتون وایساده قرصه. پشت سر شما هر کس که میخواد باشه مهم نیس. خدای بزرگ هم پشت و پناه منه.

بعد به عقب برگشت و افرادش را که پشت سر او سیخ مثل سنگ ایستاده بودند نشان داد، و با صدای آرامی که بزحمت شنیده می شد گفت: «البته اینام هستن» و بعد چشمکی زد.

— بکسی اعتماد نکنین. باتکای کسی ظلم و بی عدالتی نکنین...

صدایش رفته رفته آرام تر و ملایم تر می شد. بعد با لحن آرام، خشک، مطمئن و مصمم گفت:

— هیچ قدرتی نمی تونه شمارو از پنجه قانون نجات بده. الان رسیدیم سر اصل مطلب. ده روز بهتون مهلت میدم. عرض این ده روز باید دهو خالی کنین و برین. اگه دهو خالی نکنین تصمیم دارم تا پای جان باهاتون بجنگم. ده مال منه، زمینای ده ملک منه. نمیدارم کسی حق منو بخوره. اگه تا ده روز دهو خالی نکنین و نرین با تمام قدرتم باهاتون مقابله می کنم و بزور شماها را از زمینام بیرون میندازم. اگه فکر می کنین که میتونین منو بکشین، بسم الله بفرمائین، اگه با اینکار خون ریزی میشه و خانمانها برباد میره بذار بره. اگه خونه ها به آتش کشیده میشه و پیشنمازها و آخوندها را از ریششان آتش می زنن تا جونشون در بیاد، بذار در بیاد. اگه شبها بخونه ها حمله می کنن و زنا و دخترارو ور می دارن و به کوه و کمر می برن، بذار ببرن، اگه دهاتو آتش می زنن بذار بززن. من یکی ککم نمی گزه، اگه جلوم آتش بیاد، آب بیاد، اجل بیاد، اژدها بیاد، حکومتم بیاد باز ککم نمی گزه.

بعد برگشت و به افرادش که با غرور مثل بت سر جای خود سیخ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

— اینا هم حتی اگه مرگ سیاه بطرفشون بیاد ککشون نمی گزه.

— دورسون دورموش فریاد زد:

— ایوولآه.

— بعله، آقایون اگه عرض این ده روز زمیناموول نکنین و نرین بلائی به سرتون میاد که بفکرو تحیال کسی هم نمی رسه. این ده میشه میدان کر بلا. خوب بحرفای من گوش کنین، گوشاتونو خوب واز کنین اگه نرین این ده میدون کر بلا میشه. میدون کر بلا میدونین چیه؟ میدونین یعنی چه؟ آره این جا میشه عینهو کر بلا، کر بلا...

دهاتی ها سکوت کرده بودند و از چشمانشان نمی شد پی به افکارشان برد. معلوم بود سخت مصمم هستند. صفچه گاهیا پیپ خالی را میان دهان بی دنداناش گرفته بود و مرتباً بالا و پائین قدم می زد. با دیدن این منظره علی صفایک خنده اش گرفت: «این پیرمردو چی اینطوری کوکش کرده، با اون گردن باریک مثل چوب، قیافه یه بچه دهساله مریض ندید بدیدو داره. بنظر میاد صد سال بیشتر داشته باشه»

— حالا آقایون امروز اومده بودم اینارو بهتون بگم. بهتون بگم که اگه دهو خالی نکنین چه طوفانی ممکنه بلند بشه، چه زلزله ای ممکنه نازل بشه و چه بلاهائی که ممکنه به سرتون بیاد. یا تا ده روز دهو خالی می کنین و یا با اطمینون و با تکیه به کسی که از شما حمایت می کنه آماده مجادله می شین. اینبار مبارزه بی رحمانه خواهد بود... تا... بعد به صفچه گاهیا که همچنان در حال قدم زدن بود نگریست و بانتظار پاسخی از سوی او ماند. اما صفچه گاهیا حتی سرش را هم بلند نکرد. علی صفا روی نیمکت نشست، گره کراوات سرخ براقش را که سنجاق طلای بزرگ مروارید نشان داشت شل کرد، با دستمال سفیدی عرق سر و صورت و گردنش را پاک کرد، دستمال انگار که توی آب فرو کرده باشند خیس از عرق شد.

صفچه گاهیا زیر چشمی به اونگاه می کرد و توی دلش می گفت: «مثل سگ داره می ترسه، رعب ورش داشته. چشمش ترسیده. چشمش ترسیده و داره التماس می کنه، اینم خودش یه جور التماس کردنه. بخصوص اگه میدونست که «اون» توده ماست ده... شلوارشو خراب می کرد. خودشو خراب می کرد، خراب!...» ایستاد و با حالتی چشمگیر لحظاتی طولانی علی صفایک را ورنده کرد. فکر کرد: «اگه الان برم جلوش به اون به اون سگ به علی صفا بگم پسر احمق! علی، اینجه ممد تو چوکوراواوا است خودش الان تو همین دهه، همین الانه هم تو خونه منه... حسابی شلوارشو خراب می کنه»

باز شروع به قدم زدن کرد. با خود غرغر می کرد: «می گم به علی صفا می گم که اون مثل یه شاهین خاکستری اومده و روی چوکوراواوانیشته. تا این بی ناموس از ترس سقط بشه. این خوبی رو در حقش می کنم. اونوقت می بینی که چطوری چوکوراواوا براش در حکم زندون میشه. اونوقت ببینم میتونه تو این چوکوراواوا در اندر دشت سوراخی واسه قایم شدن پیدا بکنه؟

صفچه گاهیا دم به دم می ایستاد، با چشمان زیرک و دقیق و خندان به علی صفا که

هنوز هم داشت عرق صورتش را پاک می کرد، می نگریست. او را با نگاه زیر و بالا می کرد و دوباره راه می افتاد. با خود می گفت: «یه نصفه شب می رم خونه ش بهش می گم علی آقا! پدرت با من دوست بود من دوست توام، اینجه ممد اینجاست. تو چوکورا و اقایم شده. اینجه ممد قصد داره تورو بکشه منتها داره بررسی می کنه که گلوله رو به کجای تنت بزنه که بیشتر درد بکشی. فعلاً اون داره رو این موضوع مطالعه می کنه. و علی صفا هم برمی گرده و میگه کجاست، کجاست، کجاست، اینجه ممد کجاست. کجا قایم شده»

صفچه کاهیا برگشت به علی صفا نگریست و خندید. قاه قاه زد زیر خنده. علی صفا به طرف او برگشت و نگاهش کرد: «این پیرمرد چه ش شده؟ مخش تکنون خورده؟» دهاتی ها هم به صفچه کاهیا نگاه می کردند.

صفچه کاهیا دوباره خندید: «... منم بهش می گم اونه شودیگه نمیدونم کجا قایم شده» و بعد دوباره راه افتاد: «نباید بگم، نباید به علی صفا بگم که «اون» اینجاس. حتی قوجاعثمان، هوجا، سیران، و اصلاً هیچ آدمیزادی نباید بدون «اون» اینجاس. علی صفا میگه کجا قایم شده. منم می گم علی صفا اونه شودیگه نمیدونم، جاشو نمی دونم. اگه بدونم گوش اون بچه راهزنو می گیرم و میدم دست تو. اون میگه چه جوری میشه تو چوکورا و اوای دراندر دشت اونو پیدا کرد؟ آدم گم شده مثل گاو گم شده که نیس... اونو کجا و چطور باید پیدا کرد؟ منم می گم: اونه شودیگه نمیدونم علی صفا بیک.»

سیفعلی دست به سینه در حالیکه گردن کج کرده بود به علی صفا نزدیک شد و گفت:

— بیک. نزدیک ظهره. چون میدونستم که شما میاین براتون گوسفند سر بریدم نهار و پیش ما بخورین و برین.

علی صفا در برابر نگاه حیرت زده دهقانان بپا خاست و بطرف اسب خویش راه افتاد. جوانی دهنه اسب او را داشت، رکاب گرفت. علی صفا پس از آنکه بر روی اسب پرید، داد زد:

— من غذای شمارو نمی خورم.

افرادش نیز بر اسبهای خود سوار شدند، و در حالیکه ابری از گرد و خاک بهوا برخاسته بود بسرعت ده را ترک گفتند.

قوجا عثمان از پشت سر نگاهشان کرد و گفت:

— در وجود این آدم اثری از انسانیت نمونه. آدم حتی غذای یه کافرورد نمیکنه...

حتی غذای دشمن هزار ساله شورد نمیکنه...

دهقانان به اونگریستند و گفتند:

— انسانیت درش نمونه.

سیران قیز نیز چون نسیمی از زیبایی و خوشبختی از برابر جمعیت وزید و بسرعت ده

را ترک گفت و راه جالیز را درپیش گرفت.

آن پائین بر روی جاده ای که از پای قلعه آناوارزا می گذشت یک کوچ جمعیت با صف طویل در میان گرد و خاک پیش می آمدند. یک لحظه در دل دهقانان، قوجاعثمان و هوجافرها این امید بیدار شد که این کوچ شاید دهقانانی باشند که ده را ترک کرده بودند و اینک قصد بازگشت دارند. تا بالا آمدن آفتاب مشتاقانه بانتظار ماندند. نزدیکهای ساعت ده سواری با سرعت تمام وارد ده شد. این سوار جوانی بود به اسم چکیرگه سوللوی^۱. اسبی که بر آن سوار بود نه زین داشت نه افسار. تازه وارد با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

— تو غربت جونمون به لب رسید. وقتی هم که شنیدیم اون اومده خونه هار و خراب کردیم بارو بندیلمونو بستیم و راه افتادیم. گفتیم هر چه پیش آید خوش آید، اگه قرار باشه هم آبادی هامون کشته بشن، با هم می میریم. اگه بنا باشه گشنه بمونن، با هم می مونیم. خونه و خرمنشون هم سوخت بدار مال ما هم بسوزه.

نزدیکیهای ظهر بود که سر کوچ به ده باز شد. با آنکه دهقانان از تازه واردین به گرمی استقبال کردند اما آنها شرمگین بودند و از خجالت نه به صورت کسی نگاه می کردند و نه سخنی می گفتند.

هر کسی بارو بندیل خود را برداشت و جلودر خانه اش چید. با کمک دهاتی ها هر کسی در خانه خود جابجا شد. زیر درخت توت تناور جل و پلاس پهن کردند و دسته جمعی با هم شام خوردند. اهل هر خانه شام خود را پخته و زیر درخت آورده بود. و پس از شام درد دل ها شروع شد:

— خیلی بلا کشیدیم.

— خدا کسی رو اسیر دیار غربت نکنه.

- غربت از مرگ بدتره.
- از دست غربت پناه می بریم بخدا.
- اگه بهشت هم باشه باز بدرد نمی خوره.
- وطن پدر با بائیمو با بهشت هم عوض نمی کنم.
- بلاهائی کشیدیم که نگوونپرس.
- نه دوستی نه کس و کاری.
- بی کس بی کس بودیم.
- خیلی وقت پیش می خواستیم بیائیم. میگین چرا نیومدیم؟ نمی تونستیم از خجالت به چشمتون نگاه کنیم!
- دیدیم دیگه چاره نداریم تا اینجامون رسیده بود. بالاخره راه افتادیم...
- برادرا! شما گذشت بکنین.
- مارو خیلی خوب و با محبت تحویل گرفتین.
- مثله دوست...
- خدا غر بتو محو و نابود بکنه.
- غربت یعنی بدبختی و فلاکت.
- به زمین گرم بخوره غربت.
- گم بشه بره ته جهنم!
- بره جهنم.
- چشم مارو ترسوندن.
- گولمون زدن.
- از حکومت ترسیدیم.
- حکومت ترس داره.
- گفتیم پاشیم بریم.
- گفتیم پاشیم بریم به ده خودمون، اگه قرار باشه بمیریم بذار با اهل و کوچمون بمیریم.
- افتادیم براه های پر گردوغبار و اومدیم.
- رونداریم به روتون نگاه کنیم.
- چشم نداریم به چشمتون نگاه کنیم.

— حکومت قدرت داره، رعب داره.

— از عهده حکومت نمیشه بر اومد.

— حکومت از همه بد تره.

— حکومت پشتی اونو میکنه. راهزنا همدستشن. اربابا و خان ها پشت اونن. قصبه با اونه... پولدارا حمایتش می کنن، فقیر فقرا...
— ذله شدیم.

— ذله شدیم و خونه زند گیمونوول کردیم و رفتیم. البته کار خوبی نکردیم.
اقوام و دوستان لذت، پشیمانی، اشتیاق و بازیافتن یاران و کسان بازگشته رامزمزه می کردند. پای درخت توت نشستند تا نیمه شب گپ زدند.
قوجاعثمان و هوجافرهاده از بازگشت دهقانان شگفت زده بودند. زیرا آنروز هر چه عجز و التماس می کردند کسی حاضر به بازگشت نشده بود. قوجاعثمان می گفت:
— این، این شاهین، این پرنده خاکستری، حتی اسمش هم صاحب کشف و کرامته، اونم چه کرامتی.

هوجافرهاده زیر جُلکی لبخند می زد و بی آنکه با قوجاعثمان و دیگران سخنی بگوید سرش را به علامت تصدیق و تأیید تکان می داد. بازگشتگان اسب هم داشتند.
آنشب تازه واردین تا صبح نخوایدند و عده ای از اهالی آبادی را نیز با خود بیدارنگه داشتند. مشتاقانه در باره اینچه ممد سؤال می کردند. و بی احساس خستگی و با صبر و حوصله به آنچه که در باره او گفته می شد گوش می دادند. وقتی حکایتی را در باره ممد پنج شش نفر عیناً تکرار می کردند، باز هم با بردباری تمام گوش می کردند:

— چه جور آدمی یه، چه شکلی یه؟

— چشماش چه جوهره، دست و پاش چه شکلی یه؟

— موهاش، ابروهاش و مژه هاش چه طوری یه؟

— صداش چه جوهری یه، چطوری صحبت می کنه؟

— چه قد و قواره ای داره؟

و دهقانان نه در باره قد و قواره اش توضیح دادند و نه در باره نحوه سخن گفتن و سایر خصوصیات جسمی ش، فقط با گفتن: «شجاعه، مثل شاهینه، مثل مرغ شکاری یه، گلوله بهش اثر نمی کنه. لای دعای چشم زخمش صاعقه داره...» موضوع را در باره شکل و قیافه ممد در زمی گرفتند.

بیش از همه زن‌ها و بویژه دختران جوان مدام در باره قد و قواره و چشم و ابروی او سؤال می‌کردند. ولی از کسانی که او را دیده بودند پاسخ درست حسابی دریافت نمی‌کردند. زیرا زبان کسی یارای آنرا نداشت که بگوید: «اگه اونوببینی، ریزه میزه قد یه بچه‌س، صورت نگو بگو فقط یه جفت چشم درشت.» «قادر نبودند بگویند که «دستاش هم کوچولو» در حالیکه دستهای ممد کوچک نبود. چهارشانه هم بود. اما از دید آنها همهٔ اعضای بدن ممد کوچولو بنظر می‌رسید. در مورد صدا و طرز سخن گفتنش چیزی برای گفتن نداشتند چرا که نه صدایش را شنیده بودند و نه طرز سخن گفتنش را... تنها نه قمر بود که با خوشحالی می‌خندید و با غرور می‌گفت: «اویه مرد واقعی یه» می‌خندید و زیر چشمی سیران را که در کنارش ایستاده بود و سرا تا پای وجودش سرشار از عشق بود می‌نگریست.

طی چند روزه اوضاع دیرین را بازیافت. انگار نه انگار که نصف جمعیت از این ده کوچیده بود و سالهای سال در شوره‌زارهای ساری‌چام زندگی می‌کردند. بازگشته‌گان اندکی سرخورده بنظر می‌رسیدند. آنها قبلاً فکر می‌کردند که بمحض ورود به ده با اینجه ممد رو برو خواهند شد. با مردی قوی هیکل، سراپا مسلح با سیلای تابیده. اما چنین بنظر می‌رسید که نه کسی او را دیده و نه می‌داند که در کجاست. چند روز بعد یوبازاوغلی نیز با زن و بچه‌اش به ده آمد. از آنجائیکه خانه‌اش سوخته بود، جل و پلاشش را زیر درخت توت تناور جا داد. دهقانان بلافاصله آخوری را خالی کردند و یوبازاوغلی را با عائله‌اش در آن جای دادند. یوبازاوغلی زن و بچه‌اش سخت پریشانحال بودند. بی‌درنگ بیاری او برخاستند و آنچه که کم و کسری داشت تا جائیکه از دستشان برمی‌آمد جبران کردند.

— حکومت سهله، ژاندارم سهله، ارباب سهله، اگه عزرائیل هم بیاد دیگه از اینجا به جای دیگه نمیرم. بذار منوبکشن، گردنموزیر تیغ دراز می‌کنم می‌گم بزنین، گردنم از مو هم باریک‌تره، گردنموزنین بزنین که خونم رو خاک پدر بابائیم پیاشه.

مدام آخ و اخ می‌کرد و پشت سر هم از قوجاعثمان و هوجافره‌ها معذرت می‌خواست. علی صفا از ماجرا باخبر شد. ابتدا باور نکرد و مسئله را با خنده و شوخی برگزار کرد. بعد دو تن قابل اعتمادترین افرادش یعنی زکریا و دورسون دورموش را روانهٔ وای‌وای کرد. که آنها نیز صحت ماجرا را تأیید کردند. علی صفا تا سرحد جنون به خشم آمد و کف بر لب آورد. و یک روز از سر صبح تا اذان ظهر در هشتی خانهٔ اربابی قدم زد و

تکرار کرد: «من، من، من، من، من، من، من هرچی که دلم بخواد می تونم باهاشون بکنم! پس دارن رجز می خونن. رجز می خونن... من... من... من... من... به اون توله سگا نشون میدم... توله سگا... توله سگا! من...»

سرانجام با تنی خسته و وامانده و با چشمان پیر شروع به زمزمه کرد: «یارِ بی، گناه من چیه؟ از راه حلال و با خلوص قلب تو این مملکت صاحب یه مزرعه شدم. درحالیکه هیچ کدوم از اونا باین زمینا احتیاج ندارن. دارن لج و لجبازی می کنن. درحالیکه من زمین هزاردرجه مرغوبتر از این زمین براشون پیدا می کردم. مگه من چیکارشون کردم که سالهاست دارن این بلاهارو سر من میارن. حقمو پایمال کردن. اونا باعث شدن که مزرعه م سالهای سال نیمه کاره یه گوشه افتاده. مثل دم خر نه دراز میشه نه کوتاه. بجای اینکه برم تو استانبول یا آنکارا کاری دست و پا کنم و با خیال راحت بخورم و بخوابم و کیف کنم، بخاطر مملکت، بخاطر وطنم از جونم گذشتم... مگه کی حالی شه... نمی فهمن این دهاتی ها، انسانیت سرشون نمیشه. حالشون نیس. نمی تونم حالشون بکنم. با فلاکت دارم زندگی می کنم، من و ملیحه داریم با فلاکت زندگی می کنیم. بیچاره زنک رو هم آوردم تو این جهنم دره و علافش کردم. تمام تنش پر کورک ه.

بدن چاق پر زخم و زیلی زنش جلو چشمانش مجسم شد. ناله کنان گفت: «بخدا ظلمه، دهاتی ها با این کاراشون دارن منو شکنجه میدن. ظلمه... این کارا شایسته انسانیت نیست. آی مردم این بار رو دیگه نمیتونم بکشم. آی رفقا، آی رفقای صمیمی، آی دوستان زمان جنگ، آی دوستان دارم زیر بار سنگینی این ظلم ناله می کنم ناله! دیگه نمی تونم این بار سنگین رو تحمل کنم، نمی تونم زیر این بار سنگین قد راست کنم. تا این دنیا بوده این بلاهائی که سر من اومده، این رذالتهائیکه در حق من کردن در حق هیچ تنابنده ای شده؟

— بلاهائیکه سرت اومده، بخاطر انسانیت و ملایمتی است که داری. بخاطر اون قلب مهر بونیست که تو سینه ته...

علی صفا سرش را بالا کرد. زنش را دید که با چشمان پر از اشک روی مبل کناری نشسته است. در مرگانش قطره های اشک نشسته بود و صورتش از گریه خیس بود. و باز دامنش را تا روی نافش بالا زد:

— واسه خاطر همین پدرم منو به کشورهای مهم فرستاد، گذاشت تو استانبول تحصیل بکنم و درس بخونم؟ واسه اینکه باین حال و روز بیفتم علی صفا؟ آره؟ همین

روزاست که این گوشتا پیوسه و تکه تکه از تنم کنده بشه و بریزه!
پاهایش از نیش پشه سراسر سیاه و کبود شده بود. در حالیکه جای نیش ها را نشان می داد گفت:

— نکنه واسه خاطر ایناس که دهاتی های ظالم وای وای دارن بما ظلم می کنن، دارن شکنجه میدن، مگه از حال و روز ما از بلاهایی که می کشیم خبر ندارن؟ الهی! انشاء الله که این زمینا مزارشون بشه، انشاء الله، مزار بچه هاشون، مزار زنashون، مزار خودشون بشه!

علی صفا که دلش بحال زنش می سوخت و دلش خون گریه می کرد داد زد:
— البته که میشه! کاری می کنم که این زمینا گورشون بشه. گور، گور... من، من... من هرچی دلم بخواد میتونم بکنم... بخاطر هریه قطره اشکی که تومی ریزی یه جون می گیرم! یه جون! این ظلمائو که در حق من و تو کردن بی مکافات نمیدارم... به تمام مقدسات، به مملکت به خاک مقدس وطنم قسم می خورم که این ظلم رذیلانه رو بی جواب نمی دارم. تلافی شو هزار برابر سرشون در میارم.
بعد به طرف ملیحه خانم رفت و در حالیکه موهایش را نوازش می کرد با گرم ترین و مهربانترین لحن ممکن گفت:

— از اینکه تورو به این وحشتکده آوردم و وسط این بر بیابان، اسیر دست ظلم این ظالما کردم منو ببخش.

اما می بینی که تا اینجا موفق شدم. زمینی رو که ضبط کردیم دست کم نگیر میلیونها قیمت داره. اگه حقیقتو بخواهی تا حدی خوشحال هم هستم. یه همچی چیز با ارزشی اگه آسون بدست میومد ارزشش رو از دست میداد. زندگی مبارزه س. ملیحه زندگی بدون جنگ و مبارزه مفت نمی ارزه و مقدس ترین جنگ ها هم جنگ بخاطر زمینه! بدست آوردن یه مزرعه باندازه بدست آوردن وطن ارزش داره، با هم هیچ فرقی ندارن. گریه نکن ملیحه، هنوز خیلی جوونیم، آینده بزرگ و امید بخشی در انتظار مونه. و الان هم می خوام برم انتقام چشمای قشنگ تورو از دهاتی های وای وای بگیرم. بخاطر هر یه قطره اشک تو هزار جور بلا سرشون میارم. آشی براشون پیزم که خودشون حظ کنن. کاری می کنم مثل سگ پشیمون بشن که چرا به دنیا اومدن، چرا مادرشون اونارو زائیده.

خم شد، موهای زنش را بلند کرد و پس گردن او را که بوی ترشی عرق می داد

بوسید:

— ملیحه من، عزیز من، یه ناخن توبه صدتای این چوکوراوامی ارزه که تورو آوردم
توی این وحشتکده به فلاکت و پریشونی انداختم. اما چکنم که زندگی مبارزه‌س،
ناچاریم.

به سرپله‌ها رفت. بخود مسلط شده بود. زکریا و دورسون دورموش را صدا زد:

— چند نفر همراتون وردارین بیاین اینجا... آدمای قابل اعتمادی باشن، می‌ریم
قصبه.

سواره براه افتادند. توی قصبه هم از بازگشتن دهاتی‌ها به وای وای با خبر شده بودند.
می‌گفتند:

— طفلکی علی صفاییک. طفلکی نه کس و کاری داره و نه پشت و پناهی. بازم
دهاتی‌ها اومدن و زمیناشو غصب کردن.

اندکی پس از ورود علی صفاییک به قصبه. شایعه دیگری در قصبه پیچید که همه
در باره آن بحث می‌کردند و دلشان بیشتر بحال علی صفاییک می‌سوخت.

— طفلکی علی صفاییک آدم بدشانس و بدبختی‌یه. از شیکم خودش برید داد
دهاتی‌های وای وای خوردن. اگه یکی شون مریض می‌شد بلافاصله دکتر و پیشنماز بالا
سرشون بود. اگه سنگ به ناخن پاشون می‌خورد دل علی صفاییک پاره‌پاره میشد. تمام
درآمد و داروندار علی صفاییک در اختیار دهاتی‌های وای وای بود. وقتی بهش
می‌گفتن: «اینکارا رو نکن علی صفا، دهاتی‌ها رو ورسرت سوار نکن که عاقبت بدی
داره» می‌گفت: «ن...ه، اونا مثل دو تا چشم برام عزیزن. اونا برادرای من هستن،
سرور و تاج سر ما هستن. مارو تو آستینش پرورش داد که بیاد و نیشش بزنه. کلاغ‌آب و
دانه داد که برگرده و چشمشو در بیاره. وای علی صفای بیچاره... یک شب دهاتی‌ها
حمله می‌کنن به مزرعه‌ش و می‌بندن به گلوله. دو تا از آداماشو می‌گیرن می‌بندن به
درخت و زنده زنده پوستشونو می‌کنن. بعدش هم جنازه‌شونو تیکه‌تیکه می‌کنن و میذارن
خونه علی صفا.»

ماجرای کشته شدن آدم و زینل به روایات و اشکال گوناگون چنان با سوز دل و
ترحم انگیز توصیف می‌شد که زنهای قصبه با آه و ناله می‌گفتند:

— وای ملیحه خانم، وای... بخاطر این علی صفای بی عقل حالا حالاها باید هزار
جور بلا سرت بیاد.

— آخه آدم به دهاتی جماعت، به این جونورا اعتماد می‌کنه؟

— به این نمک خورای نمکدون شکن میشه اعتماد کرد؟ ...

— به این خونخوارا.

— به این جلادها ...

— به این وحشت مجسم که اسمش دهاتی یه ...

— مگه آدم اعتماد می کنه؟

— حکومت کلاش پشم نداره.

— وای ملیحه خانم وای! وای بی طالع غریب و بی کس!

قصبه به دریائی از ترحم و دلسوزی بدل شده بود. چشم ها همه گریان بود. مردم به دهقانانیکه در بازار قصبه در رفت و آمد بودند با نگاه هائی پر از نفرت و ترس و وحشت می نگریستند. و به این جانوران ژنده که با گردن شل و وارفته، ساده لوحانه قدم می زدند دندان قروچه می کردند.

علی صفاییک نخست ماجرا را تا حدی که در توان داشت و چرخش زبانش اجازه می داد با لحنی ترحم انگیز و شفقت آور به سروان فاروق رئیس ژاندارمری شرح داد. خطوط چهره سروان از شنیدن این قساوتهای وحشتناک در هم رفت. و پس از اینکه غروب شد و دوسه استکانی در رستوران نافذاوغلی بالا رفت تازه توانست حالت عادی خود را باز یابد و از اثرات ناگواری که این حوادث در او بجای گذاشته بود رها شود. روحیه قضات و حکام قصبه بدتر از سروان فاروق بود. تنها در این میان آقای قائم مقام در حالیکه با خوشحالی دستهایش را بهم می مالید می گفت: «خوبه، عالی یه، اسباب خوشحالی یه! بذار این کافرا همدیگه رو بخورن. آقای من، نورعینم، در زمان سلطنت سرورمون، پادشاهمون اینجور اعمال ددمنشانه اتفاق می افتاد؟»

علی صفاییک به سیاست چی، فتحی بیک و دلی فخری متصل شد و آنها تلگراف پشت تلگراف به آدانا و آنکارا مخابره کردند: «دهقانان شورش کرده اند. مزارع را به آتش می کشند و خانمان ها را برباد می دهند. خون راه انداخته اند. زمین های چوکورا و او بجای آب با خون آبیاری می شود! با خون! حالا بگذار استاندار هرچه که دلش خواست بگوید، مگر همه این مطالب حقیقت نداشت؟»

همانروز یک دسته ژاندارم به وای وای اعزام شد. ژاندارمها یوبازاوغلی را به اتهام قتل آدم و هو جافرها در اتهام قتل زینل دستگیر کردند.

علی صفاییک و دادستان مثل دو برادر نشسته و بی پرده با هم تبادل نظر کردند. و به

این نتیجه رسیده بودند که برای بستن اتهام قتل این دو نفر مناسب تر از همه هستند. زیرا حسن یوبازاغلی در چوکوراوا کس و کاری نداشت و هوجافرها هم معلوم نبود از کجا به چوکوراوا آمده است.

دادستان گفت:

— صفاییک. این پیشنهاد آدم اسرار انگیزی به. ضمناً مسئله جاسوس بودنش رو هم می‌تونیم بمیون بکشیم. بهش می‌چسبه. حتی دهاتی‌های وای وای هم باورشون میشه که اون جاسوسه. یالا آستین‌ها رو بالا بزنین و دلایل محکمی دایره جاسوس بودن اون پیدا بکنین. اینطوری می‌تونیم هوجافرها رو تا پای اعدام ببریم و کلکشو بکنیم. هوجافرها رو خوب انتخاب کردیم. البته یادتون نره که اون به معمم و همه دولتمردای پایتخت از آخوندا واهمه دارن و ملاحظه‌شونو می‌کنن. مخصوصاً این روزا... اما صفاییک، تیررو درست به هدف زدیم.

علی صفا با حرارت دست دادستان را فشرد:

— جناب آقای مدعی‌العموم هدف را خوب انتخاب فرمودین. به پیشنهاد و به شیعه... کمر این دهاتی‌های پست می‌شکنه. شما میزانسن^۱ رو بذارین بعهده من... علی صفا بلافاصله پس از این گفتگوبه قصبه رفت.

دهقانان وای وای، هوجافرها و یوبازاغلی را که بدست‌هایشان دست‌بند زده بودند تا خارج ده بدرقه کردند. و درحالیکه برای آنان دست می‌زدند می‌گفتند:

— زود برین وزود برگردین. هوجا، خدا پشت و پناهت باشه.

وقتی به خارج ده رسیدند. یوبازاغلی ایستاد و گفت:

با اینکه همه اینارو پیش بینی می‌کردم، با پای خودم اومدم، میدونستم که اینطوری پیش میاد. اما باور کنین، من آدم رو نکشتم. قتل نفس کار زشتی به. میدونم کسی باور نمیکنه اما لااقل شماها باور بکنین که من اونو نکشتم. بچه‌هام دست شما امانت سپرده‌س.

هوجافرها در ابتدا قصد سخن گفتن نداشت. اما معلوم نشد چرا تغییر عقیده داد به سوی دهقانان برگشت و با چشمان اشک‌آلود و صدای گرفته‌ای گفت:

— شماها میدونین که من کی ام و چیکاره‌ام و حاجت به گفتن نیست. من دیگه به این ده برنمی‌گردم. منو دارمی زنن. حلالمون کنین برادران.

آذرخشی درخشیدن گرفت.

هوجافرهاد زیرلب دعا‌هایی زمزمه می کرد و بر لب‌هایش لب‌خند تلخی بود.

فردای آن روز حدود ساعت ده وارد قصبه شدند. دور چشمان زیبای **هوجافرها** کبود و متورم بود. صورتش هم کبود بود. چانه اش پوشیده از خون خشکیده بود. لباس‌های پاره پاره شده اش هم غرق خون بود. شلوارش تکه پاره شده و پابرهنه بود. از پاهایش بر روی خاک خاکستری جاده خون می ریخت.

وضع **یوبازاوغلی** هم هزار درجه بدتر از **هوجافرها** بود.

جای سالمی در تنش باقی نگذاشته بودند. کهنهٔ مچاله شدهٔ خون‌آلودی را می مانست. وقتی به نزدیکی‌های قصبه رسیدند به گردن هر دو طناب کلفت و سیاه بافته شدهٔ موئینی انداختند.

در قصبه، جمعیت انبوهی با پوست هندوانه، آشغال و کثافت، گل، چوب، سنگ، تخم مرغ و گوجه‌فرنگی گندیده و سطل‌های دوغ ترشیده به انتظار آنها بودند. وقتی که از جاده پائین سروکله‌شان پیدا شد با فریادهای جمعیت مواجه شدند و باران پوست هندوانه، گل و تخم مرغ گندیده بطرفشان باریدن گرفت و فحش و دشنام‌های رکیک و چارواداری و لعن و نفرین نثارشان شد. **هوجافرها** با سری افتاده به سینه در پیش و **یوبازاوغلی** هم با همان حالت بدن‌بالش بود. نه چیزی می دیدند و نه چیزی می شنیدند. آندو را در میان انبوهی از جمعیت که نعره می کشیدند و دشنام می دادند و سنگ بارانشان می کردند نخست به بازار بردند. طلال احمد غوزی نخست در بارهٔ این جانی‌ها و دربارهٔ انسانیت و قتل نفس نطق طولانی و غرائی ایراد کرد. نطقی که از شنیدن آن اشک بر چشم شنونده حلقه می زد. پس از این نطق باز باران سنگ، کثافت، گل و دشنام بسوی‌شان باریدن گرفت.

هوجافرها و **یوبازاوغلی** را در حالیکه طناب بر گردن داشتند و صدها نفر دنبالشان بود. در سراسر قصبه گردانیدند. احمد غوزی در هر محله‌ای نطق تند و آتشینش را تکرار می کرد.

وقتی به زندان رسیدند هیچیک توان سر پا ایستادن را نداشتند. نیمه بیهوش در پای دیوار زندان غلطیدند.

آن شب علی صفا در رستوران نافذاوغلی به افتخار افراد نامی و معروف و متنفذ قصبه عرق خوری مفصلی راه انداخت. و طی این مهمانی در بارهٔ محسنات زینل و آدم و اینکه

آندو چه انسانهای خوب و صادقی بودند داد سخن داد و انسانیت و فضیلت های آندو را
یک یک برشمرد و گفت آنها استحقاق یک چنین مرگ ظالمانه و رذیلانه و ددمنشانه
را نداشتند.

علی صفا آنچنان از ته دل سخن می گفت که آن شب دل همه را از غصه خون کرد!

با آنکه هنوز به طلوع آفتاب مانده بود. اما هوا چنان روشن بود که انگار سپیده دمیده است. نهر ساورون زمزمه کنان جاری بود. گل‌ها و پونه‌های انبوه روئیده در کنار نهر خیس از شبنم بود. زنبوران عسل و زنبورهای دیگر با بالهای جفت کرده بر پشت بر روی گلها خفته بودند و گهگاه حرکاتی شبیه به هیجان زدگی و لرزش از خود نشان می‌دادند. زیر و دور و اطراف آلاچیق پر از پوست هندوانه بریده شده و گاز زده بود... بوی هندوانه گندیده در سراسر جالیز و دور و اطراف می‌پیچید.

ممد مدتی میشد که از خواب برخاسته و در جالیز قدم می‌زد و فکرمی کرد. حوادثی را که بر سرش آمده بود پیش خود مرور می‌کرد. همه ماجراها یک به یک از مقابل دیدگانش می‌گذشت. از کجا شروع کرده بود و بکجا رسیده بود. اینک، حکومت با تمام قدرتش و همه اربابهای چوکورا و اوباتام نیرو و بدنبالش بودند. دسته دسته ژاندارم به تعقیبش می‌فرستادند. کسی چه می‌داند که اگر او راهزنی چون سایر راهزنها بود چه پیش می‌آمد!

با خود می‌اندیشید: «چی از جون من می‌خوان؟»

چند روز پیش قوجاعثمان با خوشحالی به جالیز آمده بود:

— شاهینم. بالاخره از عهده این کار بر اومدیم و کمر علی صفا رو شکستیم. دهاتی‌هایی که قبلاً اسم توروشنیده بودند اما از ترسشون ازده فرار کرده بودن، تا شنیدن تو اینجائی آتیش شجاعت دلشونو گرم کرد. وای نستان و ده بیا که اومدن. یوبازاوغلی هم اومد. تا وقتی که تو اینجائی حتی همینجا که هستی دهاتی‌ها کوهوازجا می‌کنن. و علی صفا هم دیر یا زود همین روزا جزاشومی بینه. پسره موسلو هم واقعاً داره تلاش می‌کنه. کارهائی هم که پسره دلی موسلومی کنه، همه فکرمی کنن که زیر سرتست. در واقع هم اگه تونبودی، اگه تو بما دل و جرئت نمی‌دادی مثل زنا زیر علی صفا

می خوابیدیم! این به حقیقتی یه!

آناوارزا بنیک لری^۱

قوردا بنظر سنیک لری

ممد سنه اوغول ده مم

ییک مایینجا کوناک لری

این شعر که در باره اینکه ممد سروده شده بود از دهن قوجاعثمان در رفت و بعدش هم از برزبان آوردنش پشیمان شد...

— یعنی منظورم اینه که ما رو سرشون خراب می کنیم، توفقط همینجا می مونی، می خوری و می خوابی و سایه ت رو سر ما باشه کافی یه. همین بسه مونه. تو اینجا بمون، ما خودمون کار خودمونومی کنیم.

بعد قوجاعثمان با لحن جدی تری در حالیکه در چشمانش ناامیدی و ترس موج می زد گفته بود:

— شاهین من، اینو بدون که همه آناوارزا می دونن که تو در چوکوراوا هستی اما فکرتو ناراحت نکن. کسی جای تو رو نمیدونه. هیچکدوم از دهاتی ها هم نه به ارباب نه به مأمور حکومتی بروز نمیدن که تو او مدی به چوکوراوا. دهاتی جماعت بموقع دهنش قرصه. مثل سنگ گلو میشه. مثل سنگ پسر. تو همینجا استراحت کن.

ممد تازه پس از شنیدن شعری که قوجاعثمان خواند متوجه شد که آنها از او انتظار زیادی دارند. مگر فکر می کردند که او کی و چکاره است؟ او کسی بود که چند سال در کوه و کمر گشته بود. بزور وادارش کرده بودند که به کوه و کمر بزنند، بلاهای زیادی به سرش آمده، ده به ده و کوه به کوه گشت، چون سوراخی برای پناه بردن نیافت آمد و اینجا پناهنده شد.

ممد برای درک آنچه که در اطرافش می گذشت سخت می کوشید، صبح ها تا شام و شبها تا به صبح به فکر فرو می رفت و مغز خود را خسته و فرسوده می کرد. او پاره ای از حوادث و وقایع اطرافش را بر مبنای تجربیات گذشته درک می کرد و پاره ای نیز بکلی برایش لاینحل می ماند. این قوجاعثمان هم بی خودی داشت بدو می کرد. علی صفابیک دیر یا زود آنها را از دهشان تبعید می کرد. زیرا حکومت پشتش بود،

۱- چه راهوارند اسب های آناوارزا، و مگس هایش چون گرگ درنده است. «ممد» تو پسر من نیستی اگر، خانه ارباب ها را بر سرشان خراب نکنی.

اربابها در کنارش و یک عده مرد مسلح در اطرافش. قوجاعثمان به چه دلخوش کرده است، به اینکه ممد به یک الف آدم. قوجاعثمان نمی دانست که اگر ژاندارمها بوبیرند همینجا می توانند در باتلاق آکچاسازاو را توی تنگنا بذارند و با یک دسته ژاندارم اینکه ممد او را چون کبکی شکار کنند!

ممد با لبخند بخود گفت: «تسلیم نمیشم، منو می کشن» فکر می کرد که آمدم دهاتی ها علی صفا را کشتند، آیا یک علی صفای بدتری در مقابلشان قد علم نخواهد کرد. خیلی هم از علی صفا بدتر! ممد بلاهائی را که حمزه سر دهقانان دیرمن اولوک آورد موبه موشنیده بود: «باید یه کاری بکنم. خواستم صواب بکنم، طفلکی هارو کباب کردم. اگه دهاتی ها هرچی از من برنجن، فحش بدن و بدو بیراه بگن حق دارن...»

با خود می اندیشید: «... این بار دیگه از چوکورا و او جون سالم نمی برم. تو این جالیز راحت و ساده بانتظار مرگ نشستم و فرمان اعدامرو توی گردنم انداختنم و دارم تودشت آناوارزا سیروساحت می کنم! اگه عبدی می رفت و حمزه نمی اومد کار آسون بود. اما یه عبدی میره و جاش هزار تا حمزه سبز میشه. در این شرایط هر مبارزه ای پوچ و بی فایده س. مبارزات قوجاعثمان هم تووای وای پوچ و بی حوصله... همین روزاست که اینجارو ول می کنن و میرن جای دیگه... اگه جای دیگه رفتن، اونجا هم یه علی صفای دیگه موی دماغشون نمیشه؟ پائیز نشده ژاندارما منو اینجا می گیرن. اهالی وای وای جای منو به سروان خبر میدن و خون سرخم روی خاک پوسیده و گندیده آکچاسازپاشیده میشه. اینجا جز اینکه پیش خلیل کوسه نیمه خواب و نیمه مرده سر بکنم چاره دیگه ای ندارم.»

با خلیل کوسه هم درباره عبدی که رفت و حمزه ای که بجایش آمد بحث می کردند، مغزشان را خسته می کردند ولی راه چاره ای بنظرشان نمی رسید. حتی سوراخی برای فرار و پناهنده شدن پیدا نمی کردند، هر کجا که بروی ارباب و ژاندارم وجود دارد. هر کجا که بروی اینکه ممد را می شناسند. هی... اینکه ممد هم برود و گم بشود، برود زیر خاک. اینجا مانده و بانتظار مرگ نشسته است. هر کجا که برود و سرش را به هر سنگی که بکوبد مرگ بدنبالش خواهد آمد!

خلیل کوسه آدم فعال و ترو فرزو سرزنده و نترسی بود. آنقدر جسور که کافی بود اشاره ای بکنی تا آنی خود را به خانه علی صفا برساند، ممد با حیرت و اعجاب به خلیل کوسه می نگریست و برای خلیل بهیچ روی قابل هضم نبود که ممد این چنین

مرعوب و از دست رفته و متوکلا نه بانتظار مرگ بنشیند.

با خود می گفت: «اینجه ممد هم اینطوری میشه؟ بعید نیست، شاید هم اینجه ممد ها اینطوری میشن!» اما آن روز در لحظه ای که از دستگیری هوجافره‌ها و یوبازاوغلی توسط ژاندارمها باخبر شدند، خلیل با دیدن قیافه اینجه ممد ناچار شد در قضاوت خود تجدیدنظر بکند. صورت، چشمها، دستها، صدا همه چیز ممد ناگهان و به یکباره دگرگون شد. حتی ساختمان اعضای بدنش نیز به آنی تغییر یافت و خلیل کوسه شادمانه با خود گفت: «اون اینجه ممدی که میگن باید این باشه، این شکلی باید باشه»

سیران داشت تمام جزئیات بلاهائی را که بر سر هوجافره‌ها و یوبازاوغلی آمده بود. از زنجیر سنگین دستهایشان گرفته تا عکس العمل مردم قصبه موبموشرح می داد... ممد سکوت کرده بود. خلیل ناگهان دید که چهره ممد بکلی دگرگون شد، صورتش شبیه لبه تیز شمشیری شده بود. در چشمانش یکی دوبار نور کوچکی جرقه زد. و سپس برق پولادی آمد و درنی نی چشمانش نشست.

سیران ناگهان از سخن گفتن بازماند. و با اعجاب و تحیر آن چنان به ممد خیره شد که گوئی او را همین لحظه دیده است. انگار این مرد همین الان، در همین لحظه از غیبتی بازگشته است. برق پولاد همچنان در چشمانش می درخشید.

سکوت عمیقی حکمفرما بود. عمیق و ترسناک... صدای بالهای مگس شنیده می شد. هوا گرم بود. همه چیز در روشنائی خیره کننده می سوخت، ذوب می شد و جاری می گشت.

در مغز ممد نور زردی می درخشید، شعله می کشید پخش می شد و انوار زرد رنگ با روشنای کورکننده و سرعتی بسیار می چرخید و پراکنده می شد. دنیا برنگ زرد درآمده بود، دنیا در نور زردی که جاری بود، می خروشید و پراکنده می شد، فرو رفته بود.

ممد تلریلوخوران تا سرچشمه رفت، چندین بار سرش را بمیان آب چشمه که چون یخ خنک بود فرو برد و بیرون آورد. و سپس با سرعت در میان جالیز در حالیکه متوجه زیر پای خود نبود و پاهایش به بته ها گیر می کرد به راه افتاد. اینک در اطراف همه چیز محو شده بود. علفها، درختان، صخره های آناوارزا، آب، خاک، نی های آکچاساز، کوه های پهلوه به پهلوه خفته رو برو، همه چیز محو شد و در آن میان ممد چون تجسمی از خشم بجای ماند. خلیل و سیران چشم از او بر نمی داشتند. ممد لحظاتی طولانی قدم می زد. رفت و برگشت، رفت و برگشت... سپس سیخ وسط جالیز ایستاد. شبیه شمشیر

برنده ای بود که بر زمین فرو رفته باشد.

خلیل به نزد او رفت و گفت:

— برادر، ممد همینطوری اینجا سیخ وای نستا. هوا خیلی گرمه. آفتاب زده میشی، مریض میشی.

بزیر آلاچیق رفتند. هزاران زنبور، زنبور خرمائی های سرخ رنگ، زنبورهای زرد، زنبور عسل ها، زنبور منجوقی ها و زنبوران سیاه از روی پوست هندوانه ها به هوا برخاستند. وبالهای شفاف و بلورینشان زیر نور شدید آفتاب با هزاران ارتعاش برق زد.

ممد به سیران نگریست و او را دید. این بار صورتش شکل دیگر پیدا کرد. صورتی شد ملایم، دوست، شیرین و دوست داشتنی. لبخندی زد.

و در حالیکه زیر آلاچیق می نشست گفت:

— وای هو جافره‌ها، وای! وای دل شیر داشت. من یه همچی پیشنمازی ندیده بودم.

خلیل! میدونی قوجاعثمان چی گفت؟

خلیل گفت: «ن...ه»

— گفت اگه عبدی بره و حمزه هم جاش بیاد... باز تو این دنیا هیچ چیز پوچ و بی فایده نیست... کوشش کردن بر حق و درسته. مبارزه بر حق و عادلانه است. مجادله و مبارزه درست و صحیح هرگز پوچ و بی حاصل نمیشه.

اندکی صورتش به خنده باز شد و دوباره درهم رفت:

— باید اینجارو ول کنم و برم. کجا برم؟ دارم باین بیچاره‌ها لطمه می‌زنم.

هو جافره‌ها! تو زندانه شاید هم سر هیچ و پوچ طفلکی رو دارش بزنی، اونا به طرفداری از من دارن با علی صفا مقابله می‌کنن، اما علی صفا هم دست بردار نخواهد بود، یه جنگ بیرحمانه‌ای پیش میاد، نتیجه چی خواهد شد، هیچ! نتیجه‌ش اینه که وای وای محو و نابود میشه... کجا برم؟ کوه‌ها، دهات، انسانها و خار و خشک هم مارو قبول نمی‌کنه.»

آه عمیقی کشید.

قوجاعثمان خیلی چیزها نقل کرده بود. آدم خیلی باهوش و زرنگیست. برای خود او هم مثل روز روشن بود که در برابر علی صفا مغلوب خواهند شد و می‌دانست که اگر علی صفا برود کنعان صفا جای او را می‌گیرد و بلائی بر سرشان نازل می‌شود هزار درجه بدتر از علی صفا. با اینهمه پیرمرد مرگ را مدنظر گرفته بود و باز دست از تلاش و مبارزه بر نمی‌داشت. معمولاً آدم وقتی پیر شد جانش را بیشتر دوست دارد اما قوجاعثمان به این موضوع

اهمیتی نمی داد. اگر او نبود نه تنها یک آدم بلکه حتی یک گر به نیز درده نمی ماند و خیلی وقت پیش تسلیم خواسته های علی صفا می شدند. هر سال در ماه های بهمن و اسفند از صحراهای جنوب هزاران هزارغزال به چوکورا و اودشت آناوارزا سرازیر می شد. و گله گله غزالان در دشت به گشت و چرا می پرداختند. و بر بالای گله های غزالان قره قوش^۱ های تیز پرواز با بالهای نک تیز به پرواز در می آمدند... سرعت پرواز قره قوش ها از سرعت غزالان نیز بیشتر بود، می آمدند و بر پشت غزالان می نشستند و از پشت سر با منقار چشم غزالان را می کردند و می خوردند. قوجاعثمان تعریف می کرد که:

— حال غزالهای کور، دل آدمو کباب می کرد. اونوقتا که ما جوون بودیم تودشت آناوارزا صدها غزال کور و عاجز پرسی می زد. حتی کسی دلش نمیومد اونارو بگیره و سر ببره. همونطوری میمردن و می رفتن پی کارشون.

ممد از اندیشیدن در باره غزالان کور خوشش می آمد و با صدای بلند می گفت: «من یه غزال کورم که تودشت آناوارزا افتادم. یه غزال کور بیچاره ایکه اسیر چنگال قره قوش شده...»

در دشت آناوارزا صبح می دمید. سطح زمین را مهی فرا گرفته بود که بلندی آن تا به کدر می رسید. چنین بنظر می رسید که درختان تنه ندارند و بر روی مه نشسته اند. در تاریک و روشن صبح باز آن سیاهی به نرمی آمد و اینسوی درختان بید بر روی تپه کوچک بپا ایستاد. ممد از یک هفته پیش آن سیاهی را که می آمد و آنجا به پا می ایستاد کاملاً شناخته بود. در دل شب و از فاصله دور بینشان نوعی نزدیکی و ارتباط بوجود آمده بود.

سیاهی یک اسب کردند تازی بود.

اسب کردند سراسر شب را در همواری پائین نارلی قیشلا می تاخت، چهارنعل می رفت، شیهه می کشید و بمحض دیدن یک روشنائی چون فرفره دور خود می چرخید و بعد در حالیکه هنوز خیلی به دمیدن سپیده مانده است به جالیز می آمد و آرام و بی سروصدا از تپه ایکه مقابل درختان بید بود بالا می رفت و بر روی تپه بی حرکت بجای می ماند. و ممد نیز هر شب هنوز اسب نیامده از پشه بندی که خلیل ساخته بود خارج می شد و از دور اسبی را که سر وقت معین به جالیز می آمد به تماشا می ایستاد. پیکر اسب کردند، در میان روشنائی سپیده دم که هر لحظه فزونی می گرفت، آرام آرام ظاهر

می شد. هنگام سر زدن آفتاب پیکر غرقه در نوراسب، زیبایی خاصی بخود می گرفت و قلب ممد در برابر این زیبایی بی نظیر به طیش می افتاد و قادر نمی شد چشم از روی اسب بردارد.

هنوز به اسب چشم دوخته بود و نفس در سینه حبس کرده، در آمدن او را از غلاف تاریکی با تمام جزئیاتش دنبال می کرد. و همینکه اسب در میان نور خورشید ظاهر شد باز قلبش بشدت شروع به طپیدن کرد. سالیان درازی می شد که قلبش در برابر زیبایی این چنین به طیش در نیامده بود و با هر سر زدن آفتاب با خود می گفت: «نسل این اسب از نسل انسان نیز زیبا تر است». کمر باریک اسب کشیده تر شده بود. گوشهای ظریف و باریکش را تیز کرده بود و دم بلند خود را که تا میچ پا می رسید بطور غیر محسوسی تکان می داد. یال بلندش به طرف راست گردن او یخته بود. موهای ترو تمیزش که گوئی جلا داده شده است برق می زد. رنگ پوست اسب کردند با تابش نور تغییر می یافت. گاهی برنگ نقره در می آمد و گاهی چون شبق به سیاهی می زد. و چون بر روی پوست سفت و کشیده اش مگس نمی نشست پوستش لرزش نداشت. و حالا همزمان با فزونی گرفتن حرارت خورشید، اسب کردند بحرکت در خواهد آمد. سر خود را با تمامی قدرت به چپ و راست تکان خواهد داد، بعد اندامش را حتی تا دو برابر طول بدنش کشیده خواهد کرد، پهن ترو بزرگتر شده چون ابری خواهد لغزید، دراز خواهد شد، پهن خواهد شد، درشت تر خواهد شد و چون شهاب بر آکچاساز فرود خواهد آمد. پوستش آرام آرام نقره رنگ شده سپس رفته رفته کمرنگ تر و کمرنگ تر شده و از دیده ناپدید خواهد شد. با آسمان و نیستان و آب و درختان یکی شده، خواهد رفت.

ممد هنوز در باره این اسبی که هر روز سحرگاهان او را می دید چیزی به خلیل کوسه نگفته بود. هر روز با خود می گفت: «آها، الان، یه خورده دیگه کوسه رو بیدار می کنم و اسبو بهش نشون می دم» بعد چنان غرق تماشا می شد که فراموش می کرد و اسب نیز در این حیص و بیص می گذاشت و می رفت. و آنی در آکچاسازبانی ها می پیوست و از نظر ناپدید می شد.

ممد دوان دوان به آلاچیق رفت و با صدائی آهسته و خفه، هیجان زده گفت:

— خلیل، خلیل، بیدار شو!

خلیل به آنی از جا پرید، با پشت دستهای مشت کرده چشمانش را مالاند، شبیه طفلی بود که چون از خواب بیدارش کرده باشند لب ور چیده و آماده گریستن است. بعد

زیر شلواری یش را بالا تر کشید.

— بیا خلیل...

و ممد از بازوی او گرفت و او را بدنبال خود کشانید.

— اینجا و ایستیم.

خلیل که اندکی بخود آمده بود خواب آلود پرسید:

— چیه، چی شده؟

ممد با انگشت اسب را به او نشان داد و گفت:

— اونجا... اسبوبین...

و منتظر ماندند. وقتی چشمان خلیل که کاملاً خواب از سرش پریده بود به تاریکی عادت کرد گفت:

— میدونم. این اسبو خیلی هم خوب می شناسم.

و بعد سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. در کنار هم به تماشای اسب ماندند. و هر دو نیز می دانستند که چه خواهد شد. گوشه آفتاب پیدا شد و آنگاه اسب کردند با تمامی زیباییهایش ظاهر گشت. حرکتی بخود داد، گوئی که قصد پرواز دارد سه بار پاهای پیشینش را به آسمان بلند کرد و به تک خاست. و سپس از پای درختان بید بر روی آکچاساز لغزید و جاری شد و به نیستان پیوست.

خلیل گفت:

— من این اسبومی شناسم، این اسب...

و سپس شروع به شرح ماجرای اسب کرد...

ممد گفت:

— خلیل این اسبو بگیریمش. منم میدونم. اون شبی که خونه یوبازاوغلی سوخت من توده بودم... تووای وای بودم... اگه بتونیم این اسبو بگیریمش...

خلیل با قاطعیت گفت:

— کسی نمیتونه این اسبو بگیره، هیشکی حتی نمی تونه نزدیک این اسب بشه. اسب معرکه ای یه. می بینی که یه دفعه مدتی غیبت می زنه و پیداش نیست. و یه دفعه هم که اصلاً انتظارشو نداری جلوت سبز میشه. کسی نمیدونه به کجا می ره از کجا میاد...

ممد آهی کشید و گفت:

— آخ، کاش می تونستیم این اسبویگیریم.
خلیل گفت:

— فکراون اسبواز مغزت بیرون کن.
وبعد به شرح دنباله ماجرای اسب پرداخت.

ممد تازه داشت بخواب می رفت که ناگهان با شیهه اسبی که زمین و زمان را بهم می دوخت بیدار شد. بدنبال شیهه اسب صدای شلیک سه گلوله برخاست. اسب مدام شیهه می کشید. شیهه وحشت زده اسبی را داشت که تا سرحد جنون ترسیده باشد. ممد از آلاچیق پائین آمد، بی آنکه لباس بپوشد شتاب زده تفنگش را برداشت به کنار ساورون رسید به آنسوی آب رفت و پشت تپه کوچکی پناه گرفت. خلیل هم با عرق گیرو زیرشلواری بدنبالش آمده بود.

ممد وقتی خلیل را سر پا دید خشمگین شد و او را صدا کرد و گفت:
— بیا اینجا.

خلیل آمد و در کنار او زانو زد. از دور دو بار دیگر شلیک شد و شیهه های اسب شدیدتر و دیوانه وارتر شد و شب را به طنین وا داشت.

ممد، در رو برو، محلی را که برق شلیک گلوله برخاسته بود نشانه گرفت و پنج تیر خالی کرد. از اینکه در نیمه شب بسوی شعله تفنگ ناشناخته ای شلیک می کرد حالت عجیبی به او دست داد. لحظه ای بعد دیدند که سیاهی اسبی سرعت و با فاصله کمی از مقابلشان گذشت. ممد و خلیل مدتی همانجا بانتظار ماندند. سیاهی اسب از چشمان ناپدید شد و رفت و صدای سمش از دور دست ها بگوش می رسید. گوش به زمین چسبانند و به صدای سم گوش فرا دادند. صدا دور شد و دور شد و آنگاه خاموش گشت.

این گلوله ها چرا شلیک شده بود؟ آیا ژاندارمها مخفیگاه ممد را یافته بودند؟ اگر محل مخفیگاه را پیدا کرده باشند چه کسی به آنها خبر داده بود؟ تنها ننه قمر، قوجاعثمان، هوجافره‌اد و سیران از این مخفیگاه با خبر بودند. یکی هم سیفعلی گردن دراز... که اگر تیکه تیکه شان می کردند هیچیک از آنان محل ممد را به ژاندارمها خبر

نمی داد. نکند که در زندان هو جافرها د زیر شکنجه بروز داده است. و یا خلیل؟! ممد برگشت و لحظاتی زیر نور ماه به چهره خلیل نگریست. آیا خلیل خبر می داد؟
— خلیل بنظر تو کی جای مار و باونا گفته؟

خلیل گفت:

— نمیدونم. کسی نمیدونه تا خبر بده. اونائی هم که میدونن اگه قیمه قیمه شون بکنن بروز نمیدن.

— سیفعلی چطور؟

— گردن دراز مثل غاز شونبین. سیفعلی مرد خیلی پردلی یه.

— خلیل، اگه اینجا محاصره بشیم راه نجات نداریم. اینجا مثل کوهستان نیس. تو کوه هر تخته سنگ، هر بته خار آدمو حفظ می کنه. تو این دشت همه چیز آدمو لومیده. به چوکورا و اونمیشه اطمینون کرد. یا لاه پاشو بزنیم به آکچا ساریا اگه خواستی تو همینجا منتظر باش.

خلیل گفت:

— منم باتومیام. آخ که اگه یه اسلحه داشتم...

— برو از زیر آلاچیق هفت تیر منو و رداریار.

خلیل دوان دوان به آلاچیق رفت و بلافاصله هفت تیر بدست برگشت. ممد خم شد و گفت:

— نگاه کن... اونجارو نگاه کن یه سیاهی داره میاد.

خلیل نگاه کرد و گفت:

— تفنگ هم داره، اما ژاندارم نیست.

مرد داشت بطرفشان می آمد.

ممد گفت:

— من اینجا میرم لای نی ها، تو برو جلویارو. خیلی کنجکاوشدم. میخوام بدونم کیه. بعد از ساورون گذشت و میان یک بوته انبوه نی رفت و نشست.

ناگهان از پائین باز صدای سم اسب برخاست. سیاهی با شنیدن این صدا یک لحظه ایستاد و آنگاه بلافاصله رفت و پشت یک تپه کوچک دراز کش کرد. ممد صدای گلنگدن را شنید. صدای سم اسب رفته رفته نزدیکتر می شد. از پشت تپه سه شعله پشت سرهم درخشید و صدای گلوله شب را شکافت. و پشت سر صدای گلوله ها اسب با

تمامی حنجره شیهه کشید. و طولی نکشید که صدای پای اسب خاموش شد. سیاهی در فاصله دو یست قدمی خلیل بود. خلیل او را دید که از جای برخاست و او نیز بی اراده همزمان با او بلند شد. سیاهی خلیل را دید و چند قدمی به سوی او برداشت. اما معلوم نشد بچه دلیلی ایستاد و بعد برگشت و بسرعت به سوئی که آمده بود پا به فرار گذاشت.

خلیل گفت:

— آقام، ممد آقام، یار و داره فرار می کنه چیکار کنم؟
ممد از نیزار خارج شد و دوان دوان نزد خلیل آمد. سیاهی داخل گودی سیلاب روئی رفته بود و دیده نمی شد.

ماه بر روی صخره لایخ های آناوارزا پائین می آمد. صخره لایخ های آناوارزا از دور در زیر نور ماه شبیه کشتی بزرگ نقره آذینی بود که در میان مه آهسته آهسته پیش می رفت و در زیر پایش باتلاق آکچاسازبا نیاها و جگنهای مه آلود و تیره به دریایی شباهت داشت. اندکی بعد با پنهان شدن ماه صخره لایخ های دور دست آناوارزا در میان تاریکی غرقه خواهد شد و چون سایه نامحسوسی بنظر خواهد رسید.

ممد گفت:

— لازم نیس کاری بکنی. متوجه شدی چیر و نشونه گرفته بود و تیر در می کرد؟
خلیل جواب داد:

— دیدم. برگشت بطرفی که صدای پای اسب میومد تیر خالی کرد.
ممد پرسید:

— کسی سوار اسب بود؟ من که ندیدم.

خلیل پاسخ داد:

— منم ندیدم.

— اسب کدوم سمت رفت. نکنه اسب ما باشه.

خلیل قاطعانه گفت:

— اسب ما بود.

شب گرمی بود. به سختی نفس می کشیدند. مرغ عجیبی پشت سر هم با صدای شومی که موی بر تن انسان راست می کرد صدا سر داده بود. شب از صدای بال پشه می خروشید. پشه ها چون توده های انبوه ابر به طرف ممد و خلیل حمله ور شده بودند. ممد

گفت:

— عجیب بود. واقعاً چو کورا و اوا هم جای جالبی یه، یه مرد تو دل شب میزنه به دشت و یه اسب رو به گلوله می بنده. آخه مگه همچی چیزی میشه؟ بخصوص که اسب نمیتونه بزنه. مگه همچی چیزی ممکنه؟
خلیل باز خیلی قاطع گفت:
— اسب ما بود.

صحبت کنان به آلاچیق رفته و داخل پشه بند شدند. ماه پنهان شد. ستارگان زیادتر و درشت تر شدند. ستارگان در زمینه آبی رنگی نشانده شده بودند. آسمان ستاره آذین بود. در آسمان از ستاره جای سوزن انداختن نبود. هیچ ستاره ای افول نمی کرد. شب راکد و بی نسیمی بود.

صدای زمزمه ملایم ساورون بگوششان می رسید.
باز صدای سم اسب شنیده شد. اما بنظر می رسید که اسب در دوردست هاست.
صدای سم اسب رفته رفته نزدیکتر می شد.
ممد از پشه بند خارج شد و از آلاچیق پائین آمد و گفت:
— برادر، خلیل خیلی کنجکاو شدم که بینم آیا کسی پشت اسب ما سواره یانه.
خلیل گفت: «منم میخوام پیام» و از آلاچیق پائین پرید. باز به محل سابق خود آمدند و پشت تپه پنهان شدند.

صدای پای اسب رفته رفته نزدیکتر و واضح تر می شد و اسب آمد و درست در لحظه ای که از مقابلشان می گذشت آنها را دید و رم کرد. و روی پاهای عقبی بلند شد. سیاهی اسب چندین بار بسوی آسمان کشیده شد و آنگاه پائین آمد. اسب از نظرشان ناپدید شد و رفت و صدای سمش از دور بگوش می رسید.
ممد گفت:

— اسب ما بود.

خلیل تکرار کرد:

— اسب ما بود.

— یکی میخواد اونو بکشه.

خلیل گفت:

— علی صفایک میخواد.

— شاید.

از آلاچیق بالا رفتند و داخل پشه بند شدند. سراسر شب تا صبح صدای سم اسب نزدیک می شد و دور می گشت. ناهید در آسمان بجلوه پرداخت، شب خنک شد. ناهید درخشان بود. چهار پنج برابر درشتی یک ستاره معمولی را داشت. گاهی مثل آفتاب می درخشید و گاهی نورش مات و کدر می شد. گاهی نورش به زردی می گرائید و گاهی به سفیدی می زد. رنگ عوض می کرد، بزرگ می شد، شعله سان می درخشید و بعد مثل یخ منجمد می شد.

از آلاچیق پائین آمدند. نزدیک بیدستان در بوته نیی پناه گرفتند. اسب آرام آرام انگار که روی نک پا راه می رود با گامهای بلندی آمد و در محل همیشگی خود ایستاد. با روشن شدن تدریجی هوا پیکر اسب نیز شکل می گرفت و واضح تر می شد. عرق کرده بود، در گردن و کپش اثرات کف دیده می شد. اسب کزنه خیس و چون شبق سیاه در زیر نخستین روشنای خورشید می درخشید. خسته بود و با گردنی پائین آمده انگار بخواب رفته است.

خلیل پرسید:

— نزدیکش بشم. شاید بمن رام شد. حیوانات حتی وحشی ترینشون هم از من فرار نمی کنن. حتی شغال ها و روباه ها هم از من رم نمی کنن. ممد سکوت کرد.

خلیل از جای برخاست، کفش هایش را درآورد، با حالتی چون لغزیدن و سریدن بسوی اسب حرکت کرد، نزدیک اسب شد. ضمن نزدیک شدن به اسب مدام «نوج نوجه» می کرد. اسب کوچکترین تغییری در حالت خود نداده بود. خلیل هر چه به اسب نزدیکتر می شد امید نیز در دلش فزونی می گرفت و ممد مآوقع را با چشم جان دنبال می کرد. خلیل به اسب نزدیک و نزدیک تر شد. به سه قدمی او رسید. و درست در لحظه ای که قصد داشت بروی او پریده و سوارش شود اسب گوشه اش را تیز کرد، بسوی خلیل برگشت و با نگاهی که به نگاه یک انسان می مانست به خلیل نگریست، سرش را بلند کرد و ناگهان بر روی دو پا ایستاد.

ممد دید که قامت اسب چگونه دراز شد و اندامش از کجا تا کجا کشیده شد. کردند، به آنی از جالیز کنده شد و چون برق رفت. و تا لحظاتی سایه سیاه درازی که بر روی جالیز و در خلا می پرید درنی نی چشمان ممد و خلیل شناور بود.

— سیران داشت می گفت:

— ننه، ننه، ننه، قمرانم شد کار، دلم آتیش گرفته. سرم گیج میره. نمیتونم سر پا وایسم. ننه من می ترسم.

ننه قمر خوشبخت و خوشحال با خنده معنی داری به حرفهای او گوش می داد. اما در صورتش حالتی چون ترحم بچشم می خورد: «دختر نا کامم، خوشگلترین آفریده دنیا باز راهت را غرضی رفتی. ترست بجاست. از نظر آنها اینجه ممد یک راهزن است. و راهزن جماعت نیز امروز زنده است و فردایش نامعلوم. و باز ای زیبای زیبایان، آتش بردلت خواهد نشست و شعله ها خواهد کشید.»

ولی از آنچه که می اندیشید با سیران سخنی نمی گفت. بعد از عزیز، اینک ممد... افسوس که بخت زیبایان چون صورتشان زیبا نیست. زیبایان با طالعی زشت از مادرزاده می شوند. طی این چندین سال توی ده مردی نماند که عاشق سیران نشده باشد در حالیکه او حتی به صورت هیچیک از آنان نگاهی نیز نمی کرد. زیرا می گفت، هیچ مردی به رختخواب عزیز راه ندارد... سرانجام آمد و عاشق اینجه ممد شد. یک چنین عشق ناامیدانه بد دردی است. و پسرک ممد هم که اصلاً بفکر او نیست.

دخترک روزهاست که سودازده به تخم چشمش زل می زند، بهر بهانه و دست آویزی خواه روز خواه شب بیدار او می رود تا صدایش را بشنود و بمحض اینکه فرصتی دست می دهد می نشیند و تا تنگ غروب به صورت او خیره می شود. یعنی یک مرد متوجه این حالات نمی شود آنهم مرد باهوشی چون ممد. شاید او هم می داند که این عشق بی سرانجام است و برای اینکه دخترک بیش از این رنج نبرد خود را بی تفاوت نشان می دهد:

ننه قمر باو می گفت:

— ناراحت نشودخترم. هر مردی 'تورو بیینه عاشقت میشه. بی برو برگرد عاشقت میشه. تو این ده باین بزرگی یه مردو نشونم بده خواه جوان خواه پیر خواه مریض خواه سالم که عاشق تونشده باشه. از مرغ هوا گرفته تا مورچه و مار روی زمین آگه نرباشه عاشقت میشن. ممد ماجراهای بزرگی پشت سر گذاشته که این ماجراها اون طفلکی رو از پا انداخته.

سیران با سوز دل می گفت:

— نگام نمی کنه مادر، اصلاً به روم نگاه نمیکنه. از حال من بی خبره. اصلاً تو این حال و هوا نیست. وقتی هم بهم نگاه می کنه همه ش می پرسه عبدی رفت حمزه اومد. این هیچ راه حلی نداره؟ غیر این به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنه. این فکر و نمی تونه از سرش بیرون بکنه. این فکر مثل خوره مغز اونو داره میخوره. شاید هم همه ش بفکر خدیجه س. خدیجه از من خوشگلتر بود؟

سیران توی ده حالتی هیجان زده و پرتلواسه داشت و بفکر فرو می رفت و مدام بخارج ده می رفت، در امتداد جالیز می نگرست و باین ترتیب اندکی تسکین می یافت. و گاهی نیز در حالیکه بخود می پیچید جسورانه با خود می گفت: «آگه بدونه که من عاشقشم و منو دوست نداشته باشه و اینو بهم بگه می میرم، خودمو می کشم.» صورت ممد و پیکر ظریف ولی مردانه او از مقابل دیدگانش بکنار نمی رفت. و آنگاه که اشتیاق دیدار تمام تنش را تا بن گیسوانش فرا می گرفت، بی قرارانه پیش قمر می آمد و التماس کنان می گفت:

— ننه دارم می میرم. یه چیزی پیدا کن و دردم براش ببرم.

وننه قمر خنده کنان می گفت:

— دختره دیوونه، هر چی که تو خونه بود و رداشتی بردی جالیز، دیگه چیزی باقی نداشتی که...

وسپس باز چیزی پیدامی کرد و برای بردن به جالیز به سیران می داد و با خود می گفت: «دختر دیوونه م، خوشگل خوشگلام، دختر بد بختم، بی کس ناامیدم، آخر عاقبت چی خواهد شد؟»

سیران اصلاً به فکر اول و آخر کار خود نبود، فقط به فکر ممد بود: «که صدمه ای به او نخورد، ناخنش با سنگی آزرده نشود، بگذار سیران بمیرد از عشق، از اندوه و از وحشت بلاهائی که ممکن است به سر ممد بیاد...»

یک روز صبح باز سیران بخانه ننه قمر آمد، شب تا صبح حتی یک قطره خواب به چشمش نچکیده بود:

— ننه، نمی توانم طاقت بیارم. یه چیزی پیدا کن و دردم واسه ش ببرم. هرچه گشتند و فکر کردند چیزی برای بردن نیافتند. از هرچه که درده بود و آنچه که در خانه یافت می شد سیران همه را با خود به جالیز برده بود. سیران هر روز به بهانه بردن یک چیز مثل شیر، کره، عسل، جوراب، پیراهن و تسبیح به جالیز می رفت. — این دفه دست خالی برو. اینطوری دیگه بهتره. اگه چیزی با خودت نبری بالاخره تو این فکر میفته که چرا داری هر روز به جالیز می ری. چند روز دست خالی برو اونوقت اونم فکری میشه که این دختره چرا داره هر روز میاد اینجا.

سیران قادر به اینکار نبود. در نظر او دست خالی به جالیز رفتن چیزی در حکم مرگ بود. در دست خالی رفتن حالتی وجود داشت که غرورش را جریحه دار می ساخت و احساسی باو دست می داد که گوئی لخت و پتی در برابر چشمان همه ایستاده است. خانه را زیرورو کردند، به فکر فرو رفتند ولی چیزی برای بردن نیافتند. ناگهان ننه قمر دادزد: «پیدا کردم» و بلافاصله رفت سر صندوق چوب گردوی کنده کاری شده اش، شتاب زده صندوق را گشود، کاوید و خیلی زود آنچه را که بدنبالش بود یافت و بعد در حالیکه چوب سیگار زرد کهر با را در دست تکان می داد آنرا به سیران داد و گفت:

— بگیر. برای امروز همین کافی یه. فردا خدا کریمه. یه چیزی پیدا می کنیم. موقعیکه ما تازه عروسی کرده بودیم این چوب سیگار و کریم اوغلی ارباب ده یوروک برای عمو عثمان آورده بود.

سیران به گردن ننه قمر آویخت و او را بوسید و گفت:

«قربونت برم ننه، ننه انسان و خوشقلیم...» و بعد ناگهان جمله خود را ناتمام گذاشت، صورتش را سایه اندوهی فرا گرفت و در حالیکه چوب سیگار را بطرف ننه قمر دراز می کرد گفت: «اونکه سیگار نمی کشه»

— دختره دیوونه. ما هم میدونیم که اون سیگار نمی کشه. و دراربر.

سیران قانع شد و بلافاصله براه افتاد. زیر گرما توی گرد و خاک بسرعت با حالتی شبیه به دوپیش می رفت. نفس نفس می زد و عرق می ریخت لباسش خیس از عرق بود و او برای آنکه چند لحظه زودتر به جالیز برسد خود را به آب و آتش می زد.

فردای آنروز مرغ سرخ کردند و روز سوم سیران با خود سرشیر برای ممد برد... سیران دیگر از رفتن به خانه ننه قمر خجالت می کشید. هر روز غرو بدم تا آفتاب پنهان می شد، خاموش و آرام بی آنکه به چشم کسی دیده شود خانه را ترک می کرد، به جالیز می رفت و چشمانش را به آلاچیقی که ممد در آن خفته بود می دوخت و تا سرزدن آفتاب آنجا همچنان بانتظار می ماند.

انبوه پشه ها بسویش حمله می کردند و بازوان سیران از راندن پشه ها خسته می شد. پشه ها حتی از روی لباس او را نیش می زدند.

یک شب سیران دل به دریا زد و خزیده خود را به زیر آلاچیق ممد رسانید و سراسر شب به صدای نفس های او گوش داد و تسکین یافت.

مرد مسلحی تا صبح در اطراف جالیز پرسه می زد. قد کوتاهی داشت و هنگام راه رفتن صدای پایش شنیده نمی شد. گهگاه نیز نزدیک آلاچیق می آمد و به سوی آلاچیق گوش می خوابانید و بعد دوان به طرف بالای نارلی قیشلا برمی گشت و دور می شد.

سیران در این باره حرفی به ممد نمی زد. زیرا در برابر این مرد مسلح، خود را محافظ ممد می انگاشت و با خود می گفت: «بذار اون بخوابه، شجاع من، شیردل من بخوابه من مواظبشم».

شبى از شبها مردى مسلح آمد و درست رو بروی آلاچیق کنار ساورون ایستاد و بعد پاهای زخم و زیلی اش را دراز کرد و نشست. مرد کوتاه قدی بود. سیران سیاهی او را بزحمت تشخیص می داد. از جای برخاست و بطرف مرد راه افتاد. مرد بلافاصله از جا پرید، برگشت و آماده فرار شد. سیران صدا زد:

— وایسا. تو کی هستی؟

«مرد» چون صدای زنی را شنید ایستاد و منتظر ماند. سیران از آب گذشت و نزد سیاهی آمد و با خشونت پرسید:

— تو کی هستی. هر شب اینجا چیکار داری؟

مرد گفت:

— اسم من آدمه. میرشکار علی صفایک... یکی از اسبامون رم کرده، ارباب بهم گفت که... ارباب بهم گفت که... تا اسبونگرفتی برنگرد... الآن چند ماه میشه...

سیران کمی نزدیکتر شد. آدم دنباله صحبتش را گرفت:

— میدونی خواهر، این اسب، اسب نیس... آ... ره. اصلاً اسب نیس... جنّه، از

ما بهترو نه، یه پری یه، مثل شبیح و خیاله... یه هو دیدی جلوت سبز شد. یه هومی بینی غیش زد.

سیران حالت بهت زدگی اولیه را از خود دور کرد و گفت:

— می گفتن که تور و کشتن. یو باز اوغلی رو گرفتن انداختن زندون. میگن اون تور و کشته.

آدم پاسخ داد:

— من خبر ندارم. من از هیچی خبر ندارم. این اسب جنه، پری یه...

و بعد برگشت و با تمام قوا به طرف سیلاب رو شروع به دویدن کرد. ممد که از صدای گفتگوی آندو بیدار شده بود از آلاچیق پائین پرید و داد زد:

— کیه؟

سیران در حالیکه می لرزید بلافاصله روی زمین دراز کشید. با شنیدن صدای ممد دست و پایش سست شده بود.

ممد و خلیل چند بار صدا زدند، اطراف جالیز را سرتاسر گشتند، اما کسی را پیدا نکردند.

تا زمانیکه قله کوه ها روشن شد و ناهید درخشیدن گرفت سیران نتوانست از جایی که خوابیده بود برخیزد، و همانجا با دست و یای سست و لرزان ماند. خاک گرم، اندام ملتهبش را داغ ترمی کرد.

صدای شلیک گلوله‌ها از خواب عمیق بیدارشان کرد. ده محاصره شده بود و از هر گوشه آن صدای گلوله برمی‌خاست. اهالی آبادی که چنین انتظاری نداشتند و همه چیز را فیصله یافته می‌انگاشتند آن شب نیز آسوده و آرام بخواب رفته بودند. صدای گلوله‌ها رفته رفته نزدیکتر می‌شد و لحظاتی بعد از داخل ده صدای شلیک گلوله برخاست.

یک شلیک دسته‌جمعی ده را زیر رگبار گرفت. و بعد شب از شیون زن و بچه انباشته شد. اسبها شیهه‌یی کشیدند، سگان پارس می‌کردند، خروسها می‌خواندند، زنان فریاد می‌زدند و کودکان می‌گریستند. صدای گلوله‌ها خاموش شد. و صدای سم اسبان رفته رفته دور شد و آنگاه به خاموشی گرائید.

نزدیکیهای سحر باز ده برگبار بسته شد. باز اسبها شیهه کشیدند و سگان پارس کردند و فریاد بلند زنان ده و دشت را پر کرد. صدای شیون زنان رفته رفته دور شد و در دل شب فرو رفت و خاموش شد.

دهقانان از خانه‌ها بیرون ریختند. مهاجمین سه دختر از خانواده تازه بده برگشته‌گان را از گیسوانشان گرفته کشان‌کشان با خود برده بودند.

مادران آن سه دختر و دیگر زنان ده زیر درخت تناور توت گرد آمده بودند، گونه می‌خراشیدند و بر سر و سینه می‌کوبیدند. بر سر و سینه می‌کوفتند و علی‌صفا را لعن و نفرین می‌کردند. مهاجمین شب، در ضمن هر چه که گاو درده بود با اسبهای خانوارهای تازه وارد همه را با خود برده بودند.

آن روز دهقانان بی‌آنکه دست به کاری بزنند یا سخنی بگویند با دست و بالی آویخته در ده قدم زدند.

دومین شب باز سواران آمدند، پس از گلوله باران کردن ده سه کلبه را به آتش کشیدند. و صبح آن شب علی‌صفا، دورسون دورموش را به ده فرستاد.

دورسون دورموش بده آمدور و کرد به سیفعلی و گفت:

— بسه تون نیس؟ ارباب میگه اگه کافی شون نیس، اگه دهوول نکنن و نرن، ما برنامه های زیادی داریم. ما گفتیم شما برادر ما هستین کس و کار ما هستین اما... و آنگاه دورسون دورموش دست به کمرزد و چون علی صفا قامتش را کمی به پشت متمایل کرد و به تقلید از سخن او سخن آغاز کرد:

— نه یک ده، نه پنج ده و نه استاندار آدانا هیچکدوم نمی تونن از عهده ما بر بیان. دهاتی ها! هم وطن، برادر، اینو بدونین که اگه عرض یه هفته این دهوول نکنین و از اینجا نرین و بخواین لجاجت بکنین، فاتحه دهو باید بخونین. و هرچی جوندارتو دهه از آدم و بچه گرفته تا پرنده و مورچه همه نابود میشه. یه شب دهو محاصره می کنیم، یه شب که باد میاد اونوبه آتش می کشیم. هیچ جونداری هم نمی داریم پاشوازه بیرون بذاره. هر کسی هم بخواد بیاد بیرون با تیر می زنیم و می داریم تو آتیش. چه دهاتی های بی وجدانی بودین شما، چقدر پستین. چرا مزرعه مردموول نمی کنین و نمی دارین برین.

و سپس بر روی اسب پرید و رفت.

اندکی بعد ده دستخوش هیجان عظیمی شد: مهاجمین سه دختری را که برده بودند خسته و کوفته، لخت و پتی، با پستان های خونین مالین و تن کبود و خون مرده خارج ده رها کرده بودند. دختران در حالیکه با یک دست شرمگاه خود را پوشانده بودند و با دست دیگر سعی در پوشاندن پستان های خون آلود خود داشتند آشفته و پریشان وارد ده شدند، اندامشان را با چادر شب پوشانیدند و به خانه هایشان بردند. دختران هر سه بیمار بودند، توسط عده زیادی به آنها تجاوز شده بود.

از پاسگاه عده ای ژاندارم به ده آمد، اما دهقانان بآنها گفتند هیچ اتفاقی نیفتاده و شکایتی نیز ندارند.

خون خون صفچه گاهیا را می خورد، در حالیکه بشدت خشمگین شده بود با خود گفت: «چرا به اونا نگفتم که اینجه ممد اینجاس؟ بانتظار فرا رسیدن شب ماند. و چون پسرش، دخترانش، نوه هایش همه در خانه بخواب رفتند آهسته از رختخواب بیرون خزید. نیازی به لباس پوشیدن نبود زیرا از سر شب همانطور لباس پوشیده به رختخواب رفته بود. فوراً براه افتاد: آیا فاصله ده تا مزرعه علی صفا چقدر بود؟ آیا تا صبح دم می توانست بآنجا برسد؟

وقتی آفتاب سرزد نصف راه را طی کرده بود. نزدیکی های عصر بود که توانست افتان و خیزان خود را به اربابی مزرعه علی صفایک برساند. علی صفایک در خانه بود. با دیدن صفچه کاهیا فهمید باید خبرهائی باشد.

صفچه کاهیا می گفت:

— پسر، علی آقا خسته م، مونده م، گشنه م دارم می میرم. با تو خیلی حرف دارم. اما باید اول کمی حالم جا بیاد بعد.

هوا بشدت گرم بود. وقتی که شب فرا رسید تازه حال صفچه کاهیا داشت خوب می شد. با دوغ خنک، تورلی^۱ و درآج پلواز او پذیرائی کردند. صفچه کاهیا پس از اینکه غذایش را خورد و تمام کرد، گفت:

— حرفامون خصوصی یه. از اهالی ده ما هم کسی نباید بفهمه من اینجا اومدم. والا منو می کشن. اون جونورا تیکه تیکه م می کنن. من تو عمرم خیلی جونور دیدم اما دهاتی های وای وای یه جونور دیگه ای هستن. خدا اگه باونا دندون بده، ناخن نباید بده، اگه ناخن داد دندون نباید بده!

علی صفا دست او را گرفت، بلند کرد و باطاق دیگری برد. هوا بشدت گرم بود. علی صفا گفت:

— بفرمایید آقای من، گوشم باشماست.

صفچه کاهیا با جمله: «تومنومی شناسی علی آقا...» شروع به صحبت کرد:

— پدر تو صمیمی ترین دوست من بود. یه ایامی هر دوی ما کدخدا بودیم. من که کدخدای وای وای بودم و پدرت کدخدای چیک چک لار... منظور از کدخدا همون مختار امروزی یه. منظورم اینه که شما سنتون کمه، اون وقتا هنوز دنیا نیومده بودین. مربوط به دوره ای بود که آل عثمان دنیار و فتح و ضبط کرده بودن. اومدم بهت خبر بدم که خطر بزرگی داره دور سرت پر می زنه.

علی صفاهیجان زده گفت:

— بگو عمو صفچه.

— تورومی کشن...

— کی می خواد بکشه؟

— خودش هم همین روزا.

۱- نوعی غذای ترکی که از بادمجان، گوشت، لوبیا سبز و سیب زمینی... پخته می شود.

— کی می خواد بکشه؟

صفچه کاهیا بالحنی آرام و خونسرد گفت:

اینجه ممد. علی آقا! اینجه ممد تورومی کشه.

علی صفا با هیجان گفت:

— اینجه ممد کجاست؟ کی اومده، چی شده، کی؟ با چند نفر... از آنچه که

می ترسید داشت بر سرش می آمد.

— خیلی فکر کردم. دو ماهه که دارم فکر می کنم، نمی خواستم بهت بگم. اما

نتونستم. به مرگت راضی نشدم. و الان اومدم بخونه ت که این خبرشوم رو بهت بدم.

علی صفا گفت:

— متوجه شده بودم، دهاتی تایکی پشتش نباشه اینقد لجاحت نمی کنه. حالا فهمیدم.

فهمیدم.

— موضوع روشن شد؟...

— اونا الان کجا هستن، چیکار دارن می کنن.

— وایسا علی آقا. صبور باش! نمیدونم دو ماه پیش بود، سه ماه پیش بود یا بیشتریه

شب بود، گفتن اینجه ممد اومده ده. رفتم رسیدم زیر درخت توت دیدم قیامته... جمعیتو

شکافتم، به نزدشون شتافتم اون وسط آتیش روشن کرده بودن. زیر درخت توت قالی و

گلیم انداخته بودن. سیفعلی سه تا گوسفند سر پریده بود. داشتند صحت می کردند.

کسی که بهش می گفتن اینجه ممد یه آدم بسیار قد بلند و ترکه ای بود، الحق خدا عجب

قد و قامتی بهش داده. مثل سپیدار تکان می خورد.

سیفعلی، اون سیفعلی گردن درازو می گم گفت: «خوش اومدی، صفا آوردی، چه

عجب پیدات شده...» بعد پرسید: «حاجت چیه؟» اونم گفت: «اومدم علی صفارو

بکشم. شنیدم داره به دهاتی ها ظلم می کنه» گفت: «از کوه به چوکورا و اوا اومدم که اونو

بکشم.»

— خب، پس اینطوری گفت... آره؟

— اینطوری می گفت، البته خیلی چیزای دیگه هم گفت: «اگه خونه اربابارو

روسرشون خراب نکردم اسممو عوض می کنم.» گفت: «عبدی رو کشتم، عبدی که

چیزی نیس، علی صفارو باید بکشم که شهرتم تو دنیا، تو کوه ها، تا آنکارا حسابی

پیچه!» خیلی خندید. اونقد خندید که... می گفت: «حالا اون، اون علی صفا سگه

خبر نداره.» می گفت: «از مرگش خبر نداره، نمیدونه که عزرائیل از کوه و کمر اومده پائین.»

علی صفا گفت:

— بذار بگه. من من، من من، من من... چند نفر میشن؟

— خیلی... خیلی... همه شون هم مسلح، قطارهای فشنگشونم سرمه دوزی شده س. عده شون خیلی زیاده. چشماش مثل فولاد بود. پشت سرهم قسم می خورد و می گفت: «دهاتی ها! ترسین تا وقتی من زنده م نترسین. تا من زنده م به شاه و سلطان هم محل نذارین. از عهده همه شون بر میام.» دستاش خیلی گنده بود. یه دستهایی داشت مثل پنجه عقاب. می گفت: «اگه من یه علی صفارو نتونم بکشم دیگه چرا اسممو گذاشتم اینجه ممد و افتادم تو کوه و کمر، پس چرا دیگه بمن می گن شاهین کوهستان» آدماش اونو اینجه ممد صدا نمی زدن اسم مستعار روش گذاشتن. همه بهش می گفتن «شاهین».

— الان کجاس. توی دهه؟

خیلی زرنک و حرومزاده س! مگه توده می مونه؟ اون حتی توده ما فقط یه شب موند. می گفت: «من قصد ندارم تو چوکوراوا بمونم. همین روزا کارمو تموم می کنم. همین روزا خون این علی صفارو جای آب می خورم و تو این گرمای تابستون دلمو خنک می کنم، بعدش هم می زنم دو یاره به کوه و کمر، راهزن جماعت باید یه پاش تو کوه باشه و یه پاش تو جنگل.» می گفت: «تا اونونکشم از چوکوراوا نمی رم.» حرفش همین بود و چیز دیگه ای نمی گفت.

— الان کجا ممکنه باشه؟، تو خبر مبری نداری؟

صداش کاملاً می لرزید.

صفحه کاهیا گفت:

— دارم...

و مدام آه می کشید و درد دل می گفت: «آ... خخخ! اگه همون روز که اینجه ممد اومده بود ده، خبر اومدنشوبه چوکوراوا بهش می گفتیم، این مردیکه مزخرف می ترسید و اینهمه بلا سرمون نمی آورد.» رنگ صورت سیاه دودی علی صفایک رفته رفته به کبودی می گرائید و صفحه کاهیا نیز با دیدن این منظره از شادی در پوست نمی گنجید:

دارم... خبرشودارم. اون الان ممکنه تو کوه «حمیده» باشه. زیر درختی که مردم

دخیل می‌بندن. این یک... توقله آناوارزای تونه باشه این دو. ممکنه سمت کاراته رفته باشه این سه. توی این دشت نباید دنبالش گشت. این یارو قد بلنده، این اینجه راهزن خیلی زرنگ و حزمزاده‌ای‌یه.

علی صفایک به فکر فرو رفت، چشمانش برقی زد، تمام تنش در میان تب‌نوبه گُر گرفت، صورت سیاه دودی‌یش سرخ شد. بعد عرق سردی بر تنش نشست.

صفحه‌گاہیا گفت:

— اون خونخوار تورو می‌کشه. مواظب خودت باش. یه چیز دیگه هم گفت. می‌گفت: «یه آدم خیلی مهمی از من حمایت می‌کنه». می‌گفت: «علی افندی از کجا بدون که چه کسی پشت سر منه.» می‌گفت: «اگه این علی صفاسگه بدون که کی از من حمایت می‌کنه.» دور از محضرتون بلا نسبت، می‌گفت: «صفاسگه». می‌گفت: «اگه صفاسگه بدون از ترس لباس قاچ می‌خوره، ده شما که سهله، زمینای چوکوراواو و آنادولی‌ارو ول می‌کنه تا اون‌ور دریای مرمره فرار می‌کنه. اما مبادا بوبیره. چونکه اونوقت میزنه بچاک و نمی‌تونم بکشمش. مبادا، مبادا، مبادا خبردار بشه! این جورسگ صفتاً معمولاً ترسو میشن. این پستا مثل خرگوش بی‌دل و جرأت. مبادا بوبیره میزنه فرار.» می‌گفت: «از همه چی با خبر بشه فقط این یکی رو نباید بدون.»

علی صفابشدت تکان خورد. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد، داد کشید:

— اسمشو گفت؟ اون کیه؟

صفحه‌گاہیا در حالیکه تمدد اعصاب می‌کرد گفت:

— اسمشو نگفت. اون خیلی زرنگه! مگه می‌گه؟ اما متوجه شدم که آدم خیلی مهمی‌یه، خودش هم تو «آنکارا» س.

علی صفا در حالیکه فریاد می‌کشید: «من میدونم» از جا پرید: «میدونم کیه» بعد آمد و رو بروی صفحه‌گاہیا ایستاد. دست پیرمرد را گرفت بوسید و روی سر گذاشت و گفت:

— دوست پدرم! تو زندگی منو نجات دادی. همه چیزو حدس زده بودم، تنها این یکی بفکرم نرسیده بود که اینجه ممد واسه کشتن من به چوکوراواو اومده.

صفحه‌گاہیا دست‌اورا گرفت و در حالیکه آنرا نوازش می‌کرد گفت:

— تو ظلم کردی. توبه مردم خیلی ظلم می‌کنی علی آقام. ظلم هیچوقت کار

درستی نیست. علی صفا دستش را از دست او بیرون کشید و چون سنگی خاموش منتظر ماند تا ببیند صفچه گاهیا قصد دارد از گفته های خود چه نتیجه ای بگیرد.

— کار خوبی نکردی که یوبازاوغلی و هوجافرها و انداختی زندون. یکی ش مرد خاص خداست، اون یکی یه آدم غریب بیچاره. زینل و آدم رو اونا نکشتن. افراد اینجه ممد اونارو کشتن. و باز افراد اون هر شب خونه تورو به گلوله می بندن. فراری دادن دخترای ده ما و تجاوز کردن به اونا هم کار درستی نیست... دیگه تکرار نکن علی آقا می کشتن. امشب برو خودتویه جائی قائم کن. امشب نه فردا شب می خوان خونه تورو سرت خراب کنن. شنیدم که اینجه ممد قصد داره با یه دسته صدنفری بیاد و بخونه ت حمله بکنه. بگو هوجافرها دو آزادش کنن. اسبا و گاوامونوپس بده.

علی صفا دادزد:

— پس نمیدم. یا دهاتی های وای وای رو از زمینام فراری میدم یا کشته میشم. بعد برگشت، در اطاق را گشود و به پائین دادزد: «اسبارو حاضر کنین!» بعد باز بطرف صفچه گاهیا آمد، او سر پا ایستاده بود. صفچه گاهیا را بغل کرد و گفت: «زنده باشی، خیلی ممنون» و بعد بسرعت اطاق را ترک کرد.

آن پائین اسبها آماده بود. هشت سوار به آنی بر اسبها سوار شدند و راه قصبه را در پیش گرفتند. وقتی علی صفا به قصبه رفت، به آنی در قصبه چو انداخت که اینجه ممد با سی سوار در آکچاساز دیده شده است. و خبر از قصبه عرض چند روز در سراسر چوکورا و واپخش شد. و چون این اخبار برگشت و به گوش علی صفا رسید کاملاً تغییر یافته بود و چیز دیگری شده بود:

دسته ممد بجای سی و چهار نفری که علی صفا شایع کرده بود صد و هشتاد نفر بود. ممد در آناوارزا دیده نشده بلکه اصولاً آنجا را بصورت قرارگاهی درآورده و برای تمامی اربابها و خانها و حکومت خط و نشان می کشد. و می گوید: «تا من زنده ام نمی دارم این فقیر فقرا رو این یک لاقباهارو حکومت و اربابها و خانهای خونخوار غارت بکنن. اگه لازم شد همه شونو از بین می برم. کار اربابا تمومه!»

کم کم اربابها دچار ترس و وحشت می شدند. دهاتی های فقیر و بی چیز و این یک رمه جانور منتظر یک جرقه بودند. و این ترس ظاهر نساختنی از ازل در اعماق دل اربابها و خانها خانه داشت.

با مطرح شدن اینجه ممد دوباره سرودها و اشعار محلی بر سر زبانها افتاد و بگوش

اربابها رسید. مطرح کردن موضوعی در اشعار محلی توسط مردم، مسئله خطرناکی بود. از زبان اینجه ممد می گفتند تا خانه اربابها را ویران نکرده، هرگز این دشت را رها نخواهم کرد. و یا:

اینجه ممد دیر کی،

داغلا ریاشندا،

جاندارما لار قوج اییدین پشینده

گچه گوندوز آقالارین دوشونده

بیلر کور کاریوجه داغدا کارتالدان...^۱

این اشعار محلی علی صفارا وحشت زده ترمی کرد.

دهقانان وای وای با خوشحالی می گفتند: «شیر مادر حلالش باد. شیر مادر حلال اینجه ممد عقاب قله های بلند باد. دار و ندارمان، زن و کودکمان فدای تارمویش باد.» به ناموس دخترانشان تجاوز شده بود، گاوهایشان را رم داده بودند، اسبانشان را دزدیده بودند، خانه هایشان آتش گرفته بود، کس و کارشان در زندان بود، اما اینهمه در روحیه آنان تاثیری نداشت: «آره! اینجه ممد رفته به صخره های آناوارزا و خط و نشون می کشه... آره! قسم خورده که چون علی صفا رو بگیره...» و در آخر هر جمله لقب «عقاب کوه ها» و یا «شاهین شاهین ها» را اضافه می کردند.

زیباترین و مشهورترین اشعار محلی در وصف اینجه ممد در وای وای سروده می شد. کسی نمی دانست که سراینده این اشعار کیست.

قوجا عثمان می گفت: «یا للجب! مگه چند تا اینجه ممد تو این دنیا هست؟ تا جائیکه ما خبر داریم اینجه ممد پیش خلیل کوسه ست و توجالیز داره استراحت می کنه. آیا این پسر ما روز کلاه داره و شب سلاح!»

یک روز صبح خبر رسید که ژاندارمها اینجه ممد را در صخره لاههای آناوارزا محاصره کرده اند. زمین و زمان پر از ژاندارم شده بود و بسوی اینجه ممد تیراندازی

۱- اینجه ممد می گوید:

سر کوه ها

ژاندارم ها مرد شجاعی را دنبال می کنند،

مردی که خواب و آرام را از اربابها گرفته است،

چرا که می داند

کوه های بلند هم از عقاب می هراسند.

می کردند. اینجه ممد آن روز تک و تنها با اینهمه ژاندارم زد و خورد کرده بود افرادش همراه او نبودند، رفته بودند به ارتفاعات کوزان. ممد به آنها گفته بود: «شما برین نمی خوام بلائی سرتون بیاد. من یک تنه با اینا می جنگم» اینجه ممد آن روز سه بار ژاندارمها را از صخره لاخها تا دشت به کناره های جیحان وادار به عقب نشینی کرده بود.

هنوز جنگ آناوارزا ادامه داشت و پشت سر هم برای دهقانان اخبار خوب، امید بخش و دلگشا از این جنگ می رسید.

شب همان روزیکه این خبر به اهالی وای وای رسید تا صبح چشم روی هم نگذاشتند و از آناوارزا خبر گرفتند: ممد آن شب هم یک تنه با ژاندارمها مقابله کرده بود و شیری را که از پستان مادر خورده بودند از دماغشان بیرون ریخته بود. اگر دلش می خواست می توانست آنجا همه ژاندارمها را از دم قتل عام بکند، منتها او بجزار بابها قصد کشتن کسی را نداشت.

قوجاعثمان و سیران، اینجه ممدی را که در جالیز بود موبه مو از ماجرا با خبر می ساختند و او نیز آن شب تا صبح چشم بر روی هم نگذاشت و منتظر عاقبت کار اینجه ممدی که در آناوارزا مشغول زدو خورد با صدها ژاندارم بود ماند.

فردای آن شب صبح زود ژاندارمها سراسر آناوارزا را اشغال کردند. صدای سلاح ها خاموش شده بود. افراد طرف مقابل یا کشته شده بودند یا فرار کرده بودند. ژاندارمها تمامی سوراخ سمبه های صخره لاخهای قلعه آناوارزا را یکی یکی جستجو کردند. اما هیچ جاندارى حتى یک مار و مارمولک نیز ندیدند. همه جا را زیر و رو کردند. فقط در قلعه توروس دو نوجوان را پیدا کردند که تنگ هم نشسته بودند و مثل بید می لرزیدند. کسانی که با ژاندارمها مقابله می کردند این دو جوان بودند. البته از اطراف هم صدای شلیک گلوله شنیده شده بود ولی نمی دانستند چه کسانی اند و چکاره اند. این دو نوجوان پس از دو روز مقابله با ژاندارمها فرار کرده به این قلعه پناهنده شده بودند و در آنجا ترس از مرگ آنها را دچار تشنج کرده بود. یک روز و نصفی بر سرشان، و بر پیرامونشان باران گلوله می بارید. هر چهار اسبی که آن پائین بسته بودند با گلوله سقط شده و لاشه شان همانجا افتاده بود.

از دو نوجوان آنکه موهای بور داشت حرف می زد و دیگری که سبزه بود می لرزید و دندانهایش صدا می کرد.

جوان موبور می گفت:

— جناب سروان ما دو ماه پیش وارد دارو دسته دزدای یاغمورآقا شدیم. یاغمورآقا مارو پیش به اسب دزد اوستاکار گذاشت تعلیم دیدیم. این اسبارو از ده اندل دزدیده بودیم و داشتیم میومدیم که تورا از دور ژاندارمارو دیدیم. رفتیم تو صخره ها قایم شدیم. بخدا توبه می کنیم که دیگه اسب ندزدیم. هزار بار توبه می کنیم.

— این اسلحه هارو کی به شما داده؟

— یاغمورآقا.

سروان فاروق باتمامی زوری که داشت کشیده ای در گوش جوانک نواخت و گفت:

— اگه به باردیگه اسم یاغمورآقا رو زبون بیارین شمارومی کشم.

سروان فاروق مثل دیوانه ها شده بود. چگونه قادر نمی شد این اینجه ممد را دستگیر بکند؟ همیشه از چنگش فرار می کرد. وقتی توی صخره لایحیکه مثل جزیره وسط چوکورا و امانده است این مرد بتواند باین آسانی از دستش فرار بکند، پس معلوم می شود که هرگز دستگیر نخواهد شد.

سروان در آن گرمای تابستان میان گرد و خاک در چوکورا و اوسرگردان بود. تا خبری از کوه حمیده می رسید به آن سوی می دوید، و اگر از کاراته، کازماجان و حتی از کوهستانهای نورحق و پاتسیان در کناره های دریای مرمره خبر می گرفت تا آنجا می شتافت. سگ دوزنهای او در چوکورا و اواتنها به یک درد می خورد، آنهم این بود که سبب می شد افسانه های گوناگونی در باره اینجه ممد ساخته و پرداخته شود:

«پس از هر جنگی از میان صخره لایحها شاهین سفیدی به آسمان اوج می گرفت. این شاهین مثل نور درخشان بود، یک شاهین بسیار سفید... سخت تیز پرواز بود آنچنانکه نه گلوله به گرد او می رسید و نه بچشم دیده می شد.» و اینجه ممدی که در جالیز بود همه این افسانه ها را می شنید.

در این حیص و بیص ها سروان ضمن تعقیب ممد و زد و خورد با او هیجده اسب دزد و شش راهزن خرده پا را دستگیر کرد.

سروان فاروق که به هیچ روی قادر به دستگیری اینجه ممد نمی شد و اگر نیز با او برخورد می کرد از چنگش درمی رفت، از خشم افسار می گسیخت و حماسه ممد نیز روز بروز اوج می گرفت. و این امر بیشتر سبب افسار گسیختگی سروان می شد. از اینرو هر دهاتی را که دم دستش بود بیاد چوب و جماق می گرفت.

دو شب و دو روز در ده آناوارزا واقع در پای قلعه آناوارزا ماند. همه اهالی آن ده را از

جوان و پیر تک تک به نوبت زیر چوب و چماق گرفت.

و دو روز بعد وقتی که داشت همراه ژاندارمهایش ده را ترک می کرد، برای نمونه حتی یک دهاتی قادر به گذاشتن کف پای خود بر زمین نبود و همه آه و ناله می کردند.

اگر از محل ممد باخبر بودند بروز می دادند. منتها کسی از مخفیگاه او خبر نداشت... اما سروان باور نمی کرد: «این دهاتی های عاصی و پست همه شون، همه شون خبر دارن، میدونن اون کجاس. اونو پرستش می کنن، اونو بصورت یک نیروی نجات دهنده در آوردن. هر روز در باره او و در باره اینکه او یک انسان فوق العاده س قصه سر هم می کنن».

سروان با آنکه وقتی داستان شاهین را که بالای سر ممد می چرخید، می شنید و وقتی صحبت از ماجرای صاعقه لای دعای چشم زخمش بمیان می آمد به قهقهه می خندید اما با این همه باز چشمانش در آسمان هر نقطه ای که با ممد بزد و خورد مشغول بود بدنبال شاهین سفیدی می گشت.

— اینجه ممد کجاس؟

— نه دیدم، نه می دونم و نه اسمشوشنیدم.

— حتی اسمشم نشنیدی؟

— نه نشنیدم.

— بخوابونینش!

و طرف را می خوابانند و بعد او را با پاهای غرقه در خون در حالیکه بر صورتش جای ضربات چکمه بود و بر تنش زخم سرنیزه از زمین بلند می کردند.

— نه اسمشوشنیدم نه میدونم کجاس.

اهالی ده تورلی، در کوچ های مجیده، ترکمن های اوک سوزلو و دهقانان نارلی قیشلا و ده ده فاکللی... هیچکدام نه اینجه ممد را دیده بودند و نه اسمش را شنیده بودند.

و آخر سر نوبت به وای وای رسید. سروان فاروق یک هفته در این ده ماندگار شد. همه اهالی را بباد چوب و چماق گرفت. آنهم نه یکبار بلکه چندین بار، حتی زنان و کودکان را نیز کتک زد. قوجاعثمان، یک هفته تمام خون شاشید. بطوریکه ترسیدند مبادا از دست برود. پس از یک هفته هذیان کم کم بخود آمد. سروان ناخنهای سیفعلی را با دست خود کند.

توی ده تنها یک نفر یعنی صفچه کاهیا را کتک نزدند، حتی محض خالی نبودن
 عریضه هم یک تلنگر به او زدند و کسی هم از راز آن سر در نیاورد.
 — یا جای اینجه ممد رو بمن می گین یا همه تونوزیر کتک می کشم.
 — نه اینجه ممد دیدیم. نه جاشومی دونیم ونه اسمشوشنیدیم.

دهقانان وای وای گریه می کردند، ناله می کردند، داد می کشیدند و بخود
 می پیچیدند اما بجز تکرار این کلمات چیز دیگری از زبانشان شنیده نمی شد:
 «اینجه ممد، شاهینم»

خلیل آن روز صبح نیز مثل هر روز بمحض سر زدن آفتاب یک دسته علف ترو تازه بدست گرفت و تک پا تک پا بطرف اسب رفت. در حالیکه چشم به اسب دوخته بود علف را به سوی او دراز کرد... اسب تکان نمی خورد و انگار که از همه چیز بی خبر است پای راست عقبی را به زیر شکم چسبانیده و ایستاده بود. گوشهایش آویخته بود و یالش چنان مرتب که گوئی شانه خورده است. قسمتی از موهای دمش بر روی کپش می ریخت. بنظر می رسید که امروز بیش از روزهای گذشته حالت تسلیم پذیری دارد. ممد نفس را در سینه حبس کرده بود و خلیل را می نگریست که گاهی پیش می رفت و گاهی می ایستاد. خلیل با گفتن بیا، بیا، بیا، علف را آهسته آهسته جلو اسب تکان می داد. یکقدم بجلو برمی داشت می ایستاد و منتظر می ماند تا اسب بطرف علف حرکت بکند. اسب حتی نگاهی نیز به سوی او نمی انداخت.

خلیل به اسب نزدیک و نزدیکتر شد علف را از دست راست به دست چپ داد و در یک قدمی اسب ایستاد، دستش را بسوی او برد و گردنش را لمس کرد. و شروع به نوازش کردن بلند و استوار براق و سیاه او کرد. اسب سر خود را به سوی خلیل برگرداند و به او نگریست.

خلیل برای جلب اطمینان اسب دهنش را تا بنا گوش گشاد کرد و خندید. خنده اش، خنده ای بود کمی چاپلوسانه. ممد نیز همراه او از دور بروی اسب خندید. خلیل تا خواست آن یک قدم فاصله را نیز بردارد و گردن اسب را نوازش کند، اسب عضلاتش را کشیده کرد، گوشهایش تیز شد و درست در این لحظات خلیل نیز یال او را به چنگ آورده بود. اسب دوسه بار بروی پاهای عقب بلند شد. خلیل گردن او را بغل کرد. حیوان چند بار با تمام نیرو سرش را تکان داد. اما موفق به انداختن خلیل نشد. آنگاه بسرعت تمام مثل فرره بدور خود چرخید. اندام و پاهای خلیل در پرواز بود. خلیل

در برابر سرعت حرکت و قدرت اسب نتوانست دوام بیاورد، بازوانش گشوده شد و چند متر دورتر روی زمین پرت شد. ماهیچه پایش درد گرفته بود. اسب، پس از اینکه باز کمی دور خود چرخید ایستاد و خلیل در حالیکه سعی می کرد از زمین بلند شود نگاهی به طرف او انداخت. اسب در حالیکه پاهایش توی زمین نرم فرو می رفت به جالیز رفت و در میان بوته های سرسبز تمیز و شسته رفته نی ایستاد. بوته های نی شکم و کپش را می پوشانید و تنها گردن بلند و کشیده و دم سیخ شده اش به چشم می خورد. از پشت اسب فراری در روشنای سپیده دم بخار کمی برمی خاست.

خلیل کوسه خسته و کوفته و نفس نفس زنان آمد به ممد گفت:

— امروز داشت تسلیم می شد، بنظر می رسید می خواد تسلیم بشه، اما یه چیزائی بچشمش خورد و رم کرد. ممد دماغشو دیدی، پره ها شو دیدی به چه بزرگی باز شده بود، مثل دم آهنگرا نفس می کشید.
ممد خنده کنان می گفت:

— بالاخره تسلیم میشه. یواش یواش عادت می کنه. مگه روزای اول اینطوری بود؟ شاید فردا بگیریش. خلیل در حالیکه دست به چانه کوسه اش می کشید گفت:
— می گیرمش. فردا صبح می گیرمش. بین امروز زیاد هم دور نشده. همونجا وایساده انگار داره میگه: خلیل بیا منو بگیر. ما که نمی خوایم بخوریمش!

اگه قراره گیربافته باید با پای خودش بیاد. آخه میدونی این حیوونا خیلی منودوس دارن. همه شون از دم اونقد دوستم دارن که نپرس. حتی ما ربهم صدمه نمی زنه. حتی مار.

ممد با خنده گفت:

— حتی پشه ها.

خلیل خیلی جدی گفت:

— حتی پشه ها هم اذیت نمی کنن. من درد همه مخلوقاتومی دونم.

— حتی ز بونشونم میدونی؟ مثل حضرت سلیمان.

خلیل تکرار کرد:

— مثل حضرت سلیمان. مثل حضرت سلیمان... هر کسی یه هنری داره.

— هنر منم اینه که چرنده و پرنده دوستم داره.

و بعد در حالیکه با خود حرف می زد وارد آلاچیق شد.

کمر بند چرمی خود را که از میخ تیرک آلاچیق آویزان بود برداشت و پس از اینکه آنرا به تنه باریک بیدی بست، چاقوی ساخت الیستان را از جیب در آورد با شیفتگی به آن نگریست و گفت: «فولاد خالصه». آنگاه چاقورا گشود، تف گنده ای رو کمر بند انداخت و به تیز کردن چاقوپرداخت و رو کرد به ممد و گفت:

— امروز می خوام ریش تو بزنم...

یک هفته تمام بود که خلیل هر روز صبح از خواب برمی خاست و پس از اینکه مدتی با اسب کلنجار می رفت تا غروب به تیز کردن چاقو مشغول می شد.

— ... چون تیز شده که اشاره بکنی می بره. یه صابون عطری هم گیر آوردم از اود کلنی هم که خواهر سیران آورده بخودت می زنی.

ریش ممد دراز شده بودم و می خارید. مدتها می شد که ریش گذاشته بود، اما اینروزها مایل نبود که ریش داشته باشد. این کوسه لعنتی هم حالا حالاها قصد تیز کردن چاقویش را نداشت... با این حساب یکسال طول می کشید تا چاقو تیز بشود.

آفتاب بالا آمده بود که کوسه گفت: «تموم شد. حالا شد. مثل تیغ تیز شد.» ممد را روی پله های آلاچیق نشانند. حوله ای به گردنش بست، آب ذاتاً ولرم بود، صورتش را صابون زد، صابون کف کرد، آنگاه مثل یک سلمانی ماهر چاقو را بین دو انگشت گرفت و بالا برد، نگاهی به آن انداخت و آنگاه شروع کرد.

کمی از ریش بلند شده ممد را نرم و بدون سوزش تراشید. ممد گفت:

— زنده باد خلیل، دستت درد نکنه، خیلی روش زحمت کشیدی اما واقعاً عجب تیز شده. دستت خیلی نرمه، اصلاً حالیم نشد.

و بعد چشمانش را بست و خود را بدست چاقوی تیز خلیل سپرد.

خلیل در اندک زمانی صورت ممد را تراشید، شست و صفا داد و مشت مشت از اود کلنی که سیران آورده بود به صورتش پاشید. و آنگاه گفت:

— پاشو برادر، صحت اصلاح.

ممد گفت:

— دستت درد نکنه خلیل. خیلی خوب بود، اصلاً حالیم نشد.

وراه افتاد. بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت و پرسید:

— امروز اون یار و رو دیدی؟

خلیل گفت:

— دیدم. نزدیکای نیمه شب از فاصله خیلی زیادی رد شد و رفت بطرف بالا.
 ممد با آنکه پاسخ سؤالش را دریافت داشت ولی باز هم راه نیفتاد. همانطور ایستاده
 بود. خلیل متوجه منظور او شد و گفت:
 — خواهر سیران دیشب نیومده بود...
 و بعد با عجله افزود:

— این روزا خیلی بلاها سرده اومده. دیشب اونون دیدم.
 آدم که متوجه شده بود اسب به جالیز عادت کرده است. هر شب تا صبح از دور
 اطراف جالیز می گشت ولی بهیچ وجه نمی توانست به جالیز نزدیک بشود. با آنکه
 می دانست اسب هر روز به جالیز می رود و تا دمیدن سپیده زیر درختان می ماند ولی باز
 هم نزدیک جالیز نمی رفت. از جالیز به اندازه مرگ وحشت داشت.
 آدم در عمرش تا بحال تیراندازی به مهارت مردی که در جالیز بود سراغ نداشت. آن
 مرد که از آن فاصله دور به شعله تفنگ تیراندازی کرد نزدیک بود او را با تیر بزند. قیصر در
 رفته بود. از آن شب تا کنون مدام در مورد هویت آن مرد فکر می کرد ولی فکرش بجائی
 نمی رسید. دو نفر در جالیز بودند که یکی از آنها خلیل کوسه بود. سالها بود که او را
 می شناخت. آن دیگری یک غریبه بود. جثه بچه گانه ای داشت، اما قدر مسلم اینکه
 تیرانداز خلیل کوسه نمی توانست باشد. آن غریبه آتش پاره ای بود، چنان تیرانداز ماهری
 بود که چشم دورنارا^۱ هدف قرار می داد.

کنجکاوای آدم تا روزیکه شنید اینجه ممد به چوکورا^۲ آمده است، ادامه یافت. بعد
 فکری شد. یک چنین تیراندازی هم تا جز اینجه ممد کس دیگری نمی توانست باشد.
 اگر آن مرد اینجه ممد بود و آدم می رفت و محل او را به علی صفا می گفت و یک شب
 ژاندارمها جالیز را محاصره و او را دستگیری کردند، او از تعقیب این نسل جن و پری، این
 اسب کثیف نجات پیدا می کرد، و ارزش اعتبار از دست داده پیشینش را باز می یافت.
 و دوباره آغوش گرم همسرش و آسایش موجود در مزرعه را بدست می آورد. ولی اگر آن
 مرد اینجه ممد نباشد و ژاندارمها بی خودی بیایند و جالیز را محاصره بکنند و بعد دست
 خالی برگردند، آنوقت خریار و باقالا بار کن. ضمناً در جالیز زنی نیز بود که هر شب در
 اطراف آن پرسه می زد: «این جالیز واقعاً جای عجیبی به به جای ترسناک. اسب هم به
 راست میره و اونجا پناه می گیره»

آدم روزهای متمادی در میان شک و تردید دست و پا می زد. هر شب تا صبح با ترس و وحشت از دور، دور جالیز می گشت ولی جرئت نداشت حتی دو قدم به آن نزدیک شود.

ممد کنار نهر ساورون رفت. پای درخت بید کهنسالی نشست و پشتش را به تنه آن تکیه داد. آب روشن و زلال، خود را بر سنگریزه های سفید بسترش پهن کرده بود و با درخشش ملایمی جریان داشت. ممد به آب غرقه در روشنائی خیره شد. آب بزحمت تا میچ پایش می رسید. سنگهای درشت تا نیمه از آب بیرون آمده و سطحشان خشک شده بود. تنها قسمتی از آب که رو بروی ممد قرار داشت گودتر بود و ته آن بجای سنگ ریزه با شنهای رنگینی فرش شده بود. ماهیان ریز که در عمق آب درخشان تر و براق تر بنظر می رسیدند با حالتی رموک پشت سر هم به سطح آب می شتافتند.

از روی آب نخست برگی گذشت. آنگاه یک زنبور خرمائی مرده و بسیار درشت. و پس آنگاه یک پروانه خیلی بزرگ قد یک پرنده برنگ نارنجی در حالیکه روی آب نشسته و بالهایش را بر سطح آب گشوده بود، گذشت. پروانه نارنجی زنده بود، شاید هم بنظر ممد آنطور رسید. سایه اش که بر بستر آب می افتاد همراه خودش جاری بود و آن پائین بر روی سنگریزه ها بزرگ و کوچک می شد.

آفتاب به شدت می تابید. گرمای سنگینی دشت را داغ و برشته می کرد. انسان قادر بگشودن چشم و نگریستن به آفتابی که زمین را ذوب می کرد نبود. گرما و حرارتی که بر روی زمین کوچ کرده بود بصورت رشته های بلند نورانی بود که گوئی به هر کجا که بتابد آنرا ذوب خواهد کرد. بزودی از شدت گرما این آب روان دود می شد و بهوا می رفت، قله سنگهایش ذوب می شد و بسترش ترک برمی داشت... این آب زلال و زیبا از کوه هائی می آمد که از دور دست ها، مبهم و خیال انگیز دیده می شوند. این آب از میان تخته سنگها و از بین درختان کاج و توسکا و از بین درختان مورد تناور از زمین می جوشید، رها می شد و سرریز می گشت و زلال می شد، کف بربل سنگریزه های خود را در همواری زمین می گسترانید، در دره ها فشرده می شد و آنگاه باینجا می رسید... ممد نهر ساورون را مثل کف دست می شناخت. چه در ایام کودکی و چه در دوران یاغیگری سراسر این نهر را گشته بود. به آب می نگریست آنرا دور و مبهم می دید. برای نخستین بار چند روزی بود که خیال پردازی می کرد. و باز برای نخستین بار در این چند روزه مسئله «عبدی رفت و حمزه آمد» را بدست فراموشی سپرده بود. و اگر متوجه می شد

که این فکر از آن مغز شیپوری شکل بیرون رفته است خدا می داند که تا چه حد شگفت زده می شد. سیران او را دوست داشت. همان روزهای اول متوجه این موضوع شد. چند روزی در حالت دودلی بسر برد ولی بعد کاملاً یقین پیدا کرد که دخترک دوستش دارد. دخترک از عشق می سوخت و تا سرحد جنون رسیده بود. دختر مغروری مثل او فقط در همین حدود می توانست راز دلش را فاش سازد. ممد از اینکه می دید سیران می آید و تا صبح اطراف جالیزپرسه می زند سخت خوشحال بود و خون در رگهایش می جوشید. اندیشیدن به سیران خون سودائی یش را در رگهایش بشدت به جریان وامی داشت.

ممد همان شبی که دید سیران در اطراف جالیزپرسه می زند متوجه شد که عشق او دخترک را وادار به این کار می کند و از همان شب نیز دیگر خواب بچشمش راه نیافت. چشمانش در میان جاده های تاریک سیاهی او را می جست و بمحض یافتن او از شوق و لذت مست و از خود بیخود می شد. اما با این همه از بابت سیران دلوپس بود. زیرا خیلی بلاها سر آن طفلکی آمده بود، مبادا که در این شبها گرفتاری دیگری برایش پیش بیاید...

تا سرحد جنون مشتاق بود که در یکی از این شبها خود را به او نشان بدهد و دست او را در دست بگیرد، اما هرگز قادر بانجام آن نمی شد. احساس دوست داشته شدن، از ممد انسان دیگری ساخته بود. او در آن لحظه تنها به سیران می اندیشید و آن چشمان چون مخمل لاجوردی را که صادق و دوست و پر از عشق و محبت بود در هیچ بنی بشری ندیده بود. یک چنین چشمان گرم، سوزان، سرشار از عشق، دوست، انسان و شفاف و پاک در نسل بشر یافت نمی شد

سیران در نظرش ارزش بیشتری می یافت و زیباتر می نمود. هر شب بیدار می شد، به صدای پای سیران گوش فرا می داد، از خوشحالی در پوست نمی گنجید و در حرارت عشقی بی پایان از خود بیخود می شد. سرشار از اشتیاقی پایان ناپذیر بقصد آنکه نزد او برود و دستش را در دست بگیرد از آلاچیق پائین می آمد اما این قصد هرگز عملی نمی شد، پشت ریشه درختی جای می گرفت و همانجا خود را مچاله می کرد و در حالیکه دستخوش طوفان عشق شده بود لرزشی مطبوع و ملایم به او دست می داد... مگر می شد سیران را لمس کرد، آنچنان زیبایی مگر دست یافتنی بود؟ نمی شد حتی فکرش را هم کرد، و ممد هرگاه در این باره می اندیشید سرش به دوران می افتاد. از سوی دیگر دلش

سخت بحال سیران می سوخت. زمانیکه باو و به عشق او می اندیشید، اشک در چشمانش حلقه می زد. ممد فکر می کرد که خواه ناخواه روزی کشته خواهد شد و اگر هم کشته نشود باز نمی تواند برای مدتی طولانی در اینجا بماند. در آتش عصیانی می سوخت، مغزش، قلبش، دست و پایش، موهایش و تمامی اندامش از این آتش به تلواسه می افتاد.

و در این لحظات در حالیکه تنش در التهاب تب و لرزی شعله می کشید، باز آن برق پولاد می آمد و درنی نی چشمانش می نشست و آن زرد طلایی، آن درخشش آفتاب گون در کاسه سرش پخش و پلا می شد.

بر فراز آناوارزا قسمتی از آسمان را دید با ابری سفید که ساکن و بی حرکت بود... آسمان سخت آبی و ابر بی نهایت سفید بود. خم شد دستش را در آب فرو برد، آب از انگشتانش جاری شد. آب بی حد روشن بود، آب نبود نور جاری بود. خلیل کوسه در داخل جالیز راه می رفت، و خاک پای تپه ها را زیر و رومی کرد. خلیل چه انسان، چه خوب، و چه دوست جانانی است.

سروان فاروق، زد و خورد آناوارزا... شاهین سفیدی که هنگام زد و خورد در آسمان دور می زد... سگ دوزدن های سروان، صخره به صخره و کوه به کوه در چوکور اووا به باد چوب و کتک گرفتن دهقانان بخاطر او تا جائیکه خون شاش می کردند. آخر چطور امکان دارد انسان دلش بحال قوجاعثمان نسوزد؟ پیرمرد شاید صدسال داشته باشد. ممد تمایلی به اندیشیدن در باره این حوادث نداشت. گاهی اوقات احساس می کرد که رنج و دردی که در دل دارد سرریز می شود و بیرون می ریزد. دستخوش خفقان می شد، از درماندگی بخود می پیچید و بی آنکه اهمیت بدهد که خلیل کوسه می شنود فریاد می زد: «یارب، منوبکش، منوبکش، منوبکش و خلاصم کن: یا یه راه نجاتی نشونم بده، یا منو بکش. من طاقت این جهنمی رو که دچارم کردی ندارم، دارم له و لورده میشم.»

کتکی که قوجاعثمان خورد تا اعماق دلش اثر کرد. یک شب تا صبح ناله کرد و در خاک غلطید. می گفت: «کاش منومی کشتن اما این پیرمردو کتک نمی زدن، چی می شد چی می شد اگه منومی کشتن.»

و گاهی ناگهان در دل شب از جا می جهید، چنگ بر تفنگش می زد و دوان دوان جالیز را ترک می گفت و به طرف آناوارزا سرازیر می شد و آندم که به ناگاه، «عبدی رفت و حمزه آمد» بیادش می افتاد، دست و بالش سست می شد، بر خاکستر آتش

درماندگی می نشست و بجای می ماند. خلیل در شبهائی که ممد دوان دوان جالیز را ترک می کرد آنقدر پشت سر او می آمد تا او را در گودالی و یا میان بوته خاری از خود بی خود می یافت آنگاه زیر بغل او را می گرفت و به جالیز برمی گردانید.

سایه اش بر ته آب افتاده بود. عیناً مثل خلیل کوسه با چانه اش و رفت. سایه اش بر ته آب افتاده بود. یک دسته ماهی از روی سایه اش گذشت. ماهی ها از روی سایه گذشتند و سایه پر جنب و جوش آنها بر روی سنگریزه های درخشان پخش و پراکنده شد. بوی فلفل وحشی در هوا پیچید. از لحظه ای که وارد چوکورا و اوا شده بود تازه امروز برای نخستین بار دماغش بوی چیزی را احساس می کرد. مدتها می شد که حسرت شنیدن بوئی را داشت با نفسهای عمیق ریه های خود را از عطر فلفل وحشی پر کرد. بدنبال بوی فلفل وحشی. نسیم بسیار ملایمی عطر خلنگ با خود آورد. ایام کودکی یش مبهم و خیال انگیز از برابر چشمانش گذشت. اطراف آسیاب کولاک سیز اسماعیل هم پر از بوته های خلنگ بود. مادرش از بوته های خلنگ جارو می ساخت. ممد از کشته شدن کولاک سیز اسماعیل خبر نداشت.

مدام در این فکر بود که پس از دستگیر شدن چه معامله ای با او کرده اند. و چون برخورد اولیه اسماعیل را با آخرین عملکردش مقایسه می کرد انسانرا مخلوقی ناشناخته می یافت. وقتی بیاد کولاک سیز می افتاد دلش پر از شادی می شد. آنگاه در فضا بوی پتراک^۱ پیچید، این بومختص چوکورا و اوا بود. در گرما از خاک گر گرفته چوکورا و اوا همیشه بوی تلخ پتراک برمی خاست...

از جای برخاست. به سمت ده برگشت و به جاده ای که از آن آرام آرام خاک بلند می شد نگریست، جاده تهی از رهگذر بود. اگر همین حالا بلند می شد و راه می افتاد، به خانه سیران می رفت و می گفت: «من اومدم» چه پیش می آمد؟ سیران چه بازتابی از خود نشان می داد؟ حتماً گونه هایش برافروخته می شد و بصورت ممد می نگریست. چشمان زیبایش را به زیر می دوخت و سر بر نمی داشت. و گردن زیبا و کشیده اش...

ممد نشست و باز به آب خیره شد. صورت سیران را در آب می دید. بجز چهره سیران چیز دیگری نمی دید. چهره سیران مدام تغییر می یافت: نگاه می کرد، می خندید، فریاد می کشید، خشمگین می شد، مهربان می شد، بخشونت می گرائید. و آنگاه چشمان آبی مخملی یش را باز می کرد و برق عشق در آنها می درخشید.

۱- نوعی خار بوته، درخت چة بادام

ممد حیران و مبهوت تنها این یک جفت چشم را می دید، نه بچیز دیگری می اندیشید، نه چیز دیگری احساس می کرد و نه سخنی می گفت. به دیای سحرآمیزی فرو می رفت و در آن گم می شد، خود را به اعماق شیرین عشق رها می کرد و در فاصله خواب و دنیائی سحرآمیز و جادویی در رفت و آمد بود.

دهقانان کتک خورده را، قوجا عثمان را، علی چلاق را که در انتظارش بود، ظلم و ستم علی صفا، ژاندارمها، عبدی و حمزه و مرگ را و جدائی را، همه را و همه چیز را بدست فراموشی سپرده بود.

آن رو برو، میان علفها، لک لکها با پاهای بلند و سرخ، لقّ و شل و ول پرسه می زدند.

آن روز تا عصر چندین بار بلند شد و به سمت ده نگر است و بعد دوباره سرجای خود نشست، عمق روشن آب را و چیزهائی را که از روی آب می گذشت به نظاره ماند. تنگ غروب شد. معمولاً سیران غروب می آمد. اکثر اوقات نیز نیمه های شب می آمد و در جای همیشگی خود را مچاله می کرد و می خوابید.

ممد آن روز با خلیل کوسه کلامی سخن نگفت. خلیل کوسه وضع ممد را درک می کرد.

در رختخواب دراز کشید، اما خوابش نبرد. رختخواب را ترک کرد، در جالیز قدم زد. به جاده منتهی به ده که در تاریکی فرو رفته بود خیره ماند. هنوز ماه فرو نرفته بود و بر بالای آناوارزا سرک می کشید، اما بزودی پشت صخره ها پنهان می شد. از جالیز دور شد و چون آدم در اطراف جالیز به قدم زدن پرداخت. بعضی از شبها در این ساعات اسب کردند از سمت مشرق بتاخت می آمد و به سوی آناوارزا سرازیر می شد. و بعد نزدیک طلوع فجر پس از آنکه چندین بار جالیز را دور می زد، می رفت زیر درخت چناری که آب در آن حوالی عمیق بود می ایستاد، مدتی طولانی به خوردن آب مشغول می شد، بعد می آمد و بر روی تپه کوچکی که کنار درختان رو بروئی قرار داشت سیخ می ایستاد.

آدم باز به گشت در آمده بود اما پیش از آنکه ممد متوجه او بشود او با دیدن ممد پای به فرار گذاشت.

ممد او را دید. از دور در میان مهتاب رنگ پریده، آدم بنظرش مرد بسیار قد بلندی آمد.

ماه پنهان شد. ممد به محلی که روز آنجا نشسته بود آمد و همانجا نشست و پاهایش

را بمیان آب فرو برد. آب اندکی خنک شده بود.

نسیم ملایم غربی که از بعد از ظهر شروع به وزش کرده بود هنوز به نرمی می وزید. گاهی از حرکت باز می ماند و بعد باز به نرمی شروع به وزیدن می کرد.

همد از شنیدن صدای پائی جا خورد اما از سر جایش جم نخورد. امکان داشت با حرکتی سیران را فراری بدهد. سیران آهسته و آرام آمد. از آب گذشت به محل همیشگی خود رفت و همانجا روی زمین نشست. روشنائی ستارگان از نور بی رمق ماه که لحظاتی پیش فرو رفت بیشتر بود، همد سیاهی سیران را محو و مبهم می دید. با شنیدن صدای پای او دست و پایش سست شده بود و قلبش بشدت می طپید. چندین بار به سرش زد که بلند شود و پیش سیران برود، اما قلبش چنان به تندی می زد، تنش چنان می لرزید که بمحض برخاستن ناچار شد دو باره بر سر جای خود بنشیند. پس از مدتی قادر شد از جای برخیزد. برخاست و به طرف سیران رفت.

سیران با دیدن کسی که به سوی او می آمد، بی آنکه از جای برخیزد به پشت تنه درختان لغزید و خزیده خود را به سمت آب کشانید.

همد چند کلمه ای خطاب به سیران گفت اما صدایش گرفت، حتی خودش نیز متوجه مفهوم کلماتش نشد و خاموش ماند. سیران با شناختن صدا ایستاد. همد در حالیکه از هیجان بال درآورده بود خود را به سیران رساند و دست او را گرفت و به آنی شب را، درختان را و اسب را که آمد و در کنارشان ایستاد و دنیا را بدست فراموشی سپردند.^۱

چون مهر گیاه یکی شده از عشق، نخستین جفت نسل بشر را می مانستند که تک و تنها در میانه دنیا رها شده اند.

بی آنکه بصورت هم دیگر بنگرند در حاشیه نهر رو به پائین قدم زدند. بعد برگشتند. همد به جالیز رفت، هندوانه رسیده ای را چید. هندوانه را شکستند و گاز زدند. هندوانه خنک بود. نسیم سحری می وزید.

در خنکی هوا و سیری لرزش خفیفی به آنها دست داد. با روشن شدن هوا وقتی چشم به چشم هم دوختند ناگهان هر دو خندیدند. بهم خیره شده بودند و در میان حیرت و شگفت زده گی، در دنیائی از سحر و معجزه به چهره همدیگر می خندیدند.

اسب را دیدند. باز سرجای همیشگی ایستاده بود. پای راست عقبی ش را به زیر شکم برده و گوشهایش آویخته بود. سیران به سوی اسب رفت. انگار که با او چندین

سالست انس و الفت دارد، نزدیکش شد، نوازشش کرد، و بعد از یالش گرفت و او را بدنبال خود آورد. اسب مثل بره پشت سر سیران راه افتاده بود.

ممد رو کرد بطرف آلاچیق و داد زد:

— خلیل، خلیل، خلیل.

خلیل که هنوز خواب زده بود. آنچه را که می دید باور نداشت. با خود گفت:

«حتماً دارم خواب می بینم.»

— خلیل، نگاش کن خلیل.

خلیل چشمانش را مالانند و دوباره نگریست.

— خدایا! چی دارم می بینم.

سیران اسب را با خود آورد و کنار آلاچیق رها کرد. اسب از سرجایش جم نخورد. سیران گردن و کپل و پیشانی اسب را نوازش کرد. صورتش را به صورت کردند چسبانید اسب و سیران لحظاتی این چنین ماندند.

ممد فکر کرد و با خود گفت این انس و دوستی حاصل شبهائست که آندو کنار هم تا سحر می ایستادند و این چنین تنگ هم می ماندند، اسب به بوی سیران آموخته شده بود. والّا در یک آن بین یک انسان و یک اسب اینچنین الفتی برقرار نمی شود. مگر اینکه سیران یک موجود استثنائی باشد.

خلیل بلافاصله طناب کلفتی آورد و به گردن اسب انداخت و بعد سر طناب را به درخت کناری بست.

آدم در حالیکه به مقصد مزرعه علی صفاییک می دوید، مدام با خود می گفت: «ولآهه خودش. بلآهه خودش، بلآهه خودش! خلاص شدیم، جونمون از زدن و کشتن اسب کردند خلاص شد. ارباب هم از زمین تا آسمون از من راضی میشه، کی می تونست جای یه همچی آدمی رو پیدا بکنه، کی می توانست به ارباب خبر بده که... ولآهه خودش، بلآهه خودش. یه خورده دیگه ژاندارما به سرکردگی سروان و بر و بچه های خودمون با دهاتی ها به سرکردگی علی صفاییک جالیزو محاصره می کنن و اون دست به اسلحه نبرده داد می زنه تسلیم، تسلیم، تسلیم... اما اگه اون نباشه؟»

پاهایش بر زمین میخکوب شد و ایستاد. در دل شب برگشت به جالیز نگریست و با خود گفت: «اسمشو شنیدم، اسمشو، اما یه راهزن معروفی مثل اون میاد و ماه ها وردست خلیل کوسه جالیز پا میشه؟ دیگه کار و باری نداره؟ توی پشه و نی مونده و می خواد اربابو بکشه؟ کسیکه قصد داشته باشه اونو بکشه سر راهش کمین نمی کنه؟ این یارو حتی از سرجاش جم نمی خوره. کسیکه می خواد اربابو بکشه از سرجاش جم نمی خوره؟ اینجه ممد از سرجاش نباید تکون بخوره؟ اون نیس، اون نیس...»

خیس عرق شده بود. برگشت و در حالیکه بوی ترشیده عرق تنش را در هوا پخش می کرد شل و وارفته و آهسته آهسته راه افتاد:

— ارباب هیچ دوست نداره کسی گولش بزنه. کسی بهش دروغ بگه ناخناشو می کشه. اون شب اون زنیکه صدای خیلی شیرینی داشت چی گفت؟ گفت: «آدم مگه تو کشته نشدی؟ کی قرار بود منو بکشه؟ اگه منو بکشه، نکشه، این اسب کردند می کشه، اسب کردند منو کشت، جونمو گرفت. اون جته، اون پری یه، اون سحر و جادوه، سحر و جادو! ارباب ولآهه بلآهه اون سحر و جادوس. اونو نمی شه با تیر زد. هیشکی نمی تونه اونو بزنه هیچ آدمیزادی، هیچ بنی بشری نمی تونه اونو بزنه. اصلاً

نمی‌تونه بزنه. کسی هم که بتونه بزنه دستش لمس و چشاش کور میشه. اون اسب یه شجره‌نامهٔ صد و پنجاه‌ساله داره. این اصلاً دروغ نیست، اون شجره‌نامه حتماً نشون میده که اصل و نسب اون به جن و پری و ازما بهترون می‌رسه. ارباب توخیلی اشتباه کردی، خیلی اشتباه کردی که منویی این اسب فرستادی. اون اسب نیس...»

قیافهٔ زنش، مدام جلو چشمش مجسم می شد. این اسب آدم را خانه خراب کرده بود. تا بیاد زنش می افتاد، همهٔ بلاهائی که کشیده بود و تمام خستگی هایش را از یاد می برد و تمامی ذرات وجودش انباشته از میل و تمنا می شد. و دستهایش گُر می گرفت:

— وَاَآهَ، يَا هَهِ خُودشَه.

برگشت و باز به سوی مزرعه شروع به دویدن کرد.

— اون خلیل کوسه رو هم می کشن، آخه آدم نمیداد به آشنای چندین ساله ش که لب و دهنش از گرما خشک شده بگه که: «بیا رفیق بیا یه هندونه از جالیز وردار، بشکن بخور دلت خنک شه.» خلیل کوسه رو هم می کشن. کینس ناکس، بذار بکشنش.

آدم تا حق صبح توی دشت بین مزرعه و نیستان رفت و آمد، رفت و برگشت. آفتاب که سر زرد او هنوز وسط دشت سرگردان بود.

درست سه روز و سه شب تا وقتی که غذای مندیله و آب قمقمه اش تمام شد از نیستان به طرف مزرعه و از نزدیک مزرعه به نیستان رفت و برگشت و برگشت...

سه شبانه روز در میان دوزخی از شک و دودلی سوخت. و این عذاب تا لحظه ای که یک نیمه شب خود را پای پله های اربابی یافت ادامه داشت. روی پله کان نشست و بانتظار صبح و بیدار شدن ارباب ماند.

وقتی هوا روشن شد نگهبانان اربابی با دیدن او دادزدند: «تو کی هستی» و بطرف او راه افتادند. آدم بلافاصله از جا پرید و گفت: «منم، ارباب بیدار شد؟»

ارباب نیز که درست در این اثنا او را دیده بود، بسرعت از پله ها پائین آمد. آدم با دیدن او گفت:

— اریاب، اریاب، اریاب، اریاب،... من...۔

علی صفا با صدای وارفته و بیحالت که از میان دندانهایش چون آب دهن بیرون می ریخت صدا زد:

— دورسون دورموش! پسرم. بیا اینجا.

و او در حالیکه می گفت: «بفرمائید، بفرمائید» جلو علی صفا سبز شد. علی صفا در حالیکه می گفت «بیا، بیا» از پله ها بالا رفت. و چون سر پله ها رسید، ایستاد و به آدم که زیر پله ها خشکش زده بود و مدام پلک چشمانش را بهم می زد، شلوارش تا زانو پاره و شرحه شرحه شده بود، دست و صورت و پاهایش گِبره بسته بود، و به موجودی غیر آدمیزاد شباهت داشت اشاره کرد و گفت:

— پسر، دُورسون دورموش، مگه اون کشته نشده بود؟ مگه بخاطر قتل او مردم تو حبس نخواهیدن و پای اعدام نیستن؟ حالا اونو چیکارش کنیم؟
— چی دستور میدین ارباب؟

مدتی به آدم چشم دوختند و با نفرت به او نگریستند. علی صفایک با لحنی آرام و بی هیجان گفت:

— پسر، دُورسون دورموش، چرا داری اینقد فکر می کنی، مگه اون در واقع کشته نشده.

— درسته ارباب.

— حالا که اینطوره بدون اینکه کسی متوجه بشه اونوبا خودت ببر آکچاساز. وبدون اینکه کسی متوجه موضوع بشه بیل و کلنگ هم وردار. کسی رو همراهت ببر. اینکارو تنهائی تمومش کن. طوری تو با طلاق دفنش کن که کسی نتونه پیداش کنه. اما محل دفنویه علامتی بذار شاید بعداً احتیاج شد.

— چشم ارباب.

— منو ببخش پسر دُورسون دورموش، تورو با اینجور کارهای پیش پا افتاده خسته می کنم اما میدونی که اگه توقصبه بفهمن که اون زنده س بکلی سکه یه پول میشم. من نمی دونم این مردیکه چطوری یه هوا پیداش شد و برامون درد سر درست کرد. — داشت غرغری می کرد — آخه ایناهم شدن انسان، ماه ها غیشون می زنه بعدیه روز میان که ... از اینا متنفرم، متنفر. من، من، من، من! یالا پسر، منو ببخش، چاره ای نداریم، هنوز خیلی باید گرفتاری این تخم سگارو بکشیم.

— می کشیم ارباب مهم نیس، تو سلامت باش.

از پله ها پائین آمد، تفنگ و فشنگهای آدم را از او گرفت و داد به یکی از نگهبانها و بعد با لحن خشنی دستور داد:

— پشت سرم بیا.

آدم گفت:

— برادر، دورسون، بایدار بابوبینم، یه مژده براش دارم.

دورسون دادزد:

— بیا ببینم، مژده ت سرتو بخوره. برامون درد سر شدی...

— بایدار بابوبینم.

دورسون باز دادزد:

— خفه شو، فکر می کنی که ارباب دلش می خواد روتوبینه. بیفت جلو.

آدم رفت و جلو او به راه افتاد. داشت می گفت:

— بریم، بریم توهم با چشای خودت ببین که اصلاً گلوله بهش نمی خوره. خوب شد. جای اسبومی دونه. الان همینکه رسیدیم اونوانگار که با دستای خودم گذاشتم برات پیدا می کنم. بهش گلوله نمی خوره وقتی هم می خوره اثر نمی کنه. اما موضوعی که می خواستم بگم چیز دیگه ای یه... یه اینجه ممد هست ها؟ من اونو دیدم. یه دختره هم همراهش بود... خواستی توهم به اسب یه گلوله در کن، ببین می تونی بزنی؟ اون از جنس پری یه، کسی نمی تونه اونو با تیر بزنه. اون از ما بهتر و نه... اونیکه می خواستم بگم این نبود، یه اینجه ممد هست ها؟ من اونو دیدم. اول بذار اسبوبهت نشون بدم، بعد میریم جای اونم نشونت میدم. وقتی ارباب این موضوع رو بشنوه هم بتو علاقمند میشه هم به من. اینطور نیست برادر، دورسون؟

دورسون دورموش از دست این مردی که تودماغی حرف می زد و هذیان می گفت عصبانی و کفری شده بود. دورسون دورموش به حرفهای او گوش نمی داد. بخاطر این کثافت می بایست دست و بالش خونی می شد. اینجور آدمها مرگ حقشان بود... آدم که داشت پیشاپیش اسب دورسون دورموش حرکت می کرد ایستاد، لبخندی زد و گفت:

— اینطور نیست برادر دورموش، جاشو نشون میدم اونوقت ارباب هم از توراضی میشه هم از من، از منم راضی میشه.

دورسون گفت: «آره خیلی راضی میشه» و بعد داد زد: «راه بیفت».

آفتاب داشت سر می زد که وارد آکچاساز شدند.

آدم گفت:

— برادر، دورسون، یه خورده دیگه اسب چارنعل میاد و صاف از اینجا رد میشه، تو

هم یه امتحان بکن شاید تونستی بزنی، اما هیچ فکر نمی کنم بتونی. زحمتهای تو هم مثل مال من هدر میره. بعداً از اینجا میریم جالیز. یه بارم تو با اون دو تا چشای خودت ببین باشه؟ تو اینجه ممت...

حرفش ناتمام ماند. گلوله حدقه چشمش را سوراخ کرد.

— برادر دورسون منونکش آخه چرا، من که زخموندیدم...

تلوتلوخوران نقش زمین شد. دورسون بطرف آدم که روی زمین بخود می پیچید سه بار شلیک کرد. پای چپ آدم لحظاتی تکان تکان خورد و سپس تیر کشید و از حرکت باز ماند.

آدم دمر با دست و پای باز روی زمین دراز بدراز نقش بسته بود. زیر چانه اش روی زمین خون زیادی جمع شده بود.

مرداد ماه گرما در چوکوراو و ابیدامی کند. زمین و آسمان تفته و شعله و راست. زمین ترک می خورد، علفها زرد می شوند و دنیا در زردی گر گرفته ای فرو می رود. انبوه حلزونها به ساقه های خشکیده می چسبند، پوسته سخت و رنگینشان رنگ خود را از دست داده با سفیدی شعله سانی می درخشند. زنبورها و مگس ها و تک و توکی پروانه های از بهار مانده، درشت و پیر می شوند و جثه شان بچندین برابر جثه یک حشره و مگس و پروانه معمولی می رسد.

در گرمای مرداد چوکوراو و اپرندگان نیز هنگام پرواز شور و نشاط همیشگی را از دست می دهند و در حوالی ظهر حتی یک پرنده نیز محض نمونه در آسمان بچشم نمی خورد. به چنین گرمائی که پرنده را در هوا خشک می کند و تلپی بر زمینش می اندازد، گرمای پرنده ریز می گویند.

کوه ها و تپه های داغ و پرلهیب در نورمه گونه ای فرو می رود و بنظر می رسد که در حال ذوب شدن است. از آسمانیکه در اثر گرما رنگ خاکستری بخود گرفته هزاران، میلیونها رشته های باریک نور تا جائیکه چشم را میدان دیدن است بر زمین جاری است. کوههای پهلوه به پهلوه خفته تورو س که به دور دست کشیده شده و افق را دربر گرفته است؛ کوه حمیده، نورحق، گاوورد اغلاری، ایلان کاله، دوملو کاله، قلعه آناوارزا و صدها تپه ریز و درشت، داغ را در دور دست و از ورای نوری دود مانند به دشواری می توان تشخیص داد. تو گوئی که محو و مبهم از پشت توری دیده می شوند. در سراسر دشت از صبح تا عصر از لهیب گرما صدای ترک برداشتن زمین و برشته شدن رستنی ها بگوش می رسد و این میان هیچ موجود جاننداری بچشم نمی خورد. انسان از شدت این گرما مدام عرق می ریزد و عرق نیز بلافاصله از شدت گرما خشک می شود. از زمین و سنگ و صخره نیز بخار برمی خیزد انگار که در حال ذوب شدن است. اما آبها در یک چنین گرمای را کد و

سنگینی، بخار نمی کنند بلکه خود را می گسترانند و بی آنکه جاری شدنشان محسوس شود در بستر خود می لغزند.

ممد برای اولین بار در عمرش یک چنین گرمائی را می دید گاهی نیز حالت خفقان به او دست می داد. اما خلیل کوسه که باین گرما خو گرفته بود، انگار نه انگار می گفت: «برادر ممد، زیاد سخت نیست، بالاخره عادت می کنی.»

نزدیکیهای عصر دشت آناوارزا جان می گیرد. در دور دست ها از روی دریای مرمره انبوه ابرهای سفید به سوی آسمان اوج می گیرد و همزمان با حرکت ابرها باد خنک غربی نیز می وزد. ابتدا مدتی می وزد، بعد قطع می شود بعد دوباره می وزد و بعد باز قطع می شود و آنگاه بیکباره و با شدت تمام شروع به وزیدن می کند. در نزدیک دریای مرمره، در جاده ها و گردنه ها گردبادهایی به بلندای درخت تبریزی دور خود می چرخند و در دشت بحرکت در می آیند، این گردبادها در حالیکه اوج می گیرند، فروکش می کنند، کوچک و بزرگ می شوند به بلندی شان اضافه می شود از ارتفاعشان کاسته می گردد در دشت بحرکت در می آیند. ناگهان تمامی جاده ها، گردنه ها، تپه ها و تل ها، زمین و آسمان در میان ابر عظیمی از گرد و غبار فرو می رود و دشت بی انتها لحظاتی طولانی در زیر این ابر پنهان می شود بطوری که قادر به دیدن تک دماغت نیز نمی شوی. و گاهی نیز این باد غربی مثل بادی که پس از باریدن باران می وزد حتی یک ذره خاک از زمین بلند نمی کند.

گهگاه هوا چنان گرم می شود که زنبورها در کندو، جوجه پرنده گان در آشیانه، لاک پشت ها در لاک، گلها در غنچه و مورچه ها در لانه های خود از شدت گرما می خشکیدند. خاک سوخته بوئی دیگر دارد. خشک، تلخ و گس مزه است. در این فصل مناسب ترین رستنی های خاک خشکیده چوکورا و اوارا بوته های، توکریوم^۱ و پتراکهای تلخ و خشک و بوته های خلنگ، با بوی خشک و گرما زده تشکیل می دهد.

در تیرماه مرداب آکچاساز، بجوش می آید. آب مرداب چنان داغ و سوزان می شود که حتی نک انگشت را در آن نمی توانی فرو ببری. از مرداب جوشان صدای قلقل بگوش می رسد. مرداب شب و روز چون آب دیگی که بجوش بیاید قل قل می کند و می جوشد. مرداب از اعماق به لرزه در می آید و چون غولی عظیم خروشان و غرش کنان

نفس می کشد. این دم و بازدم با غرشی که از اعماق آن برمی خیزد و با قلقل مدام آبهای جوشانش هر انسان ناآشنا به منطقه را دچار وحشت و هراس می سازد. بخصوص شب هنگام، آنهم در شبی تاریک که موی را از وحشت برتنت سیخ می سازد. اگر در کنار ممد مرد ورزیده و با تجربه ای چون خلیل نبود قادر بزندگی در خاک آناوارزا و در جوار باطلاق آکچاساز نمی شد.

ممد باز عادت معمول زود از خواب برخاست. و بقصد آب تنی بطرف نهر ساورون رفت. آنچه را که می دید باور نداشت. آیا داشت خواب می دید؟ از آب خبری نبود. خم شد و دست به بستر نهر کشید. فقط شن و ماسه بدستش خورد. بخیال اینکه اشتباهاً بجای نهر به محل دیگری آمده است با شتاب به چپ و راست بالا و پائین رفت. به نقاطی که برایش آشنا بود و از آنجا وارد آب می شد سرزد. اشتباه نمی کرد. آب ناپدید شده بود! اما چگونه امکان داشت که یک نهر بزرگ آب جاری ناگهان غیش بزند؟ فکر کرد: «از کجا معلوم شاید اینم یکی از خصوصیات چوکورا ووا است». بعد بفکرش رسید که خلیل را بیدار بکند و علتش را از او پرسد.

داد زد:

— خلیل، خلیل، خلیل، آب خشک شده خلیل.

خلیل که بیدار شده بود پرسید؟

— چی شده؟

ممد جواب داد:

— آب خشک شده.

خلیل دوان دوان آمد به نهر خشک نگرست. ممد پرسید:

— این فصل همیشه آب اینطوری خشک میشه؟

خلیل کوسه فکری کرد و گفت:

— بعضی وقتا، بعضی اوقات فصل برنجکاری کم میشه اما هیچوقت ندیده بودم که

اینطوری از بیخ و بن بخشکه. کنار نهر خشکیده نشستند و پاهایشان را از لبه کم عمق آن آویزان کردند.

تا طلوع آفتاب کنار هم بی آنکه سخنی بگویند نشستند و بفکرفرو رفتند. آفتاب چون انبوه بهم فشرده ای از اخگر سوزان سرزد. و بلافاصله ژاله ها را خشکانید و اطراف را تفته کرد. خاک نمور بستر ساورون نیز تا نزدیک ظهر خشکید و نقاط برجسته آن ترکهای

ظریفی چون تار عنکبوت برداشت.

نزدیکی های عصر سیران آمد. سخت هیجان زده بود و رنگ چهره اش از سرخی به کبودی می گرائید. صورت و گیسوانش، ابرو و پلک و دست و پایش پوشیده از گرد و خاک بود. فقط سپیدی دندانهایش دیده می شد. در اثر دویدن نفس نفس می زد:

— آبوبست. حالا چیکار باید بکنیم؟ علی صفا آبوبه رومون بست. همه چیز و تحمل کردیم حالا تکلیفمون چیه؟

ممد نخست متوجه نشده بود که نهر به آن بزرگی چگونه آنی می تواند بخشکد اما با توضیحاتی که سیران داد تازه ممد دانست که چگونه نهر بآن بزرگی می تواند از بیخ و بن خشک شود:

سالها پیش مردی از اهالی ماراش بنام مصطفی پشمان اوغلی باین دشت می آید. از ساورون جویهای منشعب کرده و بندهایی ایجاد می کند. دشت را بصورت زمین باطلاقی متناسب با شالیکاری در می آورد. اما هرگز او کاری نمی کرد که آب ساورون بکلی قطع شود ولو باندازه یک آسیاب، آب زردرنگ پس از عبور از شالیزار همیشه در نهر روان بود.

سیران گفت:

— دیروز سه سوار چهارنعل اومدن توی ده. سردسته شان دورسون دورموش بود. دورسون دورموش دهاتی هار و دور خود جمع کرد و گفت: «از ارباب براتون پیغوم آوردم. صفایک سلام رسوند و گفت زمینامو خالی کنین، دهورول کنین و برین.» ارباب گفت: «اگه اونا دهورول نکنن و نرن و اگه به پشت گرمی از اون اینجه ممد آب دماغوا از زمینام بیرون نرن حالا که با گشنگی و عرض و ناموششون نتونستم اذیتشون کنم با بی آبی اذیتشون می کنم. بهشون بگو وای وای رو صحرای کر بلا می کنم. دهات دیگه رو هم همینطور. دهات دیگه هم به آتش شماهامی سوزه، بذار بسوزه چاره دیگه ای ندارم. گناهای بگردن من نیست به گردن شماهاست. اهالی سایر دهات که بی آب موندن بیان و حسابشون از حساب ده وای وای جدا بکنن، دهاتی های وای وای رو از زمینای من بیرون بندازن آبشون حاضر آماده س.» بیک گفت: بیان و لجبازی نکنن. همه چی رو میشه تحمل کرد اما بی آبی رونه. ضمناً آب مرداب رو هم ندن بچه ها بخورن، چونکه همه شون نفله و قتل عام میشن. از من گفتن. گناه از گردنم ساقط میشه.»

دورسون دورموش اینارو گفت سوار اسبش شد و گذاشت رفت.

سیران که انگار گناهی مرتکب شده است از نگریستن به صورت ممد خودداری می کرد.

چند روز بعد مسئله بکلی روشن شد:

از قرار معلوم علی صفا می رود پیش پشیمان اوغلی و می گوید: «مصطفی بیک! آگه کلّ آب نهرو ببندین تا اهای وای وای زمینای منو خالی کنن و برن زمینامو سه سال بی اجاره در اختیار میذارم که برنج بکاری»

پشیمان اوغلی از خدا خواسته در جا می رود و ارتفاع بندها را بیشتر می کند بطوریکه به آنسوی بند حتی یک قطره آب نیز نشت نمی کند.

علی صفا در حالیکه باد به غبغب انداخته بود خنده کنان می گفت:

— من، من، من، من، من، اینم، اینطوری می کنم. هر کاری که دلم خواست می کنم. حالا برن و دلشونوبه اون اینجه ممد خیالی شون خوش بکنن. واما چرا علی صفا بیک می گفت: «اینجه ممد خیالی» زیرا سروان فاروق پس از اینکه سراسر دشت را گشت و زیر پا گذاشت و ردی از اینجه ممد نیافت؛ سرانجام باین نتیجه رسیدند که دهقانان یک اینجه ممد خیالی برای خود ساخته و پرداخته اند. و این نظریه و اعتقاد خود را نیز با همه در میان گذاشت. سروان فاروق باین نیز اکتفا نکرد و نظریه خود را بصورت گزارش به وزارتخانه مربوطه نیز فرستاد.

علی صفابیک ضمن پذیرفتن نظریه سروان در عین حال جانب احتیاط را نیز از دست نداد. و اداره امور مزرعه را برای مدت کوتاهی تا حل شدن معمای اینجه ممد بدست دورسون دورموش سپرد و خود بخانه اش واقع در قصبه نقل مکان کرد. زیرا اگر اینجه ممد خیالی بود یا غیرخیالی قدر مسلم اینکه بلائی جان او را تهدید می کرد و خطر مدام دور سرش می چرخید.

با بستن آب به روی اهالی وای وای بهترین و موثرترین شیوه تهدید و ارباب را یافته بود. و از این بابت نیز سخت خوشحال بود. بستن آب به روی ده آنهم مرداد ماه...: «مرد می خواد که تحمل بکنه»...

دهقانان روز اول و دوم و سوم از آب برکه ها برای آشامیدن استفاده کردند. پس از یک هفته آب برکه ها و گودالها نیز خشکید. قنات ها کردند، مردم از صبح تا شب و از شب تا صبح سر قنات ها صف کشیدند. پس از اندک مدتی قنات ها نیز خشکید. در گودالهاییکه در بستر رود و کناره های آن کردند حتی قطره ای آب جمع نشد.

چاه‌های بسیاری کردند. از خاک تا یک قلاج^۱ شن و قلوه سنگ درمی آمد. بگذار هر چه که دلشان خواست چاه بکنند، اما چه فایده که با برداشتن یکی دوسطل آب چاه ته می کشید. دهقانان از بس چاه کردند از کف دستشان خون راه افتاد و زخم وزیلی شد. توی ده عرض یک روز هشت جنازه بچه همزمان دفن شد. گرما و گرد و غبار زرد رنگی که مدام بر سر دهقانان می بارید تا خانه هایشان، تا سوراخ سنبه خانه ها و حتی تا زیر پوست ساکنینش نفوذ می کرد. در آبادی آشاهی چیانلی بخاطر یک قطره آب یکی صمیمی ترین دوستش را زد و کشت.

ممد صبح زود بیدار می شد توی بستر نهر براه می افتاد ساعتها بطرف بالای نهر تا پای قصبه می رفت و برمی گشت. هر روز که می گذشت ترکیدگی بستر نهر بیشتر و به عمق شکاف ها، افزوده می شد. خاک پاره ای از نقاط بستر بصورت گرد خاکستر گونه داغی در آمده بود. و روی خاک ترک خورده و نیز سطح بعضی از برکه های گندیده خزه گرفته، پر از ماهی و لاک پشت مرده بود...

در میان برکه خزه گرفته کثیف و بو گرفته از ماهیهای مرده، لاک پستی برای اینکه از تشنگی نمیرد ناامیدانه دست و پا می زد، سرش را از درون آب گل آلود بیرون می آورد به اطراف خود می نگریست و گل بر روی سر ناامیدش می خشکید.

ممد از مرگ این آب چون مرگ انسانی که دوستش داشت رنج می برد. بستر تهی آب، متعفن بود و مرده و پاره پاره شده از میلیونها شکاف و ترک.

ممد هر روز این بستر را چون سوک و شیونی زندگی می کرد. بهیچ روی توان اندیشیدن درباره وضع دهقانان را در خود نمی یافت. فکر آنان را از مغز خود دور می کرد. فقط آه کشان می گفت:

— بلا شدیم، بلای جونشون شدیم.

اهالی دهات آشاهی چیلانلی، گبد، آمبریان آرکی گرد هم می آمدند، برای یافتن راه چاره تلاش می کردند، اما بهیچ روی از عهده حل مشکل بر نمی آمدند.

اگر علی صفاییک از ترس ممد در قصبه جای نگرفته بود، شاید دهقانان وای وای در گرمای یک ظهر در حالیکه از بی آبی کاسه صبرشان لبریز شده بود در یک لحظه ترس وحشت آنی بلند می شدند و ده را خالی می کردند. از ساکنین سایر دهات چون چیانلی،

۱— واحد طول معادل درازی دوبازوی گشوده.

دهده فاکلی و نارلی قیشلا حتی یکی نیز نیامد، که بآنها بگوید: برادر بیابین این دھوترک کنین بذارین ما هم از بلای بی آبی خلاص بشیم هم شما خلاص میشین هم ما، بینین بچه هامون زردی آوردن دارن مثل مگس قتل عام میشن.»

از هر دهی یک نفر بلند شد و دسته جمعی چندین بار به قائم مقامی رفتند، و به تفصیل از وضع خود، احوالات ده و از مرگ کود کانشان سخن گفتند.

و قائم مقام نیز هر بار با خوشحالی بی حدی که در پس یک دلسوزی تصنعی پنهان بود، دست بر دست مالید و گفت:

— خیلی ناراحت شدم، ... بلا دور، بلا دور. سرتون سلامت، ... خیلی ناراحت شدم، اما چاره ای نیست مصطفی پشمان اوغلی برنج کاشته ... ثروت ملی یه، نمی تونیم که بذاریم بسوزه و از بین بره ...

— خیلی خوب پس تکلیف ما چی میشه؟

— خیلی ناراحت شدم، خیلی متاسفم. یه فکری بکنین آقای من. یه راه چاره پیدا کنین.

بعد در حالیکه داد می کشید می افزود:

— می خواین براتون آب بکشم بیارم؟ من قائم مقامم یا میراب؟

— علی صفایک مخصوصاً اینکارو کرده. می خواد مارو فراری بده زمینامونو غصب بکنه. مخصوصاً اینکارو کرده. اون جائیکه آب میاد اصلاً شالیزار نیست ... دهات اطراف اون محل زیر آب مونده، توی گل و لای مونده ... قائم مقام می گفت:

— آقای من، من دخالت نمی کنم، بخصوص تو کارای علی صفایک دخالت نمی کنم. من کدخدای هستم یا نماینده قانون؟ برین با علی صفایک توافق بکنین، بعداً بیابین پیش من. وقتی که می تونین با علی صفایک توافق بکنین چرا پیش من اومدین؟ برین پیش علی صفایک، برین خونه ش. مگه شما وکیل مدافع دهاتی هستین که توی گل و چل مونده؟ اگه اونا شاکی هستن بما مراجعه بکنن. مگه از تابستون بیشتر از دو ماه مونده؟ آغوستوس^۱ و ایللول^۲ همین. کمی تحمل بکنین آقای من. صبر و تحمل وجود انسان رو مقاوم می کنه. آقای من کم آب خوردن برای سلامتی مفیده. خیلی ناراحت شدم، از بابت بی آبی تون خیلی ناراحت شدم. منطقه ما خیلی گرمسیره، خیلی

گرمه آدم آنی خیس عرق میشه نور دو چشمم. حتی نزدیکه استخونام عرق بشه و بریزه. خیلی هوا گرمه، خیلی گرمه.

به آنکارا و آدانا تلگراف زدند جوابی نگرفتند و واکنشی ندیدند.

ممد و خلیل نیز گهگاه بی آب می ماندند. اما خلیل و انمی ماند در مرداب از یک چشمه آب خنک و گوارا می آورد. آب همیشه تازه و خنک بود...
سیران بمحض اینکه فرصتی می یافت پیش ممد می آمد.

دهقانان و لوططور غیر محسوس، از ممد روگردان شده بودند. حرافها، وحشت زده ها، درمانده ها بین سخنانشان بسته و گریخته کلماتی در هجو و بد گوئی از ممد می پراندند. و این کلمات چون زخمی بر دل سیران می نشست. او ممد را مقصر نمی دانست و تا جائیکه از دستش برمی آمد سعی می کرد ممد از این بگومگوها بوئی نبرد. قوجاعثمان در برابر این حرفهای نیش دار، بخشم می آمد، بشدت عصبانی می شد، و گوینده را از مادر زادنش پشیمان می کرد. با وجود نشان دادن چنین عکس العملی دهن مردم جوال نبود که بشود سرش را دوخت:

— اومدن اینجه ممد به چوکورا و اواچه دردی رو دوا کرد؟

— علی صفا مار و نابود کرد.

— تا اسمشوشنیدم برگشتم به ده.

— اسمشور و سنگ قبر بنویسن.

— فکر کردیم می تونیم بهش امید داشته باشیم.

— خدا امیدشونا امید بکنه.

— اسبامون رفت.

— مالمون رفت.

— ناموسمون رفت.

— جونمون رفت.

— تا اسمشوشنیدیم و فهمیدیم که اومده، دھوول نکردیم و نرفتیم.

— اسمشور و سنگ قبر بنویسن.

هر چه به بی آبی و تعداد بیماران اضافه می شد فشار بر روی قوجاعثمان و اینجه ممد نیز فزونی می گرفت.

— بخاطر اونا طفلکی هو جافره‌اد، این مرد مقرب درگاه خدا داره توی زندونا

می پوسه.

— کاشکی خام اونا نمی شد.

— طفلکی رودار می زنن.

نمی بایست این حرفها بگوش ممد می رسید و ممد نمی بایست سنگینی یک چنین فضائی را احساس می کرد. سیران در تنگنا افتاده بود. اما گویا ممد بوئی برده بود، چیزهایی حدس می زد، عصبی و ناراحت و پریشان خیال می شد. و این موضوع از سؤال پیچ کردن مداوم سیران پیدا بود. شاید هم دلیل تمام ناراحتی های ممد حرفی بود که روز گذشته از دهن ننه قمر در رفت. ننه قمر گفته بود:

— ممد پسر یکی یکدونم. از اینکه اینجا گرفتی خوابیدی و موندی ناراحت نیستی؟

آب که داری اونم آب خنک اینطور نیست؟ ما توده آتیش گرفتیم و سوختیم. واسه خاطریه قطره آب حاضریم جونمونو بدیم.

شاید ننه قمر از گفتن این جملات قصد بدی نداشت اما بدون منظور هم بنظر نمی رسید. در پس این کلمات کنایه صریح و آشکاری بود. سخنان ننه قمر چون گلوله ای در قلب ممد نشست.

بعداً خود ننه قمر نیز سخت از حرفی که زده بود پشیمان شد اما تیری بود که از چله کمان گذشته بود. و از آن روز به بعد تا کنون ننه قمر پا به جالیز نگذاشت.

— برای مردم در درس شدیم. آخ که تشنه و گشنه شون گذاشتیم. آ...خ که

پریشونشون کردیم، باعث شدیم عرض و ناموشون بره، امیدشونو ناامید کردیم، قوت قلب و اطمینونشونو از شون گرفتیم. آ...خ، آخ... آ...خ.

ادریس بیک شبها چون گرگی تنها و درنده در چوکوراووامی گشت. و ژاندارمهایثرا که بدنبالش بودند — هر تعدادی که می خواست باشد — سردر گم و سرگردان می کرد. دشت چوکوراووامردی این چنین بی باک کم بخود دیده بود. ژاندارمهاییکه از شجاعت، و بی باکی او باخبر بودند و می دیدند که چگونه مرگ را بهیچ انگاشته است سعی می کردند زیاد باو نزدیک نشوند. مثلاً اگر باخبر می شدند که ادریس بیک در مشرق است آنها به سمت مغرب می رفتند و آنجا به جستجویش برمی خاستند. در ضمن همه از بلاهاییکه برسرش آمده بود باخبر بودند و از اینروی نیز نسبت به او احترام خاصی قائل بودند.

ادریس سعی بی حاصل می کرد و انتظار محالی داشت. از چوکوراوواآر باب و خانی نماند که دست به دامن آنها نشود و فرد متنفذی نماند که به او متصل نشده باشد. حتی تا آنتپ پیش کرد خورشید بیک^۱ که گوسفندان زیادی داشت رفت.

خورشید بیک به او گفته بود: «می شناسم، عارف صاعم رومی شناسم، توجنگ باهم شرکت داشتیم. اما اینروزها پررو شده و خودشوگم کرده حرف حساب مشکل تومخش بره، هیچکدوم از اینارو که الان توداری میگی نمی شه حالیش کرد.

اما با اینحال سوار بر اسب شد و از آنتپ تا نزد عارف صاعم بیک رفته از او خواهش کرد که با ادریس بیک آشتی بکند.

اما عارف صاعم همان پاسخی را که بدیگران داده بود به او نیز داد و او را دست خالی روانه کرد.

ادریس بیک، رئیس ایل ترکمن ها کرد علی آقا را که مرد بسیار محترمی بود. و همچنان لباس سنتی سه ترک می پوشید و زمستانها را در قشلاق چوکوراووا و تابستانها را دریلاق توروس سر می کرد سه بار پیش عارف صاعم بیک فرستاد. علی آقا صاحب غرور

و عزت نفس، با آنکه هر بار نزد عارف صاعم بیک رفت جواب رد شنید باز بخاطر
ادرس بیک سه بار پیش عارف صاعم رفت.

بعد از علی آقا، قورد اوغلی^۱ ساکن کوزان که مردی تحصیل کرده و باسواد بود نزد
عارف صاعم بیک به شفاعت رفت. شجره قورد اوغلی به عثمانی ها و کایخانلی ها
می رسید. او نیز دست خالی برگشت.

ادرس بیک دست بدامن پایاسلی اوغلی شد. این مرد که از خانواده بسیار بزرگ و
صاحب نام بود ولی با تنگدستی در خانه بزرگ پدر بابائی به تنهایی زندگی می کرد
پیش عارف صاعم بیک به وساطت رفت لکن او نیز بی نتیجه برگشت.

رمضان اوغلی اهل آدانا، یاغمور آقا سر کرده اسب دزدان، کارا مصطفی اوغلی توفیق،
احمد افندی^۱ سبیل دراز اهل چوکاک، بولات مصطفی گردن کج که پسران زیادی داشت
و مرد بسیار باهوشی بود یکی یکی پیش عارف صاعم بیک رفتند. با آنکه همه آنها
می دانستند وساطتشان بی نتیجه است معذا برای اینکه ادرس بیک را آزرده خاطر
نسازند به عارف صاعم بیک مراجعه کردند.

تنها پاسخی که او به تمامی سفرای حسن نیت و آشتی داد این بود: «که می گفت
آخرش به ضرر من تموم میشه؟ خیلی خب صبر کنیم بینیم آخرش چی میشه.»

عارف صاعم بیک نسبت به ادرس بیک سخت احساس دلسوزی و ترحم می کرد و
دلش ریش ریش می شد، اما چاره ای نداشت. این مرد بازمانده انسانهای جوانمرد،
بی غل و غش، و شجاعی بود که نسلشان در این قرن منقرض شده بود! و داشتن یک
چنین دشمنی برای هر کسی افتخارآمیز بود. و عارف صاعم بیک واقعاً از اینکه یک
چنین دشمنی داشت بخود می بالید و می گفت:

«افسوس، افسوس، صد افسوس که تو این دنیا تنها با اومی تونستم دوستی بکنم.

ادرس بیک پس از اینکه دیگر کسی برای میانجیگری باقی نماند و ناامید شد یک روز
عصر به در خانه قوجا عثمان آمد و از اسب بزریر نیامده صدا زد:

— عثمان آقا، عثمان آقا!

قوجا عثمان از لحجه چرکسی یش او را شناخت و نیز دانست که به چه منظوری آمده
است. به استقبالش رفت و گفت:

— یالاہ بریم.

بعد اسب ادریس بیک را نزدیک نردبان آلاچیق کشید و از بالای نردبان به ترک اسب او پرید و گفت: «راه بیفت»

هنوز ممد بیدار نشده بود که به جالیز رسیدند. از اسب به زیر آمدند. ممد و ادریس بیک در تاریکی همدیگر را بغل کردند. ممد گفت:
— فعلاً به آتشی روشن بکنیم که بتونیم صورت همدیگر رو ببینیم.
بلافاصله انبوهی از ساقه های خشکیده گرد آوردند و آتش بزرگی افروختند و دور از آتش نشستند.

ادریس بیک بلافاصله وارد اصل مطلب شد. مستقیم بصورت ممد نمی نگریست و زیرچشمی به او نگاه می کرد. و ممد کوچکترین حرکات این مرد برازنده را که صورتی برنگ مس داشت از نظر دور نمی داشت. حالتی داشت که به انسان اعتماد و اطمینان می بخشید. ادریس بیک نیز ممد را درست همانگونه یافت که وصفش را شنیده بود. اما کمی ساده بنظرش رسید و صورتش نیز کود کانه بود. دست و پایش شبیه دست و پای یک بچه شیطان و ناآرام بود. شبیه دست بچه شیطانی که گوئی همین یک لحظه پیش فرفره و اسباب بازیهای خود را شکسته و دوان دوان به اینجا آمده است... هیچیک از حالات و سکناات ممد برای ادریس بیک تعجب آور و غیرمترقبه نبود.
ادریس بیک گفت:

— برادر ممد، می خوام با تو همکاری بکنم. اومدم اینوبهت پیشنهاد بکنم. می خوام زیر فرمون تو باشم چونکه تو یه آدم خیلی مشهور و یه انسان پاک و شجاعی هستی. با فرماندهی تو با دشمنان جنگیدن برام افتخار بزرگیه.
خیلی حرفها زد. ضمن صحبت مسائلی را پیش کشید که ممد تاکنون نشنیده بود. ممد او را ستود و تحسین کرد.

ممد خاموش بود و پاسخی نمی داد. نزدیکیهای نیمه شب بود که ممد در برابر اصرارهای مداوم ادریس بیک قادر به خودداری نشد و مسئله عبدی رفت و حمزه آمد را با تمام جزئیاتش برای او شرح داد و با این جملات به سخنان خود خاتمه داد:
— تنها نتیجه ای که از ریختن خون خدیجه، مرگ مادرم و آوارگی در کوه و کمر گرفتم این بود که «عبدی رفت، بجاش حمزه اومد».

ادریس بیک گفت:

— حمزه رم بکش.

ممد که از سادگی ادریس بیک خنده اش گرفته بود گفت:

— بازیه حمزه دیگه جاش میاد. اینجا از این حمزه ها خیلی زیاده. فکر می کنی باین ساده گی ریشه شون خشک میشه؟

ادریس بیک گفت:

— من اینا حالیم نیس. اگه من بودم اولاً حمزه رو از میون ورمی داشتم و وقتی یه حمزه دیگه اومد اونوقت در باره ش فکر می کردم.

قوجاعثمان، خلیل و همراهان چرکس ادریس بیک بی آنکه وارد بحث شوند به گفتگوی آنان گوش می دادند. آنها حق را به جانب ممد می دادند. اگر یکی را بکشی هزارتای دیگر جایشان سبز می شود. اگر همگی را از دم قتل عام بکنی یک گروه دیگر جایگزینشان خواهد شد.

ممد با این جملات به بحث خاتمه داد:

— آره، اونچه که دست وبالمونوبسته، اونیکه داره منو می کشه، بی نتیجه موندن زحماتم نیست. اونیکه منو مثل خوره می خوره و نابود می کنه این که کار و خرابتر کردم، بدتر از بد شد. اومدم ابرو رو درست کنم زدم چشمو کور کردم. اونم چشم یه ده بزرگو. بخاطر من دهاتی ها ظلم دیدن، از گشنگی باد کردن و مردن. بخاطر من... بخاطر من به ناموس دخترای مثل دسته گلشون تجاوز شد. حالا اونیکه دست و بالموبسته این مسئله س.

ادریس بیک که ریشه های درد و رنج ممد را درک نکرده بود در حالیکه از جای برمی خاست گفت:

— فعلاً من دارم میرم. دوروز دیگه برمی گردم. مهمترین کار زندگی موانجام میدم و برمی گردم. فعلاً فرصت ندارم. وقتی برگشتم می زنیم به کوه و کمر و اونجا همه اینائی رو که گفتی از نو خوب حالیم می کنی. وقتی حالیم شد اونوقت می تونم یه مرحمی برای زخمات باشم.

ممد پاسخی نداد. ادریس بیک سوار بر اسب شد و گفت:

— بخدا سپردیم. وعده مون دوروز دیگه...

ممد گفت: «خوش آمدی...»

و با حزن و اندوه عجیبی از پشت سر او را نگرست.

قوجاعثمان از نگرستن بصورت ممد خودداری می کرد و با و شاهینم نیز نمی گفت.

در چشمانش رنج و آزرده گی عمیقی دیده می شد. و بر صورتش اندوهی شبیه به سوک و شیون نشسته بود. به چین و چروک صورتش افزوده شده بود. صورتش توده های تار عنکبوتی را می مانست که بر روی هم انباشته باشند.

قوجاعثمان صبحدم هنگام ترک جالیز گفت:

— پسر ممد. این علی صفا نابودمون کرد، کمرمونوشکست، درمقابلش هیچکاری هم از دستمون بر نیومد.

و بعد برگشت و بی آنکه پشت سرش را بنگرد براه افتاد.

چون درخت پوسیده بخاک افتاده ای که پوسید گیهایش بر زمین می ریزد، و چون آوازی تلخ و غمگین در زیر گرما دور شد. چیزی راه گلوی ممد را گرفت.

ادریس بیک صبح زود سپیده نزده به ساختمان اربابی عارف صاعم بیک رسید. نگهبانان مسلح خانه او را دیدند، اما قادر به دادن فرمان ایست نشدند. ادریس بیک سواره وارد حیاط شد، وسط حیاط در بیست قدمی ساختمان ایستاد و فریاد زد:

— عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک، من ادریس، ادریس. من او مدم.

عارف صاعم بیک از رختخواب پرید، کنار پنجره آمد، پنجره را نیمه باز کرد و بیرون را نگرست. ادریس بیک در حالیکه سه نفر از افرادش پشت سر او بودند با قامتی استوار بر روی اسب نشسته بود. با موهای هم رنگ طلا که از زیر کلاه پوستی سیاه بیرون ریخته بود، با سلاح وزین و برگ نقره سیاه قلم و با چشمان آبی درخشانی که چشم پرنده شکاری درنده ای را می مانست به مجسمه ای از غرور و شجاعت شباهت داشت.

— عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک، من ادریس. من او مدم.

عارف صاعم بیک پنجره را گشود و با ملایم ترین و گرم و دوستانه ترین صدای ممکن گفت:

— بفرمائید ادریس بیک، بفرمائید بالا، همین الان لباس می پوشم.

— عارف صاعم بیک، من بالا نیام. شما بفرمائید پائین. ضمناً هفت تیرتونو وردارین و با اسلحه بیاین. شما یه سر بازین. می خوام حسابمو با شما تصفیه بکنم. هفت تیرتونو وردارین و تشریف بیارین پائین.

عارف صاعم بیک پنجره را بست و خود را به داخل اطاق کشانید. ادریس بیک ناشکیبا سرجای خود ایستاده بود و چشم بر در ساختمان دوخته بود. آمدن

عارف صاعم بیک را انتظار می کشید. خیلی انتظار کشید، کاسه صبرش لبریز شد. نخستین روشنای آفتاب دشت را لیسید و از راه فرا رسید. آفتاب قد یک تبریزی بالا آمد و ادریس بیک هنوز منتظر بود. سرانجام طاقت نیاورد:

عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک...

کلامش ناتمام ماند. گلوله ای که از پشت سر شلیک شد، از گردنش گذشت و پس از متلاشی کردن گلویش خارج شد. جسم بیجان ادریس بیک از روی اسب آرام و بی صدا بر زمین افتاد. کلاه پوستی یش کمی آن سوتر کنار سرش لغزید. موهای طلائی یش افشان شد و با گرد و خاک بهم آمیخت. خونس نزدیک شانه هایش جمع شد و آنگاه تا موهایش جریان یافت و آنرا بخود آغشت.

یارانش از اسب بزیر آمدند. کلاه پوستی خود را از سر برداشتند و دردست گرفتند و بر سینه فشردند و در حضور سرکرده شان لحظاتی خاموش ایستادند. آخرین وظیفه خود را بجای آوردند و آنگاه جسد او را به آرامی و ملایمت که گوئی می ترسند آزرده اش سازند بر روی اسب نهادند و خاموش از آنجا دور شدند.

عارف صاعم بیک لحظاتی آنانرا از پشت سر نگریست و گفت:

— افسوس، صد افسوس، با اومی شد دوستی کرد.

علی چلاق خبرتیر خوردن و کشته شدن ادریس بیک را برای ممد آورد.

ممد بهمان نسبت که از کشته شدن ادریس بیک ناراحت شد بهمان اندازه نیز از آمدن

علی خوشحال بود.

یک روز صبح تازه داشت هوار و شن می شد که عده ای از دشت جنوبی قلعه آناوارزا به سوی مشرق براه افتادند. کسی نمی دانست چرا براه افتاده اند و مقصدشان کجاست، در مسیر ساکنین پاره ای از دهات بالای ساورون چون چیانلی، نارلی قیشلا، ده ده فاکلی نیز آمدند و به این جمعیت پیوستند. دهقانان، برو بچه، زن و مرد، بیمار و مریض احوال، پیرو جوان چون زنبور عسل هائیکه کندوی خود را ترک گویند دهات را خالی می کردند و به جمعیت می پیوستند. حالا روشن شده بود که جمعیت به کجا و به چه قصدی در حرکت است. ابری طولانی و دراز از گرد و خاک بسوی قصبه از زمین برمی خاست. این ابر دراز رفته رفته نیز طولانی تر و عریض تر می شد. خلیل بر سر درخت بلندی رفته بود، جمعیت را زیر نظر داشت و مآوقع را به ممد گزارش می داد. و لحظاتی بعد شتاب زده از درخت به زیر آمد و گفت:

— خودت وقایم کن یه دسته هم از ده ما دارن میان اینور.

اهالی ده وای وای نیز براه افتاده بودند. زنهای درپیش، بچه ها پشت سر آنها و بدنبال بچه ها مردان آمدند و وارد جالیز شدند و هریک یک یا دو هندوانه از جالیز کردند، زیر بغل گذاشتند، بی توقف و بی سخنی راه خود را کشیدند و رفتند و به جمعیت انبوهی که کمی جلوتر حرکت می کرد پیوستند. خلیل نیز همراه آنان رفته بود.

نصف جمعیت همه از نیک پا تا موی سر به گل ولای آغشته بودند. پشیمان اوغلی بند نهرها را برداشته آبرا به سرازیری به سوی دشت رها کرده بود و از اینروی تعدادی از روستاهای سر راه را آب فرا گرفته بود.

و چون یکی از پشیمان اوغلی می پرسید:

— هی پشیمان اوغلی این چه کاری بود که کردی؟

خنده کنان پاسخ می داد:

— چیکار کنم برادر، اینهمه آبو که نمی تونم بخورم، لابد باید یه جایی ولش کنم...
پیشمان اوغلی مرد شکم گنده خوش خنده ای بود.
می گفت:

— بذارتو این گرمای تابستون این ق... هاسد و سیر آب بخورن. اگه اینا بجای اون دهاتی هائی میشدن که آب ندارن اونوقت چه خاکی به سرشون می ریختن؟ ملت اون پائین دارن واسه یه قطره آب جون میدن اونوقت این ... نعمتی رو که تا مچ پاشون رسیده پس می زنن. آبول می کنم، آبول می کنم به دهاتشون تا تو این گرما چشم و دلشون از آب سیر بشه.

پیشمان اوغلی توی قصبه، بازار به بازار و دکان به دکان می گشت این حرفها را می زد و مردم را می خندانید. از این حرفها بیش از همه علی صفاییک قائم مقام و سروان فاروق خوششان می آمد، زیر دلشان را می گرفتند و قاه قاه می خندیدند.

وقتی که جمعیت فرو رفته در میان ابر طولانی و گسترده که هر لحظه به طول و عرضش افزوده می شد به گنبد نزدیک قصبه رسیدند، یک لحظه ایستادند. یک لحظه جنب و جوشی در میانه پدید آمد و آنگاه خروش عظیمی از آنان برخاست که صدایش تا قصبه رسید. آنها سراسر طول راه را تا این نقطه خاموش و بی صدایی طی کرده بودند. دهقانان روستاهای اطراف مسیر نهر ساورون، روستائیان دهات در آب و گل مانده حوالی غدایی با دست و پا و سر و صورت و موی و تمامی اندامشان در میان دریائی از گرد و خاک فرو رفته و بیرون آمده بودند و چون پیکره هائی شده بودند که از گرد و خاک ساخته باشند.

ساکنین قصبه زمانی خبردار شدند گروهی عظیم و خشمگین از دهقانان به قصبه روی آورده اند که دهقانان دریای گنبد ایستادند و با خروش و غرش خود گوش فلک را کر کردند. اهالی قصبه نخست ناباورانه و شگفت زده بهم نگریستند و سکوتی قصبه را فرا گرفت، آنگاه خندیدند و به شوخی پرداختند. اما ناگهان نگاه کردند و دیدند که از گردنه پای گنبد جمعیتی بی شمار و پایان ناپذیر ظاهر شد. بلافاصله کرکره همه مغازه ها پائین کشیده شد، همه به خانه های خود پناه بردند. به پشت در بسته خانه ها کلون های محکم انداختند. سروان فاروق تکلیف خود را نمی دانست. قائم مقام، مامورین دولت، ار بابها و ژاندارمها در پاسگاه ژاندارمری پناه گرفتند. سروان فاروق با لحن خشنی فرمان سرنیزه زن را صادر کرد.

آیا این یک شورش بود؟ اکثرار بابها مثل بید بخود می لرزیدند. صورت همه گی مثل میت زرد شده بود. قائم مقام پای دیواری مچاله شده، تسبیحش را از جیب بیرون کشیده بود، و مدام زیر لب دعا می خواند و به دور خود فوت می کرد.

جمعیت همینکه پل زیبای بزرگی که از سنگ سفید ساخته شده بود و پای تپه و در ورودی شهر قرار داشت دیدند، شروع به دویدن کردند. آب بندها زیر پل بود.

پیشمان اوغلی آب ساورون را بوسیله این بندها سد کرده بود. جمعیت بتدریج آمد و همه در کنار بندها ایستادند. صدائی از کسی بر نمی آمد. هر کسی که سر می رسید می آمد و به آبیکه چون دریاچه ای پشت بندها جمع شده بود چشم می دوخت و منتظر می ماند.

ناگهان انبوه جمعیت انگار که هیچ مسئله ای پیش نیامده است آهسته آهسته وارد آب شدند. لحظه ای اوضاع درهم برهم شد و آنگاه در میان آب تا لحظاتی جز انبوه جمعیت بهم فشرده چیز دیگری مشاهده نشد. و چون جمعیت بهم فشرده از هم فاصله گرفت از بندها کوچکترین اثری بجای نمانده بود، نه یک سنگ، نه یک چوب و نه حتی یک بوته خار. جمعیت بهم پیوستند، خود را به روی بندها انداختند و سپس از هم فاصله گرفتند. آب به سمت پائین سرازیر شد. همزمان با صدای ریزش آب غریو شادی نیز از دل جمعیت برخاست که در قصبه پیچید و آنرا بلرزه در آورد. دهقانان همراه با آبیکه در سرازیری جاری بود به سوی پائین راه افتادند بعد دسته جمعی خم شدند و از آبیکه کف کنان جاری بود نوشیدند. آنان همراه آب جاری سرمست از پیروزی در سرازیری راه افتاده بودند.

چنان می خندیدند و شادی می کردند، و آنچنان بجوش و خروش آمده بودند که کسی سخن دیگری را نمی شنید. انگار که گوششان کر شده بود و صدائی نمی شنیدند. آبیکه با سرو صدا جاری بود چندین کیلومتر سرازیری را طی کرد و آنگاه از جریان باز ماند زیرا در بستر نهر هزاران شکاف بوجود آمده بود که پای انسان در گودی آنها فرو می رفت. آب می آمد وارد شکاف می شد. پس از پر کردن شکاف جاری می شد و چون به شکاف دیگری می رسید از همانجا فراتر نمی رفت شکاف را پر می کرد و آنگاه بحرکت خود ادامه می داد. جمعیت به این آب لعنتی که پیش نمی رفت چشم دوخته بودند و حرکت آنها با چشم دنبال می کردند. آن شب بی آنکه بخوابند تا صبح بر سر آب منتظر ماندند. آب در فاصله بین شب تا صبح فقط حدود هزار، هزار و پانصد قدم جلورفته

بود. آب می آمد می آمد و آنگاه هورری با سرو صدا بدرون شکافها سرازیر می شد. وقتی اهالی قصبه از اصل قضیه با خبر شدند با خوشحالی خانه ها را ترک کردند و آنها نیز چون دهقانان آمدند و بر سر آبیکه بکندی پیش می رفت و مدام شکافها را پر می کرد جمع شدند و چون دهقانان چشم به آب دوخته و منتظر ماندند. قائم مقام که سخت ترسیده بود با آگاه شدن از ماجرا خشمگین فریاد زد:

— همه اینا باید بازداشت بشن.

و این همان چیزی بود که علی صفا بخاطرش جان می داد. شروع به تحریک قائم مقام کرد اما سروان فاروق تمایلی به این کار نداشت. بعقیده او: «مردم بی آب موندن و او مدن بندیه نفرو خراب کردن، اینکه مسئله ای نیست.» اما از نظر علی صفا یک این کار بمنزله یک شورش و عصیان بود. عقیده داشت که دهاتی ها عصیان کرده اند و به قصبه حمله برده اند و مصرأ می گفت:

— اگه اینا، اگه این حرکت اینا بدون مجازات بمونه، اگه شدیداً مجازات نشن، نتیجه خیلی وخیمی خواهد داشت. این یه شورش ه. همه دهاتی هایی که تو این کار شرکت داشتند باید بازداشت بشن.

دادستان آنجا ایستاده بود و اظهار عقیده نمی کرد. علی صفایک او را به گوشه ای کشید بیخ گوشش چیزهائی زمزمه کرد و یک پاکت پر و ضخیمی را در کف دستش چپاند.

کمی بعد دادستان گفت:

— الان به دادگاه می نویسم که همه اینارو توقیف بکنن. حکم بازداشتشون الان صادر میشه.

و بعد دست به زیربازوی دادرس انداخت و با هم خارج شدند.

بعد از ظهر دومین روز بود. باد غربی می وزید و گرد و خاک شدیدی بلند می کرد. یک دسته ژاندارم به فرماندهی سروان فاروق به دهقانانیکه چشم به آب دوخته بودند نزدیک شدند. آب شکافها را پر می کرد و پیش نمی رفت. ژاندارمها آمدند و تیرهوائی شلیک کردند. دهقانان تنگ هم رفتند و ژاندارمها احساس کردند که دیگر نیازی به شلیک تیرهوائی نیست. دهقانان را بردند و در حیاط پاسگاه ژاندارمری جمع کردند. و چون حیاط ژاندارمری گنجایش همه را نداشت عده ای را در مسجد و حیاط مسجد پر کردند، عده ای را هم در آلا مسجد و مدرسه ابتدائی و ارمنی اورنی بازداشت کردند. حیاط های

خالی قصبه مملو از دهقانان بازداشتی بود. و در حالیکه یکی دو ژاندارم مراقبشان بودند زیر گرما تشنه و گرسنه مانده بودند. و کسی به دهقانانیکه از گرسنگی و تشنگی بخود می پیچیدند نزدیک نمی شد و قطره ای آب و لقمه ای نان نمی داد.

در این حیص و بیص علی صفاییک نیز بیکار نشست و مدام پیغام پشت پیغام برای دهقانان وای وای فرستاد: «اگه دهمو ول کنین و برین کاری می کنم که عفتون بکنن. والا بخاطر عصیان علیه حکومت سر دسته هاتون اعدام و خودتون هم هر کدوم به پونزده بیست سال زندان محکوم خواهین شد.»

دهقانان چند روز دیگر نیز مقاومت کردند و راضی باینکار نشدند. اما تشنگی و گرسنگی آنان را به چنان حال و روزی انداخته بود که صدای فریاد کودکان تشنه و ناله زنان تا صبح خواب و آرام را از اهالی قصبه گرفت. ساکنین قصبه که طاقت شنیدن اینهمه ناله و فریاد را نداشتند نزدیکیهای صبح برای زندانی ها آب و نان آوردند.

قوجاعثمان حاضر به رو برو شدن با علی صفان شد. می گفت:

— اگه بمیرم حاضر نیستم قیافه کثیف اون یارور و ببینم.

اما سیفعلی گردن دراز که هنوز زخمهایش بهبود نیافته بود باتفاق حسام پسر قوجاعثمان و ولی به خانه صفاییک رفتند.

دادستان و قائم مقام هم آنجا بودند و مشروب می خوردند رفتند در گوشه ای روی مبل نشستند و مودبانه دست روی زانو گذاشتند و سر به زیر دوختند. دادستان گفت:

— شما در حق علی صفاییک خیلی بدی کردین. دارین به این مرد ظلم می کنین.

سیفعلی برخاست — سرش تا به سقف می رسید — گفت: «اصلاً و ابداً...»

دادستان گفت:

— ساکت. بشین سرجات. شب گذشته پنج تا از جوونهای ده شما در حال آتش زدن مزرعه علی صفاییک دستگیر شدند.

علی صفا اضافه کرد:

— پنج نفر یکی شون دلی موسلوست، اسم اون یکی هم سلیمان ه. آخه رفقا، از من

چی می خوائین، من چه بدی در حق شما کردم؟

سیفعلی از جا برخاست و گفت:

— مارو آزاد کنین، دهو ول می کنیم و می ریم. ول می کنیم زمینی رو که

اجدادمون وقتی چادرنشینی رو ول کردن اومدن تو اون زمینا، اما ما ولش می کنیم
 چاره ای نداریم قسمت این بود. ول می کنیم زمین پدر بابائی رو...
 لحن صدایش آنچنان بود که گوئی نوحه و شیون سر داده است.
 علی صفاهیجان زده پرسید:

— کی می رین.

سیفعلی باز با همان لحن نوحه و شیون گونه گفت:

— بلافاصله. همینکه ولمون کردین، سرمونوورمی داریم ومی ریم.
 دادستان گفت:

— حالا که اینطوره بلندشین برین، فردا صبح آزادین.

بلند شدند و رفتند و فردا صبح زود نیز دهقانان همگی آزاد شدند.

دهقانان وای وای هنگام بازگشت به ده باز بان درد هان گره خورده از تشنگی و خاموش
 سراسر حاشیه نهر ساورون را پیمودند. آب فقط تا ده آمبرین آرکی پیش رفته بود. درپائین این
 ده آب هنوز هورری بدرون شکافها فرومی ریخت و آنها را پرمی کرد.

پرتوزردی که در کاسه سرش بود با رسیدن رشته های باریک نور که از دوردست ها می تابید بیشتر و گسترده تر شد. جاری گشت، با سرعتی بی انتها چرخیدن آغاز کرد، پراکنده شد، شراره افکند و انتشار یافت و آنگاه بشدت درخشیدن گرفت.

هواسخت گرم بود. ممد به بستر خشک نهرنگریست، باریک آبی آمده بود و خاموش و بی صدا شکافها را می انباشت. با خود اندیشید «معلومه که ده وای وای داره کوچ می کنه» و باز آن برق پولاد آمد و درنی نی چشمانش نشست. قوجاعثمان، سیران، سیفعلی گردن دراز، هوجافره‌ها د زیبا چشم، یوبازاوغلی لجوج، ننه قمر و سلورگلین در برابر چشمانش مجسم شد. معلوم می شد که دیگر همه آنها قصد دارند وای وای را ترک کنند و بروند. شاید هم مدتیست که رفته اند و ده را خالی کرده اند. دوروز می شد که سیران به جالیز سر نزده بود.

آخرین باری که آمد چشمانش در غمی کشنده می درخشید. حتی یک کلمه ناهنجاری به ممد نگفت لکن چنان دلگیر و رنجیده خاطر به او نگریست که تا مغز استخوان ممد لرزید. شکست و ارباب داغ خود را بر پریشانی سیران نیز زده بود. و دیریا زود او را نیز از پای می انداخت.

علی چلاق آنجا بود، بر روی پای چلاقش نشسته بود و داشت از شاخه بید سوت سوتک عجیب غریبی می ساخت. خلیل کوسه لب نهر رفته بود و آبیرا که شکافها را پر می کرد به تماشا ایستاده بود.

علی، پس از مدتی سر برداشت و به صورت ممد نگریست و بمحض نگرستن برق پولاد را در چشمانش دید. یک لحظه حالتی بین شادی و اندوه، خنده و گریه بر چهره اش نشست و گذشت. ممد برخاست به سوی علی رفت و در کنار او ایستاد و با دوستانه ترین نگاه ها به او خیره شد. دست بر شانه او نهاد و لحظاتی بهمان حالت ماند و آنگاه به آلاچیق رفت و بقیچه اش را از زیر رختخواب بیرون کشید. پیراهن و شلواری را که برتن داشت در آورد و بر

کناری نهاد، و سرعت و دریک چشم بهم زدن لباسهای خود را برتن کرد. هفت تیر و خنجر و دور بینش را آویخت و قطارهای فشنک را بخود بست. فیلینتایش را بردوش انداخت و عبای سرمه دوزی شده اش را که کار ماراش بود از روی آن پوشید. کلاه فینه اش را لحظاتی در دست و رانداز کرد، اما بر سر نهاد و به جیب عبایش فرو برد. جورابها تا به زانوانش می رسید. کفشهای خشکیده بود و کمی پایش را می زد اما بهر حال گشاد می شد. اینک درست همان شکل و قیافه ای را پیدا کرده بود که نخستین روز ورودش به چوکوراوا داشت. آمد و در برابر علی چلاق ایستاد. برق چشمانش بیشتر و درخشانتر شده بود. نور زردی که در کاسه سرش بود مدام و بی وقفه سیل آسا جریان داشت، شکافها را پر می کرد و می درخشید.

علی چلاق گفت:

— حمزه اگه زنده بمونه، هزار سال هم زندگی بکنه از ترسی که توجونش افتاده اون آدم اولی نمیشه. خدمت آقای خودم عرض بکنم که حمزه دیگه اون حمزه اولی نمیشه. برادر! یه همچی ترس و وحشتی توی خون هر که بره توی دل هر که بشینه، فاتحه اش خونده س. خدمت آقای خودم عرض بکنم که حمزه دست به دامن سنگ و کوه و مرغ هوا هم شده. این اواخر طوری شده بود که اگه یه پر مرغ روش می نشست، اگه صدای وزوز زنبور می شنید از سر جاش می پرید و داد می زد: «ممد داره میاد» و پامی داشت به فرار. آخر سر هم دید که قایم شدن توخونه ها و آخورها و دهات فایده نداره افتاد به کوه و کمر. هر روز تو یه غار تویه سوراخ قایم شد. می رفت تو تاریکترین گوشه یه سوراخی قایم می شد. نه غذا می خورد نه آب می خورد، نه می خوابید، همونجا میچاله می شد و می موند بعد یه دفعه می پرید بیرون و با تمام قدرتی که داشت داد می زد: «علی، داره میاد، منونجات بده، داره میاد» و منوبغل می کرد. و این شکلی تو علی داغی غار و سوراخی نموند که نرفتیم و زیر پا نداشتیم. اون روز صبح که از یه چوپون شنید تو او مدی دشت نمی تونم بهت بگم چقدر خوشحال شد. نمیشه تعریف کرد. حسابی دلم براش سوخت.

ممد پرسید:

— دلت بحال حمزه سوخت؟

علی چلاق گفت:

— بخدا دلم بحالش سوخت. اون روز پشت سر هم می گفت: «ممد نمی تونه از چوکوراوا سالم بره بیرون. چوکوراوا تله مرگ راهزناس.» می گفت: «اگرم نجات

پیدا بکنه، نصفه جون میشه، و بعدش هم اینجا گیر من میفته. اقا من باهاش هیچ کاری ندارم. جونشومی بخشم دوتا هم از دهاموبهش می دم، اونم جون منوببخشه.»

بعد سرشو گذاشت رو بالش و خوابید. سه روز و سه شب خوابید. تا بیدار شد منو صدا زد و گفت: «زود باش علی، زود باش و زود باش، زود اسب منو سوار شو فوراً برو چوکوراوا و به علی صفاییک و سروان کمک کن. اگه تونباشی کسی نمی تونه رد اونو اون شیطنو تو چوکوراوای دراندر دشت پیدا بکنه...» سوار اسب شدم اومدم چوکوراوا رفتم خونه علی صفاییک بهش گفتم ارباب حمزه بهتون سلام داره، دست مبارکتونو می بوسه.» علی صفا خیلی از من خوشش آمده بود. نداشت از کنارش اونورتر برم. روزا پیشش موندم و ازم شاهانه پذیرائی می کرد، و مرتب راز و رمز ردیابی را ازم می پرسید. آخر سریه روز بهش گفتم: «آقا ارباب، من برای یه ماموریت اومدم اینجا. اومدم رد این اینجه ممد پفیوز و پیدا کنم تا شما اونو دستگیرش کنید.» گفتم: «تا وقتی که اون زنده س ما آسایش نداریم. ضمناً اومدم خدمت آقای خودم عرض کنم که رد این اینجه ممد رذل و پستو پیدا کردم.»

علی تا کنون چهره ممد را این چنین اندوهگین و این چنین سخت چون سنگ ندیده بود. و تا کنون نیز آن برق فولاد نشسته در چشمانش این چنین درخشنده نبود.

بعد از ظهر بود. در جنوب در دوردست ها بر روی دریای مرمرة لکه های سفید ابر آهسته آهسته انبوه و متورم می شد و بسوی آسمان اوج می گرفت. کمی بعد موج شدیدی از باد غربی برخاست. هوا کمی خنک شد. و سپس از وزش باز ماند. بعد باز وزیدن گرفت و دوباره قطع شد. و آنگاه که لکه های سفید ابر کاملاً انبوه و متورم شدند به آسمان برخاستند و هر چه که اوج می گرفتند روشنتر و بزرگتر می شدند. و پس آنگاه باد غربی با شدت تمام وزیدن گرفت و گرد و خاک را بلند کرد. بر روی جاده ها گردبادها برخاست و از جنوب به سمت کوه های توروس شروع به حرکت کرد.

ممد دست علی چلاق را گرفت، چشم بر چشم او دوخت و خاموش ماند.

علی که انگار دارد با خودش حرف می زند، گفت:

— بسیار خوب.

ممد:

— من می خوام یه سری به وای وای بزنم...

علی گفت:

— حالا که اینطوره، بیرون قصبه منتظرت میشم. ببین! خوب بحرفام دقت کن، یه آبکند خشکی بیرون قصبه هست اونجارو می شناسی؟
— آره می شناسم.

— حالا درست سمت راست جاده جائیکه می خوایی از آبکند سرازیر بشی یه درخت مصطکی خیلی پیر و قدیمی هست. پای این درخت هم یه تک قبری هست. این درخت حتی توتاریکی مثل قیر هم دیده میشه. زیر اون درخت منتظرت میشم.
ممد پرید و سوار بر اسب لخت شد. افساری را که خلیل روزهای متمادی صرف بافتنش کرده بود به گردن اسب انداخت. کوسه بی خبر از عالم به آبهاییکه در شکافها فرو می رفت خیره شده بود.

ممد خطاب به او گفت: «حلالم کن خلیل» آنگاه اسب را راند و جالیز را ترک گفت، در میان ابری از گرد و غبار فرو رفت و کمی بعد دهنه اسب را وسط ده وای وای پای درخت توت تناور کشید و ایستاد.

قوجاعثمان بیمار بود. در رختخواب خوابیده بود، اما نه در خانه خودش بلکه داده بود رختخوابش را روی نیمکت پای درخت توت تناور انداخته بودند. ننه قمر و سیران از او پرستاری می کردند. روی نیمکتی هم که زیر پای قوجاعثمان قرار داشت رختخواب سیفعلی را پهن کرده بودند. مادر سیران و مادر دلی موسلو که روز گذشته پسرش پای چنار دستگیر شد، آنجا حضور داشتند. توی ده جز این چند نفر کسی دیده نمی شد. دهاتی ها بی آنکه حتی پشت سرشان را نگاه بکنند از ده رفته بودند.

سیفعلی لج کرده بود و می گفت: «نمیرم که نمیرم، من می خوام روی زمین پدر بابائی بمیرم» گریه کنان می گفت: «از مردن در یه جای دیگه وحشت دارم» زن و بچه هایش هم او را با این حال بیماری رها نکردند و در ده ماندند.
بجز این عده، کوه نشین ها یعنی خانواده سیران نیز خانه هایشان را ترک نکردند. زن هوجا فرهاد نیز پیش آنها ماند.

ممد از اسب به زیر آمد و بطرف قوجاعثمان رفت. قوجاعثمان با دیدن او آرام آرام سر از بالش بلند کرد و به او نگریست، بعد دوباره سر بروی بالش نهاد و چشمانش را بست. صورتش افسرده و از گذشته پرچین و چروک تر شده بود. از بسیاری چین و چروک حتی چشمانش پیدا نبود. ممد رفت و دست او را میان دستهای خود گرفت.
قوجاعثمان به سختی چشم گشود، به ممد نگریست. ممد از چشمان او آزر دگی

غیرقابل بخششی خواند.

ممد با صدائی شکسته گفت:

— حالت چطورہ عموعثمان، خدا بد ندہ.

قوجاعثمان پاسخی نداد. ممد با انتظار ماند لکن از قوجاعثمان صدائی برنخاست.

ممد باز تکرار کرد:

— عموعثمان بہت می گم حالت چطورہ.

قوجاعثمان باز جواب نداد. نہہ قمر یا درمیانی کرد:

— عثمان، عثمان ببین، ممد او مدہ ازت حلالی بطلبہ. بچہ دارہ میرہ. بہت میگہ حالت

چطورہ.

قوجاعثمان چشمانش را گشود و بصورت ممد دوخت و باو خیرہ شد. پس از لحظاتی

با صدائی کہ بزحمت شنیدہ می شد گفت:

— پیر شدم اینجہم، پیر شدم، خستہ شدم ممد، خستہ شدم، شکست خوردم پسر،

شکست خوردم...

و چشمانش را بست. ممد دانست کہ قوجاعثمان بشدت از او قہر کردہ است. اگر

دلگیر ورنجیدہ خاطر نبود بہ او شاہینم خطاب می کرد.

ممد بہ نزد سیفعلی نیز رفت. با او نیز احوال پرسی کرد. گردن دراز سیفعلی، باز ہم

کمی درازتر شدہ بود. سر و صورتش زخم و زیلی بود و ورم کردہ و کبود.

ممد از جا برخاست. دہ متروک و خاموش را از نظر گذراند. نگاہش چرخید و بر

روی سیران متوقف شد. بعد باز بہ سوی قوجاعثمان رفت، و باز دست او را میان دودستش

گرفت، نوازش کرد و بوسہ زد. و آنگاہ با صدائی لرزان و گریہ آلود گفت:

— حلالم کن عموعثمان.

لبہای قوجاعثمان جنبید. ممد نزد نہہ قمر رفت، دست او را نیز بوسید. نہہ قمر او را در

آغوش کشید و بر گردنش بوسہ زد. ممد پس از حلالی طلبی از ہمہ کسانی کہ آنجا حاضر

بودند، آمد و نزد سیران ایستاد. بھیچ روی قادر نمی شد سر بردارد و بصورت او بنگرد. دست

راست سیران را کہ بہ پهلوی او یختہ بود آہستہ گرفت و فشرد. و آنگاہ باز بہ آرامی آنچنان کہ

گوئی می ترسد او را رنجه سازد سیران را بغل کرد، و در حالیکہ همچنان سر بہ زیر دوختہ بود بر

روی اسب پرید، اسب را بتاخت در آورد و بسرعت در میان ابری از گرد و خاک از دہ دور شد.

سیران بی آنکہ بتواند بہ او بگوید خدا حافظ، سفر بخیر، بی آنکہ بتواند از پشت سر او را

بنگرد، وبی آنکه بتواند بگرید یا بخندند همچنان پای درخت توت تناور زیر آفتاب خشکش زد.

ممد وقتی به درخت مصطکی که نزدیک قصبه بود رسید آفتاب خیلی وقت می شد که غروب کرده بود. علی چلاق که از دور سیاهی او را میان گرد و غبار دید، سر را هاش آمد.

ممد گفت:

— علی.

— منم.

ممد دهنه اسب را کشید. علی گفت:

همین الان میریم. این ساعت ارباب خونه س. اگر خونه نبود تو میری بالا و منتظرش می مونی. میگی دورسون دورموش منو از مزرعه فرستاده، یادت نره دورسون دورموش...

ممد گفت:

— یادم نمیره.

— بهت شک نمی برن. هر شب به اون خونه آدمای مسلحی مثل تو زیاد رفت و آمد می کنه.

از کوچه های خلوت و تاریک قصبه گذشتند و بدر خانه ای که دیوارهای بلندی داشت رسیدند. در بزرگی بود با سر در رفیع و بلند.

علی از اسب به زیر آمد و در چوبی را گشود. لولای در صدا کرد. ممد اسب را به داخل راند و بر زمین پرید.

علی دهنه اسب را گرفت و پله کانی را که کمی جلوتر بود به ممد نشان داد. ممد دوان دوان از پله ها بالا رفت و در را زد. صدای زنی از داخل پرسید:

— کیه؟

ممد با خونسردی گفت:

— منم از مزرعه دارم میام. منو دورسون دورموش آقا فرستاده. ارباب خونه س؟

صدای زن از پشت در برخاست که ارباب را صدا می زد:

— یه نفر آمده، گو یا از مزرعه داره میاد. دورسون فرستاده.

ممد با شنیدن صدای ارباب که می گفت: «اونو بیارش تو» خونسردی یش را از دست داد و دلش شروع به طپیدن کرد. ارباب در رختخواب دراز کشیده بود و

روزنامه ای بدست داشت. ممد تا داخل اطاق شد در را آهسته از پشت سر بست. ار باب سر از روزنامه برداشت و با لحنی بی اهمیت پرسید:

— چیه باز چی شده.

ممد ناگهان با صدائی محکم و رجزخوان گفت:

— منم. اسمم اینجه ممد. منوشناختی؟

روزنامه از دست علی صفایک افتاد و در رختخواب همچنان نیم خیز ماند. رنگ صورتش تا سیاهی چشمانش مثل گچ سفید شد. لبانش لرزید. چندین بار دهانش را گشود و بست لکن قادر بگفتن کلمه ای نشد.

ممد فیلینتائی را که در دست داشت بسوی او گرفت و سه بار شلیک کرد. بادی که از شلیک گلوله ها برخاست چراغ اطاق را خاموش کرد. و در همان اثنا نیز در داخل ساختمان قیامتی بر پا شد. ممد به آهستگی از پله ها پائین آمد، افسار اسبش را از دست علی گرفت بر روی اسب پرید و چهار نعل قصبه را ترک کرد. پس از اینکه کمی از قصبه دور شد دهنه اسب را کشید، و گوش خوابانید. از قصبه جز همه می ای سنگین و مبهم صدائی دیگر بگوش نمی رسید. نه صدای گلوله بر می خاست و نه صدای دیگری.

دو باره اسب را به تاخت در آورد.

وقتی که وارد دیرمن اولوک شد آفتاب داشت سر می زد. اسب را یگراست بطرف خانه ار باب عبدی راند و دم در ایستاد و داد زد:

— ار باب حمزه، ار باب حمزه.

حمزه با شنیدن صدای بیرون پرید و نزد ممد آمد؛ ممد هفت تیرش را کشید و با صدای ملایمی گفت:

— بیفت جلو.

حمزه ایستاد و لحظاتی در حالیکه مرتب پلک چشمانش را بهم می زد، به مردی که سوار بر اسب بود نگریست. او را شناخت و در حالیکه به وسط آبادی می دوید فریاد می زد: «دارن منو می کشن، دارن منو می کشن» با صدائی که انگار گلویش را گرفته اند و دارند خفه اش می کنند مدام فریاد می زد:

— اینجه ممد داره منو می کش...ه، می کش...ه، می کش...ه!

به اینسوی و آنسوی می دوید. به این در و آن در می زد اما در هیچ خانه ای باز

نمی شد. ممد نیز با فاصله کمی او را زیر نظر داشت. حمزه مدتی چون طوفانی از شیون و ناامیدی و مرگ با تمام نیرو دويد و افتان و خیزان در هر خانه ای را کوفت و التماس کنان گفت:

— دارن منومی کشن، دارن منومی کشن، قربونتون برم دارن می کشن.

حتی به در خانه خودش رسید، التماس کرد، اما در خانه اش نیز برویش باز نشد. تا نک موهایش خیس عرق بود، چشمانش جایی را نمی دید چون مرغ سر بُریده، بی هدف اینسوی و آنسوی می رفت و فرسوده و وامانده به چهارسوی ده می دويد. یک لحظه ایستاد. کمی فکر کرد سپس تمام نیرویش را جمع کرد بطرف خارج ده شروع به دويدن کرد. تا زمانیکه بخارج ده رسید حداقل ده بار سکندری رفت و با کله بزمین خورد و برخاست.

ممد بی آنکه خونسردی خود را از دست بدهد و بی آنکه فاصله خود را با او کم و زیاد بکند بدنبالش اسب می راند. هر بار که حمزه به سرعت خود می افزود او نیز سریع تر می راند و آنگاه که از سرعت خود می کاست ممد نیز سرعت خود را کم می کرد.

و بدین ترتیب حمزه درپیش و ممد بدنبالش سه بار دورده چرخیدند. حمزه یک لحظه ایستاد، برگشت و با نگاهی تهی به ممد نگریست. و بعد باز ناگهان مثل دیوانه ها پا به فرار گذاشت. وارد ده شد. توان سر پا ایستادن را نداشت با هر دو سه قدمی که بر می داشت بر زمین می افتاد. دراز بدراز روی خاک پهن می شد، بعد با تلاشی بسیار بلند می شد، سعی داشت فرار کند. ممد بدین ترتیب او را تا میدان ده کشانید و آنجا داد زد: — همینجا وایسا.

کسی در آن حوالی نبود. هیچ جاننداری دیده نمی شد. هیچ جاننداری، حتی نه سگی، نه گربه ای و نه در آسمان پرنده ای...

حمزه با آخرین کوشش و توان بار دیگر فریاد زد:

— بدادم برسین، دارن می کشن، دارن می کشن و همانجا سر پا خشکش زد.

بچپ و راست مایل شد و چون برگ می لرزید. در حالیکه دندانهایش بهم می خورد گفت: «آقای من، منو نکش. هر پنج تا دهم میدم بتو. تورو خدا...»

باقی کلامش در نک زبانش ماند. ممد گلوله های هفت تیرش را بر سر او خالی کرد. حمزه بلافاصله نمرد، با پنجه های خود شروع به چنگ زدن و کندن زمین کرد. مثل فرفره دور خود می چرخید و زمین را می کند.

ممد بآرامی فیلینتایش را از شانه در آورد و بسوی او گرفت، و یک شانه فشنگ بر روی حمزه خالی کرد. حمزه همانجا دمرو بیحرکت ماند. ممد سوار بر اسب دور او می چرخید. تفنگش را پر می کرد و بر جسد مرده که با کله بر زمین خوابیده بود خالی می کرد. دیوانه وار دور جسد اسب می راند، قادر به فرو نشاندن خشمش نمی شد و یک شانه دیگر گلوله بروی آن خالی می کرد.

اگر کسی از دور به ممد می نگریست چنین می انگاشت که او در حال یک رقص عجیب و قدیمی با اسب است.

سرانجام ممد خسته شد. وسط میدانگاه سوار بر اسب بالای سر مرده سیخ ایستاد. عرق کرده بود، عرق شر و شر از زلف سیاهش به گردن اسب می چکید. در پشتش عرق از زیر عبا بیرون زده بود. اسب نیز کف کرده بود، رنگ اسب کردند تیره تر می نمود و به سیاهی ذغال می زد.

دهقانان چندین بار با ترس و لرز از در خانه ها و پنجره ها سرک کشیدند، او را چون صخره ای قد برافراشته بر روی اسب دیدند و دو باره سر خود را عقب بردند. اسب کردند چون دم آهنگران نفس نفس می زد و ممد همچنان سوار بر اسب مبهوت و بی حرکت بجای مانده بود.

آفتاب قد یک درخت تبریزی بالا آمد و ممد را با صورت و موهای سیاه خیس از عرق، و اسب کردند کف آلود کشیده گردن، درشت چشم را غرق در نور ساخت. سایه ها کوتاه و جمع شد و باز صدائی از ده برنخاست. بطوریکه اگر مگسی پر می زد، صدای بالش شنیده می شد. همه جا خلوت و خاموش بود. انگار از روزیکه این ده ساخته شده هیچ جاننداری پای بآن نگذاشته بود. تنها طنین سکوت بود و یک اسب کردند با سوارش ممد و آن پائین جنازه ای میچاله و سیاه شده و دیگر هیچ... انگار دنیا خالی و تهی است؛ نه صدای پرنده ای و نه وزوز بال زنبوری. فقط در دور دست ها در افق دیکن لی دوزبرنگ آبی آبی آرام آرام نفس می کشید و در زیر نور بخواب رفته بود. و دیگر ریزش پولک های نور بود بر کپل اسبی که رفته رفته به جلوه و زیبائی یش افزوده می شد...

ممد سوار بر اسب بجای مانده بود و چشمانش چون چشم شاهینی در فاصله خانه ها می گشت و در میدان های خالی ده بیهوده بدنبال حرکتی و صدائی می گشت. ممد منتظر بود: «الانه که یه در، پنج در، ده در، تمامی در خانه های ده واز میشه و مردم همین الان... یه خورده دیگه میدونگاهی رو پر می کنن» چرا چنین انتظاری داشت خود نیز

نمی دانست اما باز انتظار می کشید.

لحظاتی طولانی بانتظار ماند. ده خاموش تر و خالی تر شد. دریغ از رهگذری. ممد در اشتیاق شنیدن یک صدای کوچک می سوخت. ناگهان با صدای پائی که آهسته آهسته از دور دست می آمد یکه خورد. وقتی سر به سوی صدا چرخاند ننه حوری را دید که زیباترین لباسهایش را پوشیده بود. روسری سفید بر سر داشت، گوشواره ها و گردنبند مرجانش را به گردن آویخته بود، کمر بند ابریشمی کار طرابلس را به کمر بسته بود و از بالا داشت می آمد.

سراسر را به سوئی که او می آمد برگردانید و حرکت کرد. اندکی بعد رو بروی هم رسیدند. صورت ممد گشوده شد، لبخندی زد و بهم نگریستند. بعد هر دو سر برگرداندند و به مرده ای که روی زمین دراز به دراز افتاده بود نگریستند. ننه حوری نیز لبخند زد. بعد نگاهشان سراسر ده را جارو کرد و باز آمد و روی جسد ثابت ماند. گودال سنگی نزدیک جسد پر از خون بود. مگس سبز رنگی بر روی خون، چون آذرخشی درخشید.

باز چشم بر چشم هم دوختند. ممد دو قدم دیگر اسبش را به سوی ننه حوری راند و گفت:

— ننه، ننه، ننه حوری حلالم کن.

ننه حوری چیزی نگفت. و سخن بر زبان نراند. ممد دهنه اسب را به سوی علی داغی برگرداند و بتاخت درآورد. اسب کردند صاعقه آسا از ده خارج شد، و چون تیر سیاه رنگی بسوی علی داغی رها شد و به آنی از نظرها ناپدید گشت.

جسد حمزه دو روز دیگر همانجا کنار گودال سنگی همچنان مچاله شده بر زمین ماند. دهقانان نیز همچنان از خانه های خود بیرون نیامدند. فقط کنجکاوترینشان سرشان را از در خانه بیرون می آوردند و تا جائیکه دید داشتند به جسدی که وسط میدانگاهی افتاده بودند نگاه می کردند و بلافاصله نیز سر را عقب می کشیدند.

سحرگاه سومین روز پانچار خسوک در حالیکه طنابی در دست داشت از خانه بیرون آمد، به وسط میدانگاهی رسید، طناب را به پای مرده بست، مرده را کشان کشان در خارج ده به محل دور دستی برد و از پرتگاهی که زیر آسیاب کولاک سبز بود به پائین قل داد و در حالیکه می خندید گفت:

— جزا تو دیدی ق...، ای کچل کافر خوب حق تو کف دستت گذاشتن. حالا برو

که غذای کچل گرگسا بشی!

پس از بردن جسد، دهقانان مدتی بی آنکه کاری بکنند و یا دست به سیاه و سفید بزنند و بی آنکه با هم سخنی بگویند وحشت زده در داخل ده، تنبل و عاطل و باطل با دست و بال آو یزان پرسه زدند...

دهقانان پس از چندی، روزی محتاطانه رفتند و در انباری آذوقه کچل حمزه را گشودند. زنان حمزه بی آنکه اعتراضی بکنند از دور ایستاده بودند و با بی تفاوتی دهقانانی را که در انبار آذوقه را می گشودند تماشا می کردند. انباری پر بود از دبه دبه روغن و عسل و دوشاب، صندوق صندوق کشمش، بادام، گردو، توت خشک و برگه سیب و گلابی. آذوقه ها در برابر دیدگان تمامی اهالی آبادی بی آنکه جای کوچکترین اعتراض و شکوه ای باقی بماند برادرانه تقسیم شد. قسمتی زنان حمزه را نیز کنار گذاشتند و گفتند: «بگیرین، اینم حق شما».

پس از اینکه مدت مدیدی از تقسیم آذوقه گذشت، اهالی روزی مقابل خانه حمزه اجتماع کردند و از زنان او پولهایشان را مطالبه کردند. یکی از زنهای توبره ای را که تا دهنه پر از اسکناسهای بهم فشرده بود آورد و به آنان داد. نشستند و پول را نیز برادرانه قسمت کردند. و سهم زنان حمزه را نیز کنار گذاشتند و بآنها دادند. و سپس هر کسی رفت اسب، الاغ، بز و گاو و یا ماده خود را که اکثراً کچل حمزه هنوز نفروخته بود از در خانه او کشید بیرون و با خود بخانه اش برد. آنگاه در انبارهای آنرا که چندین سال متمادی پر از گندم و جو و ارزن شده بود گشودند و آنرا نیز برادرانه سهم کردند. طبق معمول قسمتی زنان حمزه نیز محفوظ بود.

دهقانان تمامی این اقدامات را بسیار بی سروصدا، کمی ترسان و محتاط و کمی نیز شرمگانه، آرام و بی هیاهو انجام دادند.

پائیز فرا رسید و لکن از کسی فعالیتی سر نزد. بادهای سرد وزیدن گرفت، سایه ها گسترده و رنگ پریده و بی رمق شد. خارستان خشکید و خارها ترک خورد و باز کوچکترین جنبش و حرکتی برای کار از کسی دیده نشد.

اگر چنانچه صدای طبل ابدال اوغلی بایرام به دادشان نمی رسید، بی شک موسم شخم نیز می آمد و سپری می شد و دهقانان همچنان در حالیکه دست به پشت گذاشته و شانه ها را کمی به عقب متمایل کرده بودند، به تخم چشم همدیگر می نگریستند و درده پرسه می زدند.

یک روز صبحدم هنوز آفتاب ندمیده از میدانگاهی وسط ده صدای طبلی بگوششان رسید. صدای طبل بلند، اطمینان بخش و سنگین بود.

دهقانان بی درنگ دانستند که طبّال جز ابدال اوغلی بایرام کس دیگری نیست. زیرا در سراسر توروس کسی پیدا نمی شد که بتواند به مهارت ابدال طبل بزند. پسرش جُمک نیز سرنا می زد. او را نیز از صدای سرنا شناختند.

ابدال اوغلی بایرام همراه پسرش با شدت تمام طبل را بصدا در می آورد، می نشست برمی خاست، جست و خیز می کرد، و می غرید و داد و فریاد راه می انداخت، می چرخید و می رقصید. خود را در میان جوش و خروش عظیم رها کرده بود و به طوفانی از شادی بدل شده در میان ده به غرش و خروش در آمده بود. ابدال اوغلی تا جائیکه بخاطر داشت تاکنون دچار یک چنین شور و حالی نشده بود.

حوالی ظهر بود که دهقانان یکی یکی به میدانگاهی آمدند. ترو تمیز بودند و شسته و پاکیزه. زیباترین لباسهای عیدانه را برتن داشتند. زنان مسن چارقد بسیار سفیدی به سر بسته بودند و دختران جوان روسری وال سرخ بر سر داشتند. لباسهای رنگ وارنگ سرخ و سبز و بنفش پوشیده بودند.

آن روز ننه حوری مثل دسته گل شده بود بطوریکه حتی توی آنهمه جمعیت نیز مشخص بود. آمدند و میدانگاهی ده را پر کردند. در میدان ده از کثرت جمعیت جای سوزن انداختن نبود. لحظاتی بعد، جمعیت سرگرم تماشای رقص بایرام و جمک شدند. دهقانان در میدان ده در میان غریو و خروش شادی عظیمی چرخیدند و چرخیدند و رقصان و پای کوبان به سوی خارستان حرکت کردند.

صدای طبل بایرام بگوش دهقانان سایر دهات دیکن لی دوز رسیده بود و از آن آبادی ها نیز صدای طبل برمی خاست. آنان نیز به سوی خارستان راه افتادند. ساکنین هر پنج روستا حرکت کردند و در سمت مشرق، در ابتدای خارستان در دامنه کوه علی داغی بهم پیوستند. جوانان داسهایشان را بدست گرفتند و بوته های خار را درو کردند، و دختران از خارهای درو شده کپه های بزرگ ساختند. بایرام با طبل خود بر روی یکی از این کپه ها پرید و رقصیدن آغاز کرد، رقصی که تاکنون دهقانان نظیر آنرا ندیده بودند. بایرام اندامش را کشیده می کرد، جمع می شد، دور خود می چرخید، بازوانش را به پیچ و تاب در می آورد. این یک رقص بسیار قدیمی بود. دهقانان با یک اشاره بایرام که در حال رقص بود، کپه خار را که بر روی آن می رقصید آتش زدند. بایرام نیز میان شعله های

آتش در حالیکه حرکات اندامش هم آهنگ با شعله های آتش بود به رقص پرداخت. چون شعله به موج آمد، پیچ و تاب خورد و آنگاه با قامتی استوار از میان آتش درآمد و داخل جمعیت شد.

شعله های آتش، از کپه های خار به دشت سرایت کرد. سراسر دشت پوشیده از خار خشک به آنی در میان شعله های آتش فرورفت. باد شمالی که می وزید شعله های آتش را برداشت و پخش کرد، ریخت، پراکند و با خود تا به سمت جنوب برد.

از خارستان صدای سوختن خارهای خشک بگوش می رسید و همه و فریاد، شب را می انباشت. شعله ها از این سوی تا به آنسوی دشت می دویدند. نزدیکهای سحر سراسر خارستان را شعله های آتش فرا گرفت و دشت در میان سیلی از آتش به موج آمد. و دیگر از اینجه ممد خبری باز نیامد و نام و نشان گم شد.

از آن روز تا کنون دهقانان دیکن لی دوزهر سال پیش از شخم زدن نخست به خارستان می آیند و با بر پا کردن مراسم جشن، خارستان را آتش می زنند. شعله ها سه شبانه روز چون سیلی در دشت جاری می شود و می چرخد. دشت در میان طوفانی از آتش به حرکت در می آید و صدای سوختن خارها بگوش می رسد. و همزمان با این آتش سوزی یک گلوله نور در قلّه علی داغی می ترکد و قلّه کوه سه شب چون روز روشن می شود.

نشرنی منتشر کرده است:

شمال و جنوب (رمان بلند)

- ☐ جان جیکس
- ☐ ترجمه: بهمن صدارتی / یونس
- شکرخواه
- ☐ چاپ سوم

طبل حلبی

- ☐ یاشار کمال
- ☐ ترجمه: دکتر توفیق سبحانی
- ☐ چاپ دوم

غریبه و اقا قیا

- ☐ علی اصغر شیرازی
- ☐ چاپ دوم

آقای مالابر (کوبا سالهای بحرانی پس از انقلاب)

- ☐ ادموند دسنوئس
- ☐ ترجمه: صمد مقدم
- ☐ چاپ اول

مقدمه رومی و تفسیر مثنوی معنوی

- ☐ رنالد الن نیکلسن
- ☐ ترجمه و تحقیق: دکتر اوآنسیان
- ☐ چاپ دوم

حقایق الاخبار ناصری

- ☐ محمد جعفر خورموجی
- ☐ به کوشش حسین خدیو جم
- ☐ چاپ دوم

اعترافات ژنرال

- (خاطرات ارتشبد عباس قره باغی - مرداد تا بهمن ۱۳۵۷)
- ☐ عباس قره باغی
- ☐ چاپ نهم

مثل برف آب خواهیم شد

- (مذاکرات شورای فرماندهان ارتش - دی تا بهمن ۱۳۵۷)
- ☐ چاپ سوم

شرح و نقدی بر فلسفه اجتماعی و سیاسی هگل

- ☐ جان پلامناز
- ☐ ترجمه: دکتر حسین بشیریه
- ☐ چاپ اول

کنترل فرهنگ (نقش بنیادهای کارنگی، فورد و راکفلر در سیاست خارجی امریکا)

- ☐ ادوارد برمن
- ☐ ترجمه: دکتر حمیدالیاسی
- ☐ چاپ دوم

ایل ناشناخته

- ☐ عبدالله شهبازی
- ☐ چاپ اول

تغییرات اجتماعی

- ☐ گگی روشه
- ☐ ترجمه: دکتر منصور وثوقی
- ☐ چاپ اول

فشرنی منتشر کرده است:

نبرد جمل

- ☐ ابو عبدالله محمد بن محمد بن نعمان (شیخ مفید)
- ☐ ترجمه و تحشیه: دکتر محمود مهدوی دامغانی
- ☐ چاپ اول

اخبار الطوال

- ☐ ابوحنیفه احمد بن داود دینوری
- ☐ ترجمه: دکتر محمود مهدوی دامغانی
- ☐ چاپ سوم

سفر نامه سیف الدوله

- ☐ سیف الدوله سلطان محمد
- ☐ تصحیح و تحشیه: علی اکبر خداپرست
- ☐ چاپ اول

روان شناسی کودک

- ☐ ژان پیاژه / باربل اینهلدر
- ☐ ترجمه: دکتر زینت توفیق
- ☐ چاپ سوم

۱۷۵ مسأله منطقی

- ☐ دی برد بیزام / یانوش هرتسگ
- ☐ ترجمه: پرویز شهریاری
- ☐ چاپ اول

تئوری و معادلات دیفرانسیل

- ☐ فرانک آبرز
- ☐ ترجمه: عادل ارشقی
- ☐ چاپ اول

مسأله های تاریخی ریاضیات

- ☐ واسیلی دمیتریهویچ چستیاکوف
- ☐ ترجمه: پرویز شهریاری
- ☐ چاپ اول

نظریه نسبیت در مسأله ها و تمرین ها

- ☐ الکسی نیکلایهویچ مالینین
- ☐ ترجمه: پرویز شهریاری
- ☐ چاپ اول

بهداشت زن و کودک

- ☐ دکتر بزرگمهر وزیری
- ☐ (با همکاری فریده حق شناس)
- ☐ چاپ چهارم

تئوری و مسائل احتمالات

- ☐ سیمور لیپشوتز
- ☐ ترجمه: عادل ارشقی
- ☐ چاپ سوم

مبانی آواها و قواعد املائی انگلیسی

- ☐ لی سی، دتین
- ☐ ترجمه: علی اکبر خداپرست
- ☐ چاپ دوم